



niceroman.ir

نویسنده: سحر بانو ۶۹

گلشفته

باسمه تعالی

مرا میبینی و هر دم زیارت میکنی دردم
ترا میبینم و میلم زیادت میشود هر دم
به سامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
به درمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که بگذری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری ار و بازم پرسی تا خاک رخت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و ان دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دماز از من بر آوردی نمیگویی بر اوردم
شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم.
حافظ

هانیه_البالو. شفتالو. کجایی؟ شفتالو تو که اینجایی. چرا صدات در نمیاد؟

_ شفتالو و زهر مار. اسم به این قشنگی درست بگو دیگه.
 هانیه_ خب حالا. همچین میگه اسم به این قشنگی انگار میخواد بگه هانیه. برو
 بابا تو هم با این اسمت. اخه اینم اسممه تو داری؟
 _ برو بابا تو هم ادم نمیشی. ها چته. چکارم داری؟
 هانیه_ بیا بیرون بابا حوصلم سر رفت.
 _ خب زیرش و خاموش کن سر نره.
 هانیه_ هر هر هر. خندیدیم. قدیمی. یکم خودتو اپ تو دیت کن عزیزم.
 وای خدا دیگه خسته شدم از دست این هانی. دیوونم کرد. کلافه گفتم_ خب
 هانیه خانم حالا میگی چی میخوای عزیزم؟
 هانیه عین این خراکه بهشون تی تاپ دادن چشماشو لوچ کرد و یه عشوه
 خرکیم اومد و گفت_ بیا بریم بازار؟
 _ هانی اصلا حرفشم نزن. اصلا حوصله ندارم. حالا هم برو بیرون.
 هانیه_ گلی. گلشیفته. شیفته جان. گلکم...
 خندم و قورت دادم و گفتم_ کوفت. حالا شدم گلکم. تا همین دو دقیقه پیش که
 شفتالو بودم.
 هانیه_ من غلط کردم. حالا میای؟ جون من؟
 _ کی؟
 هانیه_ فردا قربونت برم.
 _ خب حالا تا فردا. فقط هم بخاطر خریدای دانشگاه میاما. حالا هم برو بیرون
 دیگه.

هانی پرید صورتم و یه ماچ پر اب کرد و همینطور که میرفت بیرون گفت ج*ی*گ*رت و شفتالو جون.

این و گفت و سریع رفت بیرون و درو محکم بست.

وای خدا این دختر دیوونه است. هانیه برام از خواهر عزیزتره. زمانیکه نیاز شدیدی به خواهر و خونوادم داشتم شد خواهر واقعیم. انقد مهربونه که بعضی وقتا فکر میکنم تو دنیا با محبت تر از اون دیگه نیست. هانیه صورت ناز و با نمکی داره. پوست گندمی و چشمای سبز یشمی و موهای قهوه ای سوخته. همسن خودمه.

البوم عکسام و در اوردم و بهشون خیره شدم. داشتم به عکس ادمایی نگاه میکردم که ۷ ساله شدن خونواده جدید من. کسایی که تو اوج بی پناهی شدن پناه دل تنهام. ادمای مهربون و دلپاکی که همه زندگی من شدن و باعث شدن جای خالی خونوادم و کمتر احساس کنم. ولی هنوزم که هنوزه نتونستم جوابی واسه این کارشون پیدا کنم. هنوزم هرشب با یادشون میخوابم و دلتنگشونم. مثل امروز.

هنوزم نتونستم یه دلیل قانع کننده واسه رفتن بی دلیشون پیدا کنم. یه جوابی واسه این کاری که با من کردن. بعضی شبا انقد دلتنگشون میشم که اون بغض بزرگ تو گلویم میخواد خفم کنه و من نمیتونم هیچ کاری واسه اروم کردن خودم انجام بدم. حتی حضور شاد هانیه حتی محبتای گرم عمو سهراب و حرفای دلگرم کننده خاله فاطمی. حتی حمایتای بی دریغ حسام و نگاه مهربون امیر سام.

یه اه عمیق میکشم و بازم تنهائیم و با تک تک سلولای بدنم احساس میکنم. حس نخواستن و طرد شدن. حس تلخ بیکسی خیلی ازار دهنده است. احساس یه بچه سر راهی رو دارم که خوادش نخواستنش ولی بچه ای که تو سن ۱۱ سالگی سر راهی شد.

صدای خاله فاطی از تو اشپزخونه میومد که داشت واسه شام صدام میزد. دوباره اون بغض لعنتی رو فرستادم پایین و لباسام و مرتب کردم و اوادم از پيله تنهائیم بیرون.

همه بودن بجز امیر سام. امشب با فرید شام بیرون. جای خالیش احساس میشه.

با کمک هانی میز شام و چیدیم و همه نشستیم دور میز تو اشپزخونه. غذا کباب شامی بود. اشتها نداشتم و با غدام بازی میکردم. عمو سهراب_گل دخترم چشه که غذای به این خوشمزگی رو نمیخوره؟ با لبخند محوی به بهترین و مورد اعتماد ترین مرد دنیا واسه من بعد از پدرم نگاهی کردم و گفتم_هیچی عمو اشتها ندارم. مرسی خاله. بلند شدم و از اشپزخونه زدم بیرون. ولی صدای حسام و شنیدم که گفت_گلی چشه؟

اون موقع دیگه تو اتاقم بودم و تکیمو به در زدم و به اشکام اجازه ریختن دادم. ایستاده و لبخند زنان پایش را روی گلویم میگذازد... تنهایی توی اتاقم روی تختم نشستم و ذهنم و فرستادم به هفت سال پیش. هفت سالی که دور از خانواده واقعیم بودم. نمیدونم من اونا رو گم کردم یا اونا منو؟ سوالیه که جوابش خیلی واسم مهمه. ولی هیچ وقتم جوابی براش نداشتم.

یه چند وقتی بود بابا زیاد اعصاب نداشت. دیر وقت میومد خونه و همش با موبایلش حرف میزد و دادو بیداد میکرد. البته تمام تلاشش و میکرد که فضای خونه رو اروم نگه داره ولی منم با اون سن کم فهمیدم بابا یه مشکل بزرگی داره. یه روز صدای صحبتای خودش و مامان و شنیدم که داشتن درباره اون مشکل حرف میزدن. ولی من با اون سن شاید زیاد واسم مهم نبود فقط اتفاقی کلمه هایی مثل رقیب و تهدید و وکیل و شکایت و موفق بودن بابا رو فهمیدم. بابا یه کارخونه خیلی بزرگ داشت و صد البته که خیلی هم موفق بود. خودش تنها بدون هیچ پشتوانه و شریکی تا اینجا خودش و کشیده بود. ما از همه لحاظ در رفاه بودیم. خونمون بالای شهر و توی یه منطقه خیلی خوب بود. خونمون با خونه الان عمو سهراب اینا چندان فاصله نداشت.

همه فامیل و کس و کار مادری و پدری من امریکا بودن. اخه مامان و بابا اونجا با همدیگه آشنا شدن ولی بعد هردوشون تصمیم گرفتن که برگردن ایران بدون خانواده هاشون. اینجا بجز چند تا دوست خانوادگی و یه دایی پیر و مجرد مامانم که تو شهرستان زندگی میکرد کسی رو نداشتیم.

چند روزی بود که بابا اجازه نمیداد تنهایی از خونه بیرون بریم. اصلا حق نداشتیم این کارو بکنیم.

حتما یا خودش یا داداش شهاب باید باهامون میومد.

شهاب داداشم ۱۹ سالش بود. اون سال رشته مورد علاقهش پزشکی قبول نشده بود و از دوباره داشت میخوند واسه کنکور بعدی.

شایان داداش کوچیکم ۱۶ سالش بود و دبیرستانی بود و شیدا خواهر کوچولوم ۷ سالش بود. یعنی امسال میخواست بره مدرسه.

خودم که تازه ۱۱ سالم شده بود و میخواستم برم راهنمایی. تازه امتحانامون تموم شده بود. تابستونم شروع شده بود ولی من حق بیرون رفتن نداشتم. شهاب که از صبح تا شب تواتاقش بود و درس میخوند. شایانم که پای پلی استیشن و این چیزا بود. حوصلم حسابی سر میرفت.

بابا هم شبا دیروقت میومد و وقت نمیکرد ما رو ببره بیرون. دختر خیلی شلوغی نبودم ولی خب این مدت هم حسابی کسل شده بودم مخصوصا که نمیتونستم خونه مریم صمیمی ترین دوستم برم. حوصله خاله بازیای شیدا رو هم نداشتم. بابا بیرون رفتن و غدغن کرده بود ولی نمیدونم چرا اون روز همچین حماقتی کردم. چرا کاری کردم که باعث این همه جدایی شد.

بابا و مامان شیدا رو که سرماخورده بود برده بودن دکتر و شهابم مثل همیشه تواتاقش بود و شایانم پای پلی استیشن نشسته بود و غرق بازی بود. یه بازی عروسکی هم نداشت که منم باش بازی کنم یا تکن یا فوتبال یا بکش بکش. دیگه داشتم دق میکردم. تو خونه به اون بزرگی هیچی واسه سرگرم کردن من وجود نداشت.

منم علاقه زیادی به کتاب و نقاشی و یاد گرفتن زبان داشتم. توی یه تصمیم انی بلند شدم اماده شدم. با خودم گفتم تا کتابفروشی نزدیک خونه میرم و زودی میام و هیچی هم نمیشه و بابا هم نمیفهمه. سریع حاضر شدم و بدون اینکه به شهاب یا شایان چیزی بگم اومدم بیرون. قبلش تو کوچه رو خوب نگاه کردم کسی نبود که مشکوک بزنه.

او مدم بیرون و تموم مسیر و تا سر کوچه رو دوییدم. دیگه نفسم بالا نمیومد. رفتم تو مغازه و یکم که اروم شدم رفتم سمت کتابا و یه کتاب کمک زبان و دفتر نقاشی و مداد رنگی و یه مشتی برچسب باربی و سیندرلا خریدم. همه رو واسم گذاشت تو کیسه و او مدم بیرون. شلوغی خیابون خیالم و راحت کرده بود واسه همین برگشته دیگه نمیدوییدم. برچسبام و از تو کیسه در آوردم و داشتم بال*ذ*ت نگاشون میکردم که یه نفر از پشت سر صدام زد. یه زن بود. یه زن جوون.

زنه بروم لبخند زد و او مد نزدیکم. جلو پام زانو زد و گفت_ عزیزم. بابات تو ماشین منتظرته. بیا بریم پیشش.

یه نگاه ترسون بهش انداختم. انقد خنگ نبودم که نفهمم کسی تو ماشین منتظرم نیست. یه قدم رفتم عقب. لبخند اون زن از صورتش پاک شد. یه قدمه دیگه صورتش اخمو شد. قدمام سریع ولی بیجون شده بود. تموم بدنم از ترس میلرزید. شروع کردم به دوییدن که دستم از پشت کشیده شد و پرت شدم تو ب*غ*ل زنه. دسش و گذاشت رو دهنم که صدای جیغام در نیاد. پلاستیک خریدام از دستم افتاد. برچسبای باربیم همه ریختن کف خیابون. اون دختر مو طلایی با لباس قرمز لگد شد زیر پاهای زنه. چشمای گریونم دنبال باربیم رو زمین میگشتن.

مطمئن بودم اون زنه همون خطریه که بابام ازش میگفت و من با همون بچگیم بیشتر نگران این بودم که اگه بابام بفهمه حتما میکشتم. زنه انداختم تو اون

ماشین شیشه دودی. دوتا مرد اونجا بودن. یکی راننده و اون یکی ب*غ*ل دستش نشسته بود. هردو هیكلی و ترسناك.

گریه می‌کردم و دست و پا می‌زدم. مامانم و صدا می‌زدم و جیغ می‌زدم که یه سیلی نشست رو صورتم. درد اون سیلی صورتم و سر کرده بود. مطمئن بودم پوست سفیدم قرمز شده. ولی اینا باعث نشدن که دست از جیغ زدن و لگد پرورندن بردارم. این دفعه یه تودهنی خوردم و یه خفه شو حروم‌زاده شنیدم از زبون اون مرده. معنی حرفی که بهم زد و نفهمیدم ولی صورتم از تودهنی که خوردم بی حس شد. صدای مرده اومد که به زنه گفت _ خفش کن این نكبت و .

فرصت نشد به چیزی فکر کنم یه دستمال مرطوب با بوی بد و تندی اومد روی بینیم و دیگه چیزی نفهمیدم.

خدایا اخر نفهمیدم اینجا که هستم تقدیر من است یا تقصیر من...

چشمامو که با گیجی باز کردم دستام و پاها مواز پشت بسته بودن. به پهلورو زمین دراز کشیده بودم. به زور و با درد سر نشستم. بغض تو گلویم بود. می‌ترسیدم. از اون اتاق خالی و تاریک و ترسناک می‌ترسیدم. خدایا من اینجا تنها بدون مامان و بابام... می‌ترسم. اونا کی بودن. اشکام اروم ریختن رو گونه هام. دلم مامانم و می‌خواست.. دلم باریبای خوشگلم و می‌خواست.. گر سنم بود.. سردم بود.. نه گرم بود.. نمیدونم اون لحظه اون بغض لعنتی بهونه گیرم کرده بود. هیچ وقت انقد تنهایی رو از نزدیک حس نکرده بودم.

نمیدونم چه مدت گذشت که در با صدای بدی باز شد و یه مرد و همون زنه با هم اومدن داخل. مرده حدودا ۴۰ ساله می‌زد. قیافه خیلی خشنی داشت. اروم اومد جلو و رو دوپاش جلوی من زانو زد و با پوزخند رو لبش یه نگاه بهم کرد

و گفت_ لام صب چقدم خوشگله... اگه چند سال بزرگتر بودی قطعاً نصیب خودم میشدی ولی الان فقط به یه درد میخوری... شکست.. شکست پدرت. بعدم یه قهقهه خیلی بلند راه انداخت که منو یاد جادوگرای توی کارتونا انداخت. از جیبش گوشی موبایلش و در آورد و بعد از اینکه شماره گرفت گذاشتش سر گوشش و بعد از چند لحظه گفت_ بهت گفته بودم حواست و به بچه هات بده به داراییات. گفتم بالاخره زهرم و بهت میریزم باور نکردی.. دوباره یه خنده جادوگری رفت و بعد از چند لحظه خندش به اخم غلیظی تبدیل شد و گفت_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی.. خودتم خوب میدونی که هیچ اتوئی از من نداری. بهتر دیگه دنبال این خوشگله نگردی مراقب بقیشون باش.. دیگه از این کوچولو خدافظی کن.

خندید و گوشی رو آورد و گذاشت رو گوش من. صدای الو الو گفتنای بابا رو که شنیدم یاد اون موقع ای افتادم که شباً تنها تو اتاقم وقتی که خواب بد میدیدم و با گریه بابا رو صدا میزدم بابا یهو با یه لیوان آب پیداش میشد و منو در آغوش میگرفت. الان صداش از پشت تلفن حکم همون آغوش و*ش و برام داشت.

_ بابا بابا .. کجایی. بابا بیا منو ببر.. بابا اینا زدن تو صورتم اینا بار بیام و ازم گرفتن.

صدای بغض دار بابا حس نگرانیم رو بیشتر کرد_ بابا قربونت بره.. کجایی تو گلم.. قربون چشمای خوشگلِت بشم از هیچی ترس بابا از هیچی خودم میام و نجات میدم.. باشه بابا.. میام میبرمت..

بابا هنوز داشت حرف میزد که گوشی رو از گوشم کشید و قطعش کرد. بغضم ترکیب و تبدیل شد به گریه و اشک و جیغ و داد و فریاد که یهو مرده کمر بندش و باز کرد و افتاد به جون بدن ضعیفم. اون کتک میزد و من جیغ. اون به من لگد میزد و من به زمین. انقد کتک خوردم و گریه کردم که بدنم بی حس شد و از ضعف و بی حالی از هوش رفتم.

چشم که باز کردم یه جفت چشم ریز مشکی جلوی چشمم زوم کرده بود بهم اول نفهمیدم چیه ولی یهو مغزم کار کرد و با جیغ از جام پریدم. خدایا من از موش میترسم. اون اشغالا منو آوردن کجا. اینجا موش داره. من.. من از موش و گربه خیلی میترسم. موشه بیچاره از جیغای من گیج شده بود و هی دور خودش میچرخید. اخه راه فراری نداشت. من جیغ میزدم و اون دنبال راه فرار بود که یهو در با شدت باز شد و با اومدن نور داخل اتاق موشه هم به اون سمت رفت زدو از اون اتاق بیرون. اون مرده که معلوم بود از صدای جیغ جیغای من از خواب بلند شده عصبی اومد سمتم و موهام و کشید و پرتم کرد اون سمت که محکم با پهلوی خوردم به دیوار و اومد و با لگد افتاد به جون کمرم و پهلوهام. بدنم کوفته بود و هی گریه میکردم و مامانم و صدا میزد. دیگه حتی دلم بار بیا م نمیخواست. دیگه حتی غذا هم نمیخواستم. من.. من فقط آغ* و*ش گرم ما مانم و میخواستم. ما مان مهر بانم و با با بهروزم و میخواستم. دلم تنهایی خونمون و میخواست.

دو روز گذشت. همه اون دو روز و من کتک خوردم. انقدی که مطمئن بودم هیچ جای سالمی تو بدنم نمونده. تو این دو روز غدام فقط اب و یه تیکه نون جو بود. بدنم خیلی ضعیف شده بود. اونا فقط بهونه میخواستن که منو بزنن.

روز سوم دوباره اومد. همون مرد خشنه با اون خنده های جادوگریش.

تنها بود. تا منو دید اول جاخورد ولی بعد به خودش مسلط شد و یه پوزخند اومد رو لبش و گفت_ میبینم که مثل بابات سگ جونیه.

نمیتونستم حتی اخم کنم. ماهیچه های صورتم تکون نمیخوردن. دوباره تلفنش رو در آورد و شماره گرفت. حدسش سخت نبود که بابا پشت خطه.

_ میبینم که نتونستی پیدام کنی؟ خفه شو فقط من حرف میزنم... میدونی چیه؟ اره دارم کیف میکنم عذاب کشیدن ت و میبینم... دلم خنک شد تو ع*و*ض*ی با اون کارات باعث شدی من و داداشم ورشکست شیم.. به خاک سیاه نشوندیمون... چکامون همه برگشت خورد و نتیجه اش شد که اون بیفته زندان و منم بشم فراری...

چند لحظه ساکت شد و دوباره گفت_ میکشی کنار از همه چی.. از کارت از زندگیت... خفه شو ک*ث*ا*ف*ت.. دیگه دختر خوشگلت و نمیبینی؟ حیف بچه است وگرنه خوب چیزی میشدا؟ خیلیا حاضرن بابتش پول زیادی بدن...

بعدم یه خنده کثیف و جادوگری زدو گوشی رو قطع کرد.

تند تند نفس میکشید قرمز شده بود و به یه نقطه خیره شده بود. دوباره با دیدن من جنون بهش دست داد و افتاد به جون تن و بدن داغون و ضعیفم. دیگه ضربه ها شو حس نمیکردم. انقد ضعیف شده بودم که تن بی جون و حسم در برابر ضربه ها هیچ چی رو حس نمیکرد. انقد زد و زد تا خودش به هن و هن افتادو بی حال زد از اتاق بیرون.

همیشه انقد کتک میخوردم که دیگه از حال میرفتم. از کنار دهنم خون سرازیر شده بود و صورتم از کبودی نمیشد بهش دست زد. ستای سفیدم همه به کبودی میزد. بی جون سر زمین افتاده بودم که در دوباره باز شد. بی جون لای پلکم و باز کردم که همون زنه رو بالاسرم دیدم که یه دوربین دستش بود. نتونستم چشمم و باز نگه دارم. پلکام بسته شد. فقط صدای فلش های دوربین و نوری که به چشمم میزد رو حس میکردم ولی اصلا نمیتونستم واکنش نشون بدم. یه فلش دیگه و مامان گفتن منو عالم بیهوشی.

دو روز دیگه هم با کتک و ضربه های دردناک و بی غذایی گذشت. از بدنم خون زیادی رفته بود ولی اونا حتی یه چسب زخمم بهم نداده بودن. جوری بودم که خودم حس میکردم رو به موت و چیزی به مرگم نمونده. چقد این لحظه ها واسه یه دختر بچه تنها سخته. الان که بهش فکر میکنم میبینم باز جای شکرش باقیه که حداقل اون ع*و*ض*یا من و پاک نگه داشتن و آینده و زندگیم و تباه نکردن.

روز پنجم همون زنه با همون مرده راننده اومدن تو اتاق و چشمام و بستن و کشون کشون بردنم بیرون و پرتم کردن توی یه ماشین. بدنم از درد میسوخت. احساس میکردم یه جایی از بدنم شکسته. انگشتای پاهام از شون خون زده بود بیرون و انگشتای دستم چندتا شون زیرش کبود شده بود. خدایا چقد تنهام چقد بی کسم.. واسه چی بابام نیومد کمکم کنه.. مگه نگفت میام.. مگه نذایده میومد.. چرا پس چی شد؟ نیومد.. هنوزم که هنوزم نیومده.. نمیداد.. میدونم..

نمیدونم چقد گذشت و چی شد که ماشین نگه داشت. در ماشین باز شد و یه نفر بازوهای ظریفم و کشید و پرتم کرد از ماشین بیرون و بلند فریاد زد_به جهنم خوش اومدی خانم کوچولو...

با صورت کشیده شدم سر زمین و صدای گاز ماشین و تنهایی من و بیهوشی... تنهایی ازار دهنده است خیلی...

ولی بدتر از اون امیدهای واهی هستن که به خودت میدی و مطمئنی که همشون ناامیدت میکنن...

پلکام سنگین بودن به زور تونستم اون پلکای چند گرمی رو باز کنم ولی دوباره میفتادن رو هم. ترجیح دادم بسته نگهشون دارم حس میکردم پلکامم کبودن. بیهو همه چی یادم اومد اون کتکا.. اون لگدا بدتر از اون.. بی کسیمم.. دلم مامانم و میخواست دلم داداش شهابم و میخواست دلم خونمون و میخواست.. ولی دیگه دلم بابام و نمیخواست. اون.. اون به من قول داد میاد و من و میبره ولی نیومد زد زیر قولش.. خدایا چرا من انقد تنهام. یه قطره اشک از چشمم چکید پایین. همون موقع صدای پا اومد و صدای ضعیف یه زن که گفت_سهراب.. سهراب به هوش اومد داره گریه میکنه.. دکترا رو خبر کن.. اروم لای پلکم و باز کردم چهره یه زن بود یه زن مهربون.. ولی مامان من نبود چرا پس... کجان خدا؟

همون موقع یه دکتر و دو تا پرستار اومدن داخل اتاق و پشت سرشون یه مرد اومد داخل و کنار اون خانمه ایستاد.

دکتره وضعیتم و چک کرد و بعد بروم لبخند زد و گفت _ خب خانم کوچولو
بالاخره بیدار شدی؟ خوبی عزیزم؟
اروم گفتم_ نه..

ولی فکر کنم نشنید چون سرش و آورد نزدیک و گفت_ چی گفتی عزیزم؟
اروم سرم و تکون دادم که با تکون اول یه درد خیلی بدی تو گردنم پیچید
.خدایا از اون همه کتکی که من خوردم باید گردنم میکند .چشمام پر از اشک
شد و با یه صدای ضعیف گفتم_ من .. مامانم و میخوام.
دکتر لبخندی زد و گفت_ گل خانم اول اینکه زیاد تکون نخور بعدم اینکه بهم
بگو بینم اسمت چیه؟ یادت میاد چرا اینجوری شدی و کی این بلاها رو سرت
اورد؟

_ گل.. گلشیفته.

دکتر_ چه اسم قشنگی. نگفتی کی این بلاها رو سرت اورد؟
_ دو.. دو تا م.. مرد بودن.. منو.. منو دزدیدن.. از.. در خونمون..
دیگه نتونستم حرف بزنم به سرفه افتادم. انقد سرفه کردم که خون بالا اوردم.
دکتر و پرستارا سریع مشغول شدن و پرستاره یه سوزن زد تو سرم. دکتره
همونطور که لبخند رو لبش بود رو به اون اقاها که فکر کنم همون سهراب بود
گفت_ آقای مهاجر یه لحظه تشریف بیارید اتاق من. و رفت بیرون.
حالا فقط من و اون خانمه تو اتاق بودیم. بغض گلوم گرفت. دوست داشتم الان
مامانم کنارم بود و د ستم و میگرفت که همون موقع خانمه د ستش و گذاشت
تو دستم و یه لبخند مهربون بروم زدو گفت _ خوبی مامانم؟

این و که گفت دیگه طاقتم تموم شد و زدم زیر گریه. خدایا چیز زیادی ازت
نمیخواستم فقط یه آ*غ* و *ش امن که مال من باشه. مال خود خودم. مامان من
باشه

هانیه_گلی..

اشکام و سریع پاک کردم و و یه نفس عمیق کشیدم.
_بیا تو.

در باز شد و هانیه اومد تو. در و بست و اومد نشست رو تخت کنارم.
یکم نگام کرد و دستش و آورد بالا و اشکام و پاک کرد و گفت_گریه واسه
چی؟

سرم و انداختم پایین که گفت_باز یادشون افتادی؟
_من فراموشش نکردم که یادشون بیفتم.

هانیه_گلی جونم اگه خدا بخواد پیدا میشن. غصت مال چیه؟
چشمام دوباره پر از اشک شدن. دلم یه شونه واسه گریه میخواست. سرم و
اوردم بالا و با بغض گفتم_دلم واسشون تنگ شده.
سرم و گذاشتم رو شونه هانی و گریه کردم. اونم با من گریه میکرد. انقد گریه
کردم تا اروم شدم. سرم و اوردم بالا و چشم دوختم به دیوار روبرو و مو گفتم_ولی
دیگه دوششون ندارم. اونا منو تنها گذاشتن.

هانی_چی میگی تو؟ قضاوت عجولانه نکن. تو دخترشون بودی؟

یکم صدام و بردم بالا و عصبی گفتم_د ا خه چون دخترشون بودم اینو میگم. مگه من دختر شون نبودم. واسه چی دنبالم نگشتن. اگه کل دنیارم دنبالم میگشتن الان باید پیدام میکردن. بابام بهم قول داد ولی زد زیرش.

هانی_اروم باش عزیزم. چیزی نیست. میدونی که با با تمام تلاشش و میکنه. پس اروم باش.

رفت بیرون و بعد با یه لیوان اب اومد تو اتاق. به زور بهم اب و خوروند و گونم و ب*و*سید و رفت اتاق خودش. چقد خوبه که هانی هست.

دوباره رفتم به ۷ سال پیش...

دو روز توی بیمارستان بودم و هر روز اون خانم و اقا میومدن بیمارستان پیشم و همیشه هم با دست پر میومدن. هر چقد باهام حرف میزدن نمیتونستن من و اروم کنن. من فقط با گریه میگفتم مامانم و می خوام. دختر لوس و نری نبودم ولی من یه هفته بود که خونوادمو ندیده بودم و تو این یه هفته فقط کتک خورده بودم و شکنجه شده بودم. طبیعی بود که فقط با بیقراری دلم واسه خونوادم تنگ بشه.

ادرس خونمون و پرسیدن ولی من که بلد نبودم فقط اسم کوچه و پلاکمون و بلد بودم اونم اسم کوچمون چون اسم یه گل بود و پلاکمون چون عدد اعضای خونوادمون بود. شماره تلفن خواستن. خداروشکر این یکی رو دیگه بلد بودم. بهشون گفتم ولی هر چقد تماس گرفتن کسی جواب نمیداد. شماره موبایل خواستن. شماره بابا رو بلد بودم ولی سه شماره وسطش بادم رفته بود که اونم بعد از یه روز یادم اومد بهشون گفتم زنگ زدن و گفتن یه خانمه برداشته گفته واگذار شده. حتی دوباره زنگ زدن دادن گوشی رو دست خودم

که اگه صدای خانمه رو شناختم بهش بگم همه چی رو ولی اون خانم از غریبه غریبه تر بود.

اون اقا به میگفت عکسم و زدن تو روزنامه ولی تا الان کسی تماس نگرفته.

اون موقع بود که تنهایی و طرد شدن و با همه وجود احساس کردم.

حس بچه ای که تو بازار دستش و از دست مامانش جدا کنه و تو اون شلوغی گم بشه. بچه ای که بشینه وسط بازار و گریه کنه و همون موقع یه دست حمایتگر بیاد و بشینه رو سرش. اون قد بچه بودم که واسم فرقی نداشت اون دست حمایتگر از سر محبت باشه یا ترحم. من فقط آغ* و*ش گرم میخواستم که اون لحظه همون خانمه بروم بازش کرد بجای مادر گمشدم. دیگه مامان هم مهم نبود دیگه دلم واسه شیطونیای شیدا تنگ نشد دیگه شلوغ کاریای شایان و نمیخواستم. فقط... فقط یکم محبت میخواستم.

اون اقا به پلیس خبر داد و اونا هم اومدن و من اول با ترس ولی بعد با گریه همه چیزی رو که دیدم و میدونستم براشون گفتم ولی چیزی بدردشون نخورد. چون نه ادرس جایی که بردنم و بلد بودم نه اسماشون و شنیده بودم و نه پلاکی از ماشینشون.

اون خانم و اقا که دیگه فهمیدم اسمشون فاطمه و سهراب هست بهم گفتن که منو تو جاده کرج _تهران پیدا کرده بودن. مثل اینکه دا شتن از خونه دادا ششون تو کرج برمیگشتن و شانس سرعتشون کم بوده. که دیدن یه جسمی کنار جاده داره تکیون میخورده اولش خیال کردن سگی چیزیه که ماشین بهش زده ولی وقتی دقت کردن دیدن که ادمه. میگفتن اصلا قابل تشخیص نبودی اصلا

معلوم نبود که زنده ای یا نه. ما شانسی رسوندیمت بیمارستان گفتیم شاید امیدی باشه.

مثل اینکه دو سه روزی بیهوش بودم و فشار خونم بالا نمیومده. چند جای بدنم شکستگی های جزئی پیدا کردن و سرم شکسته بود. دستام و پاهام و بسته بودن چون از شون خون میزد بیرون و خون مرده شده بودن. سرم از بس موهاش کشیده شده بود احساس میکردم تو هوا معلقه.

اسم و فامیل بابا و خونوادم و دادم به پلیسا و اونم بعد از پیگیری فهمیدن که همچین اشخاصی ایران نیستن و حدود یه هفته پیش از ایران رفتن. روزی که این خبر و شنیدم روز مرگم بود من دیگه واقعا خونوادم و گم کردم نه تو بازار بلکه تو شلوغی زندگی.

بی وفایی خونوادم و از نزدیک حس کردم. چطور تونستن پاره تنشون و تو شهر به این درندش ول کنن برن. تکلیف من چی میشه منه تنها بی هیچ اشنایی. یعنی چون اون مرد خسته با اون خنده های جادوگریش گفت بره باید بره. بابا که منو خیلی دوست داشت. اون اونکه به من میگفت چشمای قشنگت من و یاد مامانم میندازه. چطور تونست من و مامانش و تنها بذاره اون گفت میاد ولی من میدونستم که نمیداد... مامان تو چطور تونستی. من.. من یه دخترم. نه یه پسر. من مشکلات دخترنم و دیگه به کی بگم. من درد دلام و به کی بگم. وقتی دل درد میگیرم کی دلم و مالش میده. مامان قرار بود اشیزی یادم بدی گفتم میخوام ماکارونی درست کنم. گفתי یادت میدم گفתי باید خانم بشی. پس چرا نموندی که خانم شدم و ببینی..

داداش شهاب تو چطور تونستی به قول خودت عروسک قشنگت و تنها بذاری.

نفهمیدم که همه این حرفا رو دارم زمزمه میکنم و دارم گریه میکنم.
فقط میدونم کشیده شدم تو آغ* و*ش امن یه مادر که مامان من نبود ولی
بالاخره که مادر بود.. من من همینو میخواستم یه مادر که واسه من بی مادر
مادری کنه...

تو بیمارستان که نمیتونستم بمونم. هیچ کسی رو هم که ایران نداشتیم بجز
چند تا دوست خانوادگی و دایی مامانم که شهرستان بود و من شماره با ادرسی
از هیچ کدومشون نداشتم. اخه چه میدونستم نیازم میشه.

اون خانم و اقا گفتن منو میبرن خونشون. ولی اخه مامان گفته بود نباید با غریبه
ها جایی برم. اخ خدا در به دری چقد بده. اقا سهراب و فاطمه خانم گفتن که
منو با خودشون میبرن تا زمانی که خونوادم پیدا بشن. گفتن که خودشون هم سه
تا بچه دارن. دو تا پسر و یه دختر و دختر شون هانیه همسن منه. ولی هیچکدوم
از اینه تسکین قلب شکستم نمیشدن. روزی که مرخصم کردن فاطمه خانم با
یه ساک لباس اومد دنبالم. لباسای خودم که همه پاره پوره و خونی و خاکی
بودن که دور ریختنشون. لباسای قشنگی بودن. یه شلوار برمودای سفید که طرح
های صورتی داشت با بلوز صورتی و کفشای براق سفید و یه روسری کوتاه
سفید صورتی. همشون نو بودن.

لبا سای قشنگی بودن ولی من لباسای خودم و میخواستم. یه کمد پر از لباس
داشتم. اه... داشت.

با کمک فاطمه خانم پوشیدمشون. نمیدونم چرا ولی با همون سن کم
میخواستم بینم صورتم چه شکلی شده. واسم مهم بود شاید چون تا اون موقع

همه از زیبایی خیره کننده تعریف میکردن. ما خانواده خیلی زیبایی نبودیم. نه که زشت بودیم نه معمولی بودیم. بابام چهرش مردونه بود. شهاب که توی بلوغ بود و شایانم داشت وارد بلوغ میشد و چندان صورتای جالبی نداشتن. شیدا ولی بانمک بود. مامانم ولی زیبا بود. شیدا هم شکلش بود ولی من به قول اطرافیان زیبایییم خیره کننده بود که اونم چون شکل مامان بابام بودم. چون مامان بابام هم شکل مامان روسش بود.

از فاطمه خانم اینه خواستم اولش نمیداد میگفت_میخواهی چکار بچه ؟
ولی انقد پافشاری کردم که از تو کیفش اینه جیبیه نسبتا بزرگی رو دراورد.
چشمم و بستم و اینه رو اوردم بالا و اروم لای پلکام و باز کردم...

از چیزی که دیدم نفس تو سینم حبس شد. نه..نه..این من نبودم..این صورت من نبود. زیر چشمم تا روی گونه هام بنفش و زرد شده بود. روی پیشونیم جای بریدگی بود. گوشه لبم پاره بود. بالای هردو پلکم ورم کرده بود و قرمز بود. چشمم وحشتناک باد کرده بود. ولی هنوز معصومیت چشمم پیدا بود. چشمم پر از اشک شدن. از همون موقع تصمیم گرفتم که قوی باشم و خودم و به زندگی جدیدم و تنهاییم عادت بدم. چون دیگه من یه خانم تنهام. یه خانم ۱۱ ساله تنها...

اگر دنیا نمیداند که من تنها ترین تنهای تنهایم ..

بیا یک لحظه شادم کن ..

که من غمگین تر از غمگین ترین غم های دنیایم

تو ما شین مدل بالای اقا سهراب نشسته بودم و خیابونا رو نگاه میکردم. با چه اشتیاقی که شاید یه چهره آشنا ببینم ولی وقتی سرنوشت برات چیز دیگه ای بخواد زمین و اسمون بهم گره بخورن هم نمیتونی کاری بکنی.

نزدیکای خونشون که رسیدیم فاطمه خانم گفت که داریم میرسیم ولی من احساس میکردم که چقد این مناطق به چشمم اشناست. اقا سهراب پیچید تو یه خیابون و جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت. با ریموت در و باز کرد و رفتیم تو. فاطمه خانم اومد کمکم کرد که پیاده بشم چون هنوز بدنم خیلی کوفته بود و درد میکرد. عمو سهراب اومد و دست انداخت زیر زانو و کمرم و بلندم کرد و با لبخند پدرانه ای گفت_ای بابا دختر تو چقد سبکی. این هانی ما همسن تو ولی سه برابر تو وزن داره و شروع کرد خندیدن.

همون موقع صدای یه دختر اومد که گفت_اره آقای مهاجر. مارو زود فروختیا؟ دیگه رسیدیم جلوی در که منو گذاشت زمین. روبروم یه دختر ایستاده بود با یه قیافه ناز و ملوس و کمی تپل. اولش از قیافم جا خورد ولی زود چهره مهربونی به خودش گرفت و گفت_تو همونی هستی که از موقعی که اومدی دل مامان و بابا رو بردی؟

ومن به این فکر میکردم که نمیتونم خونوادم و فراموش کنم چون همیشه مامان و باباهایی هستن که منو یاد اون نامهربونا بندازن.

دستم و گذاشتم تو دست دختر مهربونی که روبروم ایستاده بود. گرمی دستاش و مهربونی و شیطنت چشمش منو یاد شیدا انداخت.

و من باز اون موقع فهمیدم که خونواده چیزی نیست که بخوای به همین سادگی فراموششون کنی.

هانیه_اسمت چیه؟

-گلشیفته.

هانیه_چه اسم قشنگی. منم که هانیه ام.

فاطمه خانم اومد کنارم و ما رو به داخل راهنمایی کرد. روبروم دو تا پسر ایستاده بودن

.فاطمه خانم_این دو تا گل پسر هم برادرای هانیه هستن.

خدایا چرا این همه شباهت. دو تا پسر همسن و سال شهاب و شایان.

یکیشون همسن شهاب میزد و یکیشونم همسن شایان. این و اون موقع نفهمیدم ولی الان به این لطف خدا رسیدم که اگه مادر و پدر و خواهر و برادرانم و ازم گرفت بجاش همون اندازه بهم داد.

فاطمه خانم_این گل پسر خوشتیپ امیر سامه و این شیطان بلا حسام.

امیر سام یه پسر ۱۸ ساله بود. یه پسر لاغر مردنی قد بلند. حسام هم یه پسر ۱۳ ساله بود که تازه وارد بلوغ شده بود و صورتش تک و توک جوش داشت.

تنها چیزی که من تو امیر سام ندیدم خوشتیپی بود. صدای هردو شونم بخاطر بلوغ خروسی شده بود. اخمو بود ولی مهربونم بود. حسام ولی شوخ و بذله گو بود. هردو تا شون بهم خوش امد گفتن و امیر سام ازم خواست که اینجا راحت باشم. کلا خونواده مهربونی بودن که به دلم نشست بودن ولی هنوزم احساس غریبی میکردم.

اقا سهراب_ خب بچه ها گلشیفته خستست. میبینید که هنوز درب و داغونه. بذارید استراحت کنه.

فاطمه خانم منو به اتاق مهمان راهنمایی کرد. یه اتاق ساده و خلوت. صورتم و ب*و* سید و گفت_ بخواب عزیزم. استراحت کن. واسه نهار بیدارت میکنم.

رفت بیرون. زن مهربونی بود. کلا خونواده خوبی بودن ولی حس دلتنگی واسه خونوادم نمیذاشت طعم این آشنایی رو راحت بچشم. جدیداً هم یه ترس بهم اضافه شده بود. ترس از نداشتن یه حمایتگر که ازم مراقبت کنه. که اگه اون مرد با خنده های جادوگریش دوباره پیدا شد بتونه جلوشون بایسته.

الان همه دختر بچه ها به چی فکر میکنن و من به چی؟ انقد فکر کردم تا با یاد خونوادم چشمام گرم شد و خوابیدم.

هانیه اومد و با کلی سر و صدا از خواب بیدارم کرد و بزور و کشون کشون بردم سمت میز نهار. سلام کردم و نشستم. اخلاق همشون خوب بودو همه با هم حرف میزدن و لبخند به لب بودن. بجز امیر سام که زیاد حرف نمیزد مگر ازش چیزی میپرسیدن. نهار خوشمزه ای بود. کَشک بادمجون که من خیلی دوست داشتم.

بعد از نهار هانیه منو برد تو اتاقش و اونجا رو نشونم داد. عروسکاش و وسایلش و نشونم داد و گفت بیا بازی کنیم.. اونم مثل من یه دفتر پر از برچسبای باربی و سیندرلا و سفید برفی داشت. دلم واسه برچسبام ..

میدونی من خواه*ر*زاده ندارم و هیچ وقتم نمیتونم خاله بشم پس دوست دارم خاله تو بشم. سهراب میتونه عموت بشه. ما کنار تیم تا هروقت خونوادت پیدا بشن. ما ازت حمایت میکنیم. پس فکر نکن که تنهایی. اول خدا و بعدم ما کنار تیم. هانی و پسرا رو خواهر و برادرات بدون. باشه گلم؟

حرفاش ارومم کرد. مخصوصا که خودش هم مهربون با یه صورت نورانی بود. چکار باید میکردم؟ سنم انقد کم بود که نخوام به چیزای دیگه فکر کنم و فقط دلم دنبال یه خورده محبت بگرده. کاری کردم که هیچ وقت ازش پشیمون نشدم. اروم گفتم_مرسی خاله.

لبخند زد و گفت_نمیدونم چرا انقد به دلم نشست.

به پایان رسیده ام اما نقطه نمیگذارم

و برگول میگذارم... این هم امیدی است شاید که برگردی

از فردای اون روز عمو سهراب افتاد دنبال پیدا کردن خونوادم. خیلی گشتن. عکس منو تو روزنامه هایی که تو کل کشور پخش میشد چاپ کردن. به پلیس مدام سر میزدن بین خبری از خونوادم یا اونا که منو دزدیده بودن پیدا شده یا نه که همیشه هم جواب منفی بود.

یه هفته گذشته بود و کبودی دست و پا هام خیلی کمتر شده بود. چشمام خوب شده بودنو خراشیدگی هاش کمتر. صورتم داشت به حالت اولش درمیومد ولی هنوز تا خوب شدن کامل خیلی جا داشت. راحت تر راه میرفتم و باند سرم رو باز کرده بودم. انگشتای دستم یکم کمرنگ شده بود ولی پا هام هنوز درد میکرد. راحت تر میدویدم و راه میرفتم. اولاش اونجا حس غریبی داشتم ولی با

حضور هانی و حسام یخ منم کم کم اب شد و باشون راحت تر بودم. با حسام صمیمی شده بودم ولی امیر سام نه زیاد. اخه اونم مثل شهاب کنکوری بود و همش تو اتاقش در حال درس خوندن.

یه روز با خاله فاطمی و عمو سهراب و هانی اومده بودیم خرید واسه من. اخه هیچ لباس ندا شتم. موقع برگشت یهو چشمم خورد به همون کتابفروشی سر کوچمون که اون روز رفتم پیشش.

اولش زبونم بند اومده بود ولی یهو داد زدم_ عمو .. اینجا .. اینجا خونمون ..

عمو یهو زد رو ترمز و گفت_ کجاست عمو؟

کتابفروشی رو نشونش دادم و گفت_ همینجاست که اومده بودم اون روز کتاب خریدم. خونمون تو این کوچه است.

عمو دنده عقب گرفت و پیچید تو کوچه و بهش پلاک و گفتم_ ۱/۶

با دیدن در مشکی و طلایی خونمون اشک به چشمم نشست. حس میکردم خونوادم و دارم میبینم.

عمو جلوی خونه نگه داشت. پیاده شد. خاله هم پیاده شد ولی من نتونستم. شاید دیگه نمیخواستم نا امید بشم. تازه داشتم اروم میشدم. قلبم تو سینه به در و دیوار میکوبید. چشمم بسته بودم. محکم. چشمم داشت سیاه میشد ولی نمیخواستم باز شون کنم. نمیخواستم موقعی بازش کنم که مامان و اولین نفر ببینم.

نمیدونم چقد گذشت که هانی دستش و گذاشت رو دستم و گفت_ باز کن چشمت و گلی... کسی در و باز نکرد ..

میدونستم.. چرا امید داشتم کسی داخله که منتظر منه.. هه.. کسی منو دوست نداره.. اونا ولم کردن و رفتن..

چشمام و باز کردم و با باز شدنشون از چشمام سیل جاری شد...
عمو و خاله نشستن. روشن نمیشد من و نگاه کنن.. اینا چرا.. شما اخه چرا.. من باید شرمندشون بشم..
_عمو؟

عمو سهراب_جانم دخترم؟

_خونه مریم دوستم تو همین کوچست میگم.. شاید اونا خبری داشته باشن؟

عمو لبخند زد و گفت_اونجا هم مریم عمو. پلاک و بده؟

ادرس و گفتم و رفتیم در زدیم و مریم با مامانش در و باز کردن مثل اینکه جایی میخواستن برن. با دیدن مریم خودم و تو آغ*و*شش انداختم و کلی گریه کردم و مریم گفت_این چند وقت کجا بودی؟ ما منت اینا که رفتن؟ تو چرا باشون نرفتی؟

مامان مریم با خاله و عمو آشنا شد و عمو ازش درباره مامان اینا پرسید. مامان مریم گفت_ببخشید ولی شما از اقوامشونید؟

خاله فاطمی کمی از جریان و برانشون گفت و پرسید که از خونوادم خبر دارن که گفت_را سیاتش چند وقت پیش خونواده آقای اشراق و چمدون به دست دیدم.
.مهر بان خانم نا خوش احوال بودن گفتن که داریم مریم پیش خونوادمون امریکا. ولی چیزی از گلشیفته و اتفاقی که براش افتاده بود نگفتن.

خاله فاطمی_شماره تلفنی ادرسی چیزی به شما ندادن؟

مامان مریم گفت_ نه متاسفانه هیچی...

رفتن. پس واقعا رفتن. شاید تا الان امید داشتم که نرفتن ولی الان همش این جمله تو سرم چرخ میخورد.. از ایران رفتن.. چیزی از گلشیفته نگفتن..

بی کسی و تنهایی خودش و بهم بد طور نشون میداد. حالم داشت بد می شد ولی دیگه نمیخواستم ضعیف باشم. از عمو خواستم منو ببر خونه. از مریم و مامانش خدافظی کردم و خاله شماره و ادرس خونشون و داد به مامان مریم که اگر خبری شد اطلاع بده و هم مریم و بیاره پیش من که دلتنگی نکنم. با بی حالی و دلی پر درد برگشتیم خونه.

تو حیاط امیر سام با دیدن رنگ پریده و چشمای گریونم متعجب نگام کرد و گفت_ چی شده؟

هانیه گفت_ رفتیم در خونشون نبودن همسایشون گفت رفتن امریکا. نه شماره نه ادرسی ازشون داشتن.

بغض داشت از درون منفجرم میکرد ولی نمیخواستم جلوی بقیه گریه کنم. سریع دوییدم تو اتاقم. ولی آخرین لحظه صدای عمو سهراب و شنیدم که

گفت_ دختر نمیتونی یه دقیقه زبون به دهن بگیری؟

در و بستم و رفتم رو تختم خوابیدم و گریه کردم. حس تلخ طرد شدن و از همون بچگی احساس کردم. خیلی حس مزخرفیه. خیلی.

از اون شب یه هفته گذشت و بازم هیچ خبری از خونواده فراری من نشد. اون شب بعد از شام عمو سهراب ازهممون خواست که تو سالن جمع بشیم. نمیدونستم قراره چی بشنویم ولی میدونستم احتمالا راجبه منه. اگه اونا هم منو نمی خواستن کجا باید میموندیم؟ تو خیابونا.

با پاهایی لرزون و دلی نگران با هانی رفتیم و نشستیم. حسام با سرعت از کنارمون رد شد و پرید رو مبل و چهارزانو نشست رو مبل. امیر سام ولی اروم و آهسته اومد و نشست کنار حسام. عمو و خاله با هم اومدن و خاله یه سینی چایی دستش بود. همه نگاه ها به عمو سهراب بود. که بالاخره یه نگاه بهم انداخت و به حرف اومد.

عمو سهراب_گلشیفته جان. عزیزم خودت میدونی که خیلی تلاش کردم تا خونوادت و پیدا کنم. هرجایی که فکرش و بکنی گشتم. جاهایی که تو حتی خبر نداری. اینجا هم که کسی رو نداری یا شماره ای ادرسی. بهت حق میدم با این سن چیزی ازشون ندونی. میدونی من و خاله فاطمی تصمیم گرفتیم که اگه تو رضای باشی از این به بعد اینجا و با ما زندگی کنی. تو واسه من با هانیه هیچ فرقی نداری. به دل هممون نشستی. خب حالا عمو جون نظرت چیه دوست داری با ما و اینجا زندگی کنی؟

تعجب کردم. فکر نمی‌کردم که همچین حرفایی بشنوم. یعنی اونا حاضرین با داشتن سه تا بچه مسئولیت منم به عهده بگیرن. یعنی باید از این به بعد به این خانواده جدید عادت کنم. یعنی باید به جای شیدا بگم هانی. پس مامان و بابای خودم چی؟ ناگه از صورت خندون هانیه و شوخ حسام گذشت و رو امیر سام متوقف شد. ناراحت بود؟ نبود. متعجب بود و بهت زده. شاید اونم باور نداشت. ولی اگه ناراحت بود مهم نبود. چون من جایی رو نداشتم غیر از اونجا.

چی میگفتم؟ میگفتم نه عمو جون مزاحمتون نمیشم همون تو خیابون میخوابم. مرسی.

با لبخندم از شون تشکر کردم. خاله فاطی گفت_ مطمئنم بچه ها هم از تصمیم ما خوشحالن که یه خواهر دیگه بهشون اضافه شده.

بچه ها ما تصمیم گرفتیم اتاق مهمان رو واسه گلی آماده کنیم. گلی دیگه نمیخوام اینجا احساس غریبی کنی. باشه؟

چی میخواستم بهتر از این. فردای اون روز با عمو خاله و هانی رفتیم خرید و در کمتر از سه روز اون اتاق ساده بی روح تبدیل شد به یه اتاق دخترونه ناز. اتاق با کاغذ دیواری به رنگ صورتی و خاکستری در اومد با پرده های صورتی. یه تخت خو شرنگ خاکستری و کمد خاکستری. میز تحریر و کلی عروسک. کلی لباس و وسیله های لازم یه دختر بچه ۱۱ ساله. قرار شد پروندم و از مدرسه قبلیم بگیرن و یه مدرسه راهنمایی نزدیک خونه با هانیه ثبت نام کنند. قرار شد به فامیل و اشناهاشون بگن که خانواده من رفتن امریکا ولی چون محیط اونجا رو مناسب سن من ندونستن و ما هم اینجا کسی رو نداریم و از اونجایی هم که از دوستان خانوادگی عمو اینا هستیم من اینجا موندم و خانوادم چند ماهی یه بار میان ایران که منو ببینن. نمیدونم شاید دلیل مسخره ای بود ولی به هر حال بهتر از دزدیده شدن و ول کردنم تو بیابونا و طرد شدن بود.

دیگه واقعا به خانواده جدیدم عادت کرده بودم به حسام شوخ و شیطان به هانی مهربون به عمو و خاله ای که هیچی واسم کم نذاشتن حتی به امیر سام

که همیشه جدی بود و ساکت ولی دل خیلی مهربونی داشت که اینو من با تموم بچگیم فهمیده بودم

روزها گذشت و گذشت تا رسید به الان هفت سال بعد. الان من گلشیفته یه دختر ۱۸ سالم. تو تموم این سالها این خونواده جدیدم واسم از همه دنیا عزیزتر بودن. انقد دوستشون دارم که حاضرم واسشون جون بدم. تو این سالها خیلی چیزا عوض شده. من و هانیه با هم درس خوندیم و هردومون کنکور دادیم و هردومون هم کاردانی کامپیوتر قبول شدیم. یه جا باهم. خیلی خوشحالم. خیلی. امیر سام دیگه اون پسر دراز و لاغر مردنی جوش جوشی با صدای خروسی نیست. الان به لطف باشگاه و ورزشای سنگین و رژیمای مختلف تبدیل شده به یه پسر قد بلند و چهار شونه با استایل خیلی رو فرم. لا مصب هرچی بپوشه تو تش شیکه. صورت معمولی داره. چیز خیلی زیبایی تو صورتش نیست ولی یه جذابیت خاصی تو صورتشه. پوست گندمی موهای خوش حالت قهوه ای سوخته. بالاخره انقد درس خوند و خوند تا تبدیل شد به مهندس. فوق لیسانس مهندسی شیمی. هم خودش هم فرید صمیمی ترین دوستش. هردو شون در کنار درس خوندن یه شرکت تولید لوازم آرایشی هم تاسیس کردن و خیلی موفقن. فرید هم مثل امیر سام خیلی عوض شده هردو شون با هم درس خوندن و تلاش کردن. چیزی که تازگیا کشف کردم و اعتراف خود هانیه اینکه بهم دیگه علاقمند شدن. حسام هم شده یه جوون ۲۰ ساله دانشجو. مهندسی معدن میخونه. حسام صورت زیبا و دختر کشی داره. اونم هیکل ساخته ولی امیر سام یه چیز دیگه است. چقد دوست داشتم بدونم الان شهاب چی

میکنه. بالاخره به ارزش رسید؟ دکتر شده؟ شایان چی؟ همیشه دوست داشت خلبان بشه. شیدا الان یه دختر ۱۴ ساله جذاب باید باشه. اه.. خدایا فقط ازت میخوام دیدارمون به قیامت نیفته...

یه نفس عمیق کشیدم و چشمم به ساعت افتاد انقد غرق خاطراتم بودم که نفهمیدم کی ساعت ۵/۱ شد. احساس گرسنگی میکردم. امشب بی خوابی به کلم زده بود. رفتم تو اشپزخونه و یه دونه کباب شامی برداشتم و در عین خوردن رفتم تو حیاط و رو تاب حصیری نشستم. تو فکرای خودم غرق بودم که در کوچه با ریموت باز شد و ماشین امیر سام اومد تو.

امشب با فرید شام بیرون بودن. این هنوز خونه نیومده بود؟ از ماشین پیاده شد و اروم اومد سمت من. با تعجب نگام میکرد. باز مثل همیشه خوشتیپ و جذاب. بوی عطرش از همینجا هم بیداد میکرد. خنده ی رو لبام و که دید با تعجب بیشتری نگام کرد و گفت_ با جنا واسه هم جوک تعریف میکردین؟ یهو زدم زیر خنده که گفت_ نه دیگه واقعا ترسوندیم. گلی خوبی به چی میخندی؟ بسم الله...

_سلام. خفاش شب. الان چه وقت اومدنه؟

امیر سام_علیک بر پری خوشگله. تا الان چرا بیدار موندی؟

_همینجوری. خوابم نبرد. تو نگفتی کجا بودی؟ خانم بچه ها رو برده بودی ددر ؟

خندید و گفت_اره دیگه. بیچاره ها اونا هم دل دارن دیگه. نیاز به تفریح دارن. دست کرد تو جیب کت تکش و یه بسته شکلات تلخ در آورد و گرفت سمتمو گفت_اینم مخصوص پری خوشگله.

_وای مرسی سامی. اتفاقاً تموم کرده بودم.

یه چشمک زد و گفت قابل نداره و رفت داخل.

تو این خونه فقط من به شکلات تلخ علاقه داشتم که همیشه امیر سام یا بعضی وقتا حسام واسم میخرید. من حتی عطر مخصوصم شکلات تلخ بود. اروم بلند شدم و رفتم داخل اتاقم سمت گوشیم. مطمئن بودم تا الان دیگه رسیده.

اره رسیده بود. بازش کردم. نوشته بود_

همه میگن عشق یعنی دوست داشتن ولی من میگم عشق یعنی ...یکی مثل تو داشتن.

خنده اوامد رو لبام.

چه حس شیرینی بهم منتقل میشه وقتی پیاماش و میخونم. الان به چند وقتی میشه که هرشب واسم این پیام رو میفرسته. همه هم عاشقانه. دیگه به پیاماش عادت کردم. اولاش فکر میکردم شاید منظوری داره یا میخواد چیزی رو بهم بفهمونه ولی وقتی دقت میکنم میبینم اون خیلی ریلکس تر از این حرفاست. هرشب پیام میده بعد فرداش باهام طوری برخورد میکنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. بهشون عادت کردم. آگه یه شب واسم نفرسته انقد بیدار میموندم تا بیاد. من واسش چیزی نمیفرستم یعنی یکی دوبار و سوسه شدم ولی جلوی خودم و گرفتم. به هر حال من باشون زندگی میکنم نمیخوام بعد ها آگه هیچی نبود کدورتی پیش بیاد.

من و امیر و حسام و هانی با هم بزرگ شدیم. هانی همیشه واسم مثل شیدا بوده و حسام مثل شایان مخصوصاً اخلاقش که کپ شایانه شوخ و بذله گو. ولی چیزی که واسه خودمم عجیبیه اینکه نمیتونم امیر سام و جای شهاب ببینم. شاید بخاطر رفتار خودش بوده. چون با حسام از همون اول خیلی خودمونی بودم و یه جورایی خیلی نزدیک بودیم بهم ولی امیر سام بهتره بگم واسم همیشه یه دوست خوب بوده تا یه برادر. الانم با این پیامای شبگاهیش دیگه کاملاً گیجم کرده. رومم نمیشه ازش توضیح بخوام میترسم بگه خویه پیام سادست دیگه دختره بی جنبه.

از اون موقعی که شروع کرده به فرستادن این پیامای خیلی بهش فکر میکنم. خیلی روش دقیق شدم. یه جورایی احساس میکنم واسم مهم شده. دوست دارم در نظرش خیلی خوب باشم. عالی باشم. قیافم تیمم اخلاقم. احساس میکنم اونم نسبت به من بی میل نباشه. البته اینا همش حدسه منه. هنوز مطمئن نیستم ولی اخه رفتاراش این و بهم نشون میده که من براش مهمم. حمایتاش که اکثراً هم به من ختم میشد.

مثل چند وقته پیش که رفته بودیم بیرون دختر عموی امیر سام فتانه اسمشه. یک سالی از من و هانی بزرگتره و حسابداری میخونه. انقدر که من از این دختر بدم میاد از عزرائیل بدم نمیداد. دختره همه چیز عملیه با اون تیپ مزخرفش تازه عیب منم میکنه. یه شب با اصرار هانیه تصمیم گرفتیم بریم دربند. ما چهارتا بودیم و فتانه و فرزانه داداششم خودشون و چسبوندن بهمون.

اونا با ماشین خودشون اومدن و ما هم با ماشین امیر. زم*س*تون بود. من یه پالتوی نسبتاً کوتاه قرمز پوشیدم که بالای زانو بود. با جین مشکی و شال مشکی. زیر شال هم یه کلاه بافت ساده مشکی هم سرم گذاشتم. بوت مشکی و کیف دستی ساده مشکی هم دستم بود. عطر زدم و یه رژ کمرنگ. هانیه هم تیپ من و زد فقط پالتوش سبز چمنی بود.

رسیدیم دربند و همه پیاده شدیم و چون گرسنه بودیم یکی از همون رستورانای اول راه و انتخاب کردیم و نشستیم و شام سفارش دادیم.

فتانه یه بلوز قهوه ای چسبون کوتاه پوشیده بود با ساپورت براق پلنگی و پالتوی خردار کرمی که البته باز گذاشته بودش. موهای عسلی رنگ شده اش و ل*خ*ت کرده بود و یه کلاه قهوه ای خوشگل رو سرش بود. بدون شال و موهای پریشون دورش. بوت زیر زانوی قهوه ای براق و کیف ستش و ارایش طلایی. خلاصه که از دور برق میزد.

هممون نشسته بودیم دور هم و داشتیم حرف میزدیم که یه نگاه گرم و رو خودم حس کردم. چشم گردوندم و امیر سام و خیره رو خودم دیدم.

لبخندی رو لبش داشت که باعث شد بی اختیار منم یه لبخند مهربون تحویلش بدم. نمیدونم تو نگاهش چی بود ولی اصلاً نمیتونستم ازش چشم بردارم. محو چشمای قهوه ایش بودم که صدای عصبی فتانه رو شنیدم.

فتانه_کجایی دختر؟ با تو بودما؟

برگشتم سمتش و گفتم_چیزی گفتی؟ حواسم نبود.

با اخم غلیظی که رو صورتش بود گفت_ معلومه حوا ست پرت بود. میگم این چه تیپیه زدی. واقعا خجالت نمیکشی؟

با تعجب یه نگاه به لباسام انداختم و دوباره نگاش کردم و گفتم_ مگه چشمه؟ حق به جانب گفت_ چشم نیست. کوتاه نیست که هست. قرمز و جیغ نیست که هست. واقعا چه فکری کردی که این لباسا رو پوشیدی؟ با تعجب و البته عصبانی گفتم_ فکر نمیکنم لباسم ایرادی داشته باشه. بعدم من این لباس و وقتی تنهام نمیپوشم. بعدم مگه قرمز چشمه؟ واقعا هم همینطور بود هیچ وقت تنها اگه بودم یا با هانی میدونستم خیلیا مثل این دختره فکر شون خرابه نمیپوشیدمش. ولی میدونستم این دختره از چی داره میسوزه.

فتانه_ هه تازه میگه چشمه. ههمون و تابلو کردی. نمیگی راجبمون چی فکر میکنن. الان همه فکر میکنن ما از اونا شیم. با فکه افتاده داشتم به پرویش نگاه میکردم. یکی نبود این حرفا رو به خودش بزنه. دختره بی شعور.

اوادم دهنم و باز کنم یه چی بارش کنم که امیر سام خیلی خونسرد گفت_ فتانه دیگه تمومش کن. لباسای گلشیفته هیچ مشکلی نداره. دلیل نمیشه چون قرمز بقیه بخوان کج فکر کنن. قیافه گلی نشون میده که چه دختریه. بعدم یه نگاه به خودت و تیبت بندازی بد نیست.

اخیش. حال کردم. صورت فتانه رنگ پالتوی من شده بود. هانی و فرزانه و حسام زدن زیر خنده و فرزانه گفت_ خب راست میگه دیگه خواهر من.

با اینکه هنوز از دستش عصبانی بودم ولی حرفای امیر سام و حمایتش مثل ابی رو اتیش دلم ریخت. اروم شدم. انگاریه لیوان ابقند بهم داده باشن فشارم نرمال شده بود. دیگه اصلا حرفای فتانه واسم مهم نبود. اون روزا حس کردم واسه اولین بار دلم لرزید.

از صبح با هانیه اومدیم بازار. وای خدا دیوونم کرد یعنی من مشکل پسند تر از این دختر ندیدم. هفته دیگه کلاسامون شروع میشه و ما هنوز هیچی نخردیم. از خستگی دارم میمیرم. دیشب که انقد فکر و خیال کردم دیر وقت خوابیدم. صبحم ساعت ۱۰ از خونه زدیم بیرون و الان ساعت ۵/۱ و هنوز هیچی نخردیم. گرسنگی داشتم میمردم مخصوصا که صبحونه هم نخورده بودم. دیدم دوباره دو دل شده سر دوتا مانتو. از تو مغازه زدم بیرون. اومدم از پاساژم بیرون که دنبالم راه افتاد و جیغ جیغ که کجا میری؟ شیفته هوی با تواما؟ _شیفته و کوفت. شیفته و زهر مار. چند ساعته علافتم. دیوونم کردی. نمیتونی از پس انتخاب یه مانتو بر بیای چطور فرید و انتخاب کردی؟ بابا خسته شدم دیگه. مردم گرسنگی.

هانیه با اخم روش و کرد اونور و گفت _همیشه همینجور بودی گرسنت که میشه هار میشی. خب چکار کنم همشون قشنگن دیگه.

_ببینم اگه فریدم بذارن بین یه مشت پسر خوشگل چکار میکنی؟

یکم فکر کرد و گفت _خب سخته انتخابش ولی از تو حتما کمک میگیرم. یکی زدم تو سرش و گفتم یعنی خاک بر سرت با این عاشق شدنت.

و رفتم سمت فست فودی اونور خیابون. اومد دنبالم و رفتیم تو دو تا پیتزا سفارش دادیم. نقد گرسنه بودم که همه پیتزارو با سالاد و سبزی مینی هامو خوردم.

هانیه_یعنی من موندم تو نقد میخوری اینا همه کجا میرن؟

_تو شصت پام.

هانیه_واقعا هم باید اونجا برن. اونوقت منه بدخت اکسیژن وارد ریه هام میشه تبدیل میشه به پیه و چربی.

_حسودی نکن. پاشو بریم دیر شد.

دوباره رفتیم همون پاساژ و من دو تا مانتو و شلوار و مقنعه و کفش و کوله خریدم. البته به اضافه عطر و ادکلن.

هانی هم دید سرش بی کلاه مونده هر چی من خریدم خرید به اضافه یه ساعت و یکم لباس زیر که واسه دو تا مون خرید.

از خستگی داشتم میمردم ولی این هانی عین این بازیای کامپیوتری که جون اضافه پیدا میکنند سرحال میشن دیگه نمیمرن شده بود. سرحال و قهقهه.

تا کسی دم خونه پیادمون کرد. دستامون پر از خرید بود. هانی در و باز کرد و تند دوید که بره خریداش و نشون بده. منم هن هن کنون داشتم میرفتم تو که

دیدم امیر سام داره میاد سمت من. باز دوباره خوشتیپ کرده بود. بوی عطرش داشت خفم میکرد. با دیدن دستای پر از خریدم اومد کمکم و خریدام و گرفت

و گفت_چته تو؟ داری میمیری که؟

_از دست این خواهرت مردن که سهله کفن پوسوندم.

خندید. یه خنده قشنگ و گفت_ حالا خوبه خرید کرده بود. خودت که میدونی
اکثر وقتا میره دست خالی بر میگردد.

_اره ولی ادمش کردم. دیگه سر براه شده.

خیره شد تو چشمام و گفت_ میدونم. میتونی...

_چیو؟

امیر سام_اینکه یکی رو سر براه کنی.

قلبم شروع کرد زدن. وای چش شد تا الان که نرمال میزد. اب دهنم و قورت
دادم و گفتم_ حالا مگه موفقم بودم.

یه چشمک زد و یه لبخند موزیانه و گفت_ مگه هانی و درست نکردی؟

این و گفت و با همون خنده رو لبش رفت تو. پسره دیوونه. داشتم سخته
میکردم. گفتم الان چی میشنوم. منظورش با هانی بود. اروم رفتم دنبالش. خریدام
و گذاشت داخل و با یه لبخند مهربون از کنارم رد شد و رفت بیرون. لبخندای

امیر سام خیلی شیکن. خیلی.

هانیه_ وای گلی بدو دیر شد.

_اومدم بابا بذار کفشام و بیوشم. چقد هولی؟

هانیه_ به من چه. نمیبینی حسام دستش و گذاشته رو بوق. دیوونم کرد.

کفشام و پوشیدم و رو به هانی گفتم_ خوبم؟

هانی_ خوبتری. بدو دیر شد.

امروز می خواستیم بریم دانشگاه واسه انتخاب واحد. قرار شد حسام منو هانی رو بر سونه و امیر سام بیاد دنبالمون. تندی رفتیم سوار جنسیس مشکی حسام شدیم. اخ که من میمیرم واسه ماشین حسام. هانی نشست جلو و منم عقب. تا نشستیم حسام گفت_عجله ای نیست خانما. کاری دارید منتظر میمونم. هانیه_ا راست میگى. خویه دقیقه وایسا من...

که حسام گازش و گرفت و رفت.

حسام_عفریته ها. رو که نیست.

هانی_به من چه من اماده بودم. گلى دو ساعته داره لفتش میده.

_بیینمت هانی. روتو برن. تو همش دو دقیقه زودتر من اماده شدی.

هانی پشت چشم نازک کرد و گفت_هرچی. به هر حال که زودتر اماده شدم.

حسام پیچید تویه خیابون و گفت_خب حالا. بیینید چی بتون میگم خواهرای گلم. (۱) هر هر و کر کر ممنوع. (۲) دوست و دوست و اشنایی و چه میدونم این قرتی بازیای جدید دوست اجتماعی و از این غلطاً ممنوع. (۳) کافی شاپ دم دانشکده ممنوع (۴) رد و بدل کردن جزوه ممنوع (۵) سوار ماشین همکلاسی شدن ممنوع. ok?

هانی یکی زد تو بازوش و گفت_خب حالا. چه کار بلدم هست. حالا تازه میخوایم بریم انتخاب واحد کنیم.

خندیدم و گفتم_چشم داداش حسام. من که قول میدم. هانی هم... غلط میکنه من خودم حواسم بهش هست.

بعد یهو گفتم_وای هانی مقنعه ام و یادم رفت تنگ کنم. گشاده.

هانی برگشت نگام کرد و گفت_همین نو هست؟

—اوهوم. اوتوش کردم یادم رفت تنگش کنم.

هانی—خب دیشب میدادی مامان واست تنگ کنه دیگه. حالا اشکال نداره.
بکشش جلو.

تا برسیم دانشگاه حسام کلی نطق کرد و نصیحت و تهدید.
ما رو جلوی دانشگاه پیاده کرد و خود شم داشت پیاده می شد که گفت—دیگه
نگما حواستون و...

ما هم در حالی که میدویدیم گفتیم—باشه بابا... خدافظ.
رفتیم داخل. اول که عین این اشگولا هی دور خودمون میچرخیدیم. بالاخره
تصمیم گرفتیم عین ادم بیفتیم دنبال کارامون. تا بالاخره کارا رو انجام دادیم. امیر
سام به هانی زنگ زد و گفته بود که نزدیکمون. هانی هم بهش گفته بود کجا
ایستادیم منتظرشون.

ما هم کنار یه درختی ایستاده بودیم زیر سایه و داشتیم با هم حرف میزدیم که
دو تا پسر از اونا که معلوم نیست چطور راهیه دانشگاه شدن جلومون افتابی
شدن. با اون تیپای مزخرفشون. اه هی چرت و پرت میگفتن و وز وز
میکردن. یکی شون اومد کنار من و یکیشون کنار هانی.

اون که پیش من بود گفت—به به چه ج*ی*گ*رای خوشگلی. خانما چرا اینجا
تنها ایستادید. زیر افتاب. بفرمایید ما شین دم دره. بهمن پسر بدو ما شین و بیار
خانما گرمشونه.

با اخم برگشتم اونور و دست هانی رو گرفتم. دست اونم مثل من یخ بود. پس
هانی هم ترسیده. خواستیم از کنارشون رد شیم که سریع دوتا شون اومدن جلو

راهمون و گرفتن. بهمن همون پسره کنار هانی گفت_ کجا؟ کجا؟ بخدا اگه
بذارم برین. وای خدا اینا چه چشمای خوشرنگی دارن.
_ مزاحم نشید. برید کنار.

پسره_ اگه نریم چی میشه؟
اوادم جوابش و بدم که دیدم امیر و فرید از پشت سرشون عصبانی دارن میان.
یا خدا امیر و کی جمع کنه.
همون پسره کنار من گفت_ نگفتی خوشگله. اگه نرم کنار کی میخواد جلو مو
بگیره؟

همون موقع دست امیر سام اوامد رو شونه پسره نشست. پسره برگشت عقب که
مشت امیر رفت پای چشمش. چنان زد که پسره پهنه زمین شد. عصبانی رفت
سمتش و یقه اش و گرفت و کشیدش بالا و گفت_ حالا فهمیدی کی میخواد
جلو تو بگیره؟

فرید هم عصبی رفت سمت اون پسره بهمن که اونم سریع گفت_ بخدا ما
منظوری نداشتیم. نمیدونستیم این خانما باشمان. حمید جمع کن بریم.
اینو گفت و دست دوستش و گرفت و به زور کشیدش و رفتن. هر چند که پسره
خصمانه امیر و نگاه میکرد.

امیر سام عصبانی برگشت سمتون. تند تند نفس میکشید. با اخم و حشتمانی با
صدای بلند رو به من گفت_ موهاتو بکن تو.

از صدایش چهار ستون بدنم لرزید. دست کشیدم به موهام. وای خدا مقنعه ام تا
کجا رفته بود. درستش کردم و با بغض سرم و انداختم پایین.

هانی د ستپاچه گفت_داداش بخدا ما اینجا ایستاده بودیم منتظر شما. اینا یهو پیداشون شد.

هانی هروقت میخواست خودش و واسه امیر سام لوس کنه بهش میگفت داداش. میدونست خوشش میاد. ولی میدونستم بیشتر میخواد به فرید بفهمونه که بی تقصیر بوده.

فرید یه نگاه مهریون بهش انداخت و رو به جمع گفت_خب خدا رو شکر. به خیر گذشت. پاشید بریم دیگه. دیر شد.

دست امیر و که هنوز ناراحت بود و کشید و رو به ما گفت_بدویدید دیگه دخترا. میدونستم امیر ازم عصبانیه. امیر با خیلی از پسرای که من میشناختم فرق داشت. روی بعضی چیزا خیلی حساس بود. مثل خانواده عمو اینا نبود. بقول خاله به داییش که شهید شده بود برده. هم اخلاقش هم قیافش. تعصبش الکی نبود. اعتقاداتش خیلی بالا بود چیزی که واسه من خیلی مهم بود. رفتیم و سوار ماشین شدیم.

من و هانی عقب نشستیم. یه نگاه بهم انداختیم. دوتامون معلوم بود حسابی ترسیدیم. اَخه من و هانی هیچ کدوممون اهل این برنامه ها نبودیم. زیادم تنها بیرون نمیومدیم. یا با امیر و حسام بودیم یا خاله باهامون بود. خیلی کم پیش میومد تنها جایی بریم که حالا کسی بخواد جرات کنه مزاحمون بشه. یکم از مسیر و که رفتیم فرید گفت_اه بابا حوصلم سر رفت. چتونه غمباد گرفتید. یکی یه حرفی بزنه. که هانی سریع گفت_من گرسنمه.

فرید هم سریع گفت_اره منم همینطور. امیر یه جا وایسا غذا بگیریم.

هانیِه_کی با هایدا موافقه؟

هممون موافق بودیم. امیر سام جلوی یکی از شعبه هاش نگه داشت و فرید پیاده شد و هانی هم سریع خودش و انداخت پایین و گفت_برم کمکش. بیشعور. منو با این میر غضب داداش ترسناکش تنها گذاشت رفت پیش عشقش.

از خجالت و ناراحتی روم نمیشد سرم و بیارم بالا. الکی با گوشیم ور میرفتم که صدای عصبیش اومد که گفت_نکنه شمارشم داده؟ با تعجب نگاش کردم. اَخه داشت از تو اینه جلو که رو من تنظیم بود نگام میکرد. دوباره گفت_پیام داده. چه زود. تازه کتک خورده بودا؟ بعد یه پوزخند نشست رو صورتش.

اون حق نداشت با من اینطوری حرف بزنه. فکر کرده کیه؟ _فکرت مثل خودت مسمومه. فکر کردی همه مثل خودتن. اینو گفتم هنوز از دهنم در نیومده بود که ۳۶۰ در جه چرخید سمت من و گفت_چی گفتی؟

سکوت من و که دید داد زد _گفتم چی گفتی؟ منم با خونسردی گفتم_حتما خودت اینکاره ای که فکر کردی بقیه هم اینجورین. وگرنه خودت دیدی که ما محل سگم بهشون نداشتیم. امیر سام_اولا بار آخرت با شه با من اینجوری حرف میزنی. من هرکاری بکنم اهل ک*ث*ا*ف*ت کاری نیستم. دو اگه مثل ادم لباس میپوشیدی و اون موهات و میکردی تو هیچ کس مزاحمتون نمیشد.

بغض گلوم و گرفت. طاقت نداشتم امیر سرم داد بزنه. چرا؟ چرا طاقت بد حرف زدنش و نداشتم. چشمم پر از اشک شد ناخواسته.

چشمم وقتی اشکی میشد بقول هانی مثل غروب دریا میشد.

یه قطره اشک تپل از گوشه چشمم چکید پایین. ولی هنوز خیره به چشمای امیر بودم. اشکام و که دید کلافه شد. برگشت دست کشید تو موهایش و با یه صدای خفه گفت_بس کن ...گریه نکن..

ولی نمیدونم چی تو حرفش بود که بغضم ترکید و گریم شدت کرد.

یهو عصبی شد و گفت_د گریه نکن لا مصب. و کوبید رو فرمون و از ماشین پیاده شد. عصبی بود از قیافش پیدا بود. به ماشین تکیه داد و دست کشید تو موهایش همونجا نگهشون داشت.

فرید و هانیه داشتن میومدن. سریع اشکام و پاک کردم.

دوتا نفس عمیق هم کشیدم. فرید رفت پیش امیر ولی هانی نفهمید چی شده اومد داخل و گفت_اینم هایدی.

ولی تا چشمای سرخ منو دید گفت_گلی چی شده ..گریه کردی؟

لبخند زدم و گفتم_نه بابا گریه واسه چی؟

هانی_خر خودتی. ریملاتم ریخته که..امیر چیزی گفت؟

همون موقع امیر و فرید هم سوار شدن. امیر حرفی نمیزد ولی انقد این فرید کرم ریخت و ور زد تا اونم نیشش باز شد. ساندویچامون و تو ماشین خوردیم. البته من دو سه لقمه بیشتر نخوردم. هنوز بغض تو گلوم بود. اه چقد لوس شدم بدم میاد.

امیر از تو اینه نگام کرد دید نمیخورم اونم تا نصفه خورد بقیش و نخورد. رسیدیم خونه و من بعد از اینکه سلام کردم رفتم تو اتاقم. لباسام و عوض کردم و دراز کشیدم رو تختم. فکر میکردم پیام تو اتاق میشینمیه دل سیر گریه میکنم ولی دیگه گریه نیومد. بجاش پلکام سنگین شدن و خوابم برد.

عصر که بلند شدم. فقط منو خاله فاطمی و هانی خونه بودیم. یه چایی خوردم و کمک خاله شام درست کردیم. موهام خیلی بلند شده بود دادم خاله زیرشون و یه سانتی کوتاه کنه. دستش سبک بود زودی بلند میشد. شب بازم امیر واسه شام نیومد و بدون اون خوردیم. بعد از یکم شب نشینی و چایی خوردن و حرف زدن امیر سام اومد. ولی با اومدن اون من شب بخیر گفتم و رفتم سمت اتاقم. هانی فهمید ازش دلخورم خود امیر هم فهمید چون اونم گفت شام خورده و شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش.

دفتر نقاشیم و اوردم و شروع کردم سایه زدن. عاشقش بودم. سیاه قلم. بدون اینکه کلاس برم یاد گرفته بودم. به خودم که اومدم یه صورت بود. یه صورت بی چهره. خالی. فقط مو داشت. موهای خوش حالتی که خیلی شکل موهای امیر سام بود. چرا؟ چرا اون...

صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. از امیر سام بود. سریع بازش کردم. به یاد تنهاییم افتادم که هیچکس سکوتش را نشکست... جز خیال تو. تموم وجودم و یه حس شیرین گرفت یه حس آرامش که از صبح با فریادی که سرم کشید از بین رفته بود ولی الان دوباره اروم شدم. شدم همون گلیه قبل از دعوا. پیاماشو دوست دارم حتی اگه پیاماشم بی منظور باشه بازم واسم مهمه. دوستشون دارم.

هنوز تو احساساتم غرق بودم که دوباره یه پیام دیگه ازش اومد. بازش کردم نوشته بود _بابت صبح .. خب .. نباید سرت داد میزدم... یه لحظه عصبی شدم. ولی بدون من فقط واسه یه نفر اونجوری پیام میدم.. حالا دیگه اشتی.. باشه؟

قلبم تند تند زد. واسه یه نفر.. یعنی من.. با منه. شاید نه؟ خندم گرفته بود. هیچ وقت از هیچکی عذر خواهی نمیکرد. بسکه غد و مغروره. میشناختمش. تو فکر بودم که دوباره یه پیام دیگه ازش اومد _اشتی؟

نمیدونم چی شد که دستم رفت رو دکمه ها و فرستادم _اشتی
روز اول دانشگاه خیلی خوب بود. فکر نمیکردم انقد هیجانزده بشم. یه حس خیلی خوبی داشتم. حس اینکه از اون دختر مدرسه ای جدا شدم و شدم یه دختر خانم دانشجو و کسی که شاید واسه جامعه بتونه مفید باشه. امروز میتونست واسم خیلی قشنگتر از اینی که هست باشه. اگه امروز از زیر قرانی رد میشدم که مامانم واسم میگرفت. سوار ماشین میشدم که بابام میخواست منو بر سونه. خیلی قشنگتر بود اگه دادا شای خودم به جای دادا شای هانیه غیرتی و نگران میشدن و هر پنج دقیقه یه بار زنگ میزدن که همه چی خوبه و مشکلی نیست.

همه چی میتونست خیلی بهتر از این باشه ولی...
ولی بازم نا شکری نمیکنم. بازم خدارو شکر که همچین خانواده ای پیدا شد و دست حمایت بروم کشیدن. ولی بازم این حس لعنتیه دلتنگی نمیخواد دست از سرم برداره.

هانیه احساس کرد پشت این خنده های مصنوعی یه غم بزرگ نشسته. یه غم که مطمئنم دیگه هیچ وقت رنگ شادی رو نمیبینه.

هانی غمخوار همیشه نشست کنارم و گفت_ دختر گلم چشمه؟ باز که چشمت شده غروب دریا.

یه لبخند بی جون زدم و گفتم_ من چکار باید بکنم تو نفهمی من الان غمگینم؟

هانیه_ مامانا غم بچه هاشون و همیشه میفهمن.

سرم و انداختم پایین و گفتم پس چرا مامان من نفهمید؟ چرا هانی؟

هانی دستپاچه گفت_ من منظوری...

دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم_ مامان مهربان همیشه دوست داشت من دکتر بشم. دارو ساز. بابا بهروز میگفت خانم مهندس. ولی خودم دوست دارم نقاش بشم. میبینی روزگارو...

بعد با بغض تو گلویم که سعی در مهارش داشتم ولی موفق نبودم با صدایی که از بغض میلرزید گفتم_ هانی به نظرت الان مامان و بابام کجان؟ الان دیگه شهاب باید واسه خودش دکتر شده باشه؟ شایان باید دانشجو باشه. شیدا هم یه دختر ۱۴ ساله خوشگل. اخ که دلم واسه شون یه ذره شده. هانی میترسم قیافه هاشون یادم بره. صورتاشون تو ذهنم داره کم رنگ میشه. اخه لامصبا من یه عکسم از شون ندارم. هانی.. هانی به نظرت اگه من شیدارو ببینم میشناسمش یا اون منو ببینه چی؟ راستی به نظرت الان شهاب زن گرفته؟ وای اگه گرفته باشه چی؟ یعنی من.. من تو عروسی داداشم نبودم؟ هانی به نظرت الان حالشون خوبه؟ به نظرت منو فراموش کردن که سراغی ازم نگرفتن؟

برگشتم و و نگاه هانی کردم که داشت مثل ابر بهار گریه میکرد. تازه فهمیدم صورت خودم خیس اشکه.

خدایا پس این یوسف گمگشته کی قراره برگرده به کنعان. خدا من باید برگردم یا اونا؟ خدایا یا دلسنگم کن یا دلم و روشن.

یک ماه از حضور ما تو دانشگاه میگذره. من و هانی هردو تامون کلاسامون و با هم برداشتیم. هر روز یا حسام یا امیر میبرنمون و برگشته اگه اونورا نباشن خودمون با اژانسی تاکسی چیزی بر میگردیم. عمو قول داده اگه معدل این ترممون خوب باشه و اسمون یه ما شین میخره. الانم هر شب یا حسام یا امیر بهمون رانندگی یاد میدن. نمیدونم چه حسیه ولی وقتی کنار امیر میشینم هیچی یاد نمیگیرم و سه همین همه شه خدا خدا میکنم که اون نبردمون. هر چقد اون باهام راحتته من معذب میشم. وقتی پیششتم تموم تنم آتیش میگیره. داغ میشم. ازش خجالت میکشم. با خودم میگم شاید واسه خاطر پیاماشه که دارم به محبتای شبونش عادت میکنم. نمیدونم چه مرگمه. امشبم امیر سام زود اومد و قراره اون ببردمون و اموزشمون بده.

ما شینای این خونه همه دنده اتوماتن. حالا خوبه یه پژو قدیمی تو پارکینگ این خونه بود و عمو بهش یه دستی کشید.

بعد از شام سریع دوییدم تو اتاقم و

یه شلوار ریون مشکی پام بود با یه بلوز طوسی. یه مانتو نخه هم باز پوشیدم و یه شال طوسی زدم سرم. عطر زدم و یه مداد مشکی پررنگ تو چشمم کشیدم. تا

اومدم بیرون هانی هم از اتاقش زد بیرون و با دیدن من گفت_ جوووون. چشارو. بخورمت جییییگگگگر.

یکی زدم تو سرش و گفتم_ زهر مار. چنشد. حالمو بد کردی.

هانیه_ بابا چی کردی با این چشا؟

هیچ وقت زیاد با چشام ور نمیرفتم میدونستم زیادی تغییر میکنم.

_بدو الان امیر میکشتمون.

رفتیم تو حیاط و بدو رفتیم دم در. با دیدن امیر سام تو ماشین دوتامون زدیم زیر

خنده. وای خیلی با حال بودسوار شدیم که امیر گفت_ هر هر ببندین. صدا

خندتون کل خیابون و برداشته. اصلا به چی میخندین؟

هانی_ وای امیر هیكلت اصلا به این ماشین نمیخوره. داری مچاله میشی.

راست میگفت. امیر سام با اون قد بلند و هیكل درشت فقط بدرد همون شاسی

بلند خودش میخورد.

هنوز تا سر کوچه نرفته بودیم که گوشی هانی زنگ خورد.

هانی_ سلام. خوبی؟ نه.. الان.. باشه. خب قبلش میگفتی. بیا... اومدم. بای.

قطع کرد و گفت_ داداش منو برسون. یکی از دوستانم اومده جزوه هامو ببره. بدو

جون تو.

امیر سام_ کدوم دوست؟

هانی_ نمیشناسیش.

امیر همونطور که دور میزد گفت_ حالا بگو اشنا میشیم.

بعد یه چشمکم به من زد. با اینکه با چشمکش دلم زیر و رو شد ولی دوست نداشتم اینجوری شوخی کنه. هرچند میدونستم میخواد سر از کار هانی در بیاره.

هانی با اخم گفت_ الهه. راضی شدی.

امیر سام بی تفاوت گفت_ الهه کی.. فامیلش؟

الهه متعجب گفت_ وا داداش چت شده؟

امیر هم ناراحت گفت_ کوفت و داداش. هر وقت کارش گیر میفته میگه

داداش. من نباید بدونم تو با کی میری با کی میای؟

در خونه نگه داشت که هانی با بغض گفت_ الهه احمدی. خیالت راحت.

اینو گفت و عصبانی پیاده شد.

امیر سام عصبی شد منظوری از حرفاش نداشت فقط نگران خواهرش

بود. چقد من به هانی غبطه خوردم که کسی رو داره که انقد واسش نگرانه. یعنی

الان شهاب یا شایان به من فکر میکنن؟ نگرانم هستن؟

امیر سام_ گلی بیا جلو.

اروم پیاده شدم و رفتم جلو نشستم. وای خدا از عقب انقد حرارتم بالا بود الان

فکر کنم تب کنم. اروم نشستم و سرم و انداختم پایین. یکم رفتیم که امیر

گفن_ چرا سرت پائینه. من و تو که بار اولمون نیست با هم تنهائیم.

ووی خدا. تا حالا انقد خجالت نکشیده بودم. سرم و اوردم بالا و گفتم_ نه

خجالت نکشیدم.

یه نگاه بهم کرد که یعنی خر خودتی و منم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که تو دلم بهش بگم خودتی و جد و ابادت. البته بجز عمو سهراب و خاله فاطمه.

_از هانی خیالت راحت باشه.

امیر سام_ هست ولی نگرانیم و نمیتونم کنترل کنم. یکم که رفتیم امیر تو یه خیابون خلوت و پهنی پارک کرد و گفت_ گلی پیاده شو.

جابه جا شدیم. هوو صندلی چقد عقب بود. من صندلیم و کشیدم جلو. اون کشید عقب. تو این چند وقت از حسام به چیزایی یاد گرفته بودم. ولی توی پارک دوبل یکم اذیت میشدم. امیر سام با آرامش واسم توضیح میداد. ولی من اصلا هیچی از حرفاش نمیفهمیدم. نمیدونم چم بود امشب. توانایی زل زدن به چشماش و نداشتنم. خدایا این همه سال باهاش زندگی کردم من داره چم میشه؟

امیر واسم توضیح میداد ولی من گیج بودم. گرم بود نمیشنیدم حرفاش و که دستش نشست رو دست راستم که روی فرمون بود. قلبم دیگه واقعا کند میزد و یه دفعه سرعت میگرفت. چشمام فقط یه چیزی رو میدید. دستای بزرگ و مردونش روی دستای ظریف و سفید دخترنم. میترسیدم قلبم از لبا سم بزنه بیرون. گوشم از شون حرارت میزد بیرون.

امیر بعد از چند لحظه دستش رو از رو دستم برداشت و گفت_ گلی من نگاه کن..

ولی من نمیتونستم اگه نگاش میکردم حتما خودم و میبایختم. خدایا من امشب چمه؟

امیر سام_گلی من.. من فقط میخواستم حواست و به من جمع کنی. منظوری نداشتم. حالا میشه نگام کنی؟

نمیتونستم. دستام داغ بودن. به جای خالی دستای امیر نگاه میکردم. امیر سام_گلی...

خیابون خلوت. آرامشی که هیچ جا تا حالا تجربه نکرده بودم. سکوت. تنهایی منو پسری که جدیداً حس میکنم دارم به خودش و پیاماش و حضورش عادت میکنم داشت منو میبرد به خلسه.

امیر سام_گلی نمیخواهی نگام کنی؟

صداش خفه و بم بود. انگار از ته چاه میومد.

برگشتم. سرم پایین بود. یه دستش پشت سرم به صندلی ما شین بود و یه دستش رو دنده. یه دستبند چرم قهوه ای سوخته به دسته مردونش بود. بعضی وقتا میداشتتش. بهش میومد. جذابش میکرد. خودش خیلی زیبا نبود ولی جذاب بود. شاید از نظر من جذاب بود.

امیر سام_به چی خیره شدی؟

اروم سرم و اوردم بالا و چشمام و دوختم به چشمای قهوه ایش. خیره به چشمام بود. انگار اینجا نبود. ته ریشش صورتش و جذاب میکرد. چقد دوست داشتم به زبری شون دست بزنم. بینیش مردونه ولی خوش فرم بود لبای نه درشت و نه باریک و کوچیک. مردونه بود. بوی عطرش و دوست داشتم.

امیر با یه صدای گرفته گفت_تا الان چشمت و انقد از نزدیک ندیده بودم. چه رنگن؟

چشماش تو کل صورتم چرخ خورد. نمیتونستم از صورتش چشم بردارم. احساس کردم صورتش اومد جلو ولی فقط یه سانت. سریع یه اخم نشست رو صورتش و کشید عقب وگفت_پیاده شو.

اب دهنم و قورت دادم و پیاده شدم. دوباره جابه جا شدیم. دوباره صندلیا رو عقب جلو کردیم. انقد با سرعت میرفت که از ترس چشمام و بسته بودم. وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم که گفت_شیفته..من..بابت امشب.. سریع گفتم_مهم نیست امیر..

این و گفتم و رفتم تو. همه خواب بودن و منم خدا رو شکر کردم و سریع رفتم تو اتاقم و در و بستم. پشت در تکیه دادم و تند تند نفس میکشیدم. چقد اون لحظات کند و عذاب اور ولی دوست داشتنی بودن. من چم بود؟

لباسام و عوض کردم ولی هر کاری کردم خوابم نمیبرد. هی این پهلواون پهلواون شدم. ولی با تموم خستگی خوابم نمیبرد. منتظر چی بودم؟

ساعت ۵/۲ بود که صدای پیام گوشیم اومد. از امیر سام بود. با د ستای لرزونم بازش کردم.

چه ازمون دشواریست..قلب را سمت چپ بگذارن و بگویند برو به راه راست...

با لبخند چشمام و بستم و به ثانیه نکشید که خوابم برد.

_هانی بدو بریم الان مریم میرسه ها.

هانی_خب میگفتی بیاد دانشگاه از اینجا با هم میرفتیم؟

_خونه بود گفت حوصله ندارم. بعدم بذار بره یکم مخ ما مانت و تلیت کنه. حوصلش سر نره.

هانیه_اره خوب اینم خوبه. ولی مریم فکش گرم بشه دیگه نمیشه بستش ها؟ حالا چه مرگش بود؟ چه خبر بود که داشت میومد خونه؟

_هو همچین میگه چه خبرش بود. مریم که بیشتر از من و تو تو اون خونه است. ولی نمیدونم چش بود. صداس بغض داشت. هانی_پس بدو تا مامان و هم گریه ننداخته.

مامان مریم بعد از اون روز در خونشون یک ماه بعد مریم و آورد پیشم. دوتامون دلتنگ هم بودیم. چقد من از دلتنگیم با زبون بچگیم گفتم. چقد تو ب*غ*ل هم گریه کردیم. من و مریم دوستای خیلی صمیمی با هم بودیم. از اول دبستان با هم پشت یه میز نشستیم. از اون روز چون خونه هامون هم نزدیک هم بودن خیلی با هم صمیمی شدیم. هانی و مریم هم با هم آشنا شدن و الان من و هانی و مریم به سه کله پوک معروفیم. البته به گفته حسام که هی میخواد حرص بده.

مریم حداقل هفته ای یه بار اونجا پلاس بود. حتی با شوخیای حسام هم از رو نمیره و همش اونجاست. از منم خواست که برم خونشون ولی من نمیتونم دیگه پا تو اون کوچه پر از دلهره بذارم مگر روزای خاص که مختص خودم بود. تنها..

حالا مریم زنگ زده بود و گریه میکرد و میگفت میخواد بینتمون.

من و هانی با اژانس خودمون و رسوندیم خونه. کلاسمون ساعت ۴ تموم شده بود و کلاس بعدیمون تشکیل نمیشد.

مریم هم دانشگاه قبول شده بود ولی رشته مورد علاقهش عکاسی. یادمه از همون بچگی یه دوربین عکاسی و یه دوربین فیلم برداری واسه خودش داشت. جونش بود و عکساش.

رسیدیم خونه. پول و حساب کردیم و رفتیم داخل. بله درست حدس زدیم. مریم مخ خاله رو کار گرفته بود و خاله هم هی اه میکشید و هی قربون صدقش میرفت.

سلام کردیم و رفتیم نشستیم کنارش و اروم در گوشش گفتم: کم فک بزنی. بیچاره حالا باید بره یه بسته کدئین بخوره. سردرد گرفت.

یکی زد پس سرم و با حالت مظلومی گفت: خفه شو. خو واسه کی درد دل کنم.

دلم واسش کباب شد. مریم مامانش و سه سال پیش از دست داد. اونم به طرز خیلی بدی. گاز گرفتگی. از شانسون اون روز هیچکس خونشون نبوده. مامانش تنها بوده و شومینه خفه میکنه و گاز برمیگرده و بیچاره خواب بوده و تو خواب میمیره. چی کشید مریم. تا یه مدت فقط گریه میکرد و هیچی نمیخورد و با هیچکس حرف نمیزد. نه با باش و نه داداشه کوچولوش. او نا خود شون حالشون بد بود ولی غم مریم داشت دیگه دیوونشون میکرد. دیدم اینجور فایده نداره با پیشنهاد خاله فاطمی یه مدت اوردیمش اینجا. خیلی کمکش کردیم تا تونسست سر پا وایسه. دلم واسش میسوزه. منم یه جورایی هم دردش بودم. منم به نوعی مادر نداشتم.

بغضم و قورت دادم و گفتم_واسه من..این بیچاره خودش کم مشکلات داره.
دستش و کشیدم و با خودم بردم سمت اتاق و داد زدم_هانی اومدی با خودت
چایی بیار.

اتاقم تغییر نکرده بود.همون اتاق هفت سال پیش بود فقط تختم به یه تخت
خاکستری و مشکی تغییر کرده بود.

لباسام و عوض کردم و چون میدونستم مردا تا غروب نمیان یه دامن کوتاه
مشکی ریون پوشیدم که ل*خ*تیش و نرمیش حس خوبی بهم میداد و به پایهای
سفیدم میومد.یه تاپ استین کتی سفید هم پوشیدم. سه دکمه داشت که دو تا
دکمه بالاش باز بود.موهام و شونه کردم و باز گذاشتم.معمولا موهام و نمیبستم
مگر وقتی میخواستم کاری انجام بدم که کلافه نشم.

مریم مانتو شو در آورد و شالش رو هم در آورد و اویزون کرد.یه جین ابی و یه
تاپ مشکی تنش بود.مریم دختر با نمکی بود.پوست گندمی و چشمای
مشکی و لبای نسبتا درشت و بینی مناسب صورتش و موهای حالت دار
مشکی.دختر نازی بود.

هانی عین اپاچیا سرش و انداخت تو و اومد داخل و گفت_د بنال ببینم چت
بود.نذاشتی به کار و زندگیمون برسیم.

و سینی چایی و بسکویت گذاشت رو میز.

مریم_حالا مثلا کار و زندگیت چی بود تو؟حتما می خواستی بری عشق و
حال با فرید خان؟

هانی زد تو سرش و گفت_کوفت. انگار بلندگو قورت داده پسشتم نداده. همه رو فهموندی.

_هوی هانی خانم. میای تو در بزنی بد نیستا. انگار طویله است.

هانی_خف بابا. ادای ادمای باکلاس و واسه من در نیار که من دیگه میدونم

چه بی ریختی هستی؟

_الان چه ربطی داشت؟

هانی حرصی شده بود گفت_هرچی؟ دلم میخواد. تو باز چشت به این دختره

خورد هار شدی؟

اوف. سر و کله زدن با هانی عین انگلیسی یاد دادن به شتر میمونه.

اینو که بهش گفتم غش کرد از خنده و هی صدای شتر در میوورد. رو کردم به

مریم و گفتم_خب مری. بگو ببینم چت بود پشت تلفن که عزا گرفته بودی؟

مریم یهو خندش و خورد و صورتش ناراحت شد و گفت_دیگه خسته شدم.

هانی_از چی؟

مریم_بگو از کی. از فرشاد.

هانی_باز چی شده؟

مریم_راضی نمیشه بیاد خواستگاری.

هانی صورتش و جمع کرد و گفت_خاک بر سرت رفتی التماس؟

مریم_خب چکار کنم. تا اخر عمرم که نمیتونم باهاش دوست بمونم.

فرشاد شاگرد یکی از مغازه های بابای مریم بود که بوتیکش و میگردوند. بابای

مریم وضع مالی خیلی خوبی داشت. چند دهنه مغازه تو یکی از بهترین

پاساژای میر داماد داشت. یکیشون بوتیک شلوار جین زنونه بود. یه روز

میخواستیم بریم خرید که مریم گفت بیاید بریم بوتیک بابا. گفته جنس جدید و اسشون رسیده و چیزای قشنگی هم داره. اولش فکر کردم شاید خود بابای مریم اونجا باشه ولی در کمال تعجب یه پسر جوون ۲۳ ساله اونجا بود. اسمش فرشاد بود. یه قیافه معمولی ولی تیپ امروزی داشت. از اینا که دخترا خوششون میاد. زبون چرب و نرمی هم داشت که راحت میتونست خامت کنه.

مریم هم از این فرشاد خوشش اومده بود. فرشاد بهش شماره داده. ولی مریم اهل این برنامه ها نبوده و بعدم از ترس باباش شماره رو نمیگیره. دیگه فرشاد انقد پيله ميشه تا مریم قبول میکنه. یه مدت با هم تلفنی حرف میزدن و بعدش دیگه مریم بهش علاقمند میشه. یه چندباری هم بیرون رفتن. مریم هم هر سری که مارو میدید از خوبیای فرشاد میگفت. میگفت دوسش دارم. وقتی پیشش همه چیز واسم هیجان انگیزه و لحظه هام خیلی قشنگن. حالا هم که میگفت راضی نمیشه بیاد خواستگاری.

— چرا مگه بهش چی گفتی؟

مریم— دیگه خسته شدم انقد قایمکی رفتن و اومدن. دلم هری ریختن. بهش گفتم اگه دوستم داره پاشه بیاد خواستگاری. حتی باهاش قهرم کردم. اومد اشتی ولی میگه بابات راضی نمیشه. اگر پیام خواستگاریت هم منو میندازه بیرون هم این رابطمون هم از بین میره. خیلی سعی کرد راضیم کنه. در ظاهر هم قانع شدم ولی نمیتونم خودم و قانع کنم. حس میکنم اینا همش بهونست. اخه انقد

دم از عشق و علاقه و اینکه بدون من میمیره و من زندگی‌شم میزنه نمیتونم باور کنم که نخواد حداقل یه بار امتحان کنه.

_خب عزیزم راست میگه. فرشاد وضع مالی خوبی نداره. خودت هم میدونی اگه بیاد خواستگاری بابات ردش میکنه و اگه پافشاری تو رو هم بینه ممکنه واسه اینکه فراموشش کنی زودی شوهرت بده به یه خواستگار خوب. بهتره همه چی رو بسپری به زمان.

مریم اشکش و پاک کرد و گفت_ولی دیگه خسته شدم. میدونی فرشاد هم توقعاتش داره میره بالا. دیگه مثل اون اوایل نیست. نمیدونم حس میکنم شاید میخواد منو بگیره کنه.

هانی با ترس نگاهش کرد و گفت_یعنی چی؟ مگه چی ازت خواسته؟
مریم سرش و انداخت پایین و گفت_خب تا حالا رابطمون در حد تلفن حرف زدن و سینما رفتن و کافی شاپ بود. من حتی نمیذاشتم دستم بگیره. میدونستم اینجوری تازه شروع میشه. جدیداً خودش و خیلی بهم میچسبونه. پری روز هم که برا اشتهای او مده بود بی هوا گونم و ب*و*سید. وای هانی مردم و زنده شدم. من خیلی از روابط اینجوری بدم میاد. دوست دارم اگه قراره رابطه ای برقرار بشه رسمی باشه. میخوام تا خیلی بهش وابسته نشدم تکلیفم معلوم بشه.. هر چند که الانم حسابی منو وابسته خودش کرده... ولی یه جورایی حس شک و دودلی داره مغزم و میخوره.

برای مریم نگران بودم. من خودم اصلاً از این پسره خوشم نمیومد. یه بار هم همون اوایل به مریم گفتم ولی دیدم ناراحت شد دیگه حرفی نزدم.

دستش و گرفتم و گفتم_غصه نخور. خودم برات درستش میکنم. باید یه نقشه بکشیم.

مریم_چه نقشه ای؟

لبخند زد و رو به هانی گفتم_باید خودی نشون بدیم.

هانی هم خندید و کف دستش و زد به دستم و گفت_پایتم حسابی.

_هانی بدو بریم الان مریم میرسه ها.

هانیه_خب میگفتی بیاد دانشگاه از اینجا با هم میرفتیم؟

_خونه بود گفت حوصله ندارم. بعدم بذار بره یکم مخ ما مانت و تلیت

کنه. حوصلش سر نره.

هانیه_اره خوب اینم خوبه. ولی مریم فکش گرم بشه دیگه نمیشه بستش

ها؟ حالا چه مرگش بود؟ چه خبر بود که داشت میومد خونه؟

_هو همچین میگه چه خبرش بود. مریم که بیشتر از من و تو تو اون خونه

است. ولی نمیدونم چش بود. صداهش بغض داشت.

هانی_پس بدو تا مامان و هم گریه ننداخته.

مامان مریم بعد از اون روز در خونشون یک ماه بعد مریم و او رد پیشم. دو تا مون

دلتنگ هم بودیم. چقد من از دلتنگیم با زبون بچگیم گفتم. چقد تو ب*غ*ل

هم گریه کردیم. من و مریم دوستای خیلی صمیمی با هم بودیم. از اول دبستان

با هم پشت یه میز نشستیم. از اون روز چون خونه هامون هم نزدیک هم بودن

خیلی با هم صمیمی شدیم. هانی و مریم هم با هم آشنا شدن و الان من و

هانی و مریم به سه کله پوک معروفیم. البته به گفته حسام که هی میخواد حرص بده.

مریم حداقل هفته ای یه بار اونجا پلاس بود. حتی با شوخیای حسام هم از رو نمیره و همش اونجاست. از منم خواست که برم خونشون ولی من نمیتونم دیگه پا تو اون کوچه پر از دلهره بذارم مگر روزای خاص که مختص خودم بود. تنها..

حالا مریم زنگ زده بود و گریه میکرد و میگفت میخواد ببینتمون. من و هانی با اژانس خودمون و رسوندیم خونه. کلاسمون ساعت ۴ تموم شده بود و کلاس بعدیمون تشکیل نمیشد.

مریم هم دانشگاه قبول شده بود ولی رشته مورد علاقهش عکاسی. یادمه از همون بچگی یه دوربین عکاسی و یه دوربین فیلم برداری واسه خودش داشت. جونش بود و عکساش.

رسیدیم خونه. پول و حساب کردیم و رفتیم داخل. بله درست حدس زدیم. مریم مخ خاله رو کار گرفته بود و خاله هم هی اه میکشید و هی قربون صدقش میرفت.

سلام کردیم و رفتیم نشستیم کنارش و اروم در گوشش گفتم_ کم فک بزن. بیچاره حالا باید بره یه بسته کدئین بخوره. سردرد گرفت.

یکی زد پس سرم و با حالت مظلومی گفت_ خفه شو. خو واسه کی درد دل کنم.

دلم واسش کباب شد. مریم مامانش و سه سال پیش از دست داد. اونم به طرز خیلی بدی. گاز گرفتگی. از شانسیشون اون روز هیچکس خونشون

نبوده. مامانش تنها بوده و شومینه خفه می‌کنه و گاز برمیگرده و بیچاره خواب بوده و تو خواب می‌میره. چی کشید مریم. تا به مدت فقط گریه میکرد و هیچی نمی‌خورد و با هیچکس حرف نمی‌زد. نه با باش و نه داداشه کوچولوش. او نا خود شون حالشون بد بود ولی غم مریم داشت دیگه دیوونشون میکرد. دیدم اینجور فایده نداره با پیشنهاد خاله فاطمی به مدت اوردیمش اینجا. خیلی کمکش کردیم تا تونست سر پا وایسه. دلم واسش می‌سوزه. منم به جورایی هم دردش بودم. منم به نوعی مادر نداشتم.

بغضم و قورت دادم و گفتم واسه من.. این بیچاره خودش کم مشکلات داره. دستش و کشیدم و با خودم بردم سمت اتاق و داد زدم هانی اومدی با خودت چایی بیار.

اتاقم تغییر نکرده بود. همون اتاق هفت سال پیش بود فقط تختم به یه تخت خاکستری و مشکی تغییر کرده بود.

لباسام و عوض کردم و چون میدونستم مردا تا غروب نمایان به دامن کوتاه مشکی ریون پوشیدم که ل*خ* تیش و نرمیش حس خوبی بهم میدادو به پاهای سفیدم میومد. یه تاپ استین کتی سفید هم پوشیدم. سه دکمه داشت که دو تا دکمه بالاش باز بود. موهام و شونه کردم و باز گذاشتم. معمولاً موهام و نمی‌بستم مگر وقتی می‌خواستم کاری انجام بدم که کلافه نشم.

مریم مانتو شودر آورد و شالش رو هم در آورد و اویزون کرد. یه جین ابی و یه تاپ مشکی تنش بود. مریم دختر با نمکی بود. پوست گندمی و چشمای

مشکی و لبای نسبتاً درشت و بینی مناسب صورتش و موهای حالت دار مشکی. دختر نازی بود.

با هانی و مریم او مدیم بیرون رفتیم تو اشپز خونه میخواستیم عصر و نه بخوریم. خاله فاطمی رو کاغذ نوشته بود میره خونه همسایشون ختم انعام. خاله زنه مذهبی بود. خونواده خاله فاطمی اینا همشون مذهبی بودن. برعکس خونواده عمو اینا.

سه تا بشقاب و قاشق چنگال دادم دست مریم و دوغ محلی و سالاد شیرازی رو هم دادم هانی و گفتم برن تو حیاط سر میز صندلیا بشینن تا غذا رو گرم کنم پیام.

غذا از ظهر ماکارونی داشتیم. ریختمشون تو دیس و گذاشتم تو ماکروویو تا گرم شه. قابلمه و چند تا ظرف تو ظرفشویی بودن داشتم میشستمشون و اهنگ سلطان قلبها رو واسه خودم میخوندم که صدایی از پشت سرم گفت. سلطان قلب تو کیه؟

با شنیدن یه صدای مردونه سریع برگشتم عقب. امیر سام تکیه اش و داده بود به در و دست به سینه داشت منو نگاه میکرد.

موهای صورتم و زدم پشت گوشم و گفتم. تو اینجا چکار میکنی؟
امیر سرش و انداخت پایین و با خنده گفت. الان وقت این حرفا نیست.
با تعجب گفتم. پ وقته چیه؟

سرش و آورد بالا و یه نگاه به سر تا پام کرد و با خنده گفت. نمی دونم...
وای خاک دو عالم تو سرم. اسکاچ از دستم افتاد و با سرعت کیلومتر بر ساعت دویدم و از کنارش رد شدم و خودم و پرت کردم تو اتاقم. نفس نفس میزد. یه

نگاه به خودم تو اینه قدی اتاقم انداختم. وای خدا دامنم تا روزانوم بود و یقه لباسم باز بود و از همه بدتر تنگ بودن لباسم بود.

وای امیر سام منو با این لبا سا دیده. با اینکه سر تا پام خیس عرق بود ولی اون ته های دلم یه جورایی از اینکه امیر سام منو اینجوری دیده یکم قند تو دلم اب شد مخصوصا از اون شب به بعد که حالم و عوض کرد. خاک بر سرم. چه بی حیا شدم.

صدای دخترا میومد که داشتن صدام میکردن. سریع لباسم و با یه بلوز شلوار ساده سفید صورتی عوض کردم و موهام و جمع کردم و با کلیپس بستم. رفتم تو اشیای خونه. خوشبختانه نبودش. ظرف ماکارونی رو برداشتم و اومدم پیش دخترا. مریم یه شال رو خودش انداخته بود.

هانی_ رفتی بمیری؟ چرا نمیای؟ ماکارونی که خودش پخته بود.
_ببند دهننتو.

ظرف و گذاشتم سر میز و گفتم_ تو چرا نگفتی امیر سام اومده؟
هانی زد زیر خنده و گفت_ اها. پس داداش ما تو هلو گندیده رو اون ریختی دیده؟

_هلو گندیده اون دختر عموی نچسبته.

هانی_ با این یه مورد کاملاً موافقم.

مریم_ اییشش. منم خیلی بدم میاد ازش.

با دخترا عصرونه خوردیم و کلی هانی سر به سر مریم گذاشت و خندیدیم. بعد دو ساعت مریم شال و کلاه کرد و رفت. منم چون دیگه روم نمیشد بیام بیرون

گفتم سیرم و رفتم تو اتاقم و واسه شام هم نیومدم. بیرون که با امیر چشم تو چشم نشم.

هرچی عمو سهراب صدام زد جواب ندادم و چراغ اتاقم و خاموش کردم و خودم وزدم بخواب. حتی هانی هم او مد تو اتاقم که بیدارم کنه ولی خودم و زدم بخواب. صدای امیر سام او مد که گفت_ با با ولش کنید حتما خستست. بذارید بخوابه. وای حتی از صداشم خجالت میکشیدم. همون موقع یه پیام ازش او مد برام. بازش کردم نوشته بود_ وقتی اس ام اس نمیدم خیال نکن بی خیال تو و روزگارتم تو فکرتم به یادتم زنده به انتظارتم این جوری که به فکرتم

فکر میکنم کنارتم

وای از پیامشم خجالت کشیدم و چشمام و محکم بستم.

یه جمعه هم که میخوایم استراحت کنیم از دست این فک و فامیلای عمو راحتی نداریم. خودم میدونم چه مرگمه که انقد عصبیم. چون عمو سپهر برادر عمو سهراب میخواد بیاد. اوف حوصله این فتانه رو ندارم. عمو سهراب یه برادر داره و دوتا خواهر. برادرش که همین آقا سپهر و یه دختر و پسر داره. فتانه و فرزانه. فتانه یه سال از ما بزرگتره و حسابداری میخونه. فرزانه هم همسن امیر سامه. یه خواهر عمو ایتالیا زندگی میکنه و یه دختر داره. یه خواهرش هم شیراز زندگی میکنه و سه تا پسر و یه دختر داره. خانواده عمو سهراب خیلی این مایند هستن. برعکس خانواده خاله فاطمی که خیلی مقید و با ایمان هستن. خود خاله چادر و نماز خون و زن خیلی مهربونی هستش. خاله یه برادر داشت که شهید شده و به گفته خودش امیر سام قیافش و اخلاقش خیلی به داییش شباهت

داره. یه خواهر هم داره که شوهرش با داداشش تو جبهه با هم بودن جانباز شده، رو ویلچر میشینه و نمیتونه بچه دار بشه. ولی زنش چون دوش داشت به پاش مونده و میگه مراقبت از یه جانباز ارزشش برابری میکنه با شهید شدن عمو سپهر کرج زندگی میکنه و حالا امروز میخوان بیان اینجا. اه اصلا حوصله فتانه رو ندارم دختره سیریش. حالا داداشش پسر خوبیه ولی خودش اه. به خودم که نمیتونم دروغ بگم از بسکه از اون موقعی که میاد مثل کنه میچسبه به امیر سام رو اعصابمه. اصلا به منچه دختره سیریش دختر عمو شه، غلط کرده دختر عمو شه هر کاری خواست باید بکنه. ولییه حسی بهم میگه نباید از این دختره کم بیارم. لباسام و برداشتم و رفتم حمام. چون این خونه دوتا جوون مجرد داره ریسکش زیاده با حوله کوتاه بیام بیرون همونجا لباسام و میپوشم. یه دوش درست و حسابی گرفتم و دامن تنگ شکلاتیم و با بلوز یقه شل استین سه ربع نسکافه ایم و پوشیدم. توتنم فیت و خوش دوخت بودن. اوادم بیرون و یه راست رفتم اتاقم و دوش عطر شکلاتیم هم گرفتم و موهام و با سشوار خشک کردم. نشستم روبروی آینه و با کرم مرطوب کننده دست و صورتم و چرب و چیلی کردم. نگام به صورتم تو آینه افتاد. پوستم سفید بود ولی نه شیر برنجی مهتابی بود با لبای همیشه سرخ. چشمام درشت نبود ولی خیلی کشیده بود رنگشم نمیدونم ابی روشن نقره ای دودی بود. با مژه های پر و مشکی و بلند ابروهای مشکی و بلند. بینی کوچیک لبای متوسط هم عرضی هم طولی. موهای بلند و به شدت ل*خ*ت و به شدت مشکی پر کلاغی. قد متوسط و هیکل مناسب. دختر خیلی زیبایی بودم ولی حاضر بودم یه چهره

معمولی داشتم ولی مثل بقیه خانواده داشتم. یه اه عمیق کشیدم و سعی کردم امروز و به چیزی فکر نکنم. یه مداد مشکی تو چشم کشیدم که چشمم از این رو به اون رو شد. رنگ چشمم و روشتر نشون میداد. موهام و پشت سرم بستم و یه شال رنگ لبا سم رو موهام انداختم. جلوی عمو پسر شال نمیزدم ولی بقیه نه. هانی هم جدیداً میزنه میگه فرید دوست داره. دختره شوهرذلیل. رفتم تو آشپزخونه کمک خاله فاطمی. واسه نهار جوجه تو ابلیمو گذاشته بود و برنج هم دم کرده بود و قیمه هم کنارش درست کرد. وسایل سالاد و آوردم و شروع کردم خرد کردن کاهوها به خاله گفتم: - خاله هانی خرس گنده کجاست.

خاله: کجا میخوای باشه خاله. خرسا معمولا خوابن. اینم خوابه.

: - و خاله یازده ها.

خاله: تو که میشناسیش حتما باید با کتک بیدار شه.

: - ولش کن خاله. عمو اینا تنها میان؟

خاله: نه خاله. خونواده برادر زنش اینا هم هستن.

- همونا که یه دختر و پسر دوقلو دارن.

خاله: آره. اون دفعه دعوتمون کردن گفتم زشته دعوتشون و جواب ندیم. نه خاله؟

با اینکه حوصلشون و نداشتم ولی لبخند زدم و گفتم - آره خاله خوب کردی.

سالاد و آماده کردم و تو ظرفا ریختم و سس هم آماده کردم. لیوانا رو در آوردم و

چیدم و سبزی رو تو سبدا چیدم. ترشیای دست ساز خاله رو هم آماده کردم و

لیموسنگی و پیازا رو قارچ کردم و تو بشقاب ها گذاشتم ولی روشن پلاستیک

گذاشتم که باکتریا جمع نشن دورش. خاله روب*و*سیدم و رفتم هانی رو بیدار کنم.

رفتم تو اتاقش. اتاق هانی هم مثل من فقط تختش عوض شده بود. یادش بخیر. هانی همیشه یه دوست و همراه خوب برام بود. من چون روم نمیشد چیز زیادی از عمو اینا بخوام همیشه توقعاتم و میووردم پایین. هرچند که عمو خودش همه چی واسم مهیا میکرد ولی هانی هم میدید من روم نمیشه زیاد خرج کنم اونم هرکاری من میکردم انجام میداد. پریسال هرچند اصرار کرد که بیا دکوراسیون اتاقمونو عوض کنیم من قبول نکردم. نمیخواستم خرج رودست عمو بذارم. هرچند که اینا واسه عمو هیچی نبود ولی خب خودم راضی نبودم هانی هم دید من نظرم عوض نمیشه اون هم کوتاه اومد.

رفتم بالاسر هانی. یه پاشو تو شکمش جمع کرده بود و اون یکی و ۳۶۰ درجه باز کرده بود و یه بالشت زیر پاش گذاشته بود. عین مردا میخوابه. یه بالشت برداشتم و گذاشتم روسرش و نشستم رو بالشت. وزنی نداشتم ولی واسه این بیچاره زیاد بود. یهو جیغش در اومد و هی داد میزد-کمک..کمک...هی خفه شدم...سرم..بلند شو..سرم کند..کیه..هوش بلند شو..

بلند شدم و بالشت و برداشتم که سریع نشستم. موهای سیخ شده بود تو سرش. منو که دید چشمش گرد شد و داد زد-روانی تو بودی فکر کردی خیلی سبکی و بلند شد و دوید دنبالم. منم فرار.

رفتم بیرون و اونم میدوید و فحش میداد. با سرعت میدویدم یه لحظه برگشتم بینم کجاست که باشکم رفتم تو یه دیوار گوشتی. اونم که منو گرفته بود دستش

رو بازو هام بود... هوم از عطرش فهمیدم کسیه که من عاشقشم. پابلندی کردم و گونش و ب*و* سیدم.

-عمو عاشقتم. منو از دست این دراکولا نجات بده.

عمو خندید و منو پشت سرش فایم کرد و گفت-هانیه بخدا بخوای دخترم و اذیت کنی خودم میکشمت.

هانی ایستاد و دست به کمر گفت-دیگه چی؟ بیا منو بزن بخاطر این وحشی شلیطه. خوبه تو بابای من...

ولی بقیه حرفش و نزد. فهمید. خیره شد به چشمش با ترس. خیره شدم به چشماش با حسرت. حسرت خیلی چیزا. حسرت بابا گفتن. آ*غ*و*ش پدرانه. حمایت گرمش.

رفتم جلو و ب*غ*لش کردم و آرام تو گوشش گفتم-ببینم اشکت در بیاد خودت میدونی ها.

ب*و*ش کردم و رفتم تو اتاقم. در پنجره رو باز کردم و نشستم لب پنجره. تو این سالها درسته که عمو و خاله هیچی واسم کم نداشتن ولی هیچکس نمیتونه جای پدر و مادر آدم بگیره.

هانیه بدون اینکه در بزنه او مد داخل و نشست پیشم و گفت-از دهنم پرید... نمیخواستم...

تو چشماش نگاه کردم. آب دهنم و قورت دادم و با خنده ای ابکی گفتم-تو باز بدون در زدن او مدی تو. مگه اینجا طویله است؟

هانی: انقد میشناسمت که خنده های الکی و از ته دلت و تشخیص بدم... بعدم با وجود تو اینجا همون طویله است دیگه.

دیوونه. خواستم بدوم دنبالش که گفت: هی.. هی مهمونا او مدن زشته.

یه پشت چشم نازک کرد و گفت: من جلوی فتانه آبرو دارم.

بعد خودش یه چندش گفت و رفت بیرون. جلو اینه شالم و مرتب کردم و سعی کردم بغضمو مخفی کنم پشت لبخند مصنوعیم.

رفتم پیش مهمونا و با عمو سپهر سلام کردم. مرد مهربونی بود ولی زنش. اوف از اون فیس و افاده آیا که از شانس از من اصلا خوشش نمیومد. فتانه هم اخلاقی عین ما مانس بود. برادر زن آقا سپهر هم آقا میلاد اخلاقی عین خواهرش بود ولی خانمش زن مهربون و ساکتی بود. دوتا بچه داشتن. اشکان و افرا که هردو ۱۸ ساله بودن. اشکان پسر بوری بود که از قضا فوق العاده شیطان بود و امسال نتونسته بود بره دانشگاه ولی افرا بجاش پزشکی قبول شده بود. بچه های باحالی بودن. اشکان وقتی میفتاد با ح سام دیگه نمی شد کنترلشون کرد. ام سالم میخواست بره سربازی. با همه احوال پر سی کردیم و منو هانی از بقیه پذیرایی میکردیم.

امیر سام یه شلوار گرمکن طوسی با خطای سفید پوشیده بود با تک پوش یقه گرد باز. اون بازو هاشم نکبت انداخته بود بیرون و منم عین ندیده ها با نیش باز زل زده بودم بهش. محو هیکلش بودم که سرم و آوردم بالاتر دیدم نیشش بازه و داره بهم میخنده. وای خاک بر سرم شدم فهمید داشتم قورتش میدادم. سریع روم و کردم اون سمت که دیدم هانی از اونور علامت داد یعنی خاک تو سرت. وای اینم منو دید. حقه دختره هیز. نه خوبه پسر نشدم. منم با خونسردی تمام ظرف میوم و برداشتم و واسه خودم سیب پاک کردم.

سیب و قارچ کردم او دمدم بذآرم دهنم که عین کارتون تام و جری وقتی تام میخواست غذا ای مورد علاقتش و بخوره چشماش و میبست که بال*ذ*ت بخوره ولی میدید غذاش نیست منم سیب و گذاشتم دهنم ولی دیدم نیست. نگاه کردم دیدم امیر سام نشسته کنارم و سیب خوشمزه منو داره میل مبنه. یکی دیگه قارچ کردم او دمدم بخورم که دوباره امیر خیلی خونسرد در حالی که خودش مشغول گوش دادن به حرفای عموش کرده بود و اصلا به من توجهی نداشت بایه لبخند حرص درآر سیبم و برداشت و انداخت تو خندق بلا. این صحنه مثالین بود که من سیب قارچ میکنم واسه امیر سام. و حالا کسی نبینه فکر نکنه من واسه امیر سیب پوست گرفتم. کی حرفاشون و تحمل کنه.

بشقابم و گذاشتم و بلند شدم رفتم تو حیاط. یکم بعد هانی و افرا و فتانه هم اومدن. پشت سرشون حسام و اشکان و یکم بعد امیر سام و فرزانه. فرزانه پسر خوش پوش و امروزی بود ولی خدایش امیر سام هیکلش یه چیز دیگه بود. اون هیکل و جذبه فقط به امیر سام میومد. خیلی حرف نمیزد ولی جذبه کلامش آدم و مجبور به احترام بهش میکرد. در عین حال خودشم احترام بزرگترش رو خیلی نگه میداشت.

همه اومدن و رو چمنای تو حیاط نشستن. همه دور هم بودیم و حسام و اشکان و اسامون جوک تعریف میکردن. ترکیه دیم از خنده از دست این دوتا. آنقدر چرت و پرت گفتن که دیگه نفس هممون گرفته بود. ایندفعه پانتومیم بازی شون شروع شد. ادا در میووردن خنده دار. مثلاً حسام میخواست ادای مرغ و دریاره. وای

که چقدر مسخره بودن. یه ساعتی دور هم بودیم. من بلند شدم رفتم داخل یه سینی چای اوردم.

به همه دادم ولی اشکان نبودش. داشتم چایی میخوردم که احساس کردم یه جفت چشم براق با موهای پشمالو کنار صورتم. آروم و با ترس برگشتم و از چیزی که دیدم فقط جیغ میزد. لیوان چایمو پرت کردم و سر جام ایستادم. بقیه هم با ترس بلند شدن ببینن چه خبره. اشکان یه گربه آورده بود و گرفته بود پیش صورتم و هی اذیت میکرد و میووردش نزدیکتر. احساس کردم فشارم افتاده کف حیاط. سرم گیج رفت و افتادم رو چمن. بیهوش کامل نبودم ولی حس و حالی نداشتم. صداها نامفهوم بودن. نمیدونم چقدر گذشت که با احساس خیزی روی صورتم چشمام و بی حال باز کردم. صورت نگران امیر سام جلوی چشم بود. وقتی دید بهوش اومدم آروم گفتم -خوبی؟

سرم و آوردم پایین که یعنی آره. یهو با عصبانیت بلند شد رفت طرف اشکان و هولش داد و داد زد- بخدا بلایی سرش میومد الان جننازت و باید جمع میکردن.

پسران اومدن کشیدنش کنار. اشکان خودش ناراحت و پشیمون بود. دوباره امیر داد زد- د اخه ک*ث*ا*ف*ت مگه نمیدونی از گربه میترسه؟

بلند شدم و با کمک هانی ایستادم. حرفای امیر سام حمایتاش، کمکش، نگرانشان، دوستن اینکه من از چی میترسم همه و همه هضمش واسم سنگین ولی در عین حال شیرین بود. باینکه از این حمایتاش گرم ل*ذ*ت بودم ولی نمیخواستم با اشکان اینجوری حرف بزنه، دلم واسش

میسوخت، از نظر من اون خیلی بچه بود. رفتم نزدیکش و گفتم: امیر کافیه، اشکان منظوری نداشت، البته منم خیلی سوسولم از گربه خیلی میترسم... بعدم یه لبخند زدم.

امیر ساکت شد و فتانه عصبانی گفت: شيفته خیلی بچه ای... یه گربه آنقدر کولی بازی نداره... واقعا که..

بعدم از کنارم رد شد و یه تنه بهم زد و رفت داخل.

یه نگاه به امیرسام کردم ولی اونم یه پوزخند تحویل داد و رفت تو خونه. این چش شد؟ من چمه؟ چرا انتظار داشتم امیر جلوی فتانه در بیاد بخاطر من؟ چرا پوزخند زد؟ احساس کردم یه توبه بزرگی تو گلومه و داره خفم میکنه.

اشکان اومد کنارم و گفت: شيفته من.. منظوری نداشتم.. ببخشید..

یه لبخند کمرنگ زدم و گفتم: جمع کن پسر. خجالت بکش، فقط اینو بدون من از موش و گربه خیلی میترسم.

اون مهمونی و اون روز جمعه کاملاً بهم زهر شد، تا شب امیر اصلاً نگام نکرد و وقتی منو میدید یه پوزخند مسخره تحویل میداد. واقعا این کارش عصبیم میکرد. چرا کارای امیر سام داره واسم مهم میشه؟

فتانه هم از آب گل الود ماهی میگرفت و خودش و عین چسب دقلو میچسبوند به امیر. هرچند که اونم محلش نمیداشت. بعد از شام بالاخره رفتن خونه هاشون و منم یه نفس راحت کشیدم. یکم جمع و جور کردیم و بعد شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم.

نشستم رو تخت و بروبرو خیره شدم. مگه من چکار کردم که امیر اینطور بی محلی بهم میکرد، آنقدر بیتفاوت بود، یه نفس عمیق کشیدم و رفتم کنار پنجره

که دیدم امیر ایستاده تو حیاط و داره سیگار میکشه. به سالی میشد که سیگار میکشید، عمو و خاله هم میدونستن ولی امیر سام به احترامشون جلوشون نمیکشید.

وقتی مطمئن شدم همه خوابن رفتم تو حیاط، تا بهم نمیگفت چشه خیالم راحت نمیشد.

اوادم بیرون. الان نشسته بود رو به کنده چوبی. آروم رفتم نشستم کنارش. منوکه دید باز به پوزخند عصبیه دیگه زد و روش و ازم گرفت.

-من کاری کردم که اینطوری باید با پوزخندت روبرو بشم؟

امیر سام: خودت چی فکر میکنی؟

-از صبح دارم فکر میکنم ولی به نتیجه ای نرسیدم.

امیر: پس بهتره بخودت فشار نیاری.

-امیر تو چته؟ من چکار...

امیر سام: بس کن گلی.. من اون موقع با این کار اشکان به خاطر تو داشتم دیوونه میشدم وقتی دیدم بیهوش افتادی، اونوقت تو خیلی راحت بلند شدی جلوی همه طرف اون و میگیری و اون همه جیغ و غش و ندید گرفتی و میگی مهم نیست و لبخند تحویل من میدی؟

وا، امیر که آنقدر حساس نبود، من که حرفی نزدم فقط نخواستم بحث بالا بگیره و مهمونی رو خراب کنه.

: -امیر من منظوری نداشتم، فقط وقتی صورت خجالت زده اشکان و دیدم دلم براش ریش شد، همین.

امیر یکم ساکت شد بعد گفت: ناراحتی اشکان واست خیلی مهمه؟
 نمیدونم چی شد که از دهنم در اومد و گفتم: تو واسم مهمتری، اشکان فقط یه
 پسر بچه شیطونه، همین.

یه نفس عمیق کشید و گفت: ولش کن گلی، برو بخواب.
 یه سیگار دیگه روشن کرد، اومد بذاره گوشه لبش که از دستش گرفتم و
 گفتم: میشه دیگه نکشی، منو نگران میکنی.

برگشت تو چشمامو نگاه کرد و گفت: نگران واسه کی، من؟
 سرم و آوردم پایین که یعنی آره.

لبخند کمرنگی زد و سیگار و ازم گرفت و انداختش زیر پاش و خاموشش کرد.
 امیرسام: بخاطر تو خیلی کارا میکنم، این که چیزی نیست، حالا هم برو
 بخواب. صبح شد.

چقدر الان احساس راحتی میکنم، اینکه امیر از دستم دلخور نیست، اینکه
 گفت واسه من خیلی کارا میکنه یعنی واسش خیلی ارزش دارم دیگه، آخ خدا
 کاشکی تکلیفم معلوم میشد.

چقدر حس خوبی دارم، نمیدونم چیه ولی احساس میکنم دارم وارد یه مرحله
 جدید از زندگیم میشم، دارم.. دارم.. عاشق میشم

عشق یعنی تا ابد با من بمان

عشق یعنی همنفس با من بخوان

عشق یعنی بامنی دستم بگیر

بی توقع در ره جانم بمیر

به خودم که نمیتونم دروغ بگم، دارم به امیر سام علاقمند میشم، کاراش گرم میکنه و محبتاش دلگرمم، حمایتاش.. وقتی پیشمه قلبم آنقدر تند تند میزنه که احساس میکنم الانه که بترکه ولی در کنار اینا یه جور امنیت یه جور راحتی خیال یه حس قشنگ آرامش هم باهاش هست. وقتی باهام حرف میزنه از اون حرفای دو پهلوی گوشام داغ میشه صورتم میسوزه، سرخ میشم ولی با این حال همه این حسای قشنگ دوست دارم با همه حرارتش.

دو ماهی از کلاس رفتنمون میگذره، جو خوبییه. بچه های خوبی همکلاسمون هستن. یه دختریه تو کلاسمون خیلی دختر خوب و با حالیه اسمش ترانه است، صورتش بامزه ولی تپله، مهربون و تو دل برو. یه پسره هست تو کلاس خیلی تو نخ هانیه است. یعنی چشت که بهش میفته این فقط داره هانی رو نگاه میکنه. اسمش فریبرزه، اصلا خوشم نمیاد ازش، شاید چون دوست ندارم کسی غیر از فرید هانی رو بال*ذ*ت نگاه کنه. یه پسره هم هست تو دانشگاه ماست ولی مکانیک میخونه و بعضی از درسامون و با همیم. یه سمجیه اه.. اه.. اسمش سامانه، یکی دوبار پیشنهاد دوستی داد که وقتی قیافه برزخیه منو دید سرش و انداخت پایین و گفت: مثل اینکه زیاد مایل نیستید. ببخشید. بچه پرو نه بیا با کمال میل مایلم. ولی خیلی خوشگل بودا البته قد و هیکلش تعریفی نبود ولی تا دلت بخواد پولدار بود، حیف بودا، خاک برسرت دختر مثلاً عاشق شدیا.

امروز از صبح که اومدیم دانشگاه هانی دماغ بود، اصلا حرف نمیزد، باهاش شوخی هم که میکردم یه جووری نگام میکرد که خودم اتوماتیک وار خفه

میشدم. همش سرش تو گوشیش بود. از کلاس اومدیم بیرون که نگاهش کردم و گفتم: هانیه میگی چه مرگته یا نه؟ بابا دق کردم. یهو بدون اینکه باز گارد بگیره چشماش پره اشک شدن و گفتم: فرید باهام قهر کرده.

سرش و گذاشت رو شونم و گفتم: نمیدونم چکار کنم؟ پشتش و نوازش کردم و گفتم: چرا هانی؟ دعواتون شده؟ آروم بردمش یه گوشه نشست و یکم آب بهش دادم خورد و گفتم: دعوا که چه عرض کنم، کولاک کرد. - حالا میگی چی شده؟

هانیه: هیچی بابا، پریروز که تو رفته بودی کتابخونه دوست بابا و زن و بچش اومده بودن خونمون، خوب منم نمیدونستم پسرش بجای ۶ سال ممکنه ۲۶ ساله باشه، فریدم که دیدی جدیداً چقدر اصرار داره جلوی پسرای جوون روسری سرم کنم و لبا سای پوشیده بیوشم، اوف مامانم منو نتونست آدم کنه ولی این داره موفق میشه. خب منم روسری سرم نبود اینا اومدن و یه پسر بزرگ داشتن که از موقعی که اومد نشست ور دلم و حرف زد، دیگه هم ضایع بود برم روسری سرم کنم، یکم بعد امیر سام و فرید هم اومدن، وای گلی فرید تا اومد داخل و منو بدون روسری و کنار اون پسر دید اخماش رفت تو هم و حتی جواب سلامم و نداد، بعدم به بهونه خستگی بلند شد رفت، دیروز هرچی بهش زنگ زدم جواب نداد و امروزم که بحشمون شد میگه جلو روم یه جوری پشت سرم یه جور دیگه. گلی خیلی ازم دلخوره.

لبخند زدم و گفتم: هانی عزیزم خودت میدونی که فرید خیلی دوستت داره، اگه تو هم واقعا دوستش داری

تعهدی و که قراره در آینده بهش بدی و باید از الان نشونش بدی، باید اعتمادش و جلب کنی، کاری کن بهت ایمان بیاره، اگه نظرش و قبول داری بهشون احترام بذار، اونم به نظره تو احترام میدآره. حالا هم دیگه نمیخواه آنقدر زنگ بزنی و خودت و کوچیک کنی. مطمئن باش آروم بشه میاد دنبالت. اشکاش و پاک کرد و گفت: امیدوارم.

داشتیم میرفتیم در دانشگاه که یهو فریبرز جلورومون ظاهر شد. فریبرز اومد و کنار هانی ایستاد و گفت: هانیه خانم خوبید، چرا چشمتون قرمز شده؟

هانی اخم کرد و گفت: خانم مهاجر. فریبرز خندید و گفت: چشم چشم خانم مهاجر. میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

هانی: الانم گرفتید. فقط زودتر عجله دارم. فریبرز: حالا چرا آنقدر اخمو؟ عصبی هستیا؟ هانی یه نگاه تیز بهش انداخت و او مدبره که فریبرز دستش و گرفت و گفت: کجا بابا، حالا قهر نکن.

همون موقع صدای فرید اومد که باعث شد من و هانی با ترس برگردیم. فرید با تعجب و حالت غمگینی گفت: خیلی پستی هانیه.. خیلی.

هانی اول بهت زده خیره به رفتن فرید بود و بعد با گریه رفت دنبالش. وای خدا چقدر فرید داغون بود، با عصبانیت برگشتم سمت فریبرز و گفتم: خوب شد دلت خنک شد، دید زدنات سر کلاس ها کم بود باید میونش و با نامزدش هم خراب میکردی.

فریبرز که گیج شده بود گفت: نامزدش.. مگه نامزد داره... بخدا من نمیدونستم نامزد داره، من فقط ازش خوشم اومده بود نمیدونستم.. بخدا من مال مردم خور نیستم.

با تاسف سرم و تکون دادم و گفتم: دعا کن چیزی خراب نشه. با قدمای بلند اومدم در دانشگاه. خلوت بود، فرید به دیوار تکیه داده بود و یه پاش و چسبونده بود به دیوار و دستاش تو جیب شلوارش بود و هانی ایستاده بود رو برو شد و گریه میکرد.

آروم رفتم کنارش و گفتم: هانی برو سر نش یه ماشین بگیر تا من پیام نگام کرد که بهش فهموندم که بره. آروم یه خدا حفظ گفت و رفت. رو کردم سمت فرید و گفتم: خیلی بچه ای فرید.

عصبی گفت: من بچم. من، دستش تو دست اون ع* و *ض*ی بود، من بچم؟ -فرید تو که از اول نبودی، چرا الکی قضاوت میکنی؟ فریبرز از هانی خوشش اومده بود، الانم میخواست مثلاً راضی اش کنه هانی عصبی اومد بره که دستش و گرفت و تو هم همون موقع اومدی، واسه اون مهمونی هم هانی نمیدونسته که اونا پسره مجرد دارن. این دو روزو به دوتا تون زهر کردی. اومدم برم که گفت: شیفته.. من یه لحظه عصبی شدم، بخدا من خیلی دوشش دارم. دیوونشم.. فکر میکنم عکس العملم طبیعی بود.

لبخند زدم و گفتم: برو ماشینت و بیار برو سر کوچه دنبالش، منم تاکسی منتظر مه، بینم میتونی از دلش در بیاری.

خندید و گفت: ماشین ورد کن میرسونمت.

-لازم نکرده تو برو بینم میتونی از پس این کار بریای یانه.

اینو گفتم و رفتم سر کوچه پیش هانی. سوار شدم که هانی هم اومد بشینه گفتم: تو با اقاتون بیا.

گیج نگام میکرد که برو برو اشاره کردم. فرید تو ماشین منتظرش بود. در و بستم و براننده گفتم بره. خب خدا رو شکر ایناهم آشتی کردن.

الان که دارم فکر میکنم میبینم از خیلی چیزا راحت گذشتم بدون اینکه بهشون فکر کرده باشم. شاید خیلی اشاره ها نشانه ها واسه اینکه به حس امیر سام پی ببرم. هنوز مطمئن نیستم که حس امیر نسبت به من چیه. از طرفی پیام های شبونش هرشب که میگذره داغتر و با احساس تر میشه. از اون ور فرداش انگار نه انگار که پیامی داده و احساسی و حرفی. از یه طرف کاری نکرده که فکر کنم منو به چشم خواهری میبینه و باز حرکتی مبنی بر اینکه من عشقش باشم ازش ندیدم. گیج گیجم ولی از یه چیزی مطمئنم اونم احساس خودمه. اینکه الان مطمئن مطمئنم که دوش دارم. چند روز پیش امیر پنج شنبه و جمعه و شنبه که تعطیل رسمی بود با فرید و یکی دیگه از دوستاش رفته بودن شمال. فقط خدا میدونه که من چقد کلافه بودم. مردم و زنده شدم. انقد که این سه روز به من سخت گذشت که دیگه دوست ندارم اصلا تجربش کنم. انقد بداخلاق و بهونه گیر شده بودم که هانی هم با اینکه دلتنگ فرید بود ولی باز مثل من بی

قرار نبود چون اون هر روز فرید و نمیدید ولی من عادت به دیدن و شنیدن صورت و صدای قشنگ امیر سام داشتم. روز آخر هانی با شک نگام کرد و گفت_ گلی... تو واسه نبود امیر سام انقد گند اخلاق شدی؟

منو میگی از ترس اینکه هانی فهمیده باشه به سکسکه افتاده بودم. تو اون سه روز فهمیدم که دیگه طاقت دوریش و ندارم. با خودم فکر میکنم که چطور هفت سال دوریه خونوادم و تحمل کردم و دم نزدم ولی تو این سه روز انقد عصبی بودم. هرچند که این هفت سال به من هفتاد سال گذشت. فکر اینکه خونوادم منو واسه چی تنها گذاشتن و دنبالم نگشتن مثل خوره همه موجودم و میخورد ولی تو این چند روزیه مسکن واسه این دردام پیدا کردم. وقتی درد دوری خونوادم اذیتم میکنه به امیر و چشمای قشنگش فکر میکنم و تموم وجودم و یه حس گرم و شیرین میگیره. میرم تو رویا و...

وقتی بعد از سه روز امیر و از پشت پنجره اتاقم دیدم وقتی که داشت ساکش و از ماشینش در میورود یه بغض گنده گلوم و گرفت. اخ خدا چقد دلتنگش بودم. دلتنگ حمایتاش و دلگرمیش. دلتنگ نگاه ارومش و پر از نجابتش.

وقتی منو از پشت پنجره دید ایستاد.. قدماش شل شدن.. یعنی اونم اندازه من دلتنگه.. پرده رو کنار زدم و سرم و روزمین گذاشتم و خدا رو از نه دل شکر کردم... خدایا خونوادم و که ازم گرفتی.. ولی ترو خدا عشقم و ازم نگیر... بی دلیل رفتم به چند سال پیش...

۴_۵ سال پیش فکر کنم اون موقع ۱۳ سالم بود و ۲ سالی از او مدن من به اونجا میگذشت. با تمام وجود بهشون عادت کرده بودم. جوریکه با نبودشون احساس ترس میکردم. حس اینکه اگه اتهام بذارن دیگه هیچ کس و

ندارم. دوسه شون دا شتم چون بجز محبت هیچی از شون ندیدم. اون موقع امیر سام ۱۹ سالش بود. تو اون سن تازه داشتم قد میکشیدم و زیبا میشدم و به اصطلاح خانم..

اون روز جز من و خاله کسی خونه نبود. هانی هم مریض بود و خوابیده بود. یکم بالا سرش نشستم ولی وقتی دیدم خوابیده بلند شدم رفتم دنبال کارام. تابستون بود و بیکار بودم. خاله فاطی پای چرخ خیاطیش نشسته بود. واسه تفریحش و علاقه ای که داشت بعضی وقتا پای چرخ مینشست و خیاطی میکرد. چند تا قرقره رنگی و یه بسته سوزن چرخ و صابون خیاطی میخواست ولی پسرا خونه نبودن که برن واسش بخرن. منم سریع آماده شدم و بهش گفتم میرم واسش میخرم.

تا دم در رفتم ولی یهو ذهنم خاطره اون روز دزدیدنم و رفتن تنهاییم و یادم آورد. با خودم گفتم نکنه برم و بازم این خونوادم رو هم از دست بدم. پاهام سست شدن ولی یه لحظه یاد قولی که بخودم دادم افتادم. اینکه قوی باشم و زرزرو نباشم. اینکه بتونم سر پاهام وایسم. اینکه صبور باشم و امیدوار.

یه نفس عمیق کشیدم و بسم الله گفتم و رفتم بیرون.

هنوز کوچو خودمون ورد نکرده بودم که به پسر جوون ۱۷-۱۸ ساله که قبلا هم دیده بودمش اونورا اومد کنارم و گفت_ چطورری خوشگله؟
با ترس کشیدم کنار که گفت_ دختر تو چشات چه رنگین؟ چقد خوشگلی؟

دیگه حالم از این جمله بهم میخورد. شاید باید خیلی هم کیف میکردم و شاید به این همه زیبایی مغرور میشدم ولی من دوست داشتم بیشتر چشم و ابرو مشکمی باشم.

محلش نداشتم. داشتم به راه خودم ادامه میدادم که دستم کشیده شد. برگشتم همون پسر بود. داشت با خنده نگام میکرد. هرچند خندش نا پاک و ترسناک نبود ولی من خوشم نیومد.

پسر- میدونستی تا حالا دختری به قشنگیه تو ندیدم.

دستم و کشیدم و گفتم- ولم کن.

دوباره دستم و کشید و گفت- چقد عجله داری تو؟ وایسا. راستی من پیمانم. تو چی؟

همون موقع صدای داد و فریاد دوتا پسر دیگه هم اومد. نگاه کردم دیدم امیر سام و فرید دارن با عصبانیت میان سمتمون.

امیر یقه پسر رو گرفت و گفت- دستت و بکش بی ناموس.

پسر دست امیر و از یقش جدا کرد و گفت- به تو چه؟ چکار داری؟

امیر اون موقع هنوز باشگاه نرفته بود و لاغر و دراز بود.

عصبانی گفت- یه بار دیگه ببینم مزاحمش بشی روزگارت سیاه.

پیمان با اینکه ترسیده بود ولی حق به جانب گفت- به تو چه؟ چه کارشی؟

این دفعه فرید عصبی رفت جلو با دستش زد زیر چونه پسر و گفت- داداششه. خر فهم شدی.

تا گفت خواهرش حس خوبی بهم دست داد. حس کردم الان شهاب داره واسم یقه پاره میکنه. نگاش کردم هنوز صورتش اخمو بود.

پیمان همون پسره گفت_ امارش و دارم. یکی دو سالی هست اومده ایم محله. بعدم تو خواهرت یکی دیگست. اون و دیدم. نکنه انتظار داری باور کنم مامانت یه دختر ۱۴ ساله زاییده.

امیر غیرتی رفت جلو و پسره رو هل داد و بلند داد زد_ میندی دهن تو یا نه؟ پسره بی غیرت.

فرید جلوی امیر و گرفت. پسره بلند شد ایستاد. لبها ساش و تکوند و گفت_ با اینکه میدونم خواهرت نیست ولی چون ازش خوشم اومده بهت میگم. قصدم بد نبود فقط خواستم بهش بگم حواسش و جمع کنه و مراقب خودش باشه. پسرای کوچه بالایی مال همین دبیرستانه واسش نقشه ریختن تورش کنند. خوشگله نگهداریش سخت تره. مراقبش باش.

بعدم برگشت سمت منو و یه چشمک زد و گفت_ مراقب باش. اینو گفت و سوار دوچرخش شد و رفت.

قلبم تند تند میزد. اون پسرا منو از کجا دیدن؟ امیر و فرید تا چند لحظه از حرفای پره تو شوک بودن و با اخم به همدیگه نگاه میکردن. فرید خدافظی کرد و رو به امیر سام گفت_ حواست و بهش بده. و رفت.

امیر مثل وقتایی که عصبی میشد دست کشید تو موهایش و چند لحظه نگهشون داشت و نفسش و فوت کرد بیرون. برگشت سمت منو با لبخند کمرنگی گفت_ ترسیدی؟

بغض گلوم و گرفت. نمیدونم چی تو کلامش بود که بغضم گرفت.

امیر_میدونم که گریه نمیکنی. لازم نیست که بترسی. وقتی با منی از هیچی ترس. دیگه هم نمی خواد تنهایی جایی بری. حالا کجا میخواستی بری؟
_می خواستم واسه خاله قرقره بخرم.

امیر_پس بدو بریم که مامان تا الان نگران شده.
با همدیگه رفتیم و خریدای خاله رو انجام دادیم. سر راه از سوپر محل واسم یه مشتی شکلات تلخ خرید. میخواست یادم بره. میخواست خوشحالم کنه.. که فراموش کنم.

از اون روز امیر هیچ وقت تنهام نداشت و نمیذاشت تنهایی جایی برم. نه که حبسم کنه و عین اسیر باهام رفتار کنه ولی همیشه و همه جا حواسش بهم بود و هوام و بد طور داشت. اون یه حامی بود.. یه حمایتگر.. یه حمایتگر مهربون که بعد ها تبدیل شد واسم به یه حمایتگر مهربون و جذاب...
تنهایی ادم ها به عمق یه دریاست...

ولی برای پر کردنش یه لیوان محبتم کافیه...
خیلی خوشحالم.. خیلی. امشب واقعا یکی از بهترین شبای زندگیه منه. امشب شب خوشحالیه کسبیه که هفت سال واسم خواهری کرد. دیروز در عین ناباوری مامان فرید زنگ زد و هانیه رو واسه فرید خواستگاری کرد. خاله فاطمی خیلی تعجب کرده بود نمیدونست چی بگه ولی از اونجایی که همه از جمله عمو سهراب فرید و قبول داشتن و دوشش داشتن. و اون و پسر قابل اعتمادی میدونست جوریکه با وجود دو تا دختر جوون اون خیلی راحت به خونه رفت و امد داشت قبول کرد واسه امشب بیان خواستگاری.

وقتي هاني فهميد خيلي تعجب کرد و بعد از سرخ شدن رفت تو اتاقش. خندم گرفته بود هاني و خجالت. محاله؟

رفتم تو اتاقش که ديدم داره با گوشيش حرف ميزنه و حواسش به من نيست. هانيه_ چرا به من نگفتي؟... سوپرايز ديگه چيه؟... شايد من الان امادگيش و نداشتم... نه بحث اين نيست... چرا ناراحت ميشي.... با توام... الو.. الو.. اه _بيشعور واسه چي اينجوري باهاش حرف زدي؟

هاني با ترس برگشت عقب. اول عصباني نگام کرد بعد با حالت پشيموني سرش و انداخت پايين و گفت_ ناراحت شد. گفت به مامان ميگم زنگ بزنه کنسلش کنه.

_حق داره. منم جاش بودم همينكار و ميكردم. اخه دختره ديوونه مگه ميخواي چكار كني قبي ميائي من امادگيش و ندارم. تو و فريد كه همدیگه رو دوست داريد. بده همه چي رسمي باشه. ديگه چه مرگته؟

هانيه دو دل گفت_ نه گلي.. ولي اخه. من هنوز ترم اولم. هنوز درسم تموم نشده. بابا من هنوز ۱۸ سالمه. فعلا زوده.

_۱۸ سالت باشه. قرار نيست كه فردا شب بياد ببردت خونش. تازه نامزد ميمونيد تا درست تموم شه اون موقع ديگه سنت خوبه و همه چي عالي. بعدم تو چطور عاشقي هستي كه از رسيدن به عشقت ناراحتي.

هاني ناراحت و پشيمون گفت_ حالا چكار كنم_ الان غصه ميخوره. نميدونم چي شد؟ هول شدم نفهميدم چرا اينجوري كردم. خنديدم و گفتم_ بس كه ديوونه اي. زنگ بزني از دلش در بيار.

هانی با تعجب نگام کرد و گفت _ من...

_ پ ن من.

هانی عین این گربه ملوسا نگام کرد و گفت _ گلی جونم...

_ گلی و زهر مار. اون ازت ناراحته. باید زنگ بزنی از دلش در بیاری. خاک تو

سرت باید یکم واسش ناز کنی.

بعد با حالت بدجنسی گفتم _ حالا اگه لازم میدونی خودم ناز..

هانی یهو پرید تو حرفم و گفت _ لازم نکرده.. پاشو برو بیرون تا بکارام برسم.

_ نه هانی حالا که دقت میکنم میبینم انگار راست میگی باید خودم بهش زنگ

بزنم.

هانی بلند شد که بیاد موهام و بکنه که سریع از اتاق زدم بیرون.

کاشکی از پشش بر بیاد. البته این دخترا هیچ کاری بلد نباشن ناز کردن و خوب

بلدن. یکم بعد از اتاق اومد بیرون و لبخند رو لبش بود. من و دید و چشمک زد

و گفت _ عملیات با موفقیت انجام شد. خوشحال بود ولی هنوز ترس و دودلی

تو چشماتش پیدا بود. به نظر من که ترسش بی خود بود فرید خیلی پسر خوبیه

و دوشش داره.

شب تا. عمو و حسام اومدن هانی سریع رفت تو اتاقش. خاله با عمو و حسام

حرف زد و همه چی رو گفت. عمو خوشحال شد و حسام تاییدش کرد. حسام

بهم خندید و گفت _ بالاخره یکی از سه کله پوک داره شوهر میکنه. بهش چشم

غره رفتم گفتند ها چی.. مگه تو کله پوکی که بهت بر میخوره.. بعد زیر لب

گفت _ لا مصب با این چشماش وقتی چشم غره میره چار ستون بدنم

میلرزه. خندم گرفته بود بهش. دیوونه.

یکم بعد عمو بلند شد و رفت تو اتاق هانیه. یه لحظه فقط یه لحظه یه سرمای
 گرنده کل بدنم و گرفت فقط یه لحظه به هانی حسادت کردم. لعنت به من. دلم
 گرفت نمیخواستم به این موضوع فکر کنم ولی اگه من میخواستم ازدواج کنم
 بابام کجا بود که بیاد و از زیر زبونم نظرم و بکشه یا نصیحت پدرانه بهم
 بکنه. اخ که درد بی کسی با هیچی درمون نمیشه. رفتم تو اتاقم و نشستم کنج
 دیوار. چرا غا رو خاموش کردم و تکیه زدم به دیوار و پاهام و جمع کردم تو
 شکمم و دستام و دور پاهام حلقه کردم. بغض تو گلویم بود ولی من با بی رحمی
 تموم نمیخواستم ازادش کنم. کم کم تموم بدنم به لرز افتاد. بغض تو تموم
 وجودم ریشه زده بود. خودم و یکم ازاد کردم و گهواره وار عقب جلو میرفتم و
 زیر لب زمزمه میکردم_لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لاییش میکنم خوابش نمیداد

بزرگش میکنم. یادش نمیداد

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

دوباره پر کشیدم به هفت هشت سال پیش.

تو اتاقم بودم. ظهر تا از مدرسه اوادم نهار خوردم و بازی کردم و کارتون نگاه
 کردم و لعدشم خوابیدم. غروب که بیدار شدم تازه فهمیدم چقد مشق دارم و تازه
 امتحان دیکته هم دارم نشستم پای درسام و تا دیر وقت درس میخواندم فقط
 چند دقیقه رفتم پایین با پسرا غذا خوردم و دوباره تا دیر وقت درس
 میخواندم. خسته شده بودم و خوابم میومد. انقد چشم به کتاب و کلمه ها بود
 که خوابم برد. تو خواب حس کردم یکی موهام و ناز میکنه. چشمم و باز کردم

و بابا رو بالا سرم دیدم. با لبخند نگام میکرد. سرم رو میز افتاده بود و خوابم برده بود. تا بابا رو دیدم نمیدونم چم شد. شدم عین گربه پشمالوها و خزیدم تو ب*غ*ل بابایی. خودم و لوس کردم و گفتم_بابایی... خوابم میاد.
بابا ب*غ*لم کرد و سرم و ب*و* سید و یکم تو اتاق چرخوندم و گفتم_دختر گلم.. خسته ای بابا.

با ناز گفتم_اره بابایی. خیلی درس خوندم.
بابا دوباره ب*و*سیدم و منو گذاشت تو تختم و گفتم_حالا بخواب دختر قشنگم.

قبل از اینکه بره گفتم_بابایی چند تا دوستم داری؟
دستم و گرفت و ب*و*سید و گفتم_ادم همه زندگیش و چند تا دوست داره. فرشته خوشگلم بخواب بابا.

دوباره ب*و*سیدم و چراغ و خاموش کرد و چراغ خوابم که شکل پری دریایی بود و روشن کرد و کتابام و از سر میز جمع کرد و اروم گفتم_دوست دارم بابا. چقد اون شب راحت و بی خیال خوابیدم.

لا لا لا لا لا لا لا بخواب گل نازم

لا لا لا لا لا لا بخواب همه رازم.

بی اختباریه قطره اشک از چشمم سرازیر شد. یه قطره شد دوتا و بعد تبدیل شد به هق هق و صورتم خیس از اشک شد. چقد دورم شلوغ و چقد تنهام.

همه خواب بودن ولی من دلتنگ بودم و دلم هوای بابام و کرده بود.

اروم رفتم تو حیاط و بین چمنانشستم و به یه درخت تکیه دادم. به یه نقطه خیره شدم و سعی کردم به یاد بیارم بابام چه شکلی بود. چشمام و بستم و

تمرکز کردم ولی خدایا بی فایده است چیزی یادم نمیداد. هیچی یادم نیست جز
 یه تصویر خیلی محو. جز یه مرد قد بلند و چهار شونه با موهای جوگندمی و
 صورت مهربون. اخ که دلم واسه داستانی آخر شبی که واسم تعریف میکرد
 تنگ شده. رلم واسه ب*و*سه های مهربونش دلتنگه. یه اه عمیق کشیدم که
 صدای امیر سام خلوتم و بهم زد.

امیر سام_چی باعث شده اه به این پر دردی بکشی؟
 چشمم و باز کردم و امیر روبروم همونجایی که منتظر تصویر بابام بودم
 دیدم. به درخت روبروم تکیه داده بود. تیپ اسپرت و جذاب.
 یه لبخند کجکی زدم و گفتم_سلام. کی اومدی من نفهمیدم؟
 اومد جلو و گفت_این یعنی نمیخوام جواب بدم. علیک سلام. چند دقیقه ای
 میشه. تو رویاهات غرق بودی و حواست به من نبود.
 به چشمش خیره شدم. چند وقتی میشه که چشمش واسم قشنگترین چشمای
 عالمن هرچند ساده و معمولی.

_جیزی رو نمیشه از تو مخفی کرد. داشتم به یه مرد فکر میکردم.
 بوضوح اخماش و کشید تو هم. هیچ تلاشی واسه پنهون کردن عصبانیتش
 نداشت. احساس کردم نفسش داره تند میشه. اوه اوه داشت ناجور میشد.
 _به یه مرد که خیلی واسم عزیزه. یه مردی که قیافش و دیگه یادم نمیداد. با بغض
 گفتم_امیر یادم نیست بابام چه شکلی بود؟
 اخماش باز شد و رنگ نگاهش عوض شد. دلسوزی نبود ترحم نبود مهربون
 شد. نگاهش رنگ همدردی به خودش گرفت.

امیر سام_ چي شد امشب یاد بابات افتادي؟
 _میشه جواب ندَم.
 امیر سام _اره درکت میکنم.
 نشست کنارم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم_یه خبر خوب.
 امیر سام _بگو.
 _امروز مامان فرید زنگ زد و هانی و خواستگاری کرد.
 بدون اینکه تعجب کنه گفت_پس بالاخره اومد جلو.
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم _میدونستی؟
 امیر سام _نه... ولی خودم فهمیده بودم بهم علاقه دارن ولی فرید روش نمیشد
 قدم جلو بذاره. انقدر از فرید مطمئنم که حاضرم چشم بسته هانیه رو بهش بدم.
 لبخند زدم و گفتم_پس مبارکه.
 اروم بلند شدم. حس میکردم نمیتونم زیاد پیش امیر بمونم. زیاد از خودم زبونم
 که یه دفعه چیزی نگم مطمئن نبودم.
 _شب بخیر.
 داشتیم میرفتم که امیر گفت_گلی...خودت و ناراحت نکن. تو...تو...شب..شب
 بخیر.
 احساس کردم نمیتونه حرف بزنه.
 اروم رفتم تو اتاقم. دراز کشیدم رو تختم و چشمام داشت گرم میشد که پیام
 شبگاهیش اومد.
 وقتی عطر تنت را میخوام به باد هم التماس میکنم... خدا که جای خود
 دارد....

امروز از صبح من و هانی و خاله افتادیم به جون خونه و داریم کارگری میکنیم. خاله رفته بود تو اشپزخونه و گفت شام و شستن میوه ها و اشپزخونه با من گردگیری و تمیز کردن اتاقا و حیاط با شما. من نمیفهمم مگه خواستگارا تو اتاقا هم میرن. اینجور موقع ها باغ به این بزرگی رو میگه حیاط.

اول رفتیم باغ و تمیز کنیم. با جارو اول اشغاللا و برگا رو تمیز کردیم و بعد شلنگ و باز کردیم که بشوریم و درختا رو اب بدیم که این هانی ذوق مرگ شوهر ندیده خوشحال خیس خیس کرد منم دوییدم دنبالش و دیگه اب بازی ما شروع شد.

— اینجا چه خبره؟

دوتامون برگشتیم. حسام بود.

حسام_ دختر تو میخوای شوهر کنی هنوز دست از بچگی بر نداشتی؟

هانی از خجالت سرخ شده بود ولی نمیخواست کم بیاره.

هانی_ حسام بیا برو تا پت و رو اب نریختما.

حسام سرخ و کبود شده بود خواست بره داخل که پریدم روبروش و با حالت

مشکوکي گفتم_ حساب بردی نه؟ اتو دادی دستش؟

حسام هول شده بود نمیدونست چی بگه به تته پته افتاده بود.

حسام_ چی میگی تو. اتو چیه. هانی بیا اینو ببرش ابروم و برد.

و سریع میوه هایی رو که خریده بود و برد داخل و سریع برگشت. میخواست

بره که اومد سمت من و هانی و گفت_ ببین گلی بعد واسه هر دوتون تعریف

میکنم فقط ترو خدا جلو زبونتون و بگیرید.

و تندی از خونه زد بیرون. تارفت بیرون من و هانی یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. چقد زود خودش و لو داد.

بعد از باغ رفتیم داخل و گردگیری کردیم و یکم مبلا رو جابه جا کردیم و خونه تکنونی حسابی انجام دادیم. اتاقا رو هم تقسیم کردیم و من هم خدا خواسته اتاق خودم و امیر سام و انتخاب کردم. هانی هم خودش و حسام و. خاله هیچ وقت نمیذاشت کسی اتاقشون و تمیز کنه. فکر کنم بخاطر مسائل امنیتی بود.

اتاق امیر سام یه اتاق بزرگ با تخت دو نفره قهوه ای سوخته بود. کلاست اتاقش این رنگی بود. کمدش میزش تی وی و وسایل صوتی و همه چی شیک بود. اتاقش و با جون و دل تمیز کردم. تختش و که مرتب کردم در اتاق و بستم و یکم روش دراز کشیدم. سعی کردم بوی امیر سام و استشمام کنم ولی هرکاری کردم بویی نیومد. ولی حسابی تو رو یا رفته بودم که در یهو باز شد و منم چشمم و یهو باز کردم. خاک تو سرم. قلبم ریخت.

_واسه چی اینجا خوابیدی؟

_زهر مار. نمیتونی مثل ادم بیای. خسته شدم یکم دراز کشیدم خو.

هانی یکم خیره نگام کرد و گفت _گلی مشکوک میزنی...

بلند شدم یکی زدم تو سرش و رفتم بیرون و گفتم _خف بابا.

ولی خدا میدونه تو دلم چه غوغایی بود. ووی هم خوبه نفهمید.

خلاصه که خونه رو تمیز و مرتب تحویل خاله دادیم و رفتیم با تکی خسته یه نهار دیش بزیم که خاله جلومون کنسر لوبیا گذاشت. یعنی عین خر باری ازمون کار کشید بعد تهش اینه مزدمون.

بعد از نهار رفتیم که آماده شیم. نوبتی دوش گرفتیم و رفتیم تو اتاقامون. با همون حوله رو تختم دراز کشیدم که نفهمیدم چی شد و خوابم برد.

با جیغ جیغای هانیه از خواب بلند شدم.

—ها. باز چته. میذاری یه دقیقه کپه مرگم بذارم.

هانیا با تعجب نگام کرد و گفت—چرا عین معتادا حرف میزنی.

خودم خندم گرفته بودم. چون گیج خواب بودم حرفامو میکشیدم و چشمام خمار بودن و حرفام. ههه.

هانیا—ولی گلی اگه معتاد بشب از این معتاد خوشگلا میشیا. چشماتم خمار و کشیده. اخ جووونم.

—یعنی دلم فقط کبابه واسه فرید.

هانیا—دلشم بخواد دختر به این نازی و خانمی قراره زنش بشه.

یهو یاد اولین باری که فرید و دیدم افتادم. من چند روزی بود که تو این خونه اومده بودم. اسم فرید و زیاد میشنیدم ولی تا حالا ندیده بودمش. فرید همسن امیر سام بود و هم قد و قواره هم. صورتش معمولی بود. بعضی اخلاقاش به امیر سام شباهت داشت ولی شوخ و بذله گو بود.

اون روز فرید با برادرش فرید که دو سال از خودش کوچیکتر بود اومده بودن پیش امیر سام و حسام. منو هانیه تو باغ روی تاب نشسته بودیم. فرید منو هنوز ندیده بود ولی در جریان بود. تا منو دید خندید و گفت—چه دختر کوچولوی نازی. تو چقد خوشگلی.

هانی به شنیدن حرفای فرید اخماش و کشید تو هم و گفت_امیر سام تو اتاقشه. برید دیگه.

فرید خندید و گفت_حسودی کردی تیل خانم؟

هانی به قمرز شد و گفت_میری فرید یا یه چی بهت بگم؟

فرید با خنده گفت_او هو او هو. خشم هانی. چشم ما رفتیم.

فرید به همراه داداشش فرید که خیره به من بود رفتن داخل.

نگام به صورت عصبانی هانی افتاد. و زدم زیر خنده و گفتم_حالا اون یه

چیزی گفت. به نظر مت تو اصلا تیل نیستی.

هانی به خوشحال شد و گفت_واقعاً. راست میگی.

خندیدم و گفتم_اره عزیزم نو تیل نیستی. تو خیلی چاقی.

اینو و گفتم و فرار. میدونستم دستش بهم بخوره کشته منو.

هانی چاق نبود تیل هم نبود. بیچاره فقط هیکلش پر بود که به نظر من خیلی

هم قشنگ بود. لباس گرد و قشنگ بودن.

هانی_هی دختر کجایی تو؟ میگم من لباس ندارم بیوشم.

_هانی. تو این همه لباس داری؟ برو بیرون لباس تنم کنم میام کمکت.

یه دست لباس تو خونه ای پوشیدم و اومدن پیش هانی. این همه لباس اخر هی

غر میزنه. یه دست کت دامن ساتن بنفش که کمر بند و دکمه های طلایی

خوشگلی داشت بهش دادم. پوشیدش خیلی بهش میومد.

هانی_فرید گفت نمیخواه امشب شال بزنی.

موهایش و واکش ل*خ*ت کردم و ریختم رو شونه اش و با یه کلیپس بنفش و

طلایی یکم از موهای پشت سرش و بستم و بقیه اویزون بودن. یه ارایش

خوشرنگ و ملیح هم زد تنگش و وای خدا محشر شده بود. ب* و* سش کردم و رفتم که آماده شم.

یه ساپورت مشکی و تونیک تنگ ولی تا رو زانوی سورمه ای پوشیدم که یه پایون خوشگل پشتش داشت. موهام و شونه کشیدم و بالا سرم بستم ولی چتری هام ریختن رو پیشونیه نسبتاً بلندم. یه شال از رنگای مختلف و رنگاوارنگ که بیشتر ابی و سورمه ای داشت سرم زدم. عطر شکلاتیم و زدم و یه مداد پررنگ تو چشمم کشیدم. یه رژ گوستی رنگ ولی ملایم رو لبم زدم و کالچ های توری سورمه ای هم پام کردم و صندلای طلاایم هم در اوردم واسه هانی.

رفتم در اتاقش و بهش دادم و پوشید. دو تا مون خوشگل شده بودیم.

هانی تا منو دید گفت _ گلی.. کاشکی من مرد بودم میوادم تو رو میگرفتم. یکی زدم تو سرش و به دماغم چین دادم و اوادم بیرون. این هانی همیشه حالم و بهم میزد. اه.

خاله داشت آماده میشد. عمو هم آماده بود و تو سالن نشیته بود. حسام تواتاقش بود. رفتم تو اشیخونه که امیر سام و دیدم. تا منو دید گفت _ اوه مای گاد. خدا این پری خوشگله کیه؟ تو خونه ما چکار میکنه؟

یکی زدم تو بازوش و گفتم _ لوس نشو. خودت و بگو واسه کی انقد تیپ زدی؟ اخم کرد و گفت _ مگه تو واسه کسی خوشگل کردی؟ خندیدم و گفتم _ خب حالا نمیخواد غیرتی بشی. بعد یه پشت چشم نازک کردم و گفتم _ من خودم خوشگلم.

دا شتم میرفتم بیرون که پره توی شالم و از پشت سر گرفت و میخواست مثلاً خفم کنه. کشیده شدم عقب و گفتم... چي میکنی دیوونه... خفه شدم. تقریباً بهش چسبیده بودم. سرش و از ب*غ*ل آورد کنار گوشم. صدای داغ نفشاش رو گوشم داشت داغونم میکرد. اروم کنار گوشم گفت... تو خوشگلیتی که شکی نیست ولی... ولی در میارم چشی رو جز من که بخواد خوشگلیات و نگاه کنه. مفهومه پری خوشگله.

هوا سرد شد. یخ کردم. یهو گرم شد. دنیا و زمان و مکان همه ایستادن. شالم و به ارومی ول کرد و مثل باد از کنارم گذشت. گیج از حرفاش و سرخوش از ل*ذ*تی عمیق از نزدیکی حضورش بودم. حرفاش چه معنی داشت. یعنی باید رو حرفش چه حسابی باز کنم. صدای زنگ نداشت بیشتر از این تو فکر بمونم. با جیغ جیغای هانیه از خواب بلند شدم. _ها. باز چته. میداری یه دقیقه کپه مرگم بذارم.

هانی با تعجب نگام کرد و گفت... چرا عین معتادا حرف میزنی. خودم خندم گرفته بودم. چون گیج خواب بودم حرفامو میکشیدم و چشمم خمار بودن و حرفام. ههه. هانی... ولی گلی اگه معتاد بشب از این معتاد خوشگلا میشیا. چشماتم خمار و کشیده. اخ جووونم. _یعنی دلم فقط کبابه واسه فرید.

هانی... دلشم بخواد دختر به این نازی و خانمی قراره زنش بشه. یهو یاد اولین باری که فرید و دیدم افتادم. من چند روزی بود که تو این خونه اومده بودم. اسم فرید و زیاد میشنیدم ولی تا حالا ندیده بودمش. فرید هم سن

امیر سام بود و هم قد و قواره هم. صورتش معمولی بود. بعضی اخلاقیات به
امیر سام شباهت داشت ولی شوخ و بذله گو بود.

اون روز فرید با برادرش فرید که دو سال از خودش کوچیکتر بود اومده بودن
پیش امیر سام و حسام. منو هانیه تو باغ روی تاب نشسته بودیم. فرید منو هنوز
ندیده بود ولی در جریان بود. تا منو دید خندید و گفت_ چه دختر کوچولوی
نازی. تو چقد خوشگلی.

هانیه با شنیدن حرفای فرید اخماش و کشید تو هم و گفت_ امیر سام تو
اتاقشه. برید دیگه.

فرید خندید و گفت_ حسودی کردی تیل خانم؟

هانیه قرمز شد و گفت_ میری فرید یا یه چی بهت بگم؟

فرید با خنده گفت_ او هو او هو. خشم هانیه. چشم ما رفتیم.

فرید به همراه داداشش فرید که خیره به من بود رفتن داخل.

نگام به صورت عصبانی هانیه افتاد. و زدم زیر خنده و گفتم_ حالا اون یه
چیزی گفت. به نظر مت تو اصلا تیل نیستی.

هانیه خوشحال شد و گفت_ واقعا. راست میگی.

خندیدم و گفتم_ اره عزیزم نو تیل نیستی. تو خیلی چاقی.

اینو و گفتم و فرار. میدونستم دستش بهم بخوره کشته منو.

هانیه چاق نبود تیل هم نبود. بیچاره فقط هیکلش پر بود که به نظر من خیلی
هم قشنگ بود. لباس گرد و قشنگ بودن.

هانیه_ هی دختر کجایی تو؟ میگم من لباس ندارم بپوشم.

_هاني. تو اين همه لباس داري؟ برو بيرون لباس تنم كنم ميام كمكت.
 يه دست لباس تو خونه اي پوشيدم و اومدن پيش هاني. اين همه لباس اخر هي
 غر ميزنه. يه دست كت دامن ساتن بنفش كه كمربند و دكمه هاي طلايي
 خوشگلي داشت بهش دادم. پوشيدش خيلي بهش ميومد.

هاني_فريد گفت نميخواه امشب شال بزني.
 موهاش و واشش ل*خ*ت كردم و ريختم رو شونه اش و با يه كليپس بنفش و
 طلايي يكم از موهاي پشت سرش و بستم و بقيه اويزون بودن. يه ارايش
 خوشرنگ و مليم هم زد تنگش و واي خدا محشر شده بود. ب*و*سش كردم و
 رفتم كه آماده شم.

يه ساپورت مشكي و تونيك تنگ ولي تا رو زانوي سورمه اي پوشيدم كه يه
 پايون خوشگل پشتش داشت. موهام و شونه كشيدم و بالا سرم بستم ولي
 چتري هام ريختن رو پيشونيه نسبتا بلندم. يه شال از رنگاي مختلف و
 رنگاوارنگ كه بيشترايي و سورمه اي داشت سرم زدم. عطر شكلا تيم و زدم و
 يه مداد پررنگ تو چشمم كشيدم. يه رژ گوشي رنگ ولي ملايم رو لبم زدم و
 كالج هاي توري سورمه اي هم پام كردم و صندلاي طلاييم هم در اوردم واسه
 هاني.

رفتم در اتاقش و بهش دادم و پوشيد. دوتامون خوشگل شده بوديم.
 هاني تا منوديد گفت_گلي.. كاشكي من مرد بودم ميومدم تو رو ميگرفتم.
 يكي زدم تو سرش و به دماغم چين دادم و اومدم بيرون. اين هاني هميشه حالم
 و بهم ميزد. اه.

خاله داشت آماده میشد. عمو هم آماده بود و تو سالن نشیته بود. حسام تواتاقش بود. رفتم تو اشیپزخونه که امیر سام و دیدم. تا منو دید گفت _اوه مای گاد. خدا این پری خوشگله کیه؟ تو خونه ما چکار میکنه؟

یکی زدم تو بازوش و گفتم _لوس نشو. خودت و بگو واسه کی انقد تیپ زدی؟ اخم کرد و گفت _مگه تو واسه کسی خوشگل کردی؟

خندیدم و گفتم _خب حالا نميخواه غیرتی بشی.

بعد یه پشت چشم نازک کردم و گفتم _من خودم خوشگلم.

داشتم میرفتم بیرون که پره توی شالم و از پشت سر گرفت و میخواست مثلاً خفم کنه. کشیده شدم عقب و گفتم _چی میکنی دیوونه... خفه شدم.

تقریباً بهش چسبیده بودم. سرش و از ب*غ*ل آورد کنار گوشم. صدای داغ نفشاش رو گوشم داشت داغونم میکرد. اروم کنار گوشم گفت _تو خوشگلیت که شکی نیست ولی... ولی در میارم چشی رو جز من که بخواد خوشگلیات و نگاه کنه. مفهومی پری خوشگله.

هوا سرد شد. یخ کردم. یهو گرم شد. دنیا و زمان و مکان همه ایستادن. شالم و به ارومی ول کرد و مثل باد از کنارم گذشت. گیج از حرفاش و سرخوش از ل*ذ*تی عمیق از نزدیکی حضورش بودم. حرفاش چه معنی داشت. یعنی باید رو حرفش چه حسابی باز کنم. صدای زنگ در نداشت بیشتر از این توفکر بمونم.

SIZE فرید همراه پدر و مادرش و برادرش اومده بودن. مادرش یه خانم ریزه میزه بود و از من خیلی خوشش میومد و همیشه منو با لبخند نگاه میکرد. تا

هانی رو دید ب*غ*لش کرد و ب*و*سیدش و گفت_خوبی عروسم. میدونستم بالاخره عروس خودم میشی.

هانی هم یه دور رنگ لباساش شد و با لبخندایی که از هانی بعید بود سرش و انداخت پایین.

بابای فرید اقای ایمانی مرد خوش چهره و قد بلندی بود که فرید شباهت زیادی به باباش داشت. اونم مرد مهربون ولی ساکتی بود. فرید برادر فرید پسر بور و ظریفی بود که خیلی شکل مامانش بود. فرید هم قد بلند بود ولی از فرید کوتاهتر بود. ۲۴ ساله و مهندس عمران بود و تو شرکت عموش کار میکرد. تامنو دید لبخند زد و گفت_مثل اینکه داریم فامیل میشیم. تبریک میگم.

با اینکه پسر خوبی بود ولی به نظر من خیلی نجسب بود. بزور لبخند زدم و اونم وارد شد. نفر بعدی فرید بود لبخندی که به هانی زده بود هنوز رو لبش بود. فرید با لبخند و نگاه برادرانه ای گفت_مرسی که راضیش کردی.

و رفت داخل. این از کجا فهمید؟

همگی تو سالن نشسته بودیم. هانی هم کنار من بود. همه با هم صحبت میکردن و مثل همیشه که اینجا میومدن رفتار میکردن. یکم گذشت و بزرگترا مجلس و دست گرفتن و صحبت و کشوندن به سمت هانی و فرید و بالاخره اون دوتا رو فرستادن که با هم سنگاشون و واکسن. من موندم اینا دیگه سنگی ریگی بینشون مونده که بخوان بکننش؟ دیگه فقط خدا و بعدش من میدونیم که اینا دیگه حرف نگفته ای نداشتن که به هم بگن. هانی هم چون اتاقش و کرده بود اتاق پرو فرید و برد اتاق من.

یکم گذشت و منم بلند شدم و از بقیه پذیرایی کردم. سبزی شربت و که گرفتم
روبروی فرید با لبخند نگام کرد و گفت_ با اینکه اب پرتقال دوست ندارم ولی
این شربت خوردن داره؟

_اگه دوست ندارید چیز دیگه ای واستون بیارم؟
فرید با همون لبخند ژکوندش گفت_ شما هرچی بیارید و هر کاری بکنید من
با کمال میل قبول میکنم؟
اوهو... پسره اوشگول برم فک مکش و بیارم پایینا.

اخم کردم و گفتم_ حالا که فکر میکنم میبینم چیز دیگه ای نداریم. و رفتم
سریع نشستم.

تا نشستم چشم خورد به امیر سام که داشت کنجکاو منو نگاه میکرد. دوست
داشت بفهمه فرید بهم چی میگه. فضول. یکم دیگه گذشت ولی داشتم کلافه
میشدم. فرید نگاه خیرش و از رو من بر نمیداشت جوریکه حسامم فهمید. اخم
کرده بودم و کلافه بودم. همیشه تو مهمونیا این فرید عین هیپنوتیزم شده ها میخ
من میشد. مثل اون کارتونه ماره غز غز که چشاش میپیچیدن و سیاه و سفید
میشدن. نه حرف میزد نه مخم و میخورد فقط جوری نگام میکرد که از خودم
بدم میومد.

امیر که دیگه اخمو شده بود بهم اشاره کرد برم پیشش بشینم. اخ جون کور از
خدا چی میخواد دو چشم روشن.
رفتم و نشستم کنار امیر سام.

امیر سام اروم کنار گوشم گفت_ چیزیم بهت گفت؟

اخ خدا کاشکی میفهمید وقتی این شکلی بهم نزدیک میشه میخوام دیوونه بشم.

با خجالت و گونه های داغ کرده گفتم_نه.

امیرسام_پس چی اونجا نقد زر میزد؟

_هیچی...هیچی فقط از اب پرتقال خوشش نمیاد.

اوف. امیر سام همونطور که دست به سینه نشسته بود و پای چپش و روی پای راستش انداخته بود. و عصبی تکونش میداد زیر لب گفت_ شیطونه میگه برم دکورش و بریزم بهم. بچه سوسول. ای دوست دارم بخوری کوفت بشه.

و همون موقع شربت پرید تو گلوئی فرید و افتاد به سرفه کردن. وای خدا با تعجب داشتم نگاهش میکردم و نگام به امیر افتاد که دیدم یه لبخند بد جنس رو لبشه. تا قیافه من و دید لبخندش باز تر شد و گفت_ خب چکار کنم دعا هام زود بگیره.

وای خدا این چی بود. ولی حقش بود. شیر برنج.

یهو زدم زیر خنده ولی نه اونطور که جلب توجه کنه.

امیر_چته؟ به چی میخندی؟

_به تو.

امیر سام_هوی بچه بت رو دادم؟ من چیم خنده داره؟

_غیرتی شدندت.

یه نگاه خیره بهم انداخت و باز اومد و کنار گوشم گفت_

من غیرتم و فقط رو اونا که دوسشون دارم نشون میدم.

هنگ کردم دوباره داغ شدم و بعد داشتم با این جملش حال میکردم که زد تو کاسه کوزم.

امیر سام: مثل مامان هانی و تو.

اه. پسره بیشعور حالا حتما باید تاکید میکردی یا نام میبردی.

همون موقع هانی و فرید از اتاق اومدن بیرون و نشستن سر جاشون. بابای فرید گفت: چی شد بابا؟

فرید عین پسر جلفا خندید و گفت: من که از خدامه. از طرف من اوکیه.

همه خندیدن که مامانش گفت: تو که مهم نیستی پسر. هانی مامان چی شد ، عروس خودمی؟

هانی سرش و انداخت

پایین و گفت: هرچی بزرگترام بگن.

همه نگاههای رفت سمت عموسهراب که اونم خندید و گفت: والا من که

مشکلی ندارم هم فرید واسم مثلاً میر میمونها هم شما خونواده شناخته شده ای

هستید، از نظر من که مشکلی نیست. اگه مامانش و داداشاش راضی باشن.

خاله فاطمی: من خوشبختی هردو شون و میخوام. اگه هردو شون راضی ین منم راضیم.

این دفعه همه صورتاً با لبخند رفت سمت امیر سام. امیر با همون لبخند و جذبه

همیشگی گفت: اگه قول بده خوشبختش کنه منم راضیم. من همین یه آبجی رو دارم.

واه خدا، یعنی چی الان، یعنی من خواهرش نیستم، اوف.

دستفريد نشست رو دست اميد كه رو پاش بود و بهم لبخند زدن.

حسام: منم كه ديگه وقتي همه راضيين چي ميتونم بگم، مجبوري باشه آقا ما هم راضييم.

همه ساكت شدن و به حسام نگاه ميكردن كه يهو گفت: بابا بعضي وقتا زر زيادي ميزنم زياداحرفاي منو جدي نگيريد. همه زدن زير خنده، پسره ديوونه.

جمع يهو حساكت شد كه فريدگفت: گلشيفته خانم نظر شما چيه؟

وا، همه ساكت شده بودن و به من نگاه ميكردن، به من چه اخه، عروس بايد راضي باشه.

عمو سهراب: راست ميگه بابا جون، عروسيه ابجيته، بگو بابا.

لبخند زدم و گفتم: مطمئنم كه با هم آينده خوبي دارن، فقط ميتونم براشون آرزوي خوشبختي كنم.

اوف، جون كندم اينو گفتم. اه، عصباني بودم از دست فريد، يه چشم غره بهش رفتم كه از رو نرفت و همونطوري بر و بر منو نگاه ميكرد. هاني كنار من نشسته بود و فريدكنار امير سام.

امير عصباني از نگاه هاي فريد، رو كرد به فريد و آروم ولي چون عصباني بود ولومش رفته بود بالا صداش و شنيدم گفت: فريد اين داداشت و جمع ميكني يا جمعش كنم، چشاش زيادي فعال شده ها.

فريد يكي زد تو شكم امير و گفت: خب بابا توهم. خب چكار كنه مگه دست خودشه، اينم دل داره ديگه.

امير سام: بيه خود كرده بي دلش ميكنم، يه بار بهت گفم تمومش كن. فريد: ببخشيد تا كي؟

امیر سام: وقت گل نی. به کسی مربوط نیست.

فرید: بخوای داداشم و اذیت کنی خواهرت و طلاق میدم.

امیر سام: من دور از جون جنازه هانی رو رو دوشتم نمیندازم،

فرید: برو بابازنمه، اختیارش و دارم.

امیر غیرتی شده بود گفت: فرید مبیندی یا خودم ببندمش. م*ر*ت*ی*ک*ه جلف.

خندم گرفته بود به دعواشون ولی عصبی هم بودم و دوست داشتم تکلیفم معلوم شه، آخر من ابجیشم یا نه.

اون شب مامان فرید یه زنجیر ضخیم با یه پارچه شیک و گرون داد به هانی. هانی و فریده هم زیر پوستی شاد بودن و میخواستن کسی نفهمه ولی هم فهمیدن.

اون شب بعد از اینکه مهمونا رفتن تا دیر وقت نشسته بودیم پای تحلیل و تفسیر مهمونا. وقت خواستیم بخوابیم ساعت سه بود، مطمئن بودم یادش میره پیامش و بفرسته ولی تا وارد اتاق شدم واسم اس اوومد، با خوشحالی رفتم و بازش کردم.

سخته خیلی سخته وقتی بدونی او کجای زندگی توست. ولی ندونی تو کجای زندگی او هستی

خنده از لبم رفت و دلم اشوب شد.

از اون وقتی که این دوتا نامزد شدن حالم از هرچی نامزد و نامزد بازیه بهم میخوره.. اه اه همش این هانی گوشیش رو گوشه و داره و زوز میکنه کنارش

بمبم بترکونی این نیمفهمه بسکه تو هپروته. همشم یه لبخند که چه عرض کنم اون دهن واموندش و اندازه یه گاراژ باز میکنه و میخنده. بعضی وقتا هم یهو سرخ و سفید میشه که معلوم نیست اون فرید گور به گوری چی بهش میگه مریم وقتی فهمید هانی و فرید نامزد کردن از پشت تلفن هی کل میکشید و جیغ جیغ میکرد دیگه صدای حسام و در آورده بود. اصلا باورش نمیشد که انقد زود همه چی روبراه بشه. الانم قرار گذاشتیم تو یه کافی شاپ که بریم اونجا به تحلیل و بررسی بپردازیم.

یه مانتوی نخی از این شل و ولای اجری و ساپورت و شال مشکی پوشیدم. عطر شکلاتیم و رژ و رژگونه اجری هم زدم کالج های اجری هم پوشیدم. کلا شکل ساختمون شدم. موهام و فرستادم زیر شال ولی این چتری هام دوباره شل میشدن و میریختن رو پیشونیه نسبتا بلندم. خوشم میومد. هانی هم جدیداً خیلی خیلی به خودش میرسه. رفتم در اتاقش که صداش کنم. در اتاقش باز بود و داشت با تلفن حرف میزد.

هانی_اره عزیزم.. نه با گلی میرم.. نه قربونت برم نگران نباش... میگم نه.. د حرف حالت میشه یا نه میگم نگران نباش دیگه.. ده.. ده.. وای خدا این دختر یکم ظرافت نداره... نقشم که بازی میکنه اخرش کم میاره و میره تو قالب وحشی و خرکی خودش.

از خاله خدا حافظی کردم و رفتم تو حیاط منتظر هانی. اروم اروم داشتم قدم میزد و میرفتم سمت در که صدای قدمای بلند و با عجله ای از پشت سرم اومد. برگشتم دیدم امیر سام داره با عجله میاد اینوری. اوف باز که این خوشتیپ کرده.

—چه خبرته. بره هم برش میگردونیم.

امیر سام—چی رو؟

—قطار تو دیگه. چقد عجله میکنی؟

امیر سام لبخند نمکی زد و گفت—خانم خوشمزه دو ستم دم در منتظر مه باید

بریم جایی عجله دارم.

لبخند زدم و گفتم—خب برو دیگه دیرت نشه؟

رو بروم ایستاد و گفت—میرم ولی قبلش باید یه کاری برام بکنی.

قلبم از حرکت ایستاد.

قلبم داشت تند تند میزد. یعنی چی؟ اروم اومد جلو. اون میومد نزدیک من

میرفتم عقب. قلبم دیگه داشت میومد تو حلقم. خیره شد به چشمام. حالت

چشماش قشنگ شده بود. بوی عطرش رو تنم نشسته بود. منظورش چی

بود. چرا اینجوری نگام میکنه؟

—چی کار؟

امیر سام—میرم ولی قبلش...موهات و بکن تو.

اوف. خدا بگم چکارت نکنه پسره لوس..قلبم ریخت. یه خنده بدجنس اومد

رو لبش. موهام و کردم تو و با اخم گفتم—اینم موهام. بفرمایید دیرتون نشه.

یه چشمک زد گفت—خیالم راحت شد. بای پری خوشگله.

رفت ولی دوباره ایستاد برگشت و گفت—پری خوشگله.. شب نخوابیا...دیر

میام..نخواب کارت دارم..

دوباره قلبم داشت میومد تو دهنم یه لبخند بدجنس زد و گفت_ میخوام واست شکلات بخرم... تلخ.

یه چشمک زد و در رفت.

ای خدا این فهمیده هی میخواد منو حرص بده.... بچه پرو.

هانی_ا تو اینجا یی. دوساعته دارم تو خونه دنبالت میگردم.

سرم و یکم کج کردم و چشمم و تنگ و گفتم_ اها.. یعنی تو تا همین دم در با اون گوشیه واموندت ور نمیزدی؟

هانی_چته.. حسودیت میشه من شوهر کردم تو این بی شوهری تو ترشیده شدی؟

_میدنی چیه.. من باید هر روز سجده شکر بجا بیارم که فرید خر خرتر شد و اومد تو رو گرفت.

هانی_خر تویی و شوهر ایندت.

شوهر ایندم.. عزیزم.. یعنی ممکنه امیر سام.. اخ خدا یعنی میشه.. باید بشه خدا من فقط امیرم و میخوام.. او هو از کی تا حالا.. امیرم.. دختره جلف.

هانی_انقد خوشحال شدی گفتم شوهرت خره. خب حالا که خوست اومده پس... شوهر گلی خره.. گاوه نره... سه سال کلاس اوله..

طاعت نیوردم به احتمال زیاد امیر سام توهین کنه افتادم دنبالش و خلاصه بعد از یه زد و خورد حسابی رفتیم کافی شاپ.

داخل کافی شاپ مریم منتظرمون بود تا هانی رو دید جیغ جیغ کرد و عینهو شامپانزه پرید بالا درخت که همون هانی با شه. همون یه مثقال ابرومون هم بر

باد فنا شد. بالاخره ماچ و ب*و* سه ها و تبریکات تموم شد و زشستیم سر جامون.

مریم_ حالا جشن نامزدی کی هست؟

هانی_ ما تصمیم گرفتیم بجای نامزدی عقد بمونیم. فکر نمیکنم مامانی هم خوشش بیاد نامزد بمونیم.

مریم_ خوبه.. جشن که میگیرید؟

هانی_ فکر کن نگیریم. دو سال عقد میخوایم بمونیم جشن و حتما میگیریم.

مریم_ مبارکت باشه. این و گفت و قیافش رفت تو هم.

_ کجایی تو. بگو بینم چکار کردی با فرشاد؟

مریم_ بابام فهمید..

من و هانی هر دو مون گفتیم _چی؟

مریم سرش و آورد بالا و گفت_هیچی خیلی ساده. بابام مشکوک شد و پيله

کرد که حتما یکی تو زندگیت هست. منم مجبور شدم بهش همه چی رو بگم.

بابام یکم رفت تو خودش و فقط گفت_خیلی بی تجربه ای.

هانی_ حالا می خوای چکار کنی؟

مریم ناراحت گفت_هیچی فقط.. فقط یه اتفاق بدتر افتاده.

با صدای لرزون گفتم_چی شده مریم؟

مریم سرش و انداخت پایین و بعد از چند لحظه با صدای خفه ای گفت_فر

شاد .. فرشاد گفت.. دیرو وقتی فهمید گفت.. بیا.. بیا صیغه کنیم.

هانی با صدای بلند گفت_چی گفتی؟

دو سه تا از میزای اطراف با تعجب نگامون میکردن. مریم با نگرانی گفت _ خفه . چته تو ؟

هانی با عصبانیت گفت _ چه غلطی کرد ؟ صیغه کنید ؟ نکنه تو پخمه هم قبول کردی ؟

مریم گر گرفته گفت _ یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا بگم چه غلطی کردم. نخیر با داد و بیداد و عصبانیت از پیشش اومدم و بهش گفتم که همه چی تمومه. یه نفس عمیق از سر اسودگی کشیدم. میدونستم مریم دختر ساده ای نیست. هانی با عصبانیت گفت _ چه عجب...

مریم با صدای غمگینی گفت _ ولی خیلی سخته. تو این دو روز دلم خیلی واسش تنگ شده. جواب پیاماش و تلفناش و نمیدم ولی از اینور دارم داغون میشم. الان دو روزه که شب و روز ندارم. نمیدونم چه مرگمه؟

_ مریم خواهری .. به نظر خودت همچین کسی وقتی همچین پیشنهادی داده از رو چه منطقی این حرف و زده؟ به نظرت اگه کسی دختری رو دوست داشته باشه و واسه ایندش اون و بخواد راضی میشه اونو تا این حد خوار و ذلیل کنه. مریم _ چی میگی گلی.. خودم اینا رو میدونم و بهشون فکر کردم ولی فرشاد میگه بسکه دوست دارم نگرانم نمیخوام از دست بدم و .. میگه وقتی با همیم احساساتم زیاد میشه.

هانی _ احساساتش بخوره تو سرش.

مریم ناراحت شد و سرش و انداخت پایین. به هانی اشاره کردم که اونم اشاره کرد خب چه کار کنم؟

یه چند لحظه سکوت کردیم که گفتم _ من یه نقشه دارم.

هردوشون با تعجب نگام میکردن که هانی گفت_خب کاراگاه گجت نقشه
چیه؟

_خب..ما باید فرشاد و امتحانش کنیم.

مریم با تردید نگام کرد گفت_می خوای چکار کنی؟

_بین مریم تو میتونی قبول نکنی ولی به نظرم اینجوری خیالت راحتت. هر چند
که من از الان جوابش و میدونم.

مریم به فنجونش خیره شده بود و داشت فکر میکرد و بعد اروم گفت_بگو
گلی..

یه نگاه به هانی و بعد رو به مریم گفتم_بینید ما باید فرشاد و امتحان
کنیم.نقشه سادست.ما سه تا دو سه دفعه میریم پیش فرشاد و من تو این
دیدارها بهش نخ میدم اگه وا داد که تمومه اگه نه که وارد فاز بعدی میشیم.البته
من اول هانی و انتخاب کرده بودم ولی با حضور فرید خان دیگه نمیشه.

هانی_خب فاز بعدی چیه؟

_خب اگه نخ و گرفت که دیگه تمومه اگه نه که باید بابات وارد عمل بشه.باید
بهش پیشنهاد یه پول کلون و در برابر تو بده.اگه قبول کرد که هیچی اگه نه که
مبارکه دیگه.

هانی_گلی مطمئنی.یه دفعه به خودت گیر نده و اذیت نکنه.

_بیخود میکنه.نمیدارم زیاد طول بکشه تو چند جلسه تمومش میکنم.

مریم_اگه..اگه..اومد طرفت..

یه دفعه بغضش ترکید و با گریه گفت_نفرینش میکنم.

و زد زیر گریه. اخ خدا چقد خ*ی*ن*ت دیدن سخته. خدایا هرچی خودت صلاح میدونی.

تو راه برگشت با تاکسی منو هانی تو فکر بودیم و مریم از اونور رفت پیش فرشاد. جزو نقشه بود که بره و مثلاً باهاش اشته کنه. هانی عصبانی و ابروهایش گره کرده بود. میدونستم واسه مریم ناراحته. حق داشت منم دست کمی از اون نداشتم. تا رسیدیم خونه هیچ حرف نزدیم. خاله فهمید اعصاب نداریم هی پیله کرد چمونه ما هم هیچی نگفتیم. لباسام و عوض کردم و کمک خاله شام درست کردم. حسام زنگ زد و گفت واسه شام نمیداد. ور پریده معلوم نیست داره چکار میکنه؟

امیر سام هم که نمیداد ولی خب خودم دیدم که با دوستش رفت. خیالم راحت. شام سالاد پاستا داشتیم ولی از اونجاییکه عمو با این چیزا سیر نمیشه خاله کباب تابه ای هم درست کرد. سر میز شام عمو سهراب گفت _بابای فرید زنگ وزد و واسه قرار عقد و اینا پرسید. قرار شد فردا فرید بیاد دنبال هانی و برن از مایشگاه و اگه خدا خواست همه چی درست شد اخر ماه جشن عقد و بگیرن.

خاله فاطمی _چه خبره انقد زود. نمیرسیم سهراب.
عمو سهراب _مگه میخوایم چکار کنیم. سالن و شام و اینجور کارا که حله. میمونه خرید و ارایشگاه و چمیدونم این چیزا که شما خانما پایه این.
و یه چشمک به من زد. و منم با لبخند جوابش و دادم.
عمو رو به هانی گفت _فرید که اذیت نمیکنه؟
هانی سرخ و سفید شد و با لبخند سرش و انداخت پایین.

_عمو اخه کسی از پسه این گودزیلا با این زبونس بر میاد.
عمو سهراب_راست میگیا، باید برم این سوال و از فرید پیرسم، طفلی پسر
مردم.

هانی_بابا خیلی بدی. عمو سهراب_وای من چقد بدم..
و موهای هانی رو بهم ریخت. شام خوردیم و ظرفا رو شستیم و چای خوردیم
و منو و هانی سریالمون هم دیدیم و هانی هم رفت تو اتاقش که ور بزنه. منم
شب بخیر گفتم و مسواک زدم و رفتم یکم برای رضای خدا درس بخونم.
تا دیر وقت پای درسام بودم که یکی زد به اتاقم.
انقد درس خونده بودم موهام بهم ریخته و چشمام خمار شده بود. جزوم دستم
بود. رفتم در و باز کردم و پشت در امیر سام و دیدم. با همون لبا سای عصرکه
تنش بود. یه جعبه تو دستش بود. یه لبخند خوشگل هم رو لبش بود.
_سلام امیر. کی اومدی؟

امیر سام_همین الان. چه بچه حرف گوش کنی. بیدار موندی تا من پیام.
_اقای خوش خیال داشتم درس میخوندم. اصلا هم یاذ تو نبودم. راستی واسم
شکلات خریدی؟ بده ببینم. وای چه جعبه قشنگی؟
امیر اخم مصنوعی کرد و گفت_نخیر واسه کسی خریدم که منتظرم بوده نه
شما.

خواست بزه که دستش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم و با لحن لوسی
گفتم_امیری. قهر نکن دیگه. من که دوست دارم.
ایستاد. برگشت و نگام کرد و گفت_دوستم داری؟

وای خدا چی گفتم. خب معلومه که دوشش دارم در واقع حس میکنم که دیگه عاشق شدم ولی.. خب منظورم الان اون دوست داشتن نبود الان داشتم خودم و لوس میکردم. نکنه فکر کرده دارم پا میدم. وای چی شد؟

قلبم تند تند میزد. دوباره خیره شد به چشمام و گفت _نگفتی دوستم داری؟
_خب.. خب معلومه که دوست دارم. همتون و.. من دوست دارم.
دوباره خیره شد به چشمام و با لحن بم و گرفته ای گفت _ولی.. من.. من دوست ندارم.

یه پوزخند زد و جعبه رو انداخت رو دستم و رفت تو اتاقش.
مات به رفتنش بودم. نمیدونم چقد گذشت و به خودم اومدم و رفتم تو اتاق.
تو گریه نمیکنی گلی.. گریه نمیکنی.. تو ضعیف نیستی.. اون دروغ گفت.. اون دوست داره.. میخواست اذیت کنه.. میخواست سر به سرت بذاره..
شوخی کرد.. اروم باش یه نفس عمیق بکش.. یکی دیگه.. یکی دیگه.. افرین تو میتونی.. میتونی قوی باشی.. حالا تو ارومی.. اروم و نتیجش شد یه گریه اساسی و حسایی.. باورم نمیشه.. همیشه.. یعنی چی.. چرا داره با پا میکشه و با دست پس میزنه.. چرا انقد دوگانه..

واسم پیام اومد. مطمئنم خودش ولی نمیخوام بازش نمیکنم.. دیگه دوشش ندارم. گوشیم و زیر بالشت قايم کردم که نگاهش نکنم که بهش فکر نکنم. خودم و مشغول کردم ولی همش نیم ساعت دووم اوردم. اروم رفتم و بازش کردم. د ستام میلرزید. میتر سیدم چیزی نوشته با شه که بدتر اتيه شم بزنه.. ولی بالاخره که چیتا کی؟

اروم بازش کردم.

یه دوستت دارم هایی هست ... میدونی دروغه..

ولی قلبت واسه باورش به مغزت التماس میکنه..!

یعنی چی؟ یعنی فکر کرده دروغ گفتم. ولی من اصلا منظورم اون نبود. اصلا مگه من چی گفتم. شاید خودش دروغ گفته.. اه خدا...

صبح که از خواب بیدار شدم چشمم به جعبه امیر سام افتاد. هنوز بازش نکرده بودم یاد حرفاش و پیام دیشبش افتادم. جعبه قشنگی بود پر از شکلات و کاکائو های خارجی و خوشگل همشون هم تلخ بودن تلخ و تلخ مثل تنهایی من.. مثل طعم تلخ زندگی من.. مثل تلخی که دیشب کشیدم. یه اه عمیق کشیدم و شکلاتا رو گذاشتم تو کمدم. آماده شدم و صبحانه خوردم و حسام رو سوندم دانشگاه. هانیه صبح با فرید رفته بودن از مایشگاه. امروز عصر با دخترا باید میرفتیم پیش فرشاد.

سر کلاس هیچ حواسم به استاد ریاضی خوشن ولی مهربونمون نبود. فقط به تخته وایت برد خیره بودم و چهره بیتفاوت امیر سام جلوی چشم بود. دوست داشتم امروز میدیدمش و رفتارش با خودم میفهمیدم.

هانیه_هی دختر پاشو. کجایی؟

با حواس پرته به هانی زل زدم.

_سلام. تو کی اومدی؟

_ساعت خواب. تازه رسیدم. کجایی تو؟

کیف و جزوم و جمع کردم و با هانی اومدیم بیرون و رفتیم سمت بوفه و چایی گرفتیم و نشستیم یه جایی بخوریم.

هانیه_خواهري چرا انقد تو فکري؟

_هیچی تو فکر قرار امروز با فرشادم.

هانی ضرب گرفت رو میز و گفت_همگی شاد با فرشاد. خیالی نیست ابجي
میریم یکم خوش میگذرونیم حال این پسره رو هم میگیریم. ولی من مطمئنم
که وامیده. اخه کی میتونه خدایش جلو چشمای تو دووم بیاره. اخ اگه من پسر
بودم...

تو دلم گفتم فقط داداش تو که عین کوه داره مقاومت میکنه... پسره مغرور.

_پسر هم بودي هیچ غلطي نمیکردي. پاشو چاییتو بخور کلاسمون دیر شد.
چایی خوردیم و وسایلمون و جمع کردیم و کلاسمون و گذروندیم و رفتیم
خونه. مریم هم اومد. نهار و با هم خوردیم و آماده شدیم. قرار شد من خیلی به
خودم برسیم و مثلاً پسر کش بشم. یه شلوار جین تنگ و خوش دوخت ابي
خوش رنگی پوشیدم و یه مانتوی نخي کوتاه و سفید و شال سورمه ای هم سرم
زدم و موهام و جمع کردم ولی هانی چتری هامو ریخت رو پیشونیم. تو اینه
چشم به بریدگی رو پیشونیم افتاد. یادگار هفت سال پیش.. و شکنجه ها. یه
خط کوتاه و کمرنگ...

یه مداد مشکی تو چشمم کشیدم و یه رژ کالباسی خوش رنگ هم زدم. عطر
شکلات تلخ و کفشای پاشنه بلند مشکی. آماده شدیم و با ماشین مریم رفتیم
سمت مغازه فرشاد.

مریم_ اعصابم داغونه. فکر کن دیروز با این فکر و خیالات ناجور رفتیم پیشش
و ناز و ادا و اه.. حسابی فکرم مشغوله از یه طرف دلم از یه طرف
عقلم.. نمیدونم.

هانیه_ به این فکر کن که شخصیت واقعی اش و میبینی.

رسیدیم به پاساژ و از ماشین پیاده شدیم. تا پا تو پاساژ گذاشتیم من ایستادم و دخترا هم برگستن سمت من.

مریم_ چته؟

_ میترسم.

هانیه_ الان میگي؟

مریم_ چکار کنیم؟

_ نمیدونم؟

_ الان که همیشه کاریش کرد. یه نفس عمیق بکش. امروز کار خاصی نمیکنیم. امروز فقط بخند نگاش کن.

_ مگه منگولم؟

هانیه_ نیستی؟ یعنی تا الان شك داشتی؟

_ خفه شو. بریم تو خیالی نیست.

قبل از اینکه وارد مغازه بشیم مریم دستم و گرفت و گفت_ ببین گلي.. اگه میترسی... اگه فکر میکنی مشکلي واست پیش میاد راه های دیگه ای هم هست... من

لبخند زدم و گفتم_ فکرام و کردم... بریم.

بسم الله گفتم و رفتیم داخل.

سه تا دختر تو مغازه بودن و فرشاد داشت جنس نشوون میداد تا مارو دید چشماش برقي زد و گفت_ سلام خانما...

و رو به مریم گفت _ خانمی خودم. خوبی؟

مریم _ سلام. تو خوبی. بد موقع اومدیم؟

فرشاد _ نه عزیزم الان کار خانما رو راه میندازم.

ماهم سلام کردیم و خودمون و مشغول دیدن جنسا کردیم.

فرشاد داشت کار دخترا رو راه مینداخت. مریم رفته بود پشت پیه شخون پیش

فرشاد و خودش و الکی سرگرم کرده بود.

من و هانی مثلا شلووارو نگاه میکردیم که هانی زیر لب گفت _ شروع کن دیگه.

_ باشه تو هم هولم نکن... یادم رفت..

اروم رو کردم سمت فرشاد. دخترا داشتن چونه میزدن و اونم داشت از اینکه
واسش صرف نداره و قسم به قران و پیر و پیغمبر که خودش ۱۰۰۰ تومن بیشتر
سود نمیره میگفت.

نگاه خیرم و بهش دوختم. زل زدم بهش که نگاهمو مثلا غافلگیر کرد. با لبخند
جذابی نگاهش کردم. پلکم نمیزدم. چشمام داشت میسوخت. دهنم کش اومده
بود.. اه ناز کردن چقد سخته.. اه پسر جلف روتو کن اونور.

دختره _ اقا.. اقا حواستون کجاست؟ کافیه؟ راضی هستید دیگه؟

فرشاد با حواس پرتی روش و کرد سمت دخترا گفت _ بله.. بله.. خواهش
میکنم.. مبارك باشه.

پولا رو گرفت و شمرد و جنسا رو گذاشت تو پاکت.

هانی همون طور زیر لب گفت _ ایول داری... داره جواب میده.

_ مگه میشه جواب نده.. کاری میکنم الان بله رو بده.

هانی- هوی دیگه پررو نشو.

دختر رفتن و من و هانی هم رفتیم پیش فرشاد و مریم.

ایندفعه فرشاد بود که زل زده بود به من.

دست مریم تو دستش بود ولی چند ثانیه ای یه بار به من زل میزد.

-فرشاد خان ما هم از این شلوار خوشگلا بخوایم با ما چطور حساب میکنید؟

فرشاد نگام کرد و گفت- قابل شمارو نداره. دوستای مریم جان دوستای خودم هستن.

-یعنی الان من و شما دوستیم دیگه؟

فرشاد- حتما.

شمارمو که از قبل رو کاغذ خوشگلی نوشته بودم از کیفم دراوردم و گرفتم سمتش و گفتم- پس شماره دوستتون و سیو کنید.

یه نگاه به مریم انداخت. مریم و هانی خودشون و مشغول حرف زدن کرده بودن. یه نگاه به من و شماره تو دستم انداخت و گرفتش و اروم گفت- خوشحالم دوست جذابی مثل تو دارم.

پسره چندی. چقد رو کردن دست همچین ادمایی ا سونه. مطمئنم کار زیادی نمیره.

یه لبخند مکش مرگ ما زدم و خیره شدم به چشماش. اونم زل زده بود به من. اه اصلا خوشم نمیاد ازش. احساس خوبی بهش ندارم. موج منفی میفرسته. هانی- اقا فرشاد.. حواستون کجاست.. مثل اینکه زیاد سر حال نیستید؟

فرشاد مثل خواب زده ها یهو پرید و دست مریم و خیلی ناشیانه گرفت و گفت_نه..نه اره راستش امروز خیلی رو فرم نیستم ولی الان که عشقم و دیدم بهترم.

و دست مریم و آورد بالا و ب*و*سید و یه لبخند چندش هم تحویل من داد. خاک بر سر.

مریم_خب بچه ها بریم؟

هانی_اره بریم. منم جایی کار دارم.

مریم_خب عزیزم شب بهت زنگ میزنم.

فرشاد_منتظرتم گلم..دوست دارم.

مریم خونسرد و جدی خیره شد بهش و بعد یه پوزخند تحویلش داد و گفت_خدا حفظ.

_خدا حافظ فرشاد خان.

مریم رفته بود بیرون که فرشاد گفت_فرشاد صدام کن. اینجا بیا مغازه خودته..

ای نامرد بی پدر..کیسه خلیفه میبخشه.

اوادم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم. تا دم ماشین هیچکس حرف نزد. مریم نتونست رانندگی کنه رفت عقب و هانی پشت فرمون نشست. تا ماشین و روشن کرد مریم زد زیر گریه. هانی خ است ارومش کنه که نذاشتم لاید خودش و خالی میکرد.

تا در خونه گریه کرد. هانی ایستاد. برگشتم طرف مریم و گفتم_عزیزم..هنوز که چیزی معلوم نیست. الکی قضاوت نکن.

مریم_وقتی شمارت و گرفت وقتی زل زد بهت. .وقتی غرق نگاهت شد..یعنی دلش جایی گیر نیست..لعنت بهت فرشاد..لعنت بهت..لعنت به من..لعنت به زندگیم..

و دوباره گریه کرد.

هانی_مریم اگه اینطورم باشه که بهتره. زودتر شناختیش. لیاقتت و نداره..حالا هم پیاده شو..

مریم_مرسی..میرم خونه. شما هم پیاده شید میخوام برم.

_امشب و نرو خونه. بیا اینجا.

مریم_نه گلی جون..مرسی..میخوام تنها باشم. ممنون.

میدونستم به تنهایی بیشتر احتیاج داره و احتمالاً میخواد گریه کنه واسه همین خیلی اصرارش نکردم.

مریم که رفت من و هانی هم رفتیم تو. هردومون بی حوصله بودیم. من که اشتها نداشتم و خیلی خسته بودم. به خاله گفتم واسه شام صدام نزنه.

سرم خیلی درد میکرد. لباسام و عوض کردم. ساعت تازه ۸:۳۰ بود. ولی من خیلی خسته بودم تا سرم و گذاشتم رو بالشت خوابم برد.

چشمهام و که باز کردم همه جا تاریک بود. گوشیم زیر کمرم بود و هی ویز ویز میکرد. یه چشمم و باز کردم و گوشیم و نگاه کردم ولی قطع شده بود. ساعت

۲:۳۰ بود خیلی گرسنم بود ولی اصلاً حالشو نداشتم بلند شم. گوشیم و نگاه کردم چند تا پیام بود با خوشحالی فکر کردم امیر سامه بازشون کردم ولی

شماره نا شناس بود. به ترتیب نوشته بود.

_سلام خانمي. مزاحم كه نيستم.

_چرا جواب نميدي؟ ما كه با هم دوست شديم مگه نه؟

_ناز ميكني يا خوابي خانمي؟

اه.. اه نكنه اين پسر دله است. فرشاده. نگاه چي نوشته.. خانمي تو سرت بخوره.. دوباره زنگ زد. ولي. جوابش و ندادم. خواستم جواب بدم واسه نقشه لازم بود ولي گفتم بذار تو اينمك بخوابه فعلا.

واسه چي امير امشب بهم پيام نداد. يعني قهره باهام؟ بيخود كرده. مگه من چي گفتم؟ تازه اگه قرار باشه كسي قهر كنه اونم منم نه اون. ياد شكالاتا افتادم. رفتم دوتا خوردم كه يهو يه فكر خيثانه به كلم خطور كرد.

تو فكر يه نقشه بودم كه با امير سام اشي كنم مطمئنم داره خودشو لوس ميكنه ولي نميدونستم چرا؟ جعبه شكالاتا رو گذاشتم رو ميز و موهام و شونه كردم و عطر شكالاتيم و زدم. لباسام يه بلوز استين بلند قرمز حرير و شلوار مشكي تنگ بود. عادت به لباس خواب نداشتم.

رفتم نشستم رو تختم و يه پيام نوشتم واسه امير سام.

_امير.. بيداري.. بين دوتا سوسك گنده تو اتاقم ديدم.. ميترسم همه هم خوابن.. مياي كمكم.. بيداري امير؟

بعدم با خباثت تمام يه تك زنگ بهش زدم. رو زانو نشستم سر تخت و موهام و ريختم بهم.

هنوز دو دقيقه نگذشته بود كه يكي زد به در اتاقم.

صداي امير سام امد.. گلي.. گلي. بيداري؟

با صداي نگران گفتم.. امير.. بيا تو.

امیر او مد داخل. چراغا خاموش بودن ولی با چراغی که تو حیاط روشن بود
اتاق منم روشن شده بود.

امیر سام_چی شده؟ نمیدونم چرا ولی انگار فقط کافی بود بینمش تا بفهمم
که چقد دوشش دارم و کم محلّیاش داغونم میکنه و طاقت حتی یه روز
ندیدنش و ندارم. یهو بغضم و که از عصری سعی در مخفی کردنش داشتم
ترکید و زدم زیر گریه. امیر سام دستپاچه شده بود. در و بست و او مد داخل کنارم
رو تخت نشست و گفت_گلی چته تو دختر؟ واسه یه سوسک گریه میکنی؟

من.. من به خودم قول داده بودم جلوی هیچکس گریه نکنم نمیدونم چرا
نمیتونم جلوی امیر خودم و کنترل کنم. خدا میدونه قصدم جلب توجه نبود
ولی امیر سام تنها کسیه که جلوش اگه خون گریه هم کنم ابایی ندارم.

امیر دستم و گرفت و گفت_گلی.. همش واسه یه سوسکه؟

نمیدونم چرا ولی در کمال ناباوری با دستای داغ کرده با چشمای اشکی با
لحن مظلومی گفتم_واسه چی باهام قهر کردی؟
جا خورد. خیره شد به چشمام. نگاهش غمگین شد و اروم دستش و از تو دستم
دراورد و گفت_من باهات قهر نکردم.

_پس..پس..

تو نیستم بگم چرا واسم پیامو نفرستادی که من بدجور بهشون عادت کردم.
امیر سام_گلی..من چه طور میتونم با تو قهر کنم؟ اصلا میشه؟ تو پری
خوشگله خودمی؟ حالا هم دیگه گریه نکن. کوشن این سوسکای نامرد که
جرات کردن بیان تو اتاق پری منو بترسونش؟

خدا یا خودت بگو باید چکار کنم؟ حرفاش و چي تعبیر کنم؟ اینکه یه برادر
میخواد خواهرش و اروم کنه و اینجوری باهاش حرف میزنه یا حرفای قشنگه
یه پسر عاشقه به عشقشیا شایدم هیچ منظوری نداره.

تکیه دادم به دیوار و گفتم_ فکر کنم زیر تختن.

بلند شد چراغ و روشن کرد و کل اتاق و گشت. زیر تخت. زیر میز و
کمد... ولی مسلماً نباید چیزی پیدا میکرد.

امیر سام_ گلی اینجا که چیزی نیست. شاید خیالاتی شدی؟

اروم گفتم_ احتمالاً... ببخشید خواب زدت کردم.

امیر سام_ نه بیدار بودم... خود درگیری داشتم خوابم نمیبود...

چشمش خورد به جعبه شکلاتا و چند دونه گرفت تو دستش و گفت_ چه طور
میخوری؟ خیلی تلخه.

_ من به تلخی عادت کردم.. دیگه یه جورایی تلخ بودن و دوست دارم.. فقط
نمیخوام خودم تلخ باشم.

امیر سام_ با بت.. با بت دیشب.. خب.. متأسفم.. منظوری نداشتم.
من.. من.. چیزه.. هیچی.. شب بخیر.

و سریع رفت بیرون.

یه اه عمیق کشیدم. کاشکی میذاشت تکلیفم و با خودم مشخص کنم. بلا
تکلیفی خیلی سخته.. سخته که ندونی اون ی که تمام زندگیت شده دوست داره
یا نه؟

هنوز نشسته بودم رو تخت و به جعبه شکلاتا خیره بودم که واسم پیام اومد. گفتم شاید فرشاد باشه با بي ميلي بازش کردم ولي با خوشحالي ديدم که از امير سامه. نوشته بود_

حکایت رفاقت من و تو حکایت قهوه ایست که امروز به یاد تو تلخ نوشیدم که با هر جرعه بسیار اندیشیدم که این طعم را دوست دارم یا نه؟ انقدر گیر کردم بین دوست داشتن و نداشتن که انتظار تمام شدنش را نداشتم... و تمام که شد تازه فهمیدم باز هم قهوه میخوام حتی تلخ تلخ...

سرم داشت از درد میتکید. احساس میکردم سرم باد کرده و یه توبه داخلشه که هي داره وول میخوره. مو بایلم داشت زنگ میخورد. وای خدا ساعت ۱۲ بود. من تا الان خواب بودم کلاس.. وای.

با همون سر و روی هپلي پریدم از اتاق بیرون. خاله تو اشپزخونه داشت غذا درست میکرد و زیر لب اواز میخوند که من جیغ جیغ کنان گفتم_ خاله واسه چي منو بیدار نکردي؟ کلاس داشتم.

خاله با ترس برگشت عقب و دستش و گذاشت رو قلبش و گفت_ اي بتركي دختر قلبم ایستاد. ترسیدم.

تو اوج عصبانیت خندم گرفته بود ولي سریع یاد موقعیتم افتادم. _خاله الان ساعت چنده؟ من صبح کلاس داشتم. هاني چرا رفت منو بیدار نکرد. ها؟

خاله_ خب دختریه دقیقه زبون به دهن بگیر. هرچی اومد بالا سرت صدات زد هي ناله کردی و اخرم با پا رفتی تو شکمش. امير سامم گفت دیشب تو اتاقت

سو سك اومده تر سیدی نتوزستی بخوابی. گفت بذاریم بخوابی. منم بیدارت نکردم واسه عصري راحت باشی.

یه گرمای عجیبی به جای خون تو رگهام حس میکردم. احساس نگرانی امیر سام به من از صدا تا دوست دارم قشنگ تر بود. عین دیوونه ها یه لبخند رو لبم بود و همونطوری بدون هیچ حرفی از اشیپزخونه زدم بیرون و رفتم تو اتاقم. صدای خاله میومد که میگفت _بچم دیوونه شد رفت.

هی خاله اگه بدونی من دیوونه پسرت شدم.

پنجره اتاقم و باز کردم و گذاشتم خنکی هوا لرز به جونم بندازه. دوست داشتم. حالم و برداشتم و رفتم حموم. دوش گرفتم و اومد تو اتاق. گوشیم داشت زنگ میخورد.

_ای حناق. چته اول صبحی؟

مریم _تو دهات شما يك ظهر اول صبحه؟

_دهات خونه عمته. حموم بودم. خب بنال بینم.

مریم _چکار کردی.. فرشاد زنگ زد؟

نمیدونستم بهش بگم یا نه ولی اگه نمیگفتم و بعد میفهمید ناراحت میشد هر چند که الانم ناراحت میشه.

_اره بابا.. نداشت یه روز بگذره دیشب هم اس زد هم زنگ. ولی جواب ندادم.

مریم ساکت شد و اروم گفت _کاری نداری؟

_مریم.. میخوای تمومش کنیم؟

مریم _خدا حافظ...

و قطع کرد. کاشکی بهش نمیگفتم. هیچکس نمیتونه حالش و درك کنه.

خاله واسه نهار زرشک پلو با مرغ سوخاري و سوپ درست کرد. بله ديگه داماد عزيز ميخواد بياد غذاي مورد علاقه و داره درست ميکنه. و يه خبر خوب که از مايشاشون خوب بود و هيچ مشکلي نيست. عصرم بايد بريم خريد.

همه اومده بودن و منتظر امير سام و فريد بوديم که اونا هم اومدن. من يه شلوار سفيد و بلوز سبز فسفري تنم بود و يه شال سفيد هم سرم کردم با صندلاي سفيد.

داشتم ميز و ميچيدم که امير اومد کنارم. هروقت ميرفت شرکت با تيپ رسمي و کت شلوار ميرفت. اخ که من ميميرم واسه کت شلوار پوشيدنش... مرد و مردونه...

تو رواهاي خودم بودم که امير کنار گوشم گفت_ سوسکا رو پيدا کردی خانم موشه؟

برگشتم ديدم داره خبيثانه نگاه ميکنه لبخند زدم و گفتم_ اره اتفاقا ديدمشون سلام رسوندن. منم ادرس اتاق تو رو بهشون دادم.

امير سام خنديد و با لحن خاصي گفت_ خانم کوچولو... منو از سوسک ترسون... اژدها هم بفروستي به جنگ من... نابودشون ميکنم فقط... فقط بخاطر تو.

لبخندم ماسيد رو لبم. قلبم به طپش افتاد. صورتم موجي از گرما و حرارت نصيبش شد. اخ که ميميرم برات امير...

همه اومدن سر ميز و وقت واسه نگاه هاي عاشقونه نشد.

به فرید سلام کردم که گفت_گلی..واست شکلات تلخ خریدم که دوست داری.

من فقط شکلاتایی که امیر واسم میخرد و دوست داشتم فکر کنم مزش فرق میکرد..طعم عشق میداد.

_مرسی فرید..ولی امیرسام واسم تازه خریده. کلی دارم. یه جعبه بزرگ. فرید_از کی تا حالا امیر خان...اون جعبه خوشگله که پریشب دیوونمون کردی تا پیداش کردیم؟

احساس کردم امیر یکم معذبه واسه همین گفتم_مرسی فرید ولی بهتره بدی به نامزد نامردت.

فرید_واسه اون شیرینش و خریدم.

هانی_خوبه والا لگد میخوریم نامردم میشیم.

همه تعجب کرده بودن که هانی واسه شون تعریف کرد. وای خدا تو خواب چه کارا که نمیکنم.

بعد از نهار من و هانی داشتیم ظرفا رو میشستیم که هانی گفت_نگفته بودی که امیر واست شکلات خریده بود.

_خب..امیر همیشه میخره..حسامم میخره.

هانی_اره ولی نه با جعبه های خوشگل..حسامم شبا نمیدانقش پیف پاف و برات بازی کنه.

هول شده گفتم_خب که چی؟

خندید و گفت_جیگر من که بخیل نیستم جدیدا خیلی هوات و داره...ولی با من روراست باش.

بعدم یه چشمک زد و رفت بیرون.

خاک برسرم..یعنی فهمیده..نه..نه..یه دفعه به خاله نگه. نگن نمک خورد نمکدون شکست..نگن راهش دادیم تو خونمون داره بچمون و از راه بدر میکنه.وای خدا چکار کنم؟

همگی تو سالن نشسته بودیم و هانی چایی آورد و داشتیم میخوردیم که صدای زنگ گوشیم اومد. صدا داشت نزدیک و نزدیکتر میشد که حسام گوشیم و آورد و گفت_دوبار زنگ خورد رو کنسول دم در بود.

ازش تشکر کردم و گوشی رو گرفتم ولی قطع شد و دوباره زنگ خورد..وای اینکه فرشاده الان وقت زنگ زدن بود اخه..صداش و قطع کردم که دوباره قطع شد و دوباره زنگ خورد..عجب پیله اییه ها..

امیر سام رو میل کناری من نشسته بود نگام کرد و گفت_چرا جواب نمیدی؟ دستپاچه گفتم_ها..چیزه اها..باشه..الان جواب میدم.

مجبوری گوشی رو روشن کردم.

_الو

صدای منحوس خودش بود.

فرشاد_سلام خانم خانما.ستاره سهیل شدی..جواب نمیدی؟

_بیخشید شما؟

فرشاد_نگو که نشناختی؟

_باید بشناسم؟

معلوم بود خورده تو بر جکش دمغ گفت_فرشادم.

با تردید گفتم_فرشاد؟

فرشاد_دوست مریم.

_اها..خوبی؟

فرشاد_چه عجب شناختی..من خوبم.دلم واست تنگ شده بود.دوست دارم
ببینمت.

_منکه دیروز با دخترا اونجا بودم.

بلند شدم و از سالن اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم.

فرشاد_اوم..خب ما تازه با هم آشنا شدیم..دوست دارم بیشتر ببینمت..

خاک دو عالم تو سرت پسره لاشخور.

_چرا؟

فرشاد_چی چرا؟

_اینکه دوست داری منو بیشتر ببینی.

_خب..خب..

پریدم بین حرفش و گفتم_خیالی نیست..با مریم یه قرار بذار من و هانی هم
میایم.

فرشاد_نه..نه..مریم نه..نمیخوام چیزی بفهمه.تنهایی بهتره.

_مریم ناراحت میشه.

فرشاد_کنار میاد..

_با چی؟

فرشاد_با نبود من.

_ به هر حال من زیاد نمیتونم پیام بیرون. ترجیح میدم تلفنی با هم صحبت کنیم.

فرشاد_ ولی من دوست دارم ببینمت.

_ باشه تو یه فرصت مناسب.. خدافظ.

و بدون حرف دیگه ای قطع کردم.

سرم درد گرفته بود. فکر نمیکردم به این زودی دیگه وا بده. دارم برات فرشاد خان.. بیچاره نمیدونست صدایش و ضبط کردم.. پدرشو در میارم.

گو شیم و گذا شتم و دا شتم از اتاق میومدم بیرون که سینه به سینه امیر سام شدم. البته قد اون کجا و قد من کجا.. میمیرم واسه قد درازش..

نمیدونم چرا وقتی باهاش چشم تو چشم شدم از خودم بدم اومد.. یه حس خیلی بد که من ازش به شدت متنفر بودم.. حس بد خ*ی*ا*ن*ت.

یه لحظه خواستم بزنم زیر نقشی که با فرشاد داشتم ولی من به مریم قول داده بودم. با دلهره به چشمای امیر سام که همه آرامشم از اونجا ساطع میشد خیره شدم.

نگام کرد و گفت_ با کی حرف میزدی؟

-با.. با دوستم.

امیر سام_ اونوقت فرشاد دوست جدیدته؟

خاک تو سرم شد رفت. این از کجا فهمید. قلبم داشت از سینم میزد بیرون. صدام میلرزید.

_ فرشاد کیه؟

امیر سام با یه قیافه فوق العاده عصبانی و صورت سرخ شده گفت_تو باش حرف میزدی از من میپرسی..مثل اینکه حرفاتونم خیلی خصوصی بود..
_نه..نه..یه خنده الکی زدم و گفتم_مریم بود با شماره داداشش زنگ زده بود داشتن اذیتم میکردن..

یه چند لحظه خیره نگام کرد و با صدای گرفته ای گفت_خر شدم..حاضر شو بریم..و خودش رفت.

احساس کردم یه پارچ اب یخ رو سرم خالی کردن..سریع رفتم تو اتاقم و نشستم سر تخت..یعنی فهمید؟مگه خره که نفهمه؟حالا چکار کنم؟فقط تونستم از خدا بخوام خودش درستش کنه.

همون موقع فرشاد یه اس فرستاد..بیشعورع*وض*ی یه اس +۱۸ فرستاده بود و زیرش نوشته بود تازه دارم معنی عاشقی رو درک میکنم..یکی نیست بهش بگه اخه...تو هنوز دو دقیقه نیست با من حرف زدی کی وقت کردی عاشق بشی..ادمایی مثل فرشاد هیچوقت عاشقی رو درک نمیکنن..این مریمم دل به چه الاغی بسته بود.

هی خدا پیامای دلنشین امیر سام کجا و اس این دله پسرکجا؟
سریع آماده شدم و اوادم بیرون..من وهانی و فرید و امیرسام قرار بود امروز بریم خرید..همگی آماده شدیم و با ماشین فرید رفتیم.

تو ماشین تو بازار تو تک تک اون لحظات امیر حتی یه لحظه هم نگام نکرد..بغض بدی به گلوم نشسته بود ولی من اصلا حواسم به هیچکس نبود فقط و فقط به امیر سام و حرکاتش خیره بودم غافل از اینکه یه نفر منو زیر نظر گرفته.

هانی یه سری از خریداش و انجام داد. دیگه خسته شدیم. شام رفتیم یه رستوران همون نزدیکیا. من و هانی نشستیم و فرید داشت ماشین و پارک میکرد و امیر سام هم بلند شد که دستاش و بشوره. منم عین مسخ شده ها خیره به رفتنش بودم.

هانی_چند وقته؟

برگشتم سمت هانی.

_چی چند وقته؟

هانی_چند وقته فهمیدی دوشش داری؟

دیگه واسم مهم نبود که قراره کسی متوجه عشق من به امیر بشه یا نه..وقتی اون من و اصلا نمیبینه دیگه هیچی واسم مهم نیست. چشمم پر از اشک شد. طاقت نیووردم و اشکام از چشمم سرازیر شدن.

هانی دست کشید رو کمرم و گفت_گریهکن خواهی..عاشقی گریه داره..تلخی داره..غم داره..شادی هم داره ولی...ولی مهم اینه که توفوی باشی...خیلی وقته از نگاهت به امیر سام فهمیدم دوشش داری..مطمئنم اونم دوست داره اینو از کارایی که واس تو میکنه و حاضر نمیشه واسه کس دیگه ای بکنه فهمیدم..ولی چیزی بروز نمیده..میدونی من از خدایه تو زن امیر سام بشی..زن داداشم بشی..فقط ازت میخوام میدون و خالی نکنی..میدونی شاید چیزایی باشه که..

همون موقع فرید اومد سر میز و هانی بقیه حرفش و نزد. سریع اشکام و پاک کردم. اصلاً ناراحت نبودم که هانی از علاقه من به داداشش با خبر بود.. شاید اینجوری بهترم بود ولی این وسط یه مشکلی بود..

اون شب تا رفتیم خونه پریدم تو اتاقم. بیشتر از این نمیتونستم بی تفاوتی امیر سام و تحمل کنم. موقع خواب پیامش اومد.. خوبه حداقل وقتی قهره پیامش تحریم نمیشن. نوشته بود..

میدونی بن بست زندگی کجاست؟

جاییکه نه حق خواستن داری.. نه توانایی فراموش کردن..

به این میگن بن بست زندگی... و من ته ته این بن بستم...

دیگه مطمئن شدم امیر سام هم یه حسی به من داره.. ولی.. ولی یه دلیلی هست که اون و تو بن بست گذاشته.. حرفای هانی نگاه امیر این پیام.. اخ خدا دارم دیوونه میشم.. فقط این وسط من از یه چیز مطمئنم اونم به علاقه دیوونه وار خودم به امیر سامه که هر روز داره بیشتر میشه. کاشکی میشد بهش بگم که چقد دوسش دارم...

نمیدونم چی شد که تو یه اقدام شجاعانه گوشیم و اوردم و یه پیام واسش فرستادم. نمیدونم کارم درست بود یا نه فقط این و میدونم که اون لحظه دوست داشتم یه جوری از حسم با خبر شه. براش نوشتم..

کف بینی نکن... دستی که بسویت دراز شده طالعش تویی...

این چند روز حسابی خستم. از یه طرف درس و کلاسما که چند وقت دیگه امتحانامون شروع میشه.. از یه طرف خریدای هانی واسه جشن عقدش و از یه طرف مریم و فرشاد که شده قوز بالا قوز و از یه طرف بی تفاوتی امیر سام به

من. همشون یه ور امیرم یه ور. وقتی همه مشکلاتم و حتی نبود خونوادم و بذارم تو کفه ترازو و بی محلیای امیر سام هم تو کفه دیگش... سنگینی بی تفاوتی امیر لهم میکنه. هیچ وقت فکر نمیکردم روزی تا این حد عاشق پسری بشم که شبانه روز باهاش زندگ کردم.. کسی که همیشه و همه جا کمکم بوده چه تو درسام چه تو سختیام و چه تو دلتنگیام.. حالا همین پسر خودش شده یکی از دلتنگیام.

فرشاد هرروز زنگ میزنه و حرف میزنه و منم مجبورم بی حوصله به حرفاش گوش بدم.. باورم نمیشه ولی بالاخره خودش اعتراف کرد که هیچ علاقه ای به مریم نداره و تمام تلاشش واسه نزدیک شدن به مریم تصاحب مال باباش بوده که احتمالا واسه یه دونه دخترش کم نمیداره. ازش متنفر شدم. به مریم گفتم البته نه با این غلظت ولی خودش صدای ضبط شده فرشاد و شنید. دیگه مطمئن شد که تو این دنیا کسایی هستن که ارزش دوست داشتن و ندارن. نمیدونم شکست عشقیه یه دختر و از نزدیک دیدی یا نه. من تا الان ندیده بودم ولی اون روز با چشمای خودم دیدم که مریم خرد شد شکست.. وقتی میگم شکست نه اینکه افتاد زمین و گریه کرد یا اینکه شوکه شد و بغض کرد نه فقط یه لبخند زد یه لبخند تلخ و خیره شد به زمین و اروم زمزمه کرد.. نه صداس و نازک کرده بود.. نه دستاش و اردی.. از کجا باید به گرگ بودنش شك میکردم..

اونجا بود که فهمیدم اگه دخترا شانس نصیبشون نشه خیلی بدبختن خیلی..

دارم رابطمو با فرشاد کم میکنم. اس ام اس ها شو که جواب نمیدم تما سا شم روزی یه بار جواب میدم. احساس میکنم امیرسام بهم شك کرده. اخه همش گوشي در گوشمه و باید صدای اون عوضی رو بشنوم.

یه روز که داشتم تو حیاط با فرشاد حرف میزدیم دیگه خسته شدم و گفتم_فرشاد من باید برم بهت زنگ میزنم.. خداحافظ.

همون موقع امیرسام از پشت سرم گفت_ فکر نمیکردم مریم انقد بیکار باشه.. هنوز دارن اذیت میکنن؟

و من فقط تونستم با نگاه تر سیده و هراسونم زل بزنم بهش. یه پوزخند عصبی تحویلیم داد و گفت_ متتفرم از دخترا از اوناییکه با دروغ خود شون و تو دل بقیه جا میکنن.

رفت. رفت و من با رفتنش قلبم به درد او مد. اخ امیر تو که از چیزی خبر نداری.. چرا باهام اینجوری میکنی؟ چرا زجرم میدی؟ تو که از نگاهم خوندي دوستت دارم تو که فهمیدی میخوام تو طالعم تو باشی.. فهمیدی منو دلبسته پیامات کردی.. زجرم نده.. میدونی که بجز تو هیچ امید دیگه ایندارم.. توییکه مفهوم زندگیم شدی.. چطور بهت حالی کنم.. میدونم دیگه ذهنت نسبت به من بد شده. ولی اخه امیر چرا؟

امیر پسر خیلی متعصبیه. رو خیلی مسایل حساسه.. خودش نه اهل م*ش*ر*و*ب و عرق و دختر بازی و این چیزاست نه خوشش میاد. مهمونی هم که میره لب به هیچی نمیزنه اهل ر*ق*ص و این حرفا هم نیست نه که امل باشه اتفاقا پسر امروزی و اهل مدیه. فکرش بازه و با فرهنگه ولی اعتقاداتش قویه. زیاد نماز نمیخونه ولی روزه میگیره و محرم و صفر مشکی میپوشه و

عا شورا تا سوعا تو صف زنجیر زنا وامیسته. از دخترایی که تو عرو سیا جلوی نامحرم بر*ق* صن مخصوصا با لبای سایی باز خوشش نمیداد. میگه دختر باید نجیب باشه و حیا سرش بشه. به هانی خیلی گیر میداد ولی اون فقط فرید میتونه درست کنه.

خیلی کسلم... دلم فقط به این خوشه که زود شب بشه و من پیامی امیر و تا صبح واسه خودم تکرار کنم.

هفته دیگه عقد هانی و فریده. لباس من یه پیراهن بلند از جنس حریره ابی نفتیه.. دامنش پره های حریر رو هم روهم میخوره. روسینش کار شده و استینش رو بازو هام و میگیره و روشونه هاش بازه. خیلی تو تنم میشینه. دوست دارم امیر سام منو با این لباس ببینه. اخ که چقد دلم واسه نگاه های شیطونش تنگ شده واسه چشمکای زیر زیرکیش.. لبخندای ارومیش. جذبه کلامش.. واسه تکت کاراش. کاشکی میفهمید منو چقد وابسته خودش کرده...

نپرسیدی تو هرگز. دل بی قرارت واسه چی انقد تلاش میکنه که بپه که بلرزه.. نپرسیدی تو هیچ وقت چشمای منتظر من واسه چی انقد سعی میکنه که نبینه این همه خیانت و... نپرسیدی هیچ موقع دستای سردم چرا چشم به گرمیه دستات دوخته... نپرسیدی ولی میگم.. میگم که بفهمی دلی که عاشقه خیانت و نمیبینه.. دورویی رو نمیفهمه و دلتنگی حالیش نمیشه.. چون عاشقه.. عاشق که باشی کور میشی نمیبینی حقیقت روبروت یه خیال باطله.. یه توهم طلایی یه حباب تو خاطرات که فقط نیاز به یه تلنگر داره که بترکه.. که دود بشه بره هوا.. و اونوقت چشم باز میکنی و میبینی هیچی نبود جز یه رویای شیرین

تبدار... و من با بغض تو گلوم فریاد میزنم که چقد عاشق این رویای شیرین
تبدارم...

امروز خیلی استرس دارم یعنی بیشتر استرس و قورتش دادم.. امروز قراره من با
فرشاد قرار بذارم بیرون و بعدش مثلاً مریم بیاد مچش و بگیریه. صداهاي ضبط
شدش و ریختم رو مموری و قراره با خودم ببرم. نمیدونم چرا انقد دلشوره
دارم.. حس بدی دارم. سعی کردم بهش فکر نکنم.

یه مانتو سبز چمنی با شلوار و شال سفید پوشیدم. ارایش ملایم و عطر
شکلاتیم. وسایلم و ریختم تو کیفم. قرار بود مریم بیاد دنبال من و هانی. وقتی
به فرشاد گفتم میخوام بینمش خدا میدونه چقد خوشحال شد. با اینکه فرشاد
همیشه میگه دوست دارم و عاشقتم ولی میدونم که همش چرتّه و میخواد منم
خام کنه. فقط خیلی گاگوله که فکر میکنه من به کسی که به بهترین دوستم
خیانت کنه فکر میکنم.

هانی اومد تو اتاقم و گفت _مریم زنگ زد. گفت به فرشاد زنگ زده الکی بهش
گفته میخواد ببیندش اونم گفته با بچه ها داریم میریم باشگاه و بعدش استخر.
_ناراحت شد؟

هانی _میخواهی نشه؟ حرفا میزنیا.

سرم و انداختم پایین و اروم گفتم _راست میگی.

هانی اومد کنارم و گفت _گلی چي شده؟ چند وقته سر حال نیستی؟

سرم همونطور پایین بود ولی بغض نشسته بود تو گلوم و نمیتونستم حرف

بزنم. سرم و آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت _بخاطر امیره؟

بغضم شدید تر شد ولی باز سمج شدم و حرف نزدم.

هاني_چند وقته اونم خيلي تو خودشه. مثل سابق نيست حتي باتو. مشكلي پيش اومده؟

يه قطره اشك از بين بقيه اشكا فرار كرد و راه گونه هام و گرفت.

_از اولم چيزي نبود. شايد... شايد يه احساس يه طرفه.

هاني_تو اينطور فكر ميكني؟

حرفي واسه گفتن ندا شتم. درواقع ميدونستم كه اونم يه جورايي من و دوست داره ولي اين چند وقت حسابي اذيت شدم.

_راستش.. هاني بين من و اميرسام چيزي نيست.. چطور بگم فكر نميكردم روزي بخوام اين حرفارو به تو بزنم.. يه مدته تمام زندگيم شده چشماي اميرسام.

زل زدم به هاني و با بغض گفتم_تو اين دنيا كه بي كسم شده همه كسم. ا شكم و پاك كردم و گفتم_دو سه بار شنيد كه من دارم با فرشاد حرف ميزنم يعني با يه پسر.

رنگ هاني پريد و گفت_واي.. واسش توضيح دادې؟

_توضيح نخواست.. نا عادلانه قضاوت كرد.. ولي بهش حق ميدم.

يه نفس عميق كشيدم و گفتم_مهم نيست.. شايد اينجوري عاشقي از سرم پريد..

خواستم برم كه دستم و گرفت. نگام كرد و گفت_اون دوستت داره.. شك نكن. اين و گفت و رفت بيرون. ترجيح دادم فعلا رو مريم و فرشاد تمرکز كنم.

مریم تو ما شین خیلی تو خودش بود. قرار ما تویه کافی شاپ بود. ادر سش و که به مریم گفتم پوزخند زد و گفت با من هم واسه اولین بار اینجایا قرار گذاشت.

_مریم تا یه ساعت دیگه همه چی تموم میشه. خدا دوست داشت که نداشت با همچین ادمی بیشتر از این قاطی بشی. به نیمه پر لیوانت نگاه کن.
مریم_ به بابام همه چی رو گفتم. قرار شد از بوتیک بندازدش بیرون ولی میگه چون این چند وقت کارش خوب بوده و نمیخوام اذیت کنه میخواد بهش پول زیادی بده و ردش کنه. از این میسوزم که مطمئنم با جون و دل پول رو میگیره.
هانی_ بی خیال... لیاقت مری خوشگله رو نداشت.

رسیدیم به کافی شاپ. قرار شد من برم و مریم و هانی یکم بعد بیان. کافی شاپ بزرگ ولی ارومی بود. مال یه هتل بود. سعی کردم ارامشم و حفظ کنم. یه نفس عمیق کشیدم و و ان یکاد خوندم و رفتم واسه نابودی فرشاد.
تا رفتم تو دیدمش. بلند شد ایستاد و واسم دست تکان داد. یه شلوار جین و بلوز چهارخونه سفید و ابی پوشیده بود و استینا شو تازه بود بالا. موهاش و فشن کرده بود. خوشتیپ شده بود... دوباره اون حس عذاب اور لعنتی اومد سراغم. یعنی کردم بهش نگاه نکنم. برعکس فرشاد خیلی خوشحال بود و چشم ازم بر نمیداشت. یه شاخه رز قرمز دستش بود که گذاشتش رو دستم.
فرشاد_ خیلی خوشحالم که میبینمت.

لبخند زد و گفتم_ منم همینطور.

و یه میس کال انداختم رو گوشی هتلی که یعنی بدوید بیایید شروع شد.

فرشاد_ لا مصب دو هفته است این چشمای قشنگ و ازم مخفی کردی.

تو چشمش زل زدم. مرتیکه بیشعور.

فرشاد_من دوست دارم.

مریم_منم دوست دارم عزیزم.

وای خدا عجب صحنه ای.. فقط این تیکه هارو تو فیلما دیده بودم. مریم و

هانیا بالا سر ما ایستاده بودن. فرشاد رنگش پریده بود و بریده بریده

گفت_مریم..گ..گلی خانم و اتفاقی دیدم..داشتم سراغت و ازش میگرفتم.

یه لبخند موزیانه زدم و یه صندلی کشیدم کنار و گفتم_مریمی بشین

عزیزم. هانیا تو هم بشین.

هردوشون نشستن و فرشاد گیج به ما نگاه میکرد.

مریم_نرفتی باشگاه؟

فرشاد_من..خوب..

_مریم اذیتش نکن... طفلی عاشق شده.. اها راستی یه سوپرایز براتون دارم.

مموری وگویشیم و دراوردم و گفتم_فرشاد. عزیزم این هدیه من به تو. ولی بذار

قبل از اینکه برم نشونت بدم.

رم و زدم و یکی از تماسای اخیرش و پلي کردم.

فرشاد_گلی.. بخدا خسته شدم.. بابا میخوام ببینمت.. دختر نمیدونی با چشات

چه جادویی کردی.. دیوونت شدم دختر.

نگهش داشتم. با اینکه مریم گوششون داده بود ولی نمیخواستم بیشتر از این

اذیت بشه.

فرشاد_مریم.. باور کن..من..

مریم با خونسردی کامل نگاهش کرد و گفت_هیچی نگو فرشاد.. تو انقدر بدبختی که نفهمیدی اینا همش نقشست.. انقدر خنگی که باور کردی گلی دوست ۱۸ سالش و میفروشه به تو خائن.. حالم ازت بهم میخوره.. نه فقط از تو از خودم متنفرم که گول تو عوضی رو خوردم.. یه عوضیه *ر*زه که دلت عین کاروانسراست.

مریم در حالیکه گریش گرفته بود گفت_فقط از زندگیم برو بیرون.. عارم میشه نگات کنم چه برسه به اینکه یه روزی..

اینو و گفت و با گریه کیفشو برداشتو رفت بیرون. هانی هم رفت بیرون دنبالش. منم بلند شدم بیام که فرشاد عصی ایستاد و دستم و گرفت و گفت_فکر کردی زرنگی.. فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم.. هه.. زندگیت و میریزم بهم.. نابودت میکنم.

دستم و کشیدم بیرون و گفتم_عددی نیستی.. جات بودم اصلا فکر مزاحمت به سرم نمیزد.. میدونی انقدر ادم دور و ور هست که ا اشاره کنم دودمانت و به باد میدم.. البته اگه داشته باشی.

یه پوزخند تحویلش دادم و او مدم بیرون.

مریم حالش خوب نبود. بدنش داغ بود و میلرزید. سریع سوار ماشین شدم و رسوندمش بیمارستان. بردیمش اورژانس و دکتر اومد بالا سرش و گفت_تب عصبیه و فشارش افتاده. سرم زد و آرام بخش.

قبل از اینکه خوابش ببره سرمش که تموم شد اوردمش بیرون. تو ماشین سرش و به شیشه تکیه داده بود و به بیرون زل میزد.

سکوت ماشین و آرامبخش باعث شد که بخوابم. درخونشون باباش اومد و بردش داخل. تا حدودی واسش جریان و گفتیم و خیالش و راحت کردیم که الان خوبه. خواستم پیشش بمونم که باباش گفت عمش هست و نگرانش نباشیم.

تا رسیدیم خونه از سردرد داشتم میمردم. دلم واسه مریم کباب بود. خیلی نگرانش بودم.

امیر سام امشب زود اومده بود و شام و با ما خورد. بازم بی محلی و بیتفاوتی و بازم سکوت...

هانی حواسش به ما دوتا بود. کاشکی میدونستم ته این رابطه چی میشه؟ بعد از شام سردرد و بهونه کردم و رفتم که بخوابم. درواقع منتظر پیام امیر سام بودم. ولی انگار امشب نمیخواست اروم کنه. انقدر امشب به خودش و حضورش و حتی پیامش نیاز داشتم که اگه تا دو دقیقه دیگه نمیفرستاد میرفتم در اتاقش و میزد و میگفتم_نامرد پس سهم تنهایی من چی میشه؟ ولی فرستاد. نوشته بود_

تمام خوییه حس مالکیت اینکه از کسی که دوشش داری بپرسی تو مال کی هستی؟

و اونم بدون معطلی بگه_فقط مال تو...

کاشکی ازم میپرسید... کاشکی میپرسید تو مال کی هستی؟ اونوقت بی معطلی میرفتم تو آغ* و شش و میگفتم_معلومه.. مال تو...

امروز جشن عقد هانیه است.. خیلی خوشحالم چون هانیه خیلی خوشحاله.. خیلی. احساس میکنم اصلا اینجا نیست.. همش خنده رو لباشه. صبح فرید اومد دنبالش و با هم رفتن ارایشگاه. خیلی اصرار کرد باهاش برم ولی اگه منم میرفتم خاله دست تنها میشد. قراره جشن همینجا خونه عمو سهراب باشه. تو حیاط و چراغونی کردن و میز و صندلی چیدن. تو سالن هم همینطور. میز و صندلی گذاشتن و سالن اصلی و از اتاق و بقیه خونه جدا کردن.

مریم حالش بهتر شده. بعد از اون شب تا دوسه روز تو خودش بود و حرف نمیزد ولی بعد از اون یه دفعه عوض شد و گفت _تصمیم گرفتم فراموشش کنم.. میگفت از خودم بدم میاد که حاضر شدم دل به هر کس و ناکسی ببندم اونم بخاطر تنهایییم.. بعد با خودم گفتم یعنی منم واسه خاطر تنهاییمه که به امیر دل باختم؟ ولی نه من ذره ذره دل به امیرسام دادم.. هفت سال.

فرشاد بعد از اون اتفاق سراغ مریم رفت ولی باباش از مغازه هم انداختش بیرون و به بهونه کار کردن تو این مدت پنج میلیون پول بهش داد که بره رد کارش. تا الانم که مشکلی پیش نیومده.

امیرسام هنوزم همونطوره.. خنثی و بی حرف. دیگه دلم داره از دستش میترکه... مخصوصا امروز. هانی بهم اصرار میکرد که برم باهاش ارایشگاه ولی من قبول نمیکردم که امیرسام نه گذاشت نه برداشت گفت _ول کن هانی.. بعضیا بلدن چطور دلبری کنن... نگرانش نباش. کاربلده.

یعنی تا چند لحظه گیج از حرفش بودم. هانی خجالت زده نگام میکرد. بغضم و قورت دادم و گفتم _نمیری.. فرید دمه دره ها؟

هانی_ادمش کن گلی..

و رفت. دلش خوشه.. فعلا که خان داداش ایشون داره من و ادم میکنه. ولی... میدونم چکار کنم. دارم برات امیرخان.. امشب کاری میکنم اتیش بگیري.. به من میگن گلشیفته..

دوتا خانم اومده بودن کمک خاله. گردگیری و شستن میوه ها چیدن شیرینی و یه سری کارای دیگه. منم تو اشیپزخونه کمکشون میکردم. شام و از بیرون سفارش داده بودیم و یه گروه اومده بودن سفره عقد و بچین. یه قسمت از سالن و گرفته بودن. رفتم و یه گوشه ایستادم نگاشون میکردم. کارشون قشنگ بود. یعنی سفره عقد من چه شکلیه؟ هووم.. بیخیال. ظهر بعد از نهار وقتی خاله دیگه کاری نداشت رفتم و دوش گرفتم و آماده شدم. لباسام و وسایلم و جمع کردم و رفتم پیش حسام. با گوشیش صحبت میکرد ایستادم تا حرف زدنش تموم بشه.

حسام_جانم گلی؟

_حسام داداش من دارم میرم ارایشگاه تو همین کوچه خودمون. پیاده میتونم برم

فقط برگشته با اون قیافه نمیتونم بیام. میای دنبالم؟

حسام_این سواله میپرسی؟ خب معلومه. حالا هم بریم خودم میبرمت.

_نه الان میتونم برم.

حسام در حالی که میرفت سمت در گفت_حرف نباشه.

چه خوب. با حسام رفتیم ارایشگاه و گفت یه ربع قبلش زنگ بزن میام.

تو ارشگاه صورتم و اصلاح کردن و ابرو هام و هشتی برداشتن. مو هام و همونجوری صاف و ل*خ*ت دورم ریختن و چتری هام و یکم کوتاه کردن و رو پیشونیه بلندم گذاشتن. خوب شد مو هام صورتم و قاب گرفته بود. ارایش چشمم ابی و بنفش و دودی بود رژ لب گوشتی و رژ گونه همون رنگ. چشمای کشیدم خمار شده بود و رنگ چشمم و روشن تر نشون میداد. لاک رنگ لباسم به ناخنای کشیدم زدن. لباسم و پوشیدم و صندلای مشکیم رو پام کردم. یه هدبند حریر رنگ لباسم رو مو هام زدم سرویس طلا سفیدی رو که هانی هم همین شکلی ازشون داره رو او یزون کردم. عطر شکلاتیم و زدم. تو اینه به خودم نگاه کردم.. واقعا زیبا شده بودم.. ام شب به این همه زیبایی نیاز داشتم. دلبری نشونت بدم امیر خان که به غلط کردم بیفتی. زنگ زدم به حسام و گفت که دمه دره. لباسام و پوشیدم و حساب کردم و امدم بیرون. حسام تا من و دید گفت یا خدا.. این ارشگرایی زنونه چه کارا که نمیکنن... دیو و میکنن دلبر.. جلیل الخالق.

یکی زدم تو بازوش و گفتم_ دیو خواهرته.. نخیر اصلا زننه.. زشت.

خندید و گفت_ زننه من خوشگله..

_ او هو.. از کی تا حالا؟

حسام_ از همین حالا. حالا بعد عکسش و نشونت میدم.

خب ایشالله اینم خوشبخت شه. رفتیم خونه هنوز کسی نیومده بود. خاله تا منو دید و اسم اسپند دود کرد و صدقه و گذاشت. رفتم تو اتاقم. مریم اس زد ارایشگاه و داره میاد. از استرس دستام یخ کرده بودن. فقط و فقط دوست داشتم

واکنش امیر و بینم. به ساعت گذشت که خاله زد به در و گفت _گلی.. بیا
مهمونا اومدنا.

_اومدم خاله.

یه نگاه تو اینه به خودم انداختم.. شال حریر مشکی و گذاشتم رو سرم... ولی
نه.. امشب نه.. امشب و باید به امیر حالی کنم یه من ماست چه قد کره داره..
اومدم بیرون. کم کم داشت شلوغ میشد. ماشالله عمو اینا همه رو خبردار کردن
فک فامیلای فرید اینا هم اومده بودن. ترو خدا نگاه این فتانه رو لباس خواب
پوشیده اومده.. ایش.. بدم میاد ازش.. نره حالا هی جلو امیر رژه بره.. ای خدا
بدبختیام کمه هی بشون اضافه کن..

فامیلای خاله هم اومده بودن. من و خیلی دوست داشتن مخصوصا خاله فائزه
خواهر خاله فاطمه. یه کت دامن خیلی شیک با روسری ساتن و چادر رنگی
خوش دوختی پوشیده بود که به هیکل نازش میومد. یه ته ارایش کرده بود. عمو
مهدی شوهرشم کت شلوار پوشیده بود و تو باغ نشسته بود چون داخل حموم
زنونه بود و عمو معذب بود. مریم هم اومد. یه کت شلوار صورتی با راه های
خاکستری پوشیده بود و موهاش و جمع کرده بود. ناز شده بود.

هانی و فرید که اومدن چه سر و صدایی شد جلوشون گوشفند بریدن و نقل
پاشیدن. قربون خواهرم بشم چقد ناز شده بود. یه دکلمه سبز تیره رنگ چشمش
که دنباله دار بود پوشیده بود. موهاش باز و بسته بودن و ارایشش فوق العاده
بود. فرید هم خوشتیپ شده بود.

هانې و ب*و* سیدمش و بهش تبریک گفتم. در گوشم گفت_ نکبت تو چرا انقد خوشگل شدي؟ گلي نداشتي خودم پیام بگیرم.. بابا چیه این فرید.. من تو رو میخوام.. ولي اشکال نداره داداشم زرنکه..

یه لبخند حرصي زدم و گفتم_ اگه دخترا بذارنش.

و همون موقع چشم بهش خورد. خدایا تموم خوشتیپی رو ریختی تو هیکل این پسر.. بی شرف چه تیپی هم زده.. کت شلوار مشکی و بلوز سفید و تنگ که دکمه اولش هم باز بود. کراوات هم نزده بود.. اخ میمیرم براش وقتی دکمه لباسش بازه. موهاش و مردونه و شیک درست کرده بود و یه ته ریش به صورتش بود. امیرسام خیلی زیبا نبود ولی در چشم من بهترین بود. چشمش که به من خورد واسه چند لحظه جا خورد...

مات هم شده بودیم. بعد از چند لحظه سر تا پام و نگاه کرد و یه اخم نشست بین ابروهاش و این یعنی زدم به هدف. دارم واسه اقا. اولشه...

اوف.. اینکه فربه.. چه تیپ اسپرت مزخرفی زده بود.. دیوونم کرد هر جا میرفتم میومد و زل میزد بهم عین ادم ندیده ها.. ابرو واسم نداشت. دوسه دفعه هم تنها منو گیر آورد و از اون حرفا که پسرا واسه خام کردن دخترا میگن سر هم کرد. حوصلش و نداشت. امیرسام بیشتر پیش دوستاش و فرزانش فرید بود. بعضی وقتا هم میرفت پیش عمو مهدی. صیغه عقد و که خوردن خاله منو آورد سر سفره و بالاسر هانې قند ساییدم. وقتی هانې بله رو گفت از ته دل واسش ارزوئی خوشبختی کردم. یه زنجیر و پلاک واسش خریده بودم بهش دادم و گفتم_ میدونم خوشبخت میشی.. چون دلت پاکه.. واسم دعا کن.

د ستش و گذاشت کنار صورتم و گفتم_میگن عروس سر عقد هر دعایی کنه
برآورده میشه.. و است دعا کردم گمشدت و پیدا کنی.. حالا گمشدت میتونت
خونوادت باشه.. یا میتونه امیرسام باشه.. فقط میخوام این و بدونی در هر
صورت من طرف توام...

چند وقته خیلی یاد خونادم نبودم.. امیرسام دیگه وقتی واسم نمیذاره.. اون داره
جای همه رو تو قلبم میگیره.

همه اون وسط داشتن میر*ق* صیدن و قیری و یری میرفتن. ولی مت نمیخواستم
بر*ق* صم میدونستم امیر به شدت بدش میاد که تو جمع بر*ق* صم. کمی
کمی وسط خالی شد و دی جی یه اهنگ خیلی قشنگ از مرتضی پاشایی
گذاشت. بیا برگرد..

اهنگ شادی بود و من دوش داشتم ولی نمیدونم چی شد.. تاثیر اهنگ بود
که منو برخلاف میلم کشوند وسط.

امیرسام روی یه صندلی لم داده بود و یه پاش و رو اون یکی انداخته بود و
سیگار میکشید. دوسه تا دختر بیشتر وسط نبود. من که رفتم مریمم اومد. متن
اهنگ و دوست داشتم.. کاشکی امیرسام از چشمم میخوند که حرف دل من و
داره میزنه.. ایستادم و روی امیر البته با فاصله.. توجهش بهم جلب شد و خیره
نگام میکرد که میخوام چکار کنم.. شروع کردم ر*ق* صیدن.. زیبا
میر*ق* صیدم.. با ناز و به بدنم پیچ و تاب میدادم.. اروم و ولی هماهنگ..

بیا برگرد نذار دیر بشه خسته شم

نذار قلبم بره جایی وابسته شم

دل من تنگ شده باز بیا پیش من
 بیا باز تو گوشم یه حرفی بزن
 نمیدونم چم بود... حرکاتم دست خودم نبود فقط.. فقط میخواستم امیر منو ببینه
 ببینه و عاشق بشه..
 بگو دوستت دارم من که دوستت دارم
 بیا برگرد نذار بی تو جایی برم
 بیا برگرد دلم برات پر زده
 بیا تنها نرو وای جدایی بده
 حرفای دلمه امیر میفهمیشون... اینکه دوستت دارم حرف دله منه.. بگو
 امیر.. اگه حرفی داری بگو... اگه دوستم داری بگو.. اگه واقعا عاشقی بگو..
 بگو دوستم داری زل بزن تو چشم
 بذار حرف دلم رو دوباره بگم
 تو رو میخوام بیا تو هنوز عشقمی
 بگو تنگه دلت واسه من یکمی
 بیا برگرد هنوزم دلم خورته
 بیا برگرد یه بار گوش به حرفم بده
 تو رو میخوام بیا تو هنوز عشقمی
 بگو تنگه دلت واسه من یکمی
 امیر همه زندگیم شده چشمات.. امیر بفهم که بی تو نمیتونم.. بخدا کم
 میارم... من دیگه کسی رو ندارم
 بیا بازم بیا دل ببازم بده

بیا دنیام و با تو بسازم بیا
 دل من تنگ شده واسه چشماي تو
 دل مت هرجا بري ميره دنبال تو
 بیا احساس من قلب من مال تو
 بیا تنهام نذار ديگه برگرد بیا
 تو که میدوني پيش همه قلب ما...

هنوز اهنک تموم نشده بود که طاقت نیووردم و از بین جمعیت رد شدم و رفتم
 سمت اتاقا و ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم.. چقد سخت بود اینکه زل بزنم
 تو چشماش و بر*ق* صم.. من تا حالا جلوي هیچکس نر*ق* صیدم ولي الان
 بخاطر امیر جلو این همه ادم ر*ق* صیدم.. لعنت به من..

هنوز تو حال خودم بودم که بازوم کشیده شد.. امیر بود که با قیافه وحشتناک و
 عصبانی بازوم تو دستش بود.. تند تند نفس میکشید.. یه دفعه بازوم و ول کرد و
 زد تخت سینم و چسبوندم به دیوار.. از ترس نفسم بند اومده بود.. عصبی با
 دندوناي کلید شده و فك منقبض گفت_ کرم تو ریختی.. دلبری تو کردی.
 راحت شدي.. و یهو با فریاد گفت_ داري میري روع صابم.. روع صابم.. روع
 اعصابم..

وهي صداش بالاتر میرفت و با هربار گفتنش دست مشت شدش و میکوبید به
 دیوار کنار صورتم.

از ترس تو خودم جمع شده بودم. هیچ وقت انقد عصبی ندیده بودم.. جرات
 نداشتم حتي جيک بزنم. میخواست دوباره داد بزنه که دستم و گذاشتم رو

دهنش و با چشماي ترسيده و لحن مظلوم گفتم_باشه امير..داد زن..ديگه
نمير*ق*صم..ببخشيد.

چشماش غمگين شد..نگاهش اروم و پشيمون شد. لعنت به من..نبايد با
غيرتش بازي ميكردم فكر نميكردم انقد ناراحت و عصبي بشه. چشماش پراز
رگه هاي قرمز بود. رگ گردنش زده بود بيرون. هنوز دستم رو دهنش بود. تند تند
نفس ميكشيد.

فاصلمون كم بود..زل زد به چشمام..احساس كردم ميخواد چيزي رو بهم
بفهمونه احساس كردم بغض داره..خيره بوديم بهم. سرش و آورد جلو..جلو و
جلوتر. چشماش و بست و اروم پيشونيش و چسبوند به پيشونيم. موهام اطراف
صورتم و گرفته بود..داغي صورتش بدن يخ زدم و گرم ميكرد..چشمام و بستم
و دستم و از رو دهنش برداشتم..نميتونستم از سرجام تكون بخورم..يه عمره
دنبال همچين جايي بودم..پر از آرامش و امنيت.

تو همون حالت با صداي گرفته گفت_خستم گلي..خستم..
نميدونم چقد گذشت كه به خودش امد و ايستاد..

هنوز اخم به پيشونيش بود و رفت تو غالب عصبي خودش.

سرش و انداخت پايين و يه دستش و گذاشت تو جيب شلوارش و اون دستش
و آورد بالا و كامل جلوي صورتم گرفت و به صورت تاكيدي گفت_ديگه
نميه خوام ببينم جلوي هر كس و ناكسي مير*ق*صي..جلوي
هيچكس..ميفهمي؟

سرش پايين بود و من نگاهش ميكردم..از نگاه كردن بهش سير نميشم..هيچ
وقت..سرم و اروم تكون دادم كه يعني بله.

نگام کرد زل زد تو چشمام و بدون هیچ حرفی رفت.

وقتی رفت تازه به خودم اوادم. رو دیوار جای مشتای ورزشکاریش بود.. به کف دست چپم نگاه کردم.. دستم و اوردم بالا و روش و ب*و*سیدم.. امیر.. از نگاهت خوندم دوستم داری.. مطمئنم.. ولی چرا حرف نمیزنی.. چرا اینهمه سکوت..؟

چه رابطه ایست بین گلوی تو و چشم من...

تو بغض میکنی و چشمان من خیس میشود...

از ترس داشتم سکنه میکردم به خودم میپیچیدم و بدنم میلرزید. چمباته زده بودم یه گوشه و به گوشی مو بایلم خیره بودم.. بغضم ترکید و زدم زیر گریه... من.. من.. وای خدا باید چکار کنم.. هیچکس خونه نبود.. هانی بافرید بیرون بود و مریم هم جواب نمیداد.. چقدر احمق بودم که فکر میکردم همه چی تموم شده.. حالا باید چکار کنم..

خدایا یه راهی جلو پام بذار... از دیروز فرشاد عوضی داره واسم پیامی تهدید امیز میفرسته.. بار اول که پیام داد محل نداشتم ولی تا شب هریه ساعت یه بار یه پیام میفرستاد و چیزایی مینوشت که حتی میترسیدم بهش فکر کنم و کاری باهام کرد که تا صبح خوابم نبرد... امروز از صبح هیچی نفرستاد و منم خوش خیال فکر کردم خواسته بترسوندم ولی یه ساعت پیش دوباره زنگ زد.. بار اول و دوم جواب ندادم که اس داد اگه جواب ندی زنگ میزنم خونه.. که ای کاش جواب نمیدادم..

دو ضربه به در خورد و در باز شد. هانی بود.

هانی- گلی چرا اینجا تو تاریکی نشستی؟
چراغ و روشن کرد و منو دید که گوشه اتاق نشستم و صورتم سرخ از گریه است.

با وحشت او آمد جلو و گفت- چي شده گلي؟ چته. واسه چي گریه میکنی؟
رفتم تو ب*غ*لش و زدم زیر گریه.
هانی- جون به لبم کردی. امیر چیزی گفته؟ د بنال بینم.
- فرشاد زنگ زد..

با ترس و تعجب خیره شد بهم.
هانی- خب؟

- از دیروز داره پیام میدی و تهدید میکنی.. امروزم زنگ زد.

هانی- چي گفت؟

بغضم و قورت دادم و گفتم- میگفت.. میگفت.. من پول دارم به اندازه خوش
گذرونیه این چند وقتم از با بای مریم گرفتم.. پول نمیخوام... هانی.
گفت.. گفت.. باید باهام باشی.. اون اشغال عوضی گفت- خوب میدونی تو
کارم حرفه ایم.. ازت پول نمیخوام فقط باید با من باشی.. يك سال.

هانی پاهاش سست شد و نشیت رو زمین.

هانی- خاك بر سرم.. به مریم گفتم؟

- جواب نداد.

هانی- به امیر بگیم؟

- دیوونه شدی. این همه جلوی خودم و گرفتم و کم محلیاش و تحمل کردم که
نفهمه چه غلطی کردم... هانی این پسر روانی شده... نمیدونی چطور حرف

میزد... میگفت من کس و کاری ندارم و از چیزی نمیترسم... تو باید نگران ابروت باشی... میترسم هانی..

هانی دستام و گرفت و گفت_ غلط کرده... اون بیکس و کاره ما که نیستیم... ادمش میکنیم.

گوشیش و درآورد و شماره مریم و گرفت و بعد از چند لحظه گفت_ مریم هر جا هستی باشو بیا... بیا حالا میگم... فرشاد زنگ زده به گلی و تهدیدش کرده... جیغ زن میگم... حالا بیا..

من و هانی تو خونه تنها بودیم. نیم ساعت گذشت که زنگ و زدن. هانی رفت در و باز کنه منم تو سالن نشسته بودم که هانی اومد.

_پس مریم کو؟

هانی رنگش پریده بود و یه جعبه دستش بود.

_این چیه؟

هانی_ فرشاد فرستاده.

_ف... فرشاد... واسه چی؟

هانی جعبه رو گذاشت رو میز و بازش کرد. توش پراز گلای قرمز خشکیده بود و یه کاغذ کوچیک تا شده که توش نوشته بود... تقدیم به عشقم گل شیفته... از طرف فرشاد.

خدایا داره چکار میکنه؟

هانی افتاد رو مبل و گفت_ ابروت و نشونه رفته...

شب شکست.. پیمان شکست.. عهدي شکست.. قلبي شکست.... از شکست
هر شکستی بر دلم اهي نشست..

نمیدونم چرا اینجورر شد.. همه چي داشت خوب پیش میرفت که اوضاع
اینطور بهم ریخت. مریم وقتی فهمید عصبي شد زنگزد به فرشاد و سر فحش و
کشید بهش ولي فرشاد اولش فقط سکوت کرد و بعد پوزخند زد و گفت_ فکر
کردین فقط خودتون بازیگرید.. اتفاقا من نقش عاشقا رو خیلی خوب میتونم
بازی کنم.. تو که دیگه بهتر میدونی عزیزم..

اه خدا بعضیا چقد میتونن وقیح باشن. داره با ابروم و زندگیم بازی میکنه.. واسم
پیام داده که اگه پیشنهادم و قبول نکنی و باهام نباشی اونم يك سال تمام کاری
میکنم که حتی روت نشه خودت و تو اینه نگاه کنی.. میدونی که دختری که
خونواده نداشته باشه و انگه *ر* زگی بهش بززن چي نصیبش میشه؟

از ترس این دیوونه میترسم از خونه بزمن بیرون. من و هانی و مریم حال روحیم
اصلا خوب نیست جوریکه فرید از دست هانی عصبي شده بود. گوشه گیر
شدم و حالم دست خودم نیست. امروز واسم پیام تهدید فرستاده که اگه نرم
پیشش یه نشونه واسم میفرسته. چکار کنم خدا؟ حتی تو خوابم نمیدارم دستش
بهم بخوره... تو فکرم با حسام حرف بزمن.. با عمو که روم نمیشه با امیرم که
اصلا نمیخوام بفهمه و خاله هم که مشکل قلبي داره و میترسم بهش بگم.. اره
امشب با حسام حرف میزنم اون منطقیه.. حتما کمکم میکنه..

تو خونه تنها بودم. نشسته بودم تو اشیخونه و به بخار چاییم خیره بودم که
صدای کوبیده شدن در سالن و شنیدم.. و بعد از چند لحظه قامت کشیده امیر
سام و تو درگاه اشیخونه دیدم. با دیدن عصبانیت صورتش و نفس کشیدنای

عصیش با ترس از جام بلند شدم.. خیره شده بودم به چشمای سرخ از
عصبانیتس که چشمم به کاغذ میچاله شده تودستش افتاد.. پاهام سست
شد.. قلبم از حرکت ایستاد.. نشونه..

پاهام بی جون شدن و افتادم رو صندلی.

امیر با قدمای بلند و محکم خودش و رسوند بهم و بازوم و کشید و هلم داد از
اشپزخونه بیرون. داشتم کله پا میشدم که خودم و گرفتم. با ترس گفتم_ چته
امیر. چکار میکنی؟

یهو فریاد زد_ خفه شو.. حالم ازت بهم میخوره.. میفهمی.. متفرم ازت..

چشمام پر از اشک شده بود و با بغض گفتم_ مگه چکار کردم؟ چرا اینطوری
میکنی؟

کاغذ میچاله شده روانداخت جلوی پام و با حرص گفت_ بگیر.. بگیر
بخون.. واسه شماس.. جناب عاشق فرستاده.. چقد احمق بودم فکر میکردم تو
با بقیه فرق داری.. چقد ساده بودم.. چرا گلی.. چرا خواستی اینجوری بشکنم؟
با گریه گفتم_ امیر اشتباه میکنی.

یه قدم اومد جلو و گفت_ اشتباه نکردم.. نمیخواستم.. نمیخواستم به این
روز بیفتی.

_داری واسم برادری میکنی؟

نگاهش غمگین شد. خیره شد به چشمام و گفت_ هیچ وقت نخواستم برادرت
بشم.. هیچوقت..

یهو جنون گرفتش و عصبی لگد زد به میز تلفن و هرچی رو میز بود ریخت سرزمین. چشمام و از ترس بستم.

با همون عصبانیت و حشتناکش اومد جلو و یقه لباسم و گرفت تو مشتش و صورتش و آورد نزدیک صورتم و گفت_ عارم میشه تو خواهرم باشی..

همون موقع صدای خاله اومد که گفت_ بچه ها کجایید..

یقه لباسم و ول کرد و با نفرت نگاهش و ازم گرفت و رفت تو اتاقش.

نگیر نگات و امیر.. میمیرم.. بخدا میمیرم.. امیر اشتباه میکنی.. خدایا اون دیگه من و نمیخواد.. حماقت کردم خدا حماقت..

خدایا خرد شدنش و دیدم.. خودم به درک خودم و احساسم و قلبم که شکست به درک.. خدا امیرم..

چه حرف بی ربطیست که مرد گریه نمیکند..

گاهی انقدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا بتونی گریه کنی...

تمام این روزا با ترس و وحشت میگذره. حالم از خودم و این زندگی کوفتی بهم میخوره.. حالا که فکر میکنم میبینم ما میتونستیم جور دیگه فرشاد و امتحان

کنیم.. ولی حالا حسابی گیج و سردرگم.. حرفای اون روز امیرسام تموم

احساساتم و فکر و خیالام و ریخته بهم.. اون خیلی عصبانی و ناراحته.. بعضی

وقتا میگم برم همه چی رو واسش توضیح بدم و بگم که بیگ*ن*هم ولی

نفرت چشماش پاهام و سست میکنه.. اگه واقعا من و دوست داشتم خیلی

واسش سخت بوده که بفهمه یه پسر عوضی به عشقش نامه عاشقانه میده.. اون

اشغال با اون نامه لعنتیش ابرو واسم نداشته.. من که خودم خوندمش فقط عرق

ریختم وای به حال امیرسام..

دیگه نه باهام حرف میزنه نه حتي نگام میکنه و بدتر از اون قطع شدن پیامی شبونشه.. تو این دوسه روز انگار هوارو ازم گرفتن.. کاشکی میفهمید همه زندگیمه.. کاشکی میفهمید وقتی نگاش و ازم میگیره مثل مرگ تدریجیه واسم.. به مرگ اروم.. اصلا خونه نیست شب تا صبح خودش و تو شرکت حبس میکنه.. خیلی داغونه.. خیلی..

دیروز قلبم شکست وقتی به طعنه به هانی گفت _ دخترایی مثل فتانه صد شرف دارن به ادمای دروغگو و متظاهر..

صدای تیکه تیکه شدن قلبم و شنیدم.. نمیدونم واقعا حقمه این همه حرف و طعنه رو تحمل کنم ولی میگم بیخیال بذار بگه و خالی شه.. شاید اینجوری اروم شد..

میتروسم گوشیم و خاموش کنم دوباره واسم نشونه بفرسته در خونه.. مریم بیچاره هرروز زنگ میزنه و معذرت خواهی میکنه.. میگه به بابام گفتم ولی نه نشونی از فرشاد داره نه ضامنی.. خطش که از این سه تومنیاست.. هیچی ازش نداریم که ازش شکایت کنیم و کسی نفهمه.. اون عوضیه بی نشونه بی کس و کار خیلی زنگ تر از این حرفاست.. هانی هم از زندگیش افتاده ولی هیچکس نمیتونه درک بکنه عمق غم منو.. غمی که همش واسه خاطر غم امیره.. واسه اعتمادی که امیر بهم داشت و الان نداره.. واسه حس ناگفته ای که بینمون بود و الان داره نیست میشه..

دیشب انقد هانی باهام حرف زد و دلداریم داد تا را ضی شدم پیام داز شگاه و سر کلاسام چون حسایی عقب افتاده بودم.

با هانی رفتیم کلاس و من با ترس ساعت اول و گذروندم همش میترسیدم که
فرشاد برسه و ابروریزی راه بندازه.

سه تا کلاسامون و گذروندیم و از در دانشگاه اومدیم بیرون که پاهام سرجا
خشك شدن..

فرشاد اونور خیابون ایستاده بود و بالبختد نگام میکرد..

خدایا.. میدونستم.. هانی هم دیده بودش. دستم و محکم گرفته بود و باهم تند
تند بدون توجه به فرشاد دوییدیم سرنش که ماشین بگیریم و در ریم که کولم
کشیده شد و برگشتم عقب.. هنوز همون لبخند چندش رو لبش بود..

فرشاد_ کجا عزیزم؟ بی من کجا میخواستی بری؟! سلام هانی خانم. خوبی
شما؟ فرید خان خوبین؟

کثافت امار هممون و داره.. میخواد بترسوندمون..

من و هانی با دستای یخ کرده ایستاده بودیم روبروش و من با صدای لرزون
گفتم_ اینجا چی میخوای؟ برورد کارت.

فرشاد_ همه کار و زندگیه من تویی عزیزم. کجا برم؟

هانی_ حرف دهنه و بفهم. چرا ابروریزی میکنی؟

فرشاد_ ابروریزی چیه؟ اومدم دیدن عشقم.. چند روزه خودش و ازم مخفی
میکنه..

_ خفه شو عوضی.. چی از جونم میخوای؟ چرا داری با اعصابم بازی
میکنی؟ انتقام چی و میخوای بگیري؟ دروغایی که گفتم یا قلبی که شکوندي
؟

فرشاد_ عزیزم بهتره حرف از گذشته ها نزنیم..مهم من و تویم..من و تو و عشقمون..

_ میفهمی چی داری میگی؟ ازت شکایت میکنم.

فرشاد خیلی ریلکس گفت_ به چه جرمی عزیزم؟

_مزاحمت.

فرشاد_ مزاحمت واسه کی؟ نامزدم..میدونستی میتونم با یه نامه کوچیک جعل

شده مدرکی درست کنم که زن صیغه ایم هستی..

فقط تونستم با بغض بگم_ خفه شو عوضی.. خفه شو.

او مد یه قدم جلو و دستم و گرفت تو دستش و گفت_ ما میتونیم با هم خیلی

راحت کنار بیایم عزیزم..من دوستت دارم..

او دم دستم و بکشم از بین دستاش بیرون که بازوم کشیده شد عقب و دو سه

قدم پرت شدم عقب تر.

با تعجب برگشتم عقب که با چشمایی به خون نشسته امیرسام روبرو

شدم..خدایا فقط این و کم داشتم..

با لکنت و بریده بریده گفتم_ امی..امیر..من

که سیلی داغ امیر نشست رو گونم و صورتم یه ور شد..

همیشه سخت ترین سیلی رو از کسی میخوری که یه روزی بهترین نوازشگرت

بود...

من..من از امیر از امیر خودم سیلی خوردم..

امیر با نفس های عصبی و صورت سرخ شده گفت_ دیدی اشتباه نمیکردم.. دیدی.. فکر نمیکردم هیچ وقت همچین روزی رو ببینم.. تو.. تو گلی تموم تصوراتم و خراب کردی.. همه چی رو خراب کردی..

هانی_ امیر چی میگي؟ چرا از این اقا پسر نمپرسی اینجا چه غلطی میکنه؟ چرا یه طرفه به قاضی میری؟

امیر سام_ هه.. همین اقا پسر خودش منو خبر کرد که پیام اینجا و چیزی رو ببینم که حاضر بودم واسه غلط بودنش سر جونم شرط ببندم.. ولی.. من زبونم قفل شده بود و بغض به گلوم بود یه توپه گنده راه نفسم و گرفته بود یه چیزی سر قلبم نشسته بود که داشت باورهام و خراب میکرد.. کاشکی تو این همه ناباوری فقط اون منو باور میکرد...

هانی رو به فرشاد گفت_ چرا بهش نمیگی داری عذابش میدی؟ چرا نمیگی هیچی بیبتون نیست؟

فرشاد پوزخند زد و گفت_ چی دروغه.. اینکه من نامزد داشتم.. اینکه نامزدم و دوست داشتم و عاشقش بودم اینکه نامزدم مریم دوست خودش بود اینکه بهم نخ داد و منو از عشقم دور کرد.. این خانم محترم اومد سر راه نامزد دوستش و منو عاشق خودش کرد و بعد زد زیر همه چی.. اصلا فکر کنم اینکارست.. من فقط خواستم بدونید کی و تو خونتون راه دادید.. من مریم و دوست داشتم ولی ایشون همه چی رو خراب کرد..

با دهن باز زل زده بودم به فرشاد اون چی داشت واسه خودش میگفت با ترس زل زدم به امیر.. نه امیر باور نکن.. چرند یاتش و باور نکن.. اون میخواد همه چی رو خراب کنه.. امیر دروغه..

ولی دهنم باز نشد.. نتونستم هانی گفت_ خیلی ع* و* ض* می هستی .. تو آگه
مریم و دوست داشتی عاشق هرکی که بهت میخندید نمیشدی.. از باباش چقد
گرفتی؟ کمه بود..

من فقط نگام به چشمای پراز سرزنش امیر سام بود نگاهی که دیگه تو شعشع
نبود علاقه نبود محبت نبود حمایت نبود بجاش پر از خشم و نفرت و
عصبانیت بود.. هیچی مهم نبود دروغای شاخ دار فرشاد مهم نبود حمایتی
هانی مهم نبود نگاه زل زده مردم مهم نبود صدای ممتد بوق ماشینا مهم
نبود.. مهم فقط و فقط امیر و حس پراز نفرتش بود.. امیر غمگین بود عصبانی
بود و مخلوط غم و عصبانیت چی میشه..

خدایا تنها نذار... دلی رو که هیچکس دردش رو نمیفهمه...

امیر انقد عصبی بود که با خشم رفت سمت فرشاد و یقش و گرفت و جوری
چسبوندش به درخت کنار خیابون که صدای مهره های کمرش و شنیدم.. با
نفرت نگاهش کرد و مشتش و چنان خوابوند توفکش که صورتش یه ور شد و
پرت شد سر زمین. رفت بالا سرش و با دستش فکش و محکم گرفت و با
دندونای منقبض شده بهش گفت_ نمیدونم چقد داری راست میگی ..
همونقدرم میدونم که بی تقصیر نیستی.. ولی ..

بلند شد ایستاد و با پا کوبید تو پهلوش و گفت_ زدم چون گریه گلی رو در
اوردی..

و بدون اینکه نگامون کنه با فریاد گفت_ سوار شید...

من چشم دوخته بودم به قیافه مچاله شده فر شاد و دلم یکم فقط یکم رو شن شد که امیر نگران نگرانیم بوده.. هانی دستم و گرفت و سوار ماشین شدیم.. هانی پیش من عقب نشسته بود.. امیر عصبانی فقط پاش رو پدال گاز بود و از بین ماشینا ویراژ میداد و گاز میداد..

حالت تهوع گرفته بودم.. ضعف داشتم.. امیر عصبانی بود باید ارومش میکردم. بانگرانی گفتم_ امیر...

که با صدای بلند گفت_ نشنوم صدات و...

چشمام و بستم.. هانی دستم و گرفت و ماشین با ترمز صدا داری ایستاد. چشمام و باز نکردم. صدای در ماشین اومد و امیر گفتن هانی و دوباره صدای در اومد و پیاده شدن هانی و بازم چشمام بسته بود..

چقد بیکسیم اینجا داره اذیتم میکنه.. آگه من یکی و داشتم.. آگه بابا داشتم اون نمیداشت این همه بلا سرم بیاد.. آگه شهاب یا شایان بودن فر شاد هیچ غلطی نمیتونست بکنه.. چقد بیکسی سخته.. بی همدمی سخته.. بی پدر و مادر بودن سخته.. در و باز کردم و پیاده شدم.. هانی داشت با امیر حرف میزد یه چیزایی میگفت.. امیر دستش تو موهاش بود و به جایی خیره بود.. رفتم.. جای من اینجا نبود.. دیگه امیر منو نمیخواست.. نمیدونم چقد پیاده رفتم چه مسیری رفتم چطوری رفتم با کی رفتم فقط وقتی به خودم اومد جلو در خونه بودم و هوا تاریک بود.. ضعف داشتم بدنم میلرزید چشمام و ستاره های سیاه گرفته بود.. زنگ زدم در باز شد و دنیا دور چشمام چرخید و دیگه چیزی نفهمیدم.. پیرمرد همسایه الزایمر دارد.. امروز بیخودی شلوغش کرده بودن.. او فقط یادش رفته بود از خواب بیدار شود.. دلم کمی الزایمر میخواهد..

چشمام و که باز کردم هانیه بالا سرم بود و من تو اتاقم بودم.. چشماش بخاطر گریه زیاد قرمز شده بود تا منو دید چشماش دوباره اشکی شد و پیشونیم و ب*و*سید و گفت_قربونت بشم بیدار شدی؟ خوبی؟

سرم و تکنون دادم که یعنی اره ولی سرم درد گرفت.

_سرم درد میکنه..

هانِی_عزیزم افتادی سرت خورد به زمین.. چیزیت نیست. الان خوبی؟

_اره.

هانِی_این چکاری بود کردی؟ میدونی چقد دنبالت گشتیم؟

_امیر دیگه منو نمیخواه...اون باورم نداره..

هانِی_چرا چرت میگی؟

_مگه ندیدی چی گفت..مگه نشنیدی..با اون اراجیفی که فرشاد گفت..

هانِی_اصلا تو چرا ول کردی رفتی؟

_میموندم که چی؟ طعنه هاش و میشنیدم یا نگاه پر از نفرتش و میدیدم؟

هانِی_من واسش توضیح دادم..

با تعجب نگاهش کردم که گفت_چیه؟ انتظار داشتی تا اخر عمر فکر کنه تویه

دختره *ر*زه بی که سرگرمیت دوست شدن با پسر است و کارت دور زدن

دوستات و قاپ زدن نامزدا شون..اره..اصلا میدونی فرشاد چه چرت و پرتایی

تحویل امیر سام داده بود..فکر میکنی واسه چی نقد داغ کرده بود..بهش همه

چی رو توضیح دادم..جریان مریم و عاشقیش و نگرانش و نقشه تو و کثیف

بودن فرشاد و جریان نامه ها رو همه چی رو بهش گفتم..شوکه شد..عصبی

شد.. فریاد میزد.. گلی خیلی واسم سخت بود شکستن امیر و بینم.. تو نگاهش عذاب وجدان بود همش میگفت_ بد کردم.. بد کردم..

اومد تو ماشین که باهات حرف بزنه ولی تو نبودی.. همه جا رو گشتیم.. اون اطراف دانشگاه بیمارستانای اون سمت.. هیچ جا نبودی.. تا اینکه به عقل ناقصمون رسید زنگ بزیم خونه که مامان گفت بیهوش در خونه پیدات کرده.. نمیدونی با چه سرعتی رانندگی میکرد همش زیر لب حرف میزد که یهو داد زد_ همش تقصیر منه...

سنگوپ کردم.. گلی نمیدونی وقتی بیهوش دیدمت چی کشیدم اصلا حواسم به حال خراب امیر سام نبود.. شانس آوردیم بابا و حسام خونه نبودن.. مامان هی سوال پیچم کرد که این دختر چشه؟ کی به این روز انداختش؟

منم الکی گفتم یه نفر تو دانشگاه مزاحمت شده و تو هم ترسیدی و ول کردی اومدی خونه.. اصلا نفهمیدم چی میگم..

مامانزنگ زده بود دکتر شاپوری اومده بود بالا سرت و معاینت کرده و گفته بود فشارت افتاده و ضعف کردی.. واست سرم و ارامبخش زده بود.. مامان که رفت بیرون امیر سام اومد تو نشست بالا سرت.. گلی باورت میشه امیر پسر مغروری که واسه هیچکس اشک نمیریخت تو چشمات اشک نشسته بود.. بهش گفتم _امیر تو گلی و ...

که بلند شد و گفت_ مراقبش باش.. و رفت و از خونه زد بیرون..

گلی امیر دیوونته.. نمیگه ولی من امروز فهمیدم که حسایی عاشقه..

گاهی چقد سخته شناختن چند تا احساس مختلف.. چقد هضمش واسم سخته.. چقد گیجم.. چقد نگرانم.. احساس پوچی و تنهایی میکنم..

حماقت که شاخ و دم ندارد.. حماقت یعنی من که انقدر میروم تا تو دلتنگ من شوی.. خبری از دلتنگی تو نمیشود... برمیگردم چون من دلتنگت میشوم..

اون شب تا نزدیکی صبح بیدار موندم که ببینم امیرسام مباد خونه یا نه... نیومد.. چشمم به در خشک شد ولی نیومد.. چقد انتظار کشیدن سخته... چشم براه بودن عذاب اوره.. صبح با امید دیدن امیرسام چشم باز کردم ولی نبود هانی گفت از دیشب نیومده.. دلم گرفت.. واسه چی نیما؟ مگه نگفت بهم بد کرده الان که داره بدتر میکنه.. مگه عذاب وجدان نداشت... پس کوش.. چرا نیست که اروم کنه.. چرا نیما؟ تا با چشمش ارامش به دلم بریزه.. چرا ازش دلخور نیستم.. چرا بابت حرفا و تهمتا و سیلی که خوردم عصبانی نیستم؟

تموم روز و به بهونه ضعف و خستگی تو اواقم بودم هانی کنارم بود و نمیداشت احساس تنهایی کنم.. فرشاد دیگه پیام نداده.. فکر کنم شرش کنده شد.. شب شد و بازم امیرسام نیومد.. این بغض لعنتی واسه نبودن و ندیدن امیر داره خفم میکنه.. چرا نمیای امیر چرا تو این شرایط که به ارامش حضورت نیاز دارم تنهام گذاشتی؟ چرا نمیای که این بغض دست از سرم برداره..

لبخند بد نیست.. خنده خوبه.. قهقهه عالیه..

حتی گریه هم خوبه و اروم میکنه اما.. اما لعنت به بغض...

تو اواقم نشسته بودم و به عکس چهار نفره خودم و هانی و حسام و امیرسام نگاه میکردم.. من و هانی نشسته بودیم و امیرسام بالاسر من ایستاده بود و حسام بالاسر هانی.

امیر همیشه پشتم بودی.. همیشه پناهم بودی.. پس چرا نیستی.. چرا الان که بهت احتیاج دارم نیستی..

تو فکر و خیالات خودم غرق بودم که در با شدت باز شد.. از چیزی که دیدم قلبم به درد اومد.. امیرم اومده بود.. امیرسام من.. مرد شبهای رویاهام.. کسی که با دیدنش همه غم عالم از یادم میرفت.. ولی.. ولی صورتش خونی بود.. با ترس از جام بلند شدم و با ناله گفتم.. امیر..

اومد داخل و در و بست و به در تکیه داد.. حالش خوب نبود.. دکمه اول لباسش کنده بود.. نشست سرزمین.. با ترس رفتم بالاسرش و گفتم.. امیر.. امیر چته؟ چي شده؟ کي این بلا رو سرت آورده؟

یه خنده محو اومد رو لبش و گفت.. دختر اروم.. یکی یکی..

_امیر چرا اینطوری حرف میزنی؟ چرا رنگت پریده؟ به سرفه افتاد..

امیرسام.. چیزیم نیست.. میتونی جعبه کمک های اولیه رو واسم بیاری؟

با سرعت رفتم و وسایل و اوردم.. همه خواب بودن.. خدای من ساعت ۳ شبه.. رفتم تو اتاق.. امیر رو تخت من دراز کشیده بود و دستش رو پهلوش بود.. رفتم نشست کنارش و گفتم.. چه کار کنم؟

بلوزش و داد بالا.. وای خدای من.. پهلوش...

با جیغ گفتم.. امیر.. چاقو خوردی؟

امیرسام با ترس گفت.. یواش.. میخوای همه رو بیدار کنی.. تترس عمیق نیست.. با بتادین ضد عفونیش کن و بعد روشو ببند..

_امیر پاشو بریم بیمارستان.

امیرسام.. دختر خوب هیچی نیست.. من از سوسول بازی خوشم نیامد..

در حالیکه با بتادین روزخمش میکشیدم گفتم_اِخه کی این بلا رو سرت

آورده.. تو که اهل دعا نبودی؟ این کارا چیه؟

با صدای خفه ای گفت_ باید حال یکی رو. میگرفتم..

با خنده گفتم_ فعلا که اون حال تو رو گرفته..

با قیافه با مزه ای گفت_ اگه بدونی به چه روزی افتاده این و نمیگی..

با تعجب نگاهش کردم و گاز و گذاشتم روزخمش و نگاهش داشتم و گفتم_ با

کی دعا کردی..

دو سه تا گاز دیگه گذاشتم روزخمش و هنوز دستم رو پهلوش بود که اروم

گفت_ فرشاد..

یه لحظه بی حرکت ایستادم.. نگاهش نکردم.. نمیدونم خجالت بود.. نااثحتیم

بود.. ناز بود.. نمیدونم.. چسب و برداشتم و روزخمش زدم که دستش دور مچم

پیچید.. همون دستش که دستبند چرم قهوه ای سوخته داره.. خیره به دستبندش

بودم که اروم گفت_ تو تمام این سالها به اندازه چشمم بهت اطمینان

داشتم.. اگه روز بود و تو میگفتی شبه میگفتم حتما شبه.. چشم بسته به پاکیت

قسم میخوردم.. تا اینکه اون روز پای تلفن اسم فرشاد و از زبونت شنیدم.. بهت

حساس شدم.. یه مدت بود همش با گوشت و میرفتی یا داشتی حرف میزدی

یا اس ام اس میخوندی در حالیکه میدونستم جز هانی و مریم دوست دیگه

ای نداري..

گلی خیلی واسم سخت بود.. خیلی.. بعد از اون روز همه چی بهم ریخت.. ا

ون نامه و یکی دو با گل در خونه آوردن که من به کسی نگفتم تا اینکه خود

فرشاد زنگ زد و یه سری اراجیف گفت که نمیخواستم حتی بشنومشون.. انقد گفت و گفت آخرش گفت اگه باورت نمیشه فلان روز بیا در دانشگاه با من قرار داره.. گلی با اینکه برام سخت بود ولی من حتی همون لحظه هم به حرفایی که بهت زدم ایمان نداشتم.. ولی اخه خودت و بذار جای من.. چکار میکردم..

هانی که واسم توضیح داد تازه فهمیدم چقد عصبانی بودم و با خشم تصمیم گرفتم و به پاکیت شک کردم..

امروز رفتم سراغ فرشاد.. ادرس خونه مجردی که با دوستاش داشت و پیدا کردم.. رفتم اونجا و باهاش گلاویز شدم.. اونا سه نفر بودن و من یه نفر.. ولی از پس سه تاشون بر اومدم ولی نامرد یکیشون چاقو داشت که به موقع دیدمش و میچش و پیچوندم ولی خوب خراشه رو برداشت..

خندید و گفت_ حالا هم سه تاشون رو تخت بیمارستانن.. با فرید و بابای مریم هماهنگ کردم بی سرو صدا ازش شکایت کنن.. فقط.. فقط خواستم بدونی.. دیگه مزاحمت نمیشه.. خیالت راحت..

هنوز سرم پایین بود و بدنم داغ کرده بود..

آخرین چسب وزدم و گفتم_ تموم شد..

اروم دستش از دور میچم باز شد.. بلند شدم که گفت_ گلی..

بدون اینکه برگردم سمتش ایستادم که گفت_ منو.. میبخشی؟

اروم گفتم_ ازت دلگیر نبودم که بیخشت.. امیدوارم منظورم و فهمیده باشی؟

اینو و گفتم و از اتاق زدم بیرون. رفتم تو دستشویی و شیر آب و باز کردم و به تصویر رنگ پریده خودم خیره شدم.. سردی اب گرمی بدنم و اروم کردم.. الان وقت فکر کردن به حرفای امیرسام نبود..

او مدم تو اتاق ولی امیر نبود.. وسایل و جمع کرده و رفته بود.. به در اتاقش نگاه کردم.. چراغش روشن بود.. یه مسکن و لیوان اب گذاشتم پشت در و در زدم و رفتم تو اتاقم..

رو تختم دراز کشیدم و بوی تن امیرسام و به مشام کشیدم.. گذاشتم بوی تنش رو تنم بشینه..

امشب چه خواب راحتی برم.. هنوز چشمم گرم نشده بود که پیام اشتهی دوبارمون او مد.. نوشته بود..

دوستت دارم هایت را به کسی نگو.. نگه دار برای خودم..
من جانم.. را برایش کنار گذاشتم..

چقد امروز دلم گرفته.. مطمئنم روز خوبی رو در پیش ندارم.. سه هفته از اون مشکلات و اون شب قشنگ گذشته و رابطه من و امیرسام مثل گذشته شده.. امیر دوباره شده مهربون حامی و البته با رفتاری کاملاً عاشقانه ولی یواشکی.. جای زخمش خوب شده.. از فرشاد شکایت کردیم و افتاده دست قانون و جالب اینجاست که دو مورد شکایت دیگه هم داشته که یکیشون اخاذی بوده.. یعنی فقط خدا بهمون رحم کرده بود.. مریم هم با این موضوع کنار اومده و فراموشش کرده.. معلومه که خیلی هم وابسته اش نبوده.. فقط دختر و احساساتش.. هانی با فرید سرگرمه.. از موقعی که این دوتا عقد کردن

فرید شرکت بند نمیشه.. سرو ته اش و بزنی اینجاست یا بیرونن.. امیر سام هم مجبوره جور فرید و تو شرکت بکشه.. حسام همچنان مشکوک میزنه و مطمئنم که یه دختر تو زندگیشه.. ما هم امتحانمون و دادیم و الان یه چند روزی استراحت داریم تا ترم بعد..

امروز یه غم بزرگ رو دلم نشسته.. یه چیزی که با هیچ محبت و نگاه گرمی اروم نمیشه جز نگاه صاحبش.. امروز.. امروز.. روز پدره.. و من.. منی که هفت ساله نتونستم کسی رو بابا صدا کنم نمیدونم تو همچین روزی تکلیفم چیه.. خدایا بی پدری خیلی سخته.. وقتی که مجبوری این روز و ۲۴ ساعت تمام تحمل کنی خیلی عذابه..

دیروز با هانی رفتیم و واسه عمو هدیه خریدیم.. من یه ست چرم کمربند و کیف خریدم.. ولی.. تو بازار همش چشمم به چیزایی میخورد که ارزوم بود واسه بابا بخرم.. کاشکی منم یه بابا لنگ دراز داشتم.. حداقل محبتش و از راه دور حس میکردم.. مگه دخترا دوست ندارن واسه باباشون هدیه بخرن و خوشحالشون کنند.. مگه من چی از بقیه کمتر دارم.. کاشکی حداقل میدونستم زندهست یا نه.. شاید اگه از حال و روزش خبر داشتم راحت تر کنار میومدم.. ولی بدتر از اون اینکه.. امروز بجز روز پدر مصادف شده با تولد بابا.. روز تولدش و خوب یادمه وقتی من و مامان واسه با کیک خونگی درست میکردیم و من سرتا پا اردی شمع ها رو میچیدم و شب هممون منتظر اومدن بابا میشدیم و من تا بابا میومد غافل از اینکه میخواستیم بابا رو سوپرایزش کنیم میپزیدم ب*غ*ل بابا و لپش و یه ماچ دخترونه میکردم و با لحن لوس دختر ونم میگفتم.. بابا جونم تولدت مبارک.. واست کیک درست کردم.. بابایی

خودم درست کردم و مامان فقط به کوچولو کمکم کرد.. اخه خدا من امسال خودم و واسه کی لوس کنم.. واسه کی کیک درست کنم.. به کی بگم تولدت مبارک..

کاشکی یکی بود که من و اروم میکرد..

خاله واسه شام غذای مورد علاقه عمو رو درست کرده بود. غروب بود و من دلم حسابی گرفته بود.. طاقت تو خونه موندن و نداشتم. مخصوصا که هوا هم نم نم بارون داشت.. آماده شدم و کیفم و برداشتم و قایمکی از خونه زدم بیرون. بی هوا میرفتم و تو خیابونا به رفت و امد مردم و تلا ششون واسه خریدن هدیه واسه پدراشون حریصانه نگاه میکردم... چقد دلم به ارامش میخواد.. به ارامش ابدی.. چقد دوست دارم قبل از اینکه بمیرم به بار فقط به بار دیگه ببینمشون.. اخ خدا تو که واست سخت نیست به دختر و از بیکسی در بیاری.. نمیدونم چقد گذشت ولی وقتی به خودم اومدم که جلوی در خونمون ایستاده بودم. در بزرگ مشکی طلایی خونمون.. نمیدونم این خونه الان مال کیه.. کسی توش هست یا نه ولی رفت و امدی توش ندیدم.. بارون میومد و من خیس از بارون رحمت خدا بودم.. جلوی در خونه ایستاده بودم و با چشمای خیس از اشک به در خونه ای خیره بودم که تموم خاطرات کودکیم توش گذشته بود.. همه صحنه های بچگیم بازیا مون با شهاب و شایان شیدا مامان و بابا همه و همه از جلوی چشمم رد میشدن.. خدایا چرا فکر کردم که میتونم فراموششون کنم.. چرا هیچکس درد منو نمیفهمه.. چرا هیچکی درد به دختر ۱۸ ساله که ۷ ساله عزیزتریناش و گم کرده رو نمیفهمه...

با قدمای سست رفتم و نشستم کنار در زیر سایبون و زانو زدم و شمع هایی که واسه تولد بابا بهروز خریده بودم و روشن کردم... ۵۳ تا شمع.. بابا جونم تولدت مبارک.. بابا جون روزت مبارک.. بابا کجایی.. کجایی که واست حرف بزنم.. که بهت بگم تو این هفت سال با تموم راحتیا چي از غم دوریتون کشیدم.. بابا دارم ذره ذره اب می‌شم.. کجایید پس.. بابا بهروز دلت واسه گلپت تنگ نشده.. واسه من دخترت گلشیفته ات کسی که واسش همیشه می‌خوندی.. یه دختر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره.. به کس کسوتش نمیدم به کسی نشونش نمیدم.. به کسی میدم که کس باشه پیرهن تنش اطلس باشه.. ایا بدم.. ایا ندم..

دادی بابا.. منو دادی دست تقدیر بی رحمی که باعث شد ازت جدا شم.. بابا مگه نمیگفتی من این دختر و شوهر نمیدم چون طاقت دوریشو ندارم پس کجایی بابا الان ۷ ساله منو ندیدی چطور دووم آوردی..

بابا دو ست دایم تو تموم این سالها وقتی از طرف مدرسه میگن ولی ات و بگو بیاد تو باهام بیای نه عمو سهراب.. بابا میدونی واسه یه دختر درد بی پدری یعنی چی.. بابای گلم امشب تولد ۵۳ سالگیته.. بابا امشب جشن گرفتید.. بابا امشب یادم هستی؟ امشبم مثل چند سال گذشته بی من کیک تولدت و بریدی.. بابا من بی تو چکار کنم.. اخ خدا مگه یه دختر چی می‌خواد جز ناز کشیدن باباش.. منم دوست داشتم امشب که میای خونه روزت و بهت تبریک بگم.. بابا چرا شمع هایی رو که واست روشن کردم فوت نمیکنی؟ چرا پیشم نیستی؟ چرا سهم من همیشه تو این دنیا این همه تنهایی.. بابا جون تولدت مبارک.. انشبم مثل سالهای پیش من به جات شمع های تولدت و فوت می‌کنم..

شمع ها رو فوت کردم و اروم گفتم_ بابا جونم ..میدونی کادوی من بهت چیه؟ فقط از خدا میخوام هر جای دنیا که هستی حتی اگه سالهای دیگه هم من کنارتون نبودم همیشه سالم باشی و سایت بالا سر شهاب و شایان و شیدا باشه.. اینجا من یه خونواده دارم ولی اونا فقط تو مامان و دارن.. بابا دوستت دارم.. خیلی..

_ مطمئنم اونم دوستت داره...

برگشتم عقب .امیر سام به درخت کنار خونه تکیه داده بود.. پس حتما حرفامم شنیده..

اشکام و با دست پاک کردم و گفتم_ از کی اینجاایی؟

امیر سام_ از اول درد و دلالت. سبک شدی؟

دوباره بغض نشست تو گلوم و گفتم_ تو این سالها اینجوری اروم شدم...

امیر سام_ همیشه بهت افتخار کردم.. تو دختر صبور و مقاومی هستی گلی.. تو این هفت سال بدون خانوادت زندگی کردی.. درسته ماکنارت بودیم ولی خونواده چیزی نیست که بشه براحتی ازش گذشت.. مطمئنا اونا هم امشب تنها ارزو شون این بوده که تو کنارشون باشی..

_ دوست دارم ببینمشون.. با اینکه چهره هاشون داره تو ذهنم کمرنگ میشه ولی

فکر کنم اگه ببینمشون بشناسمشون.. شاید قلبم کمکم کنه..

امیر سام اومد جلو و گفت_ بابا گفته کادو هام و باز نمیکنم تا گلی بیاد..

_ معذرت میخوام.. نگرانتون کردم..

امیر سام_ مامان خیلی نگرانته.. حالش خوب نیست..

_از کجا فهمیدی اینجام؟

امیرسام_دلت که میگیره میای پیش خونوادت..اینجا واست پر از
خاطرست..حالا بریم؟

اروم با امیر زیر بارون قدم میزدم..حس اطمینانی که کنار امیر سام داشتم کمی
کمی ارومم میکرد..سرم و گرفتم رو به اسمون..قطره های بارون رو صورتم
شلاق وار ضربه میزد..چشمام و بستم و از ته دل گفتم_خدایا شکر..
بارونمیریزه رو صورتم رو چشمام و من چقد از خدا ممنونم که وقتی دل من
گرفت دل اسمونشم گرفت..

که وقتی من مثل ابر بهر گریه کردم ..اونم به ابراش گفت شما هم
ببارید..بریزید و گریه کنید..

که وقتی دل من شکست و صدایش به اسمون رسید..خدایا هم از اسمونش
خواست با صدا گریه کنه..که صدای شکستم غروم و نشکونه...

که وقتی دنیام سیاه شد..خدا منو قاطی سیاهی شبش کرد
خواست بهم بفهمونه دنیای اونم مثل دنیای من سیاهی داره..که وقتی دلم تنها
شد بهم فهموند که خودشم تنهاست و این تنهایی و دوست داره
که وقتی به محبتی دیدم بهم نشون داد که اونم دیده ولی چشماش و بسته...
خدایا تو بزرگی..من چی من که نیستم..

تنهام نذار خدا..دنیام و سیاه نکن...یا منو ببر پیش خودت یا تو بیا پیشم..چون
من خیلی تنهام..

ماشین و آورد تو و رفتیم داخل..صدای خاله میومد که میگفت_خدایا چه
کنم؟بچم کجا مونده؟این دختر تو این شهر کسی رونداره..

هانیِه_مامان جان پیدا می‌شه..مگه یادِت نیست واسه روز مادر هم رفته بود در خونشون.حتما الانم اونجاست.امیر سام پیداش میکنه.
رفتم تو سالن.همشون اونجا بودن و نگران.حسام داشت به بیمارستان مشخصات منو میداد..عمو سهراب عصبی قدم میزد و هانیِه خاله رو اروم میکرد..

رفتم جلو سرم و انداختم پایین و گفتم_ببخشید که نگراتون کردم..
خاله سریع اومد و ب*غ*لم کرد و گفت_کجا بودی تو.نصف عمر شدم من..
خاله رو ب*و*سیدم و گفتم_نمیدونم چی شد..فقط دیدم در خونمون..
عمو سهراب اومد کنارم.روبروش ایستادم و گفتم_روزت مبارک عمو..
با بغض ادامه دادم_دوست داشتم امشب بابا هم بود که به اونم تبریک میگفتم..ولی من که دیگه بابا ندارم به جاش به شما که هفت ساله بابای من شدی تبریک میگم..من من تو این دنیا فقط شماها رو دارم..نمیخوام شماها رو هم از دست بدم..من دوستون دارم..ترو خدا شما دیگه تنهام نذارید..
عمو منو کشید تو ب*غ*لش و پیشونیم و ب*و*سید و گفت_هیچی نگودختر....تو واسمون مثل هانیِه میمونی..تا من هستم نمیذارم هیچکس اذیت کنه..تا وقتی من زندم مثل کوه پشتتم..
با چشمای به اشک نشسته نگاش کردم و بدون حرف دوییدم تو اتاقم..به در بسته اتاقم تکیه دادم..چشمام و بستم و تصویر محو خونوادم و جلوی چشمام و اوردم..سخت بود ولی شیرین هم بود..

لبا سای خیسیم و عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.. بدنم داغ بود.. فکر کنم دارم سرما میخورم.. هانی بزور اومد و بردم واسه شام.. همه تو حال و هوای خودشون بودن.. جو خونه ساکت بود.. تا سرم و میووردم بالا چشمام تو چشمای نگران امیر سام میفتاد..

بعد از شام هدیه موبه عمو دادم و رفتم تو اتاقم..

من این همه چشم انتظار موندم باز میتونم بمونم.. خدا یا ناشکری نمیکم.. کار من شده انتظار.. انتظار.. انتظار.. فقط خدایا نذار تو چشم انتظاری بمیرم..

پیام امیر سام اومد.. من فقط دل خوشم به امیر و پیاماش و حضور سایه وارش.. نوشته بود..

عشق کنار هم ایستادن زیر باران نیست..

عشق این است که یکی برای دیگری چتر شود و دیگری هرگز نفهمد که چرا خیس نشد..

امروز مثلا جمعمونه.. میخواستیم تا لنگ ظهر بخوابیم ولی دیشب ترانه همدانشگاهیمون زنگ زد و گفت که فردا با استاد مجد فوق العاده داریم.. اونم دوتایم.. اه.. هنوز یه ماه از شروع ترم نگذشته واسمون کلاس جبرانی میذارن..

صبح زود از خواب بیدار شدم و اماده شدم و از اتاق اومدم بیرون.. فکر کردم فقط خودم خوابم میاد.. هانی که اصلا چشم بسته تو خواب راه میرفت.. ایستاده بودم و نگاش میکردم چشم بسته انقدر رفت تا رسید به دستشویی و محکم خورد تو دیوار کنار دستشویی چشماش و باز کرد و پیشونیش و مالید و یه لگد محکم زد تو در دستشویی و پاش درد گرفت و گفت_ ایشالله بمیری مجد.. و

رفت تو دستشویی. یعنی واقعا دلم کبابه واسه فرید. من اعتراف میکنم که فرید حروم شد. رفتم صبحانه خوردم با خاله و عمو. عمو سهراب دو سه تا شعبه نمایشگاه ماشین داره. بلند شد و گفت که شب دیر میاد.

هانی هم اومد و چند لقمه خورد. از اشپزخونه اومدم بیرون دیدم حسام بدو بدو رفت تو دستشویی. چش بود این.. ایستادم جلوی اینه تو هال و مقنعمو مرتب کردم که دیدم حسام اومد بیرون هنوز در و نبسته بود دوباره دوید داخل. این چکار میکنه رنگش زرد شده بود.. رفتم کیفم و از تو اتاق اوردم بیرون که دیدم حسام نشسته در دستشویی و دستش و کنار سرش گذاشته.

هانی اومد و گفت_ اه چی میکنی حالمون و بهم زدی؟

حسام_ مگه اوردم نشونت دادم که حالت بهم خورد..

هانی_ خیلی بیشعوری..

خاله از تو اشپزخونه داد زد_ یواش تر بچم یه جمعه میخواد بخوابه ها..

هانی_ مامان جان شما که خودت بلند تر داد میزنی. ایش.. پسر دوست.

_ چته حسام؟

حسام_ چم چارمه.

خندیدم و گفتم_ مشکل خیلی حاده؟

حسام دلش و مالش داد و گفت_ یه چی بیشتر.. از ۵ صبح ۵۰ بار رفتم

دستشویی. یه غلطی کردم بستنی خوردم با الو جنگلی.. برو فکرش و کن چی میشه... اخ.. اخ..

این و گفت و دوباره رفت تو دستشویی.

هانی_شکمو. انگار مجبوره رو هم رو هم بخوره..

با هانی رفتیم دانش_گاه و کلاسای مزخرف و کسل کننده مجد و گذروندیم. هرچند که خیلی از بچه ها نیومده بودن.. کلاس که تموم شد بیحال و کسل اومدیم خونه. هانی گفت عصری فرید میاد اونجا..

عجیبه که فرید دو روزیه خبری ازش نیست.. کم کم داره میفهمه چه غلطی کرده. اومدیم خونه انگار کسی خونه نبود.. حسام که مسلما تو خونه بند نمیشه و خاله هم نامه گذاشته بود که رفته سفره ابوالفضل خونه یکی از دوستایی که تو باشگاه باش آشنا شده..

هانی_انگار کسی خونه نیست..

_هانی گشمنه.. پاشویه چی درست کن بخوریم.

هانیه_میخوام کوفت بخوری. چرا من درست کنم؟

_پس کی درست کنه؟

هانی_تو؟

_اخه دیوونه فکر کردی من برا خودم میگم. میخوام دستپختت پر بشه پس فردا

جلوفک فامیل شوهر کم نیاری. وگرنه من که با یه لقمه نون پنیر سیرم.

هانی_تو نمیخواد نگران من باشی.. دروغگو..

_خاک تو سرت.. حالا درست نکن.. پس فردا همین فرید جونت طلاق میده

میگه یه اب دوغ خیار بلد نیست جلوم بذاره.. بعد بیا بگو غلط کردم..

هانی_فرید غلط کرد با تو. مگه دستپختم چشه؟

_چش نیست. اخه تو به اون میگی غذا.

هانی دیگه داشت خر میشد گفت_ لازم نکرده منو شیر کنی گلی خانم.. یه چی

میارم کوفت کنی ولی خیلی بیشعوری من دستپختم خیلی هم خوبه..

_ حالا بیار بخورم ببینم چه جور یاست بعد بهت نمره میدم..

هانی لباسش و عوض کرد و رفت تو اشپزخونه. منم یه شلوار نخى سفید بلوز

قرمز عروسکی پوشیدم و موهام و شونه کردم و دورم ریختم. عطر زدم و

صندلای سفیدم و پوشیدم و یه رژ قرمز واسه تغییر روحیه خودم زدم..

رفتم تو اشپزخونه دیدم املت درست کرده.

_ یعنی دوساعت واست فک زدم تهش شد این.

هانی_ از سرتم زیاده.

_ هانی کاری نکن نخورما..

هانیه با چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت_ تهدید میکنی؟

زدم تو سرش و گفتم_ خب حالا غصه نخور میخورم..

امیر سام_ منم میخوام..

دوتامون با ترس بلند شدیم ایستادیم و یه جیغ بلند کشیدیم..

امیر سام با ترس گفت_ کوفت. زهرم ترکید. چتونه؟ نمیشه شما دخترا نترسید و

جیغ نزنید.. لامصبا بنفشم نیست.. سیاه سیاه..

هانیه_ تو کجا بودی؟

امیر سام یه شلوار گرمکن طوسی با تک پوش یقه گردی که همه دم و دستگاش

و انداخته بود بیرون پوشیده بود.. بی شرف اون بازوهاشم انداخته در ملا

عام.. وای خدا بخدا نمیتونم چشم و بردارم.. اه.. باز من بی حیا شدم..

امیر سام_ تو اتاق پا حساب کتابا بودم.. و رو به من گفت_ کجایی تو؟
_ ها.. هی.. هیچی .. همینجا.

هانی_ احيانا ديگه کسی خونه نیست_

امیر سام_ نه ديگه تموم شد.. واسه منم بيار..

هانی_ ماهيتابه رو گذاشت سر ميز و يه نون گذاشت زيرش و گفت_ اينجوری
بيشتر ميچسبه.

امیر سام_ اينجوری بيشتر ميچسبه يا حال نداري ظرف بشوري ؟
هانی_ هردوش.

هانی_ نشسته بود کنارم و امیر سام هم اين طرفم نشسته بود.

امیر سام_ الان فريد مياد.

هانی_ ميدونم.

امیر سام_ خب غلط کرده. مگه اين کار و زندگي نداره همش اينجا پلاسه؟

هانی_ پشت چشم نازک کرد و گفت_ کار و زندگيش منم ديگه.

امیر_ ليمو ترش و پرت کرد تو صورت هانی و گفت_ خاک تو سرت يه
حيایي.. يه چيزي.. مثلاً داداشتما.. بزnm لهت کنم.

فريد_ جرات نداري؟

امیر سام_ اين خونه در و پيکر نداره تو همينجوری سرت و ميندازی میای
تو؟ شايد من لباس تنم نیست؟

فريد نشست کنار هانی و گفت_ در و پيکر اين خونه بروی من هميشه بازه. بهتر
عزیزم.. از اين به بعد بی خبر میام.

بعد رو کرد به هانی و گفت_ خوبی خانم؟

هانیه سرخ شد و گفت_مرسی. تو خوبی؟

امیر عصبی گفت_هانی پاشو بیا اینور..هی لندهور بیا بشین پیش من..
فرید خونسرد گفت_زنمه اختیارش و دارم..بعدم زن خوشگلمو ول کنم بیام
پیش تو سیبیلو..

وای خدا امیر سام که سیبل نداره یه ته ریش جذاب داره..

امیر سام_فرید پرتت میکنم بیرونا..

_میداری یه لقمه نون کوفت کنیم..

فرید_اوه اوه گلی گرسنه میشود..

پاشم بزنمشا..مشغول خوردن شدیم..حالا خوبه من گرسنم شد..این گشنه
ها کجا قایم شده بودن..اه..اه این فرید بزغاله واسه هانی لقمه میگرفت
میداشت دهنش..داشتم به این صحنه چنشد نگاه میکردم که یه لقمه اومد
جلو صورتم..

وای خدا امیر سام واسم لقمه گرفته بود..اروم گفت_بخور پشت بچت سیاه
نشه..

پسره پرو خواستم لقمه رو نگیرم ولی دلم نیومدگرفتمش و با ناز گفتم_فعلا که
انگار تو خیلی دلت میخواد واسم لقمه بگیری..حسود خان..

امیر سام_من حسودم.

_اوهووم...

امیر سام_باشه..یه حسودی نشونت بدم..

غذامون و که خوردیم رفتیم تو سالن نشستیم که فرید رو به هانی گفت_خانمم که چایی میاری..خیلی خستم..و همونجا رو کاناپه دراز کشید..

هانیه رفت و چایی آورد و داشتیم میخوردیم که امیر سام رو به فرید گفت_خداییش خیلی شانس آوردی هانیه خر شد و به تو بله گفت نه..قبول داری..

هانی_امیر..

فرید_حالا خوبه یکی به من بله گفت به تو که کسی نه بله میگه نه اری..قیافه که نداری فقط یه هیکل گنده داری که اون و منم دارم

امیر سام_هیکلت و میزنی به هیکل من..جوجه هیکل ساختم که خواستگاری رفتم فقط بگه بله اجازه مجازه یادش بره..بعدم دخترای فامیل به امید من همشون ترشیده شدن..

ک*ث*ا*ف*ت بی‌شعور..می‌خواه مثلاً حسادت منو تحریک کنه..پاشم یکی بز نمشا.

یه نگاه به من کرد و گفت_مگه نه گلی..

_مگه همه چی به هیکله؟

اره ارواح چشات..میمیری واسه هیکلش..

هانی_ایول گلی..

امیر سام_پس به چیه؟

فرید_به عقلم هست که تو نداری..

امیر سام یه نگاه خیره به من کرد و گفت_اگه عقل داشتم که روزگaram این نبود..

فرید_الان مثلاً عاشقی؟

امیر سام پوزخند زدو گفت_فضولیش به تو نیومده..

هانی_با شوهر من درست صحبت کن؟

امیر سام_هانی پا میثما؟

نمیدونم چی شد که گفتم_مثلا میخوای چکار کنی؟ خب از شوهرش دفاع کرد.

امیر سام_شما دوتا تنتون میخاره اره؟

دو تامون با هم گفتیم_تو فکر کن اره..

فرید_بذارید بخوابم بابا..اه..

امیر سام عین شیر درنده با چشمای براق خیره به دو تامون بود..همه در سکوت بودیم و خیره به هم که یهو بلند شد و اومد سمتمون.من و هانی با جیغ بلند شدیم دست همدیگه رو گرفتیم و الفرار..از سالن زدیم بیرون و امیر میدوید دنبالمون و ما هم فقط م*س*تقیم میرفتیم و جیغ میزدیم.فرید داد زد_امیر به زن من کاری نداشته باشیا..

نمیدونستیم کجا میریم فقط میدویدیم که رسیدسم به راهروی حموم و دستشویی.هانی در حموم و باز کرد و خودمون و پرت کردیم داخل اومدیم در و ببندیم که امیر سام پاش و گذاشت لای در..

هول دادن من و هانی مثل ضربه زدن یه جوجه به یه شیر وحشی بود..اصلا انگار نه انگار یه هول داد پرت شدیم داخل..اومد داخل با یه قیافه شیطون و ترسناک

ما عقب میرفتیم اون میو مد جلو.. چقد قلبم تند میزنه.. از استرس.. از هیجان.. از عشق نمیدونم ولی فکر کنم گونه هام گل انداخته بودم. هانی نگام کرد و یه چشمک بهم زد.. وا دیوونه چشمکش چیه دیگه..

امیر سام اومد و برومون ایستاد و با لبخند ترسناکی گفت _جوجه ها تو تله افتادن..

یه خنده بلند زد و یه لحظه برگشت که دوش و برداره که هانی دستم و ول کرد و تو یه لحظه فرار کرد و درم بست.. نامرد چرا رفت.. پس من چی چرا دستش و ول کرد.. چشمکش.. خیلی بی شعوری نقشه بود..

وای خدا منو امیر تنها اینجا چه غلطی بکنم.. چرا نمیرم چرا پا هام قفل شدن.. چرا قلبم تند میزنه چرا امیر خنده هاش شیطونه چرا داره میاد جلو.. من تو کنج دیوار ایستاده بودم اب گلوم و قورت دادم.. میو مد جلو بوی عطرش وحشتناک تو بینیم پیچید.. داشتم هوایی میشدم.. یه گردنبند بند مشکی تو گردنش بود با هم هیچ فاصله ای نداشتیم همش یه کف دست.

یه دستش و به دیوار کنار صورتم چسبوند و تو یه دستش دوش باز بود.. صدای قلبم تو حموم اکو انداخته بود.. خدا از هیجان زیاده الان جیغ میزنم.. الان من خوشحالم دیگه نه؟

امیر سام تو چشمام نگاه کرد و همه اجزای صورتم و از نظر گذروند و گفت _تو چنگ منی جو جو.. میخوای چطور فرار کنی.. دوست داری یه لقمه کنم؟

تو چشم هاش خیره بودم لبخند شیطونی او مد رو لبش و گفت _من حسودم.. خیلی هم حسودم.. اونقدر که نمیذارم هیچکس به حریم من نزدیک

بشه.. حریم من یعنی چیزایی که مال من.. که نفسم پراشون میره که میبرم
نفسی رو که بخواد واسه نفسم همنفس بشه..

دستش و گذاشت رو پهلوم.. تنم داغ شد از گرمای دستش.. نفساش تند شده
بود.. حالم داشت خراب میشد.. صورتم داغ از حرارت عشق بود.. عطش داشتم
.. عطش عشقی که تو سینم بود چرا امیر اینجوری میکنه؟ یعنی چی؟ نفسش
یعنی من؟ وای خدا...

چشماش و به لبای سرخ از رژم دوخت.. یه نگاه خیره بهم انداخت و دستش و
از رو پهلوم برداشت و کشید رو لبام و گفت_ دیگه زن.. جذابت میکنه.. دوست
ندارم..

داغ بودم.. داغ تر شدم.. خدایا امیر چشه؟ چرا اینطور میکنه؟ چرا نمیفهمه دل
من جنبه نداره؟

تو چشماش غرق شدم که احساس کردم سر تا پام خیس شد.. خیس از اب
یخ..

امیر سام دوش و گرفته بود روم.. کاشکی بدون چقد اروم کرد.. هم با حرفاش
هم با ریختن اب رو تن داغم..

خوب که خیس شدم اومد عقب و پوزخند زد و گفت_ دوست دارم معیارت و
بجز خوش هیכלی بدونم چی؟ روشن فکر کن..

اینو و گفت و زد بیرون.. چرا امیر داره منو دیوونه میکنه.. چرا من انقد بی
جنبم.. چرا خشکم زده بود..

دوش گرفتم و اوادم بیرون. فرید و هانی رفته بودن بیرون و من و با داداش بی ظرفیتش تنها گذاشته بود.. خاله اوامده بود و خبری از امیر سام نبود.. رفتم تو اتاقم و همونجا موندم.. وای من دیگه روم نمیشه امیر و نگاه کنم.. شب قبل از خواب پیامش و فرستاد.. بچه پرو چه روشم شد.. نوشته بود.. چشم هایت را بگو نگاهم نکنند بگو وقتی خیره ات میشوم سرشان به کار خودشان باشد نه که فکر کنی خجالتی هستم.. نه حواسم نیست عاشقت میشوم.. هانی_اه.. حسام برو دیگه. حسام در حالیکه با تعجب هانی رو نگاه میکرد گفت_ ایا نا که فکر نمیکنی بتونم تو ترافیک پرواز کنم ها؟ هانی_ هوو چقد غر میزنی تو؟ خب حوصلم سر رفت. _ تو که بیشتر غر میزنی. خب ترافیکه دیگه. ما چکار کنیم تو میخوای شوهرت و غافلگیر کنی؟ هانی_ یه کلمه از ماشین عروس. میشه تو ساکت شی؟ حسام_ هوی.. چکار گلی داری؟ اصلا برمیگردما؟ لبخند حرص دراری واسه هانی زدم و رو به حسام گفتم_ مرسی عزیزم.. هانی چشمش و لوچ کرد و گفت_ ایش... امروز هانی میخواسه مثلاً فرید و سوپرایزش کنه.. تولدش بود.. کیک خریده بود و منو هم بزور آورد که بریم شرکت.. اه که چقد از این جلف بازی بدم میاد.

حسام مارو در شرکت پیاده کرد و هانی رو به حسام گفت؟ تو نمیای؟

حسام_بیام چکار کنم؟ تو جو زده ای من که نیستم.

هانی_حسام تو چند وقته چته؟ چرا اعصاب نداری؟

حسام_هانی حوصله ندارم. میری یا نه؟

هانی_اه..بد اخلاق..بد بخت از زنت..

تا این و گفت حسام عصبی گازش و گرفت و رفت..وا این چش شد..من و

هانی بهم زل زدیم..حسام چند وقته خیلی رو فرم نیست و همش تو

خودشه..شبا دیر میاد و اصلا حرف نمیزنه..دوست دارم کمکش کنم..

شرکت امیر اینا تو یه برج بود و اونا طبقه ۲۰ بودن..چقدم با کلاس بودن.وارد

دفترشون که شدیم ابهت اونجا گرفتمون و با کلاس شدیم..اتاق امیر و فرید

جدا بود..دوسه تا اتاق دیگه هم بود که مال بقیه کارمندا بود..

یه خانم منشیه هم بود خانم شکیبا..ما دو تا از هم اصلا خوشمون

نمیومد..اه..دختره جلف..چرا اینا این و گذاشتن منشی..اصلا چرا اکثر منشیا

دخترن..چرا یه زن شوهر دار سنگین و نجیب نداشتن..ترو خدا نگاش کن

انگار بوم نقاشیه..جلف..

لباساش و نگاه داره خفه میشه تو شون..لباسای خودم و نگاه کردم شیک

بودن..

یه جین جذب ابی و پالتوی مشکی خردار و شال سورمه ای..کفش پاشنه بلند

مشکی و کیف مشکی..عطر شکلاتیم و یه مداد مشکی تو چشمم..عالی

بودم..تا چش این دختره در ادا...

هانی_خوردیش..

_اخه این خوردن داره..

هانی خیلی با کلاس و با ناز رفت جلو سلام کرد..شکیبا تا دیدش با لبخند سلام کرد..

هانی_فرید هست؟

شکیبا_بله عزیزم..خبر بدم؟

هانی_نه میخوام سوپرایز شه..تنهاست؟

شکیبا_بله..بفرمایید..

هانی یه چشمک زد و رفت داخل اتاق فرید..معلوم نیست کی بیاد بیرون..
رفتم جلو سلام کردم..ایشش چه تحویل نمیکیره..یه من اخم کرد و جوابم و داد..ای من حال تو رو بگیرم..منکه میدونم چته؟

نشستم رو صندلی و یه مجله بهداشتی گرفتم دستم و نگاهش میکردم که در
اتاق امیر باز شد و امیر با ژست قشنگ و اخم همیشگیش او مد
بیرون..حواسش به من نبود..رو به شکیبا گفت_خانم..این و ترجمه و بعد
تایپش کنید..

شکیبا_بله مهندس..

او مد بره تو اتاقش که چشمش به من خورد و با تعجب نگاه کرد و و
گفت_گلی..تو اینجا چکار میکنی؟کی اومدی؟چرا نیومدی تو؟
بلند شدم و با لبخند گفتم_سلام..یه ۵ دقیقه ای هست.

امیر سام_تنهایی؟

_نه..هانی پیش فریده..

امیر با لبخند اشاره کرد برم داخل . یه پشت چشم واسه این عفریته در اوردم و رفتم داخل.. امیر رو به منشیش گفت_ دو تا چای و... شکلات تلخ بیارید..
 شکیا با حرص گفت_ چشم...
 چشمتم کور.. دختره لوس..

امیر اومد داخل و در و بست.. اتاقش قشنگ بود.. مبلای چرم سفید.. اتاقش کلا سفید بود با تابلوهای شیک و میز مدیریتی بزرگ.. لپ تاپ سفید رو میزش بود و یه گلدون سفید پر از گلای قرمز مصنوعی توش بود..
 اتاقش همیشه بوی عطر شکلات میداد.. اونم از نوع تلخش.. و من عاشق اتاقش بودم..

امیر سام_ چه عجب؟

_ امروز تولد فریده و هانی اومده که غافلگیرش کنه..
 در زدن و شکیا با ناز و ادا اومد داخل.. فکر کرده اومده شو لباس چه با قر و قمیش راه میره.. رفت و با عشوه چای گرفت و بروی امیر و گفت_ بفر مایید مهندس..

امیر سرش و به معنی تشکر تکون داد و شکیا چای و آورد واسه من . بی تربیت نه بفرمایی نه چیزی اخمم میکنه.. منم با اخم گفتم نمیخوام..
 امیر سام_ چرا گلی.. تو که چایی خوری؟
 _ نمیخوام..

امیر سام_ واسه تو گفتم شکلات تلخ بیاره.. بخور دیگه..

یه اخم به دختره اومدم و چایی و برداشتم و تشکر نکردم.. ایشش.. بدم میاد ازش.. اونم خبیث نگام کرد و رفت بیرون..

شکیبا که رفت یهو امیر ترکید از خنده.. دیگه نفسش بالا نمیومد.. سرخ شده بود..

_امیر. نمیری؟

امیر ارومتر شد و گفت_ حالش و گرفتی؟

_اه.. انقد بدم میاد ازش.. واسه تو ناز میکنه چایی میاره.. واسه من اخم؟ اصلا منشی قحطه این دختره جلف اینجاست؟

امیر سام لبخند شیطونی زد و گفت_ دختر خوبیه..

او مدم چایی بخورم اینو که گفت چایی و محکم کوبیدم سر میز.. پسره بیشعور..

امیر خندون اومد کنارم و گفت_ بدت میاد ازش؟

_به شدت.. فکر میکنه من هووشم..

امیر چشمک زد و گفت_ خب شاید هستی..

با تعجب امیر و نگاه کردم که دو باره زد زیر خنده و گفت_ زن با با .. مجرد.. بعدم خانم شکیبا هم منشیه هم مترجمه و تو کارش عالیه.. واسه همین تا الان اینجا مونده..

پسره دیلاق.. میخواد حرصم بده.. نامرد دستم و خونده..

_تو هم مثل من شکلاتی شدی.. تلخ تلخ.. بوی اتاقتم شکلات تلخه..

امیر خیره شد تو چشمام و گفت_ میخوام احساسم همه جا کنارم باشه..

امیر سام_ گلی.. ببین..

یهو در باز شد و هانی و فرید عین خر جفتک زدن تو احساساتمون و پریدن داخل..

من و امیر سام انگار از یه دنیای دیگه پرت شدیم تو دنیای واقعی..

فرید_هی امیر..تولد مبارک..چی بهم کادو میدی؟

امیر_سام_یه نگاه به هیکلت کردی؟

بعد رو کرد به هانی و گفت_اخه این لندهور تولد داره؟

فرید_اولا که هیکلم حرف نداره بعدشم نخواستیم خسیس..یه چند روز

مرخصی که میتونم برم؟

امیر_سام_فرید تو مگه سر کارم میای که مرخصی هم میخوای؟

فرید_یه نگاه عاقل اندر سفیه به امیر سام انداخت و گفت_نه امیر جون

داداش..راستش و بگو..تو چرا انقد به من حسودی میکنی؟

امیر_یه چند لحظه خیره نگاش کرد و بعد بقی زد زیر خنده و گفت_مورچه

چیه که کله پاچه اش چی باشه..اخه مگه تو حسودی هم داری؟هانی پاشو

این و جمعش کن..

هانی_پاشو داداش میخوایم بریم..

امیر_سام_باز من شدم داداش..چی میخوای؟کجا میخوای بریم؟

فرید_خانمم تصمیم گرفته به افتخار تولد من بریم بازار و واسه خودش خرید

کنه بعد از اونور بریم پارک و بعدم به دعوت من شام بریم رستوران..البته گفته

باشم اینا همش از علاقه زیاده..

هانی با اخم گفت_فرید من تا حالا از تو چیزی خواستم؟

فرید_کم نه عزیزم؟

هانی_فرید...

فرید_جانم؟

هانی_ببند.

فرید_چشم عزیزم..

امیر سام_یعنی خاک بر سرت با این زن داریت..دو روزه سرت سواره..

فرید_حالا تو رو هم میبینیم..

امیر سام_من زن ذلیل نیستم..من زن دوستم..

هانی_یه چشمک به من زد و یه قر و قمیش او مد و گفت_خوش به حال زن

داداشم..

دختره دیوونه..الان همه رو میفهمونه..

بلند شدم و گفتم_بریم دیگه؟فرید به حسام زنگ زد؟

فرید_اره گفت حوصله ندارم..

هانی_این معلوم نیست چشه؟

فرید_امیر پاشو دیگه؟

امیر سام_باشه..جمع و جور کنم میام.

هانی_پس ما میریم تو ماشین منتظریم..بریم گلی..

داشتم میرفتم که امیر گفت_گلی بمون..

ایستادم و نگاش کردم که هانی گفت_واسه چی؟

امیر سام_شما برید ما هم میایم..

اون دو تا رفتن و من و با یه قلب لرزون تنها گذاشتن..

دوباره او مدم داخل.. امیر سرش تو لپ تاپش بود. نشستم سر میل و گفتم- کارم داری؟

امیر سام بدون اینکه به من نگاه کنه گفت- نه.

- پس واسه چی گفتی بمونم؟

امیر سام همونطور معمولی گفت- خواستم پیشم باشی..

اخ خدا این کمر به قتل من بسته.. اخر من از دست این قلبم میمیرم.. هی میره رو دور تند هی می ایسته..

امیر خیلی خونسرد کارش و انجام میداد ولی من گیج از حرفای به ظاهر معمولی ولی پر از احساس امیر بودم.. خدایا چرا این همه محبتش پشت پرده ابهامه واسم.. چرا یه بارم *س* تقیم حرف از علاقهش نمیزنه.. اگه بگهمن با کله میگم.. تا همین الانشم ۲۰ دفعه او مدم لو بدم احساس مو ولی جلوی زبونم و گرفتم..

تو فکر و خیالای خودم غرق بودم که امیر گفت بریم.

کتش و پ. شید و کیفش و برداشت و در و برام باز کرد و رفتیم بیرون..

حوصله ریخت دختره رو نداشتم بدون اینکه نگاه کنم یه خدا حافظ گفتم و او مدم بیرون.. چند دقیقه بعدم امیر او مد.. گفت واسش کاراش و توضیح دادم.. فهمیده من بهش حساسم نمیخواد من و به این موضوع حساس کنه.. چه شوهر اینده ی فهمیده ای دارم من.. هی..

با بچه ها اول رفتیم یه پاساژ خیلی شیک.. یعنی هانی دیوونه کرد این فرید بدبخت و از طبقه اول میرفت طبقه هشتم از اونجا دوباره بر میگشت طبقه

اول..یعنی اگه زن من بود از همون طبقه هشتم مینداختمش پایین..بعد دوساعت فقط یه مانتو و یه شلوار جین خریدم..

من چیزی نمیخواستم ولی به اصرار امیر سام و با سلیقه اون یه مانتو و یه شال خریدم و البته یه بلوز نقره ای خیلی خوشگل که غیر م*س*تقیم بهم فهموند تو خونه پپوشمش چون ازش خوشش اومده..من دیگه این و از تنم نمیکنم..

تو پاساژ یه پسره بود از همون اول هر جا میرفتم دنبال مون بود یه قیافه و تیپ ضایع..دو سه بار چشمک زد یه بار تا نزدیکی من اومد ولی امیر سام و دید در رفت..از پاساژ که زدیم بیرون خیالم از دستش راحت شد..خریدا رو انجام دادیم و غذا شتیم تو ما شین و رفتیم پارکی که همون نزدیکی بود..چهار تامون داشتیم قدم میزدیم..من و هانی با هم بودیم..ر سیدیم به یه نیمکت..یه خورده نشستیم که هانی بلند شد و رو به فرید گفت_فرید پاشو بریم قدم بزنیم..

فرید_ما که تازه قدم زدیم..

هانی_فرید قدم دونفره میگم..

امیر سام_قدم دو نفره دیگه چه صیغه اییه..

هانی_داداش از پشت کوه که نیومدی..فرید پاشو..

دست فرید و گرفت و داشتن میرفتن که امیر سام داد زد_فرید..

هردوشون ایستادن..

امیر سام_موهاتو بکن تو..

مثلا نمیخواست اسم هانی رو بلند بگه..خدایا امیر خیلی تعصب داره و من

که دوست دارم..

فرید_باشه عزیزم..ولی میدونی مشکل چیه..کلا یادم رفتشالم و بیارم..پس
بی خیالش..

خندید و با هانی رفتن..

امیر سام_خدا در و تخته رو با هم جور کرده..

لبخند زد..امیر نگام کرد و گفت_بشین برم ابمیوه بگیرم پیام..

_پیام باهات..

امیر سام_نه صفش خیلی شلوغه..تو بشین خودم میام..

امیر رفت و من یه نفس عمیق کشیدم از این همه خوشبختی و حس خوب
عاشقی که یه لحظه چشمم خورد به همون پسره که تو پا ساژ دنبالم بود..وای
خدا اینجا چکار میکنه..؟

این دفعه تنها نبود..یه پسر دیگه هم باهاش بود..هردوشون قد بلند بودن ولی از
امیر سام کوتاهتر بودن..رو بروم ایستاده بودن و چندشناک نگام میکردن..رومو
گرفتم اونور و محلشون نداشتم..اروم اروم اومدن جلو نزدیکم شدن..قلبم
داشت میومد تو دهنم..هیچی نمیدیدم از ترس سرم و انداختم پایین و با
گوشه شالم بازی میکردم..هردوشون اومدن و یه طرفم نشستن..

هول شدم اومدم بلند شم که دستم و گرفتن و بزور نشوندنم..

_چتونه؟بلند شید از اینجا..مزاحم نشید..

پسر سیریشه سرش و آورد کنار گوشم و گفت_بد جور چشم و گرفتی
خوشگله؟

با اخم نگاهش کردم که گفت_ جوونم.. خداییش چشات لنزن یا واقعین.... پسر دیوونه کنندن..

_ خفه شو.. گفتم از اینجا پاشو..

دوباره گفت_ اون پسره کی بود باهات داداشت یا دوست سرت؟

امیر سام_ تو فکر کن نامزدش..

وای خدا امیر سام در حالیکه سینی ابمیوه دستش بود و بروی من ایستاده بود و به این صحنه فجیع نگاه میکرد.. اخه مگه یه نیمکت چقد جا داره که این دوتا چسبیده بودن به من؟

تا امیر و دیدم از سر جام بلند شدم که پسره دوباره دستم و گرفت و کشید.. امیر سینی و پرت کرد سر زمین و او مد یقه پسره رو گرفت و کشید بالا و گفت_ ک*ث*ا*ف*ت*ع*و*ض*ی*چه غلطی کردی؟ دست به کی زدی؟ پسره که خیلی غد بود گفت_ به تو چه؟ دوست داشتم..

اون یکی پسره دوستش گفت_ نادر تو که گفتی دوستشه.. این که میگه نامزدشه..

نادر همون سیریشه یه لبخند بدجنس زد و گفت_ هر کیش میخواد باشه.. مهم اینکه منم میخوامش..

هنوز این حرف از دهنش در نیومده بود که مشت امیر رفت تو فکش و پسره پرت شد سر زمین.. امیر رفت بلندش کرد و دستش و گرفت و از پشت پیچوند و گفت_ چه گوهی خوردی؟ اون دوستش او مد که مثلاً جداس کنه ولی مگه زورش به امیر سام میرسید.. دستش و میپیچوند و عصبی فشار میداد و پسره هم دادو بیداد میکرد.. چند نفری جمع شده بودن و من از ترس یه گوشه

ایستاده بودم و گریه میکردم که فرید و هانی او مدن.. هانی سریع او مد پیش من و فرید رفت و جداشون کرد.. تا پسر دستش ازاد شد شروع کرد کری خوندن و چرت و پرت گفتن..

دوستش گرفته بودش که مثلاً نیاد جلو و فریدم امیر و گرفته بود..
پسر ایستاد و گفت_ به تو ربطی نداره.. هر کاری دلم بخواد میکنم.. تو رو سننه..

فرید دستش رو سینه امیر سام بود..

امیر عصبی به فرید گفت_ ولم کن.. بهت میگم ولم کن..

فرید_ تمومش کن امیر.. اروم باش..

امیر سام_ اروم بهت میگم ول کن..

فرید با تردید دستش و برداشت که امیر یهو حمله کرد سمت پسر و رفت تو صورتش و با فک منقبض شده گفت_ مثلاً چه غلطی میخوای بکنی؟

اونم پرو گفت_ تو فکر کن هر کاری.. برو تا تهش..

اینو که گفت امیر سام عصبی شد و یه نعره وحشتناک زد و گفت_ سگ کی باشی؟ و سرش و محکم کوبید تو سر پسر.. نادر و دوستش با هم افتادن سر زمین و امیر هم خودش و انداخت روشون و افتاد به جون نادر..

فرید و چند نفر دیگه بزور امیر و بلندش کردن و ارومش میکردن.. من که افتادن امیر و دیدم احساس کردم یه چیزی او مد رو قلبم و راه نفسم و گرفت.. هانی که من و اینجوری دید هول کرد و هی تگونم میداد و صدام میکرد ولی

فایده ندا شت که یهو یکی زد تو صورتم و اون حجم سنگین از رو سینم بلند شد و نفسم باز شد و شروع کردم جیغ زدن و امیر و صدا زدن....

امیر وسط مردم بود صدای منو که شنید سریع اومد و جلو پام زانو زد و دستم و گرفت و گفت_جانم..گلی..اروم باش..من اینجام..گلی..عزیزم..اروم..

من هق هق میکردم و میگفتم _امیر..امیر..من..فکر..

امیر پشت دستم و نوازش کرد و گفت_نترس قوربونت بشم..نترس و داد زد_یکی یه لیوان اب بیاره..

و چند پانیه بعد یه بطری کوچیک اب دستم بود..امیر بزور بهم داد خوردم و یکم رو صورتم ریخت که اروم شم..

دستای داغ امیر و محبتش..حمایتش..نگاهش داغونم میکرد و در عین حال اروم..

مردم بزور پسره رو ردش کردن رفت و ما هم سوار ماشین شدیم اومدیم..سرم رو شونه هانی بود و امیر چند لحظه ای یه بار بر میگشت و منو نگاه میکرد..

رسیدیم خونه و خاله با نگرانی گفت چی شده..دستپاچه شده بود که هانی بهش گفت که یه گربه اومده تو دست پاش و اینم ترسیده..

خاله یه شربت گلاب و بیدمشک واسم درست کرد و خوردم و رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم..همش صحنه دعوا جلو چشم بود..نامزد گفتن امیر..قربون صدقه رفتنش..دستای گرمش..وای خدا..چه لحظه هایی بود..

چقد اون لحظه که امیر افتاد رو پسره ترسیدم..فکر کردم اگه پسره چاقو دستش باشه چی میشه..نه خدا..

رو دست چپ خوابیده بودم و به گوشیم خیره بودم و منتظر پیامش بودم

که ارومم کنه و با خودش شوق زندگی واسم بیاره..
اومد...نوشته بود..

دوست داشتن من شبیه باران نیست

که گاه می اید و گاه نمی اید

دوست داشتن من شبیه هواست..

ساکت..اما همیشه هست در اطراف تو..

دیشب دور هم که نشسته بودیم امیر سام گفت که خیلی ه*و*س سالاد الویه کرده و این در حالی بود که تو خونواده من معروف بودم که سالاد الویه ام حرف نداره..اینو گفت و به من نگاه میکرد..حرف دلش و فهمیدم..امروز که کلاس نداشتم تصمیم گرفتم واسه نهار سالاد درست کنم..همون بلوز نقره ای که خودش انتخاب کرده بود و با شلوار جذب مشکی پوشیدم و عطر زدم..موهام و با کلیپس جمع کردم چون میخواستم غذا درست کنم ولی چتری های کوتاهم میریخت تو صورتم..شالم و برداشتم و رفتم تو اشیزخونه.

عمو سهراب رفته بود دبی که ما شین بیاره واسه نمایه نگاه..فرید هم قرار بود واسه نهار بیاد که البته چیز جدیدی نیست..حسام که خونه نبود..خیلی نگرانشم..امشب حتما باهاش حرف میزنم..

با خاله هما هنگ کردم که نهار با من اونم رفت بازار که خرید کنه..

مرغا رو خوب شستم و گذاشتم سر گاز که ابیز شه..سیب زمینی ها رو پوست گرفتم و انداختم تو اب مرغ که اب مرغ جذبخ بشه و خوشمزه ترش کنه.

صدای در حال اومد و صدای فرید و امیر سام..شالم و زدم سرم و اونا هم اومدن تو..سلام کردم و جوابم و دادن..

فرید_امروز گشنه ایم نه؟

_فرید روت و کم کن .میتونی نخوری ولی از یه چیزی مطمئن باش..دست پخت من از اون هانی ترکیده خیلی بهتره..

صدای جیغ جیغ هانی اومد..

هانی_تو باز چشم منو دور دیدی چی پشت سرم میگی؟

_انگار ازش میترسم.تو روتم میگم..

هانی_گلی از غذات نمیخورما؟

_چه بهتر یه چی میمونه بقیه هم بخورن..

هانی قیافش و بدجنس کرد و گفت_میشه بگی واسه چی تو امروز نهار درست کردی؟

بیشعور..میخواه اذیت کنه..

_نخیر نمیشه..فرید زنت و جمع کن..

امیرسام_حالا غذا چی هست؟

وای استرس گرفتم..روم نمیشه بگم چیه؟ نفهمه یه دفعه؟

هانی دست فرید و کشید و گفت_الویه داداش...دوست داری؟

دختره دیوونه..تا ابروی منو نبره نمیره..

امیر اومد تو اسپنز خونه..تخم مرغ رو گذاشتم ابیز شن و خیار شورا رو برداشتم و نشستم سر صندلی و ریز ریزشون کردم.امیر رفت سر یخچال و از شیشه آب

خورد و رفت سر گاز و یه نگاه به غذاها کرد و اومد پشت سرم ایستاد و سرش و آورد کنار گوشم و اروم گفت_ کمک نمیخوای؟
وای خدا.. نفسای داغش که به گوشم میخورد مور مورم میشد.. خجالت میکشیدم..

با صدای لرزون گفتم_ نه.. ممنون
اومد و نشست کنارم و گفت- حالا واسه چی سالاد الویه؟
اب دهنم و قورت دادم و نمیدونم چی شد که جرات کردم و گفتم_ مگه
ه*و*س نکرده بودی؟

تو چشمای هم خیره بودیم.. به نظرم بد نبود بعضی وقتا نشون میدادم که واسم خیلی مهمه...

امیر سام_اره.. فقطم با دستپخت تو..
نتونستم بیشتر از این خیره بهش بمونم.. سرم و انداختم پایین و به کارم مشغول شدم که دوباره گفت_ دلم واسه دستپختت تنگ شده بود..

سرم همچنان پایین بود ولی یه لبخند کنج لبم اومد.. خیال شورا که تموم شد.. بلند شدم و کالباسا رو اوردم و ریز ریز شون کردم..

امیر سام دستش و تکیه گاه سرش کرده بود و به من و حرکاتم نگاه میکرد..

امیر سام_ لباست خیلی بهت میاد..

وای خدا دارم میمیرم.. بسه.. کاشکی حرف و عوض کنه.. کاشکی اصلا پاشه بره.. من تحمل این حرفای دوپهلوش و ندارم..

یه نگاه به مرغا انداختم هنوز جا داشت..ولی سیب زمینی ها له شده بود
درشون اوردم و با گوشکوب افتادم به جوشون..امیر سام اومد کنارم و
گوشکوب و ازم گرفت و خودش کوبیدشون..

مچ دست من ضعیف بود..از همون بچگی همون موقع که گیر ادم دزدا افتادم
همون شکنجه ها..از اون موقع این بلا سر معجم اومدم..نمیتونم کارای زوردار
انجام بدم..امیر میدونست دستم درد میگیره..چقد خو به یکی مثل من
باشه..که یکی و داشته باشه که همه جا مراقبش باشه..

مرغا رو دراوردم و یکم که خنک شد ریش ریششون کردم..امیرم کارش تموم
شده بود..تخم مرغارورنده کردم و همه رو قاطی کردم تو هم و سس مایونز و
روغن زیتون هم ریختم توش..خب حالا باید هم بزنم..ولی سالاد الویه رو
نمیشه با قا شق هم زد..هم نمیخوره..هروقت در ست میکنم موقع هم زدنش
باید تنها باشم..کاشکی امیر میرفت بیرون تا با دست میفتادم به جوش..هی
دست دست کردم ولی نه نشسته بود و به من زل زده بود..

امیر سام_راحت باش..

با تعجب نگاش کردم که گفت_فقط خواهشا دستت و قبلش بشور بخاطر
خودم نمیگما..

وای که چقد خجالت کشیدم..

ناخنم که کوتاه بودن و دستام با ریکا حسابی شستم و خشکشون کردم..یه
نگاه به شون انداختم پاک بودن..خب بریم به جنگ الویه..وای چه کیفی میده
با سس خنک و اون مخلفات و تو دستت له کنی..هووم..عاشقشم..

امیر یه نگاه به قیافه ذوق زده من کرد و یه لبخند مهریون زد و گفت_خوشت
اومد؟

_عاشقشم..

امیر سام_گلی

_هوم؟

امیر سام_هوم نه.

_پس چی؟

امیر سام_به نظرت؟

فهمیدم منظورش چیه ولی..

_هان

با تعجب نگام کرد. خندم و قورت دادم و گفتم_خب کسی رو که صدا میکنن

موقع جواب دادن میگه..هان.هوم.چیه..بله..

امیر سام_یه چیز دیگه هم میگه ها؟

_اره یادم اومد. چته هم میگه.

امیر سام با عصبانیت گفت_گلی..

_خب حالا هرچی..چی میخواستی بگی..اون مهمتره..

امیر سام_چیزه..خواستم بگم..خیلی وقته..

خاله_وای..سلام سلام گلی خاله غذا امدست؟دستت طلا..مردم از

خستگی..هانی مامان بیا میز و بچین..سلام امیر خان..

امیر هول شده گفت_سلام مامان..مگه امون میدی..یه سره داری میری..

میز و چیدیم و نهار خوردیم..البته بدون عمو و حسام.
 فرید_نه بابا امیدی بهت هست..دیگه باید بگم بعضیا اقدام کنند..
 امیر سام_منظور؟
 فرید خونسرد گفت_تو چکار منظور من داری؟غذات و بخور..
 هانی گفت_داداش منظورش با فربه..
 امیر خیره به هانی یه اخم بین ابروهاش نشسته بود..
 هانی رو به خاله گفت_راستش مامان فرید میخواست باهاتون صحبت کنه
 راجب فربد
 خاله_واسه کی؟
 هانی_گلی دیگه مامان..
 غذا پرید تو گلوم..هانی واسه سم یه لیوان آب ریخت و داد د ستم..ابخوردم ولی
 چشمم به امیر افتاد که دست از غذا خوردن کشیده بود و دستاش و مشت کرده
 بود و به میز خیره بود..
 خاله_تا الان هرکی واسه گلی حرفی زده ما ردش کردیم چون بچه بوده ولی از
 الان به بعد اول نظر خودش مهمه..هرچند که بعد از اون بازم مشکلات دیگه
 ای هست ولی اول نظر خود گلشیفته مهمه..ما هم حمایتش میکنیم..
 نگام به هانی افتاد..چرا این حرف و زد اون که از احساس من خبر داره..
 هانی با خنده گفت_گلی جون نظرت چیه؟تروخدا قبول کن بیا با هم جاری
 بشیم حال این دوتا برادر و بگیریم..
 این هانی هم دیوونه شده ها؟خیره به هانی بودم که فرید گفت_فربد دوستت
 داره...

امیر داشت هر لحظه سرخ تر میشد و نفساش تند تر و نامنظم.. چرا اینجوری شد.. نباید امیر و ناراحت کنم.. حوصله یه بامبول دیگه رو ندارم.
 هانی_ با تواما گلی.. چقد ناز میکنی.. یه حرفی بزن خب..
 اب دهنم و قورت دادم و نگام به قیافه عصبی امیر سام افتاد..
 _فربد پسر خوبیه.. ولی.. ولی بدرد من نمیخوره.. ببخشید فرید ولی بحث زندگیمه..

یه ببخشید گفتم و رفتم تو اتاقم.
 اعصابم از دست هانی خط خطی بود.. اونکه از همه چی خبر داشت دیگه چرا؟ اونکه از علاقه من و از حرکات امیر سام پی به علاقهش برده بود.. پس چش بود.. داشتم عصبی تو اتاقم رژه میرفتم که در اتاق باز شد و هانی اومد داخل.. خیلی ریلکس و لبخند به لب اومد و نشست رو صندلی میز ارایش...
 با اخم نگاش کردم و گفتم_ میشه بگی این چه غلطی بود که کردی؟
 با لبخند گفت_ کدوم غلط؟

_ هانی چرا اینجوری میکنی؟ تو دیگه چرا؟ تو که میدونی من عاشق داداش اخموت شدم؟ تو که میدونی به پسرای اطراف من حساسه؟ بعدم من خیلی از فربد خوشم میاد پیام زنشم بشم؟
 هانی_ خوب حالا تو هم همچین هول برت ندازه.. هنوز که خواستگاری نکرده
 تو جو گیر شدی..

با تعجب نگاش کردم و گفتم_ ولی تو که گفتی..

هانی_اره گفتم..ولی دروغ گفتم..فرید میگه امیر سام خیلی عوض شده..اخلاقش..روحیاتش..البته میگه این عوض شدن مال الان نیست..میگه همش از تو حرف میزنه و ورد زبونش از تو..میگه چیزی که بیرون تو بازار میبینی میگه کاشکی گلی بودش واسش میخریدمش..میگه حتی یه بار بهش گفتم که به تو علاقه مند شده ولی با مسخره بازی ردش کرد..این نقشه رو هم با هم کشیدیم...خواستیم هم عکس العملش و ببینیم..هم اونو یه تکونی بدیم..خداییش دیدی چه ترسناک شده بود داداشم؟

_دیوونه این چه کاری بود که کردی؟امیر و خیلی عصبی کردی؟چقد من به فرید بیچاره فحش دادم..

هانی_البته بگماز رفتارای فرید معلومه که خاطرت و میخواد هر وقت میرم خونشونمیکه چرا گلی رو نیووردی؟همیشه سراغت و میگیره و از تو میپرسه..ولی من زیاد بهش رو نمیدم..هه هه رقیب داداشمه..میکشمش..

دلم واسه امیر خیلی گفتم..چقد که اون لحظه عصبی بود و نمیتونست حرفی بزنه..امیدوارم با حرفای من اروم شده باشه..از فرید خوشم نیاد..مطمئنم حس اونم به من قوی نیست..شاید خوشش اومده باشه..شاید منظور دیگه ای داشته باشه..به هر حال اون آخرین مردیه که بهش فکر میکنم..

غروب که شد حسام اومد خونه..من و خاله و امیر سام دور هم نشسته بودیم و تازه با عمو تلفنی صحبت کرده بودیم و گفت که دو روز دیگه میاد..امیر سام روحیش بهتر شده بود و اروم بود..حسام اومد خونه خسته و کسل..

اومد و با هممون سلام کرد و ما هم جوابش و دادیم و خاله گله که تا الان کجا بوده و اونم کلی بهونه آورد..

اومد کنارم و به بسته شکلات از جیب کت تکش در آورد و گرفت طرفم و گفت_واسه گلی خانم..

با خوشحالی گرفتمش و گفتم_وای مرسی حسام..ممنون..اتفاقا شکلاتام ته کشیده بود..

لبخند غمگینی زد و گفت_قابل شما رو نداره خانمی..ورفت تو اتاقش.

شکلات و باز کردم و گرفتم رو به خاله و گفتم_بفرما خاله..

خاله_نه عزیزم..نمیخورم..اخه تو چطور اینو میخوری..عینهو زهر میمونه..

یه تیکه خوردم و گفتم_خوشمزست که..

گرفتم سمت امیر سام ولی قیافش برزخی بود..این باز چش شد..یه خط در میون خوبه..

چاییمو و خوردم و شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم..رفتم سمت اتاقم ولی

یادم اومد که میخواستم با حسام حرف بزنم پس راهمو سمت اتاقش کج

کردم..در زدم و گفتم_حسام بیام تو؟

حسام_بیا تو عزیزم...

خواستم برم تو که چشمم به امیر افتاد که با مشتای گره کرده منو نگاه

میکرد..دیگه رفتم داخل و در و بستم..این چشه؟

این روزها گرگ ها هم حس دریدن ندارند

دل به نی چوپان میسپارند و میگیرند..

بعضی وقتا مشکلات جوری بهت فشار میاره که نمیدونی الان چه حالتی

داری..ناراحتی..خسته ای..حتی نمیدونی مشکلک خیلی حاده یا نه و تو

زیادی بزرگش کردی.. تو این جور مواقع دوست دارم برم تو اب و رو سطح اب
جوری بخوابم که هیچ صدایی جز صدای زمزمه های خودم نشنوم و اون موقع
یه لالایی واسه خودم بخونم و بخواب برم.. یه خواب پر از آرامش...
باورش برام سخته.. حرفای حسام.. نگاهش
.. غرورش.. شکستش.. دوراهیش.. دوراهی که یکیش میرسه به یکی که خیلی
دوستش داره و یکیش به ابرو و غیرت و غرورش..
نمیتونم حرفایی که زد و باور کنم.. هضمش برام مشکله.. هیچ وقت حسام و
این شکلی ندیده بودم.. یه جورایی دلم براش سوخت.. ولی..
تا حالا واسم درد و دل نکرده بودتا حالا به حرفاش گوش نکرده بودم.. رابطه ما
خیلی نزدیک و صمیمی بود ولی نه تا اونجا که غم و غصه هاش و بهم بگه..
امشب حسام دیگه ای روشناختم.. حسامی که با اون یکی خیلی فرق
داشت.. شوخ نبود.. بذله گو و پر انرژی نبود.. زیبون دراز و پرسروصدا نبود..
یه پسر اروم و ساکت و غمگین و احساساتی بود..
بهم گفت.. از علاقتش از عشقتش از دوراهیش..
شناخت این یکی حسام یکم واسم مشکله.. دوست داشتم کمکی بهش بکنم
ولی هیچ کاری از من بر نیامد.. منی که خودم عاشقم هیچ کمکی بهش
نمیتونم بکنم.. عجیبه..
جدا از همه حرفا و حرکات حسام نگاه عصبی امیر سام تو لحظه اخر رو
اعصابم بود..
از اتاق حسام که بیرون اومدم چراغ اتاقش روشن بود.. یهنی چی شده؟
کاشکی میشد برم پیشش و بگم.. بهم بگو امیر.. بگو و اروم شو..

کاشکی حسام عاقلانه عمل کنه.. دل شکوندن عاقبت داره.. حسام حق داره ولی اونم.. درسته دیر رسید.. دیر فهمید ولی..

خدایا چرا چهره نگران و عصبی امیر سام از جلوی چشمام کنار نمیره.. خدا کنه اروم شده باشه..

تو فکر امیر بودم که پیامش اومد.. با عجله بازش کردم ولی ناباورانه دیدم که نوشته بود...

دورادور عاشقت شدم..

دورادور نگران بودم..

دورادور عشق ورزیدم..

و حال..

عاشق شدن و عشق ورزیدن را دورادور میبینم و

از همین دورادور میمیرم...

دیشب تا صبح بیدار بودم و به پیام امیر سام فکر میکردم.. یعنی چی اخه.. این

چرا اینطوری میکنه.. دیگه اعصابی برام نمونه.. کاشکی میفهمیدم چه مرگشه؟

حالا عصرش ناراحت بود خب بخاطر مسئله فرید بود.. شب دیگه چش شد؟

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم.. اومدم بیرون خاله و هانی تو ا شپزخونه

بودن.. حوصله این یکی رو دیگه نداشتم.. مهمون داشتیم اونم خانواده

فرید.. اونم واسه نهار..

خاله دوسه مدال غذا درست کرده بود.. هانی سالاد درست کرد و منم سیب زمینی ها رو سرخ کردم و ظرف میوه رو چیدم.. یکم که کمکشون کردم رفتم که دوش بگیرم بلکه سرم بهتر شه..

هروقت میام حموم یاد چند روز پیش میفتم.. میگفت چی؟ یعنی منو جزو حریمش میدونه؟

حوصله لباس انچنانی نداشتم.. یه جین جذب مشکی و یه بلوز نقرابی رنگ چشمام.. یقه شل بود و سرشونه هام یکم بیرون بود ولی خب شال مشکی زدم که زیاد تو چشم نباشه.. چتری هام ریختن رو پیشونیم و بریدگیه رو پیشونیم و پنهون کردن.. عطر شکلاتی و یه مداد مشکی..

رفتم تو سالن که زنگ و زدن..

هانی رفت در و باز کرد و مامان و بابای فرید بودن.. سلام و احوالپرسی انجام شد و نشستیم.. ده دقیقه بعد امیر سام و فرید اومدن تو..

امیر تا منو دید خیره نگام کرد دنبال چی میگشت؟ یه دفعه چشمش به لباسم افتاد و یه اخم نشست رو پیشونیش.. اخه لباسم زیادی تنگ بود.. ولی خب حوصله نداشتم عوضش کنم.. تازه منکه شال گذاشتم که رو شونه هام و بگیره.. همش چشم به امیر بود دلم واسش تنگ شده بود..

هانی_ خوردی داداشمو..

_ اخه داداش بد اخلاق تو خوردن داره؟

هانی_ هی هی دلتم بخواد..

_ بخدا دیگه از دستش دیوونه شدم.. همش اخم.. همش قهر..

هانی_ باز چی شده؟

_مطمئنا اگه میدونستم به فکری براش میکردم..

دوباره زنگ و زدن که اینبار فرید بود..تو دستش یه نایلون پراز تنقلات بود..با همه سلام کرد و به من که رسید چند بسته شکلات از نوع خیلی تلخ و مرغوب بهم داد و گفت_اینا واسه شماست گلی خانم..

چشمم به امیر افتاد که با اخم و عصبانیت نگاش بین من و فرید میچرخید.. اگه ازش نمیگرفتم بی ادبی میشد..اروم تشکر کردم و ازش گرفتم ولی امتحانش نکردم..

اینم حالا وقت گیر آورده وسط جمعیت شکلات به من میده..اصلا چرا هرکی میخواد منو خرکنه واسم شکلات میخوره..

سرم پایین بود و سعی میکردم نگام به بالا نباشه که دوباره در باز شده و حسام اومد داخل..با همه سلام کرد و اومد نشست کنار من..

_چطوری خانم؟

لبخند زدم و گفتم_مرسی..خسته نباشی

یه اه عمیق کشید و گفت_خسته نیستم..همه چی تموم شد..

با تعجب گفتم_حسام..چه کار کردی؟

حسام_چه کار کردم؟من نمیتونم میفهمی؟

_کارت اشتباه بود..زندگیت و خراب نکن..

حسام_تو منو نمیفهمی..

_چی بهت بگم..زندگیه خودته ولی کاشکی بیشتر فکر میکردی؟

حسام_بی خیالش..واسم میوه پوست میگیری؟

_اره..چی میخوری؟

حسام_هرچی خودت میخوری برا منم بذار..

میوه پوست گرفتم و اشغالاش و ریختم تو یه ظرف دیگه و یه ظرف پر از میوه های پاک کرده گرفتم و روبروش..

_بخور..

حسام_اول تو بخور..

_من میخورم..تو هم بخور..

حسام_چکار کردی که خودت نمیخوری؟

خندیدم و گفتم_بفرما..من جان نثار..

و یه تیکه سیب گذاشتم دهنم که نگام افتاد به امیر سام..وای خدا این باز چش شد..نکنه..نکنه به حسام..

خاله_هانی..گلی..دخترا بیایید میز و بچینید..

به موقع بود..بلند شدم و کمک هانی میز غذا رو چیدیم..موقع غذا خوردن فرید روبروی من با جند تا فاصله اونورتر نشسته بود و یه جایی رو خیره نگاه میکرد..رد نگاهش و که گرفتم دیدم خیره شده به گردن و شونه های باز..شالم باز شده بود و اینم میخ شونه های سفیدم شده بود..پسره هیز بیشعور..شالم و درستش کردم و روی شونه هام و گرفتم..اخم کردم و سرم و انداختم پایین..

حسام ظرف سالا پاستا رو گرفت طرفم و گفت_بیا گلی..تو دوست داری..بخور

گرفتم و گفتم_مرسی حسام..

ولی ناخوداگاه نگام رفت سمت امیر سام.. سرش پایین بود و با اخم با غذاش بازی میکرد.. کاشکی میفهمیدم این پسر چشه..

میز و جمع کردیم و منو هانی تو اشپزخونه ظرفا رو شستیم.. حوصله اون جمع متشنج و نداشتم.. به هانی گفتم بره خودم ظرفا رو خشک میکنم.. اون تنبلم با کله قبول کرد و رفت..

تو فکر و خیالام غرق بودم که حسام اومد تو اشپزخونه و کنارم ایستاد و گفت_ کمک نمیخوای؟

_ نه.. ممنون..

دست به سینه خیره شد به زمین.. یه نگاه بصورت زیبای حسام که به خاله رفته بود انداختم و گفتم_ دلت براش تنگ میشه نه؟
هیچی نگفت..

_ سخته.. میدونم ولی همش دست خودته.. تو باید قبول کنی..

حسام_ واسم سخته گلی.. نمیتونم..

_ وقت بده..

حسام_ دادم.. به خودم.. ولی دلم راضی نمیشه..

امیر سام_ مزاحم که نیستم..

امیر تو چهار چوب در اشپزخونه ایستاده بود و یه اخم بین ابروهاش بود.. اخ که این صورت معمولی چقد واسه من جذابه..

حسام با یه نگاه غمگین گفت_ داداش امیر من هیچ وقت مزاحم نیست..

امير با يه پوزخند اومد داخل و معلوم بود دنبال بهونست و الكى ول ميچرخيد
تو اشپز خونه..

همون موقع موباييل حسام زنگ خورد و رفت بيرون.. قلبم به طيش افتاد.. ننگام
به امير سام افتاد.. احساس ميكردم مثل يه جوجه افتام تو چنگال يه عقاب تيز
كه هيچي ازش پنهون نيميمونه..

امير سام اومد جلو و كنارم ايستاد و گفت_ ميدونستي الان داري رواعصابم
كرشمه ميري؟

با ترس و تعجب نگاهش كردم.. يه پوزخند زد و گفت_ همه فهميدن چطوري
بايد را مت كنن.. فقط فكر نميكني خيلى خود تو كشيدي
پايين... شكالات.. خيلي مسخرست..

_ چي داري ميگي؟

با اخم غليظي تو چشمام نگاه كرد و گفت_ حالم ازش بهم ميخوره.. از فربد
متنفرم..

مثلا ميخواست منو اذيت كنه يا حرصم و دربيازه.. چرا اينكارا رو ميكنه..

منكه همين ديروز بهش فهموندم از فربد خوشم نمياد.. بايد درستش ميكردم..
تو چشماش خيره شدم و گفتم_ درست مثل من...

با تعجب ننگام كرد و با پوزخند گفت_ اره معلومه.. از لباسايي كه جلوش
پوشيدي واضحه چقد متنفري ازش..

شالم و گرفت تو مشتش و منو كشيد جلو با دندوناي بهم چسبيده گفت_ ديگه
نميخوام اينجوري لباس بپوشي؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم_ مگه چه جوری پوشیدم..بعد با بغض گفتم_ اصلا از اینجا نمیرم بیرون تا بره..

همونطور عصبانی با قیافه درهم گفت_ کلا نمیخوام اینجوری ببوشی..تو این خونه..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم_ چی..من من همیشه..

پرید بین حرفم و اروم اروم گفت_ جلوی هیچکس..یعنی هیچکس..حتی حسام..

تو چشم‌هاش نگاه کردم..به حسام شک کرده..به داداشش..با اینکه هیچ وقت از علاقه به من حرفی نزده ولی با رفتارش بهم نشون داده که بهم علاقه داره..یعنی بخاطر این علاقه به حسام حساس شده..اونم الان..چی باعث شده بهش شک کنه..نکنه..نکنه..دیشب دیده من رفتم تو اتاق حسام..وای خدای من..حرفش و قبول داشتم ولی نمیخواستم سریع کوتاه بیام..

_ولی من تو این خونه دارم زندگی میکنم..

امیر سام_ تو نمیپوشی..مگه نه؟

تو چشم‌هاش خیره شدم..واسه چی با هاش لج میکردم..معلومه که نمیپوشم..من دوست دارم فقط به چشم امیر زیبا پیام فقط اون..

تا جاییکه تو رفتار امیر دقت کردم اونم فقط با من اذقت رفتار میکنه..اصلا ندیدم به دختر عموهاش یا دختر عمه هاش دست بده یا باهاشون بر*ق*صه..حد خودش و نگه میداره..این رفتارش فقط مال منه..پس منم این

رفتارم و میذارم فقط مال اون... سرمنم خیلی حساسه.. نباید میذاشتم به حسام شک کنه.. باید مشکل و حل میکردم.. هردوتا مشکلو..

خیره به چشماش گفتم_ نمیپوشم..

نگاهش تو چشمم در رفت و امد بود.. رنگ نگاهش عوض شد.. فکر نمیکرد

انقد سریع کوتاه پیام.. یقمو ول کرد و یه قدم رفت عقب و برگشت که بره

صداش زدم..

_امیر..

ایستاد..

_حسام..

برگشت و با اخم نگام کرد..

یه قدم او مد جلو که سریع گفتم_ باید کمکش کنیم..

با تعجب نگام کرد و گفت_ چی شده؟

حالا ارومتر شده بودم.. اب دهنم و قورت دادم و گفتم_ مفصله..

امیر که حالا نگران شده بود گفت_ میگی چی شده؟ چشه حسام؟

_خب.. خب.. واسش یه مشکلی پیش اومده.. یعنی در واقع خودش که میگه

حل شده ولی..

امیرسام_ مشکل مالی؟

_نه..

امیر سام_ پس چی؟

_اینجا همیشه حرف زد..

امیر سام_ خیالم و راحت کن.. مریضی چیزی که نیست؟

اوه..اوه..تا کجا رفته..

_نه خیالت راحت..عاشق شده..

با تعجب نگام کرد..یه نگاه خیره و م*س*تقیم. با تردید گفت_عاشق؟عاشق کی؟

سرم و انداختم پایین و گفتم_گفتمکه اینجا جاش نیست..شاید الان برسه..
خواستم از پیشش رد شم که دستش و سد راهم کرد..سرش پایین بود و با صدای خفه ای گفت_فقط بگو کی؟

_مگه برای تو فرقی میکنه؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت_با من بازی نکن..کی؟

-عاشق یه دختر..مهم اینکه تو نمیشناسیش..

یه نفس عمیق کشید و چشماش و اروم بست..

دوباره خواستم پیام بیرون که گفت_شب بیا تو اتاقم..

ایستادم..قلبم اومد تو دهنم..چی گفت؟اتاقش..

ترسیده نگاش کردم که گفت_میترسی بیای؟دیشب که خندون رفتی اتاق حسام.

اب دهنم و قورت دادم که گفت_راجب حسام باید حرف بزнім..

و رفت بیرون..یه نفس از سر اسودگی کشیدم..آخر این منو دق میده..

اومدم تو سالن..خیلی ضایع می شد اگه لبام و عوض میکردم هرچند امیر

سامم پرو میشد..شالم درست مرتب کردم که رو شونه هام و خوب پوشونه..

نشستم کنار خاله.

خاله و خانم ایمانی مامان فرید با هم حرف میزدن..
 خاله_والله چی بگم..من از خدامه که زن بگیره..چند نفرم بهش پیشنهاد کردم
 ولی میگه نه امادگیش و ندارم..نمیدونم امادگی رو تو چی میبینی..بهش میگم
 مادر تو کار داری...تحصیلات داری..خونه و ماشین داری..خدار شکر تنت
 سلامته..ورز شکارم که هستی..خب زن بگیر دلمن مادر و روشن کن..میگه
 نه..

اخ خاله اگه زن بگیره دل منم روشن میشه..بیشتر اصرار کن..
 خانم ایمانی_خب فاطمه خانم شاید دلش جایی گیره؟
 خاله فاطمه_نمیدونم والله چیزی که نگفته..بخدا این پسر حیفه..هروقت
 میبینمش یاد داداش خدایا مرزم میفتم..امیر خیلی شکل رضامونه..قد و
 بالاش..صورتش..اخلاقیاتش..هزار ساله باشه..بخدا حیفه دست همه کس
 بیفته..انقد که این خونواده دوست و مهربونه که خدا میدونه..
 خانم ایمانی_هرکس یه قسمتی داره..منم که فریدمو سر و سامون
 دادم..ایشالله فریدم یه جا دستش و بند میکنم خیالم راحت شه..

فرید_جانم مامان..صدام زدی؟
 خاله فاطمه_نه خاله..داشت میگفت دوست دارم فریدم زن بگیره..
 فرید_اخه خاله جون کی به ما زن میده؟
 خاله فاطمه_وا این چه حرفیه..ماشالله همه چی تمومی واسه خودت..
 فرید که با کمی فاصله از من نشسته بود اروم رو به من گفت_نظر شما چیه
 گلی خانم..زود نیست واسه ازدواجم؟
 وا مگه من مشوره ازدواجم به من میگه..

—من چی بگم..خودتون باید تشخیص بدید..

فرید_چه جوری؟

—اینکه دوست دارید خانواده تشکیل بدید..موقعیتش و دارید..و اصلا به کسی

تمایل دارید؟

لبخند زد و گفت_فکر میکنم هر سه تاشون جوهره؟

—خب پس چرا اقدام نمیکنید؟

فرید_اخره نمیدونم اونیکه من بهش تمایل دارم به من علاقه ای داره یا نه؟

—خب متاسفانه من دیگه نمیتونم کاری واستون بکنم..این خودتونید که باید

تلاش بکنید..

تو چشمام خیره شد و گفت_همه تلاشم و واسه بدست آوردنش میکنم...

همون موقع صدای سرفه امیر سام اومد و منم نگاهم و از چشمای براق فرید

گرفتم..ولی نگاه امیرم نکردم..حتمی بازم اخم کرده دیگه..

بعد از رفتن مهمونا و جمع و جور کردن خونه رفتم تو اتاقم..یکم با مریم

حرف زدم و دوباره یاد امشب افتادم..از الان استرس گرفتم..یعنی برم

پیشش..از امیر سام مطمئنم..در واقع به خودم مطمئن نیستم..خاک

برسرم..یعنی خب..دوست دارم برم پیشش کنار هم باشیم و باهاش حرف

بزنم ولی اخره میترسم..اصلا میگن دوتا نامحرم تو اتاق در بسته نفرسومش

شیطان..ووی میترسم..چه غلطی بکنم..اخره..خب تو همون اشپزخونه

میگفتی دیگه..هی مفصله..مفصله..جوگیر شدم خب..عین این فیلما..تازه

باید بهش میگفتم بریم تو کافی شاپ..اونجا قرار میذاشتیم..فکر کن قرار

بذاریم..بعد از اینجا با هم بریم سر قرار و با هم برگردیم..بعد تازه میتونیم به قرارم نرسیم..ووی خدا دیوونه شدم رفت..

شب شد و همه رفتن بخوابن و چراغا خاموش شد که امیر اس داد پس چرا نمایای جوجو؟

نامرد..میخواود بترسوندم..

خاک بر سرم حالا چکار کنم؟چه هیجانی گرفتم..

یه بلوز و شلوار سفید با طرح های مخلوط مشکی و خاکستری پوشیدم و مسواک زدم و موهام و شونه کردم و و عطر زدم..خواستم رزم بزنم گفتم الان میگه این تو خونه هیچ وقت ارایش نمیکنه حالا امشب و داره کرم میریزه..

یه نفس عمیق کشیدم و ایت الکرسی هم خوندم و رفتم در اتاقش..

دوباره یه نفس عمیق و سه تقه به در زدم..که صداش اومد و گفت_بیا تو...

درو باز کردم..رو به پنجره باز و پشت به من ایستاده بود..یه دستش تو جیب شلوار جینش بود و سیگار میکشید..چه حرفه ایم میکشه..

امیر سام_درو ببند..

ای تو روحِت..درو بستم..اشکال نداره پنجره بازه..شیطون نمیداد تو..

سیگارش و خاموش کرد و برگشت سمت من..اومد نزدیکترولی با فاصله تو چشمام نگاه کرد و گفت_به من اعتماد داری؟

نمیدونم چرا من انقد جوگیر میشم بعضی وقتا..اون موقع هم شدم و گفتم_فده چشمام..که البته هم داشتم..

یه لبخند محو زدو گفت_پس بشین و نترس..

نشستم رو تخت دونفره امیر سام و خود شم رو تک مبل چرم مشکی اتاقش
نشست و پا رو پا انداخت و گفت_ میشنوم...

_چیو؟

_واسه چی اومدی؟

وای خدا ابروم رفت.. گیج میزنم..

_اها..

بازم یه نفس عمیق کشیدم.. چقد من امشب نفس میکشم..

_راستش.. نمیدونم کاری که میکنم درسته یا نه.. خب.. اووم.. شاید حسام
ناراحت بشه که در موردش با تو حرف زدم.. ولی من میخوام بهش کمک
کنم..

خودت که میدونی حسام شاد و بذله گویه مدت بود که تو خودش بود و با یه
من عسلا نمیشد خوردش.. من خیلی نگرانم.. واسه همین دیشب رفتم
که باهاش حرف بزنم.. اولش هی میگفت چیزی نیست و ردش کرد ولی
وسطاش گفت_دیگه کم اوردم..

امیر متعجب گفت_از چی؟

_اینجور که میگفت یه دختری بود تو دانش_گاشون که بهش علاقه مند
میشه.. دختر قشنگ و نجیب و خانواده داریم بوده.. یه مدت میگذره تا دختره
هم به حسام علاقه مند میشه و دوتاشون با هم قول و قرار ازدواج میذارن و یه
دوسالی با هم بودن.. هم رشته ای بودن ولی دختر از حسام
کوچیکتره... علاقه شون بهم تا جایی بوده که تو اکیپ خودش و دوستاشون همه

این دوتا رو نامزد هم میدونست و حتی واسه هم حلقه هم خریده بودن.. قرارم بود حسام همین ماه پیش بیاد با خاله راجب خواستگاری و این دختره حرف بزنه که یه روز یه عکس به دستش میرسه..

به اینجای حرفام که رسیدم امیر مشتاق گفت _خب...

_یه عکس از دختره با یه پسر... اونم نه یه عکس معمولی.. عکس ازدواجش... حسام که میفهمه عصبی میشه ولی اقدامی نمیکنه تا اونیکه واسش عکس و فرستاده ایندفعه یه نامه میفرسته..

اونیکه نامه داده بوده.. خواهر همون پسره تو عکس بوده.. تو نامه همه چی و با جزئیات نوشته بود..

اینکه دختره که اسمش فروغه تو یه مهمونی خونوادگی با این پسره آشنا میشه و بعد از اون اشنایی بهم علاقه مند میشن.. این علاقه تا جایی پیش میره که پسره میاد خواستگاری فروغ و بعد از رفت و امدای زیاد و آزمایش و این حرفا با هم نامزد میشن.. تو دوران نامزدی همه چی خوب بوده و علاقه این دوتا بهم روز بروز بیشتر میشه و جووری بوده که کل فامیل از عشق این دوتا خبر داشتن.. واسه همین خیلی زود با هم عقد میکنن و قرار ازدواج و میذارن واسه سال بعد.. اون موقع فروغ هنوز دبیرستانی بوده.. یه مدت میگذره و بازم همه چی عالی بوده تا اینکه پسره مریض میشه و میره دکتر آزمایش میده و تو آزمایشا میفهمه که نمیتونه بچه دار بشه..

اولش از فروغ مخفی میکنه ولی بعد عذاب وجدان میگیردش و به امید عشقی که بهم داشتن و فکر میکرد فروغ بخاطرش از بچه میگذره بهش همه چی رو میگه ولی برخلاف تصوراتش فروغ بهم میریزه.. اول بداخلاقی و بدبی محلی

و کم کردن رابطه ها و تا اینکه درخواست طلاق میده.. چون میگن خیلی عاشق بچه بوده..

خلاصه اینکه پسره هی میره هی میاد و التماس و این حرفا ولی فروغ پاشو کرده بود تو یه کفش که طلاق میخواد...

پسره مجبور میشه و طلاقش میده و چون هنوز ازدواج نکرده بودن سمش از تو شناسنامه فروغ پاک میشه..

بعدم که دیگه فروغ همه چیو فراموش میکنه و میاد دانشگاه و با حسام آشنا میشه..

میگه خواهره تو نامه نوشته بوده که برادرش بعد از طلاق حالش خیلی بد میشه و همش دلتنگ فروغ بوده و با دوا درمون و این حرفا سرپا نگهش میدارن تا اینکه با یه دختری آشنا میشه که صد پله از فروغ زیبا تر و با هم ازدواج میکنن و جالبیش اینجاست که الان دوتا پسر دوقلو دارن..

ازمایش که داده دیده اصلا مشکلی نداشته و بعد فهمیده که ازمایش اولیه اشتباه بوده و روزی هزار بار خدا رو شکر میکنه که ازمایشش اشتباه از اب در اومد..

حسام که از همه چی با خبر میشه حالش بد میشه و بهم ریخته میره سراغ فروغ و دادو بیداد که چرا دروغ گفته..

اولش میزنه زیر همه چی ولی وقتی عکس و نامه رو میبینه به گریه میفته و اعتراف میکنه و جالب اینجا بوده که گفته خیلی پشیمونه که دلش و شکونده و افتاده به پای حسام که همه چی رو فراموش کنه و ببخشدش و کنارش بمونه

ولی حسام زده زیر همه چی و گفته که حاضر نیست با همچین کسی ازدواج کنه..

امیر سام یه نفس عمیق کشید و یه نگاه متفکر بهم انداخت و گفت_اونوقت تو میخوای چه کمکی به حسام بکنی؟

_خب تو میتونی باهاش حرف بزنی..اینکه فروغ و ببخشه و از خر شیطون بیاد پایین..اون فروغ و دوست داره..من مطمئنم ادیت میشه..

امیر سام بلند شد و گفت_من عمرا حاضر نیستم بخاطر همچین دختری داداشم و بدبخت کنم..

با تعجب نگاش کردم که گفت_دروغش به کنا با اینکه اصلا قابل بخشش نیست..ازدواجش به کنار بااینکه هیچ مرد مجردی حاضر نمیشه با همچین دختری ازدواج کنه..این یه واقعیه..هرچند تلخ..تو خودت حاضری با همچین کسی ازدواج کنی..دختری که تازه عاشق طرفش بوده و باهاش از سر عشق ازدواج میکنه ولی بعد بخاطر یه مسئله نه چندان مهم بدون کمی فکر و تامل بزنه زیر همه چی و از عشقش جدا بشه..این دختر چه تضمینی میده که بعد ها تو زندگی با حسام تا چیزی باب میلش نبود و یا کم آورد و یا حسام دلش و زد نزنه زیر همه چی و نره..همچین دختری که با عشق اولش این کار و کرد بدتر از اینا با حسام میکنه..

به نظر من که کار حسام عاقلانه است..یکم اذیت میشه ولی خیالش راحت..
_تو هم که داری حرفای اونو میزنی..خب اینجوری که سنگ رو سنگ بند نمیشه..این دختر تا اخر عمرش باید تنها بمونه..

امیر سام_ این سزای شکوندن دل یه عاشق بوده..اون و تو بدترین شرایط تنها گذاشت..خودش همیشه تنها میمونه..البته همه چی دست خداست ولی سعی نکن حسام و مجبور کنی..من میشناسمش حاضر نمیشه با همچین کسی ازدواج کنه..به غیر از این مسئله حسام رو مسئله ازدواج قبلی دختره هم حساسه..مطمئن باش..

را ست میگفت..خودم حرفای امیر سام و قبول داشتم ولی دلم واسه حسام خیلی گرفته بود..این حقش نبود..همش تو خودش بود..خب دوشش داشته دیگه..خودش که میگفت عشقم نبوده ولی خیلی خیلی دوشش داشتم..زر زیادی میزد..عشقتش بوده..

_یعنی اصلا فروغ و نمیبخشه..

امیر سام_منکه حسام نیستم..ولی اگه من جای اون بودم..شاید بعدها میبخشیدمش ولی دیگه حاضر نبودم نگاهش بکنم...

از سر جام بلند شدم و گفتم_ ممنون..به تو که گفتم خیلی سبک شدم..دلم واسه حسام ناراحته..میدونی هر وقت تو چشمات خیره میشم..غرق چشمای شایانمون میشم..خیلی شبیه هم بودن..کاراشون..اخلاقاشون..هووم..

امیر سام_یه قدم اومد جلو و گفت_میدونی امشب یه خواب راحت میرم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم_واسه چی؟

با لبخند جذابی گفت_چون مطمئنم حسام یه خواهر نگران داره که واسش دلسوزی میکنه..

بازم حرفای دوپهلو.. بازم حرفای غیرم*س*تقیم.. بازم کوبش قلب من و بازم حسرت خوردن.. با لبخند سرم و انداختم پایین.

اروم گفت_نگران حسام نباش.. من کنارشم.. نمیذارم غصه بخوره.. همه سعی و تلاشم و میکنم که فراموش کنه.. تمام وقتش و پر میکنم.. هرچند که اگه واقعا عشقش بوده باشه به هیچ طریقی فراموش نمیشه.. فقط.. فقط تو نگران نباش... نگاهش کردم.. خیره.. تو چشمماش... برق بود.. مهربون بود.. بدون هیچ حرفی خواستم برم که گفت_تو... نگران منم میشی؟

پشت سر من ایستاده بود.. نمیدونم باز چم شد.. میگم من اختیار زبونم و ندارم.. گفتم_جنس نگرانی من واسه تو تا حسام خیلی فرق داره..

این و که گفتم سریع از اتاق زدم بیرون.. وای خدا.. ابروریزی.. چی گفتم.. سریع رفتم تو اتاقم.. تند تند نفس میکشیدم.. سه تا نفس عمیق کشیدم و چشمام و بستم.. حالا اروم باش.. دیگه شده دیگه.. همچنین بد نشد.. حالا.. هنوز به تختم نرسیده بودم که صدای اس ام اس گوشیم اومد.. ایول با سرعت رفتم سمت.. خودش بود.. نوشته بود..

همانطور که به زیبایی تو خیره شدم.. با خود اندیشیدم ایا هرگز فرشته ای به این زیبایی را دیده ام که در ارتفاعی چنین پایین پرواز کند..

اخ خدا.. غرق خوشی شدم.. نمیدونی تعریف زیبایی از زبون کسی که دوشش داری چه صفایی داره.. هنوز تو رویای شیرینم بودم که دیدم یه نفر همینطور پشت سر هم چند تا پیام واسم فرستاد..

با ذوق اول فکر کردم امیر سامه.. ولی نگاه که کردم دیدم هانی بود.. نگاه چی نوشته.. یکی یکی بازشون کردم..

۱. اگر عاشق شدی در شهر غربت.. سوار خر بشو برگرد ولایت..

۲. یه مهندس مکانیک با یه مهندس کشاورزی با هم ازدواج میکنند بچشون میشه.. تراکتور.. هه.. هه.. هه

۳. مهم نیست که قشنگ نیستی.. قشنگ اینکه مهم نیستی..

۴. زن داداش چیست؟ مارمولکی موزی و خطرناک است که به طور مرموزی نظم خانواده را بهم میزند.. در حالیکه معتقد است منشا تمام مشکلات خواهر شوهر است..

۵. چطوری زن داداش.. تو اتاق داداش من چکار میکردی؟ ها.. ناقلآ؟

وای خدا.. دختره دیوونه.. این مگه نخوایید.. واسش اس زد.. فردا بهت میگم مارمولک..

امشب قراوه با بچه ها بریم هیئت..

۲ ماه از اون شب میگذره.. حسام تا یه مدت خیلی تو خودش بود ولی امیر سام نگذاشت تو اون حالت بمونه.. بردش شرکت خودش و اونجا مشغولش کرد.. از موقعی که رفته سرکار خیلی بهتر شده.. دوباره داره مثل سابق میشه.. رابطش با فروغ کاملاً تموم شد و اینطور که شنیدم فروغ به اولین خواستگارش جواب مثبت داد و دقیقاً ده روز بعد از بهم خوردن رابطش با حسام نامزد کرد.. اولش حسام که فهمید خیلی بهم ریخت ولی بعدش که اروم

شد گفت_اگه عاشق بود ده سال صبر میکرد نه ده روز..اون لیاقت عشق منو نداشت..

امیر سام تو این مدت دوسه بار ترتیب سفر یه روزه روداد که خیلی تو تغییر روحیه حسام تاثیر داشت..اصلا تنهانش نمیداریم که دوباره فکر و خیال نکنه..این ترم درسش تموم میشه و قراره کاملاً تو شرکت بمونه..

رابطه من و امیر سام خوبه..همونجوریه..فقط..فقط احساس میکنم خیلی کلافه است..خیلی..و یه چیز بدتر دیگه...رفت و امد زیاد فثانه تو این خونه است..

عید ام سال چون مصادف با محرم و صفر شد ما هم دل و دماغ مسافرت و نداشتیم و جایی نرفتیم..محرم که میشه امیر یک ماه و کامل سیاه میپوشه..

امشبم شب عاشورا است و هیئت محل زنجیر زنی داره و شام غریبان..یه مانتو و شلوار مشکی پوشیدم و مقنعه نخى مشكى..خاله واسه منو و هانى دوتا چادر مشكى دوخته..چون نگهداریش سخته بهشون كش زدیم كه راحت بگیریمش..

جلوی اینه ایستادم و چادرم و سرم کردم..چادر مشکی سفیدی صورتم و قلب کرده بود و نقره ای چشم و بیشتر نشون میداد..

از اتاق که بیرون اومدم چشم تو چشم با امیر سام شدم..یه شلوار پارچه ای مشکی خوش دوخت و بلوز تنگ و استین بلند مشکی که استیناش و دوتا بالا زده بود..ته ریش و بهم ریختگی موهاش..

اروم و خیره به چشم‌هام جلو او مد... چادرم و تو دستش گرفت و بو کرد و گفت_بوی شکلات نمیده...بوی نجابت و خانمی میده..هیچ وقت تصویر چشمت و با چادر فراموش نمیکنم..

و رفت بیرون..مگه...مگه قراره منو فراموش کنه..

فرید و امیر سام و حسام تو صف زنجیر زنا ایستاده بودن و زنجیر میزدن..مداح جوری میخوند که اشکت و در میوورد...

بیایید همه سینه زنان..گریه کنان..ه بخوانید همه شور بگیرید همه اشک بریزید..بخوانید از ان عشق مکرم..

من و هانی ایستاده بودیم قسمت زنونه و اروم سینه میزدیم..

چه شوریست..چه حالیست..چه احساس زلالیست..

خدا یا تو این شب ماتم..تو این شبی که دلا همه شکسته..ازت میخوام..ازت... خدا یا من چی ازت میخوام..برگرد ندن خونوادم یا داشتن امیر..چقد این دوتا خواسته واسم عزیزن..اگه بگن یکیشو کدوم و انتخاب کنم..خدایا..چی ازت بخوام..

شمع روشن کرده بودیم و بساط شام غریبان بپا بود..زل زده به اب شدن شمع بودم که مثل خودم در حال اب شدن بود..چی از زندگی میخوام..چرا احساس میکنم امیر داره ازم دور میشه...با تمام محبتاش چرا داره ازم دور میشه..

امیرم اون دست تو قسمت مردونه ها شمع روشن کرده بود و اروم و مردونه سینه میزد.. با خودم فکر میکنم اگه یه روز نبینمش...اگه بخوان ازم بگیرنش..اگه اون نباشه چی میشم...

زهر خندی به خودم میزنم و میگم... اول مثل این شمع اب میشم و بعد کم کم سفت می شم.. سنگ می شم و بعد دیگه اونوقته که هیچ پروانه ای رو ندارم که دورم بگرده...

دیگه دارم عصبی میشم.. نمیدونم تو این مدت چند کیلو کم کردم.. اعصاب درست و حسابی واسم نمونده..

این ترم هم تموم شد و امتحان ها رو با موفقیت تموم کردیم.. انقدر این چند وقت حرص خوردم دندو نام داره یکی یکی میکنن.. دختره نکبت.. هرروز هرروز از کرج پامیشه میاد اینجا ... حالم و داره بهم میزنه.. جلف.. میخواد خودش و بزور بچسبونه به امیر سام.. حالا خوبه امیر سام اصلا محلش نمیداره ها.. ولی اینم خیلی زرنگه.. فهمیده باید چه جوری خودش و هل بده تو این خونه داره خودشیرینی میکنه...

خودش و واسه عمو و زن عموش شیرین میکنه.. فهمیده زن عموش از دختر سنگین رنگین خوشش میاد دم در خونه که میرسه شالش و میده جلو و ارایشش و پاک میکنه.. فهمیده عمو از دختر خنده رو و مهربون خوشش میاد دختره عنق همش نیشش اندازه نهنگ بازه و هی کار میکنه و واسه عمو چایی میبره میوه میاره... داداش حسام.. داداش حسام از زبونت نمیفته.. واسه هانی هدیه میخره.. امیر جان امیر جان به ریش امیر سام مینده و هی چشاش و لوچ میکنه.. فقط چشم دیدن منو نداره که البته این حس دوطرفه است..

اون سری کلی با هانی خندیدیم.. میگفت نگاه ترو خدا چطور میخواد خودش و قالب تو کنه ولی نمیدونه داداش ما قبلا دلش و باخته... ولی.. ولی چیزی که خیلی نگرانم کرده نگاه جدید و محبت وار خاله به فتانه است..

من موندم خاله که همیشه میگه اندازه هانی منو دوست داره و انقد نگرانمه و اندازه بچه هاش به من میرسه چرا نمیداد منو بگیره واسه امیر سام.. اووف دیگه مخم داره سوت میکشه..

غصه بزرگتر دیگه ام رفتن یه هفته ای امیر سام به ایتالیاست واسه بستن قرارداد با یه شرکت ایتالیایی تولید لوازم آرایشی..

از الان غصم گرفته که این یه هفته رو بی اون چطور سر کنم..
امیر سام هم فهمیده بود خیلی دلتنگ میشم امشب همه بچه ها رو جمع کرده که دور هم بریم گردش..

حوصله آماده شدن نداشتم ولی خب میخواستم شب اخر در نظرش شیک بیام که تا یه هفته تو ذهنش بمونه..

یه مانتوی نخی و بلند شل و ول نخودی با یه دامن همون رنگ ولی بلندتر از مانتو که زیرش طرح های ریزی داشت پوشیدم.. شال ست دامن و با صندلای تابستونی و پاشنه دار.. موهام و کامل جمع کردم و بجز عطر و مداد تو چشمام یه رژ هلویی هم زدم.. اووم خیلی شیک شده بودم..

من و هانی و حسام و امیر سام با یه ماشین رفتیم.. قرار شد فرید و فرید هم با هم بیان.. فثانه و فرزانه هم با هم و مریم هم ادرس گرفت که خودش بیاد..

با بچه ها رفتیم پارک اب و آتش.. امیر سام یه جین مشکی و یه بلوز یقه دیپلمات ابی سیر پوشیده بود.. که استیناش به بالا تا خورده بود و اولین دکمه یقه اش هم باز بود.. خیلی خوشتیپ شده بود.. بوی عطرش همه فضای اطراف و گرفته بود..

با رسیدن ما.. فرید و فرید هم رسیدن و چند لحظه بعد مریم و بعدم فتانه و فرزانه او آمدن..

هممون رفتیم بالا و به آخرین طبقه اش رسیدیم.. با اینکه همه خوشحال بودن ولی من دلم حسابی گرفته بود.. یه بغض گنده تو گلوم بود.. کارای فتانه داشت داغونم میکرد.. چپ میرفت راست میومد.. امیر امیر میکرد.. امیر دلم برات تنگ میشه.. امیر سوغاتی چی برام میاری.. امیر کی میای.. امیر نری عاشق این دختر ایتالیایی ها بشی.. امیر اگه دلت واسمون تنگ میشه عکسمون و با خودت ببر.. امیر بیا اینو بخور.. امیر.. امیر... امیر.. دیگه بغض داشت خفم میکرد.. از اونطرفم این فرید و وقت گیر آورده بود.. چپ میرفت راست میومد.. گلی خانم چی شده.. چرا حرف نمیزنی.. چرا انقدر اخمو چرا گرفته ای.. چرا نمیخندی.. چرا نمیمیری.. خب به تو چه؟

دلتنگیم واسه امیر کمه این دوتا هم شدن دردی رو دردم.. نمیدونم چرا انقدر دلشوره و استرس دارم.. دوست دارم خودم و از همین بالا بندازم پایین و از دست همشون راحت شم.. حتی امیر و عشق پر درد سرش..

یه گروه دختر و پسر اومده بودن یکم پایین تر و یه دختر و یه پسر از شون گیتار آورده بودن و هماهنگ با هم یه اهنگ غمگین میزدن و یه دختری هم میخوند و صداش عالی بود.. دلم پر کشید سمتشون.. بدون اینکه نظر کسی رو جلب کنم اروم رفتم نزدیکشون و رویه نیمکت سنگی نشستم و چشمام و بستم و سعی کردم بدبختیام و فراموش کنم و فقط به چیزای خوب فکر کنم.. به روزای خوشی که شاید.. شاید با امیر سام داشته باشم.. دلم خیلی تنگ میشه و اشش.. خیلی..

هنوز تو رویای شیرینم بودم که احساس کردم یکی نشست کنارم..میت رسیدم
چشمام و باز کنم چون از بچه ها هم خیلی دور شدم..ولی وقتی دستش
نشست رو پام با ترس چشمام و باز کردم..فربد بود که با لبخند ژکوند نگام
میکرد..

با اخم نگاش کردم و گفتم_از کی تا حالا انقد صمیمی؟

با همون لبخندش گفت_با من ازدواج میکنی؟

چشمام گرد شد..انتظار همچین حرفی رو اینجا تو این موقعیت مذخرف و با
این صراحت نداشتم..

یکم صورتش و آورد جلوتر و گفت_گلی..من دوستت دارم..زن من میشی؟

هنوز تو بهت حرفاش بودم که از سر نیمکت کنده شد و چسبید به درخت ..

امیر سام_من حاضرم زنت شم..نظرت چیه؟

وای خدا امیر سام یقه اش و چسبیده بود و با خشم نگاش میکرد..

فربد هول شده گفت_چته امیر؟ چی شده پسر؟

امیر سام خشمگین با دندونای بهم قفل شده خیره تو چشماش گفت_خوشم

نمیاد کسی رو که تو خونم راه میدم چشم به ناموسم داشته باشه..بحث فرید

فرق میکرد..بیشتر از خودم بهش اطمینان دارم و عین ادم اومد خواستگاری

کرد..بین فربد چی بهت میگم..یه بار..فقط یه بار دیگه بینم چشمت دورش

میگرده..از کاسه درش میارم..این آخرین اخطار بود..در ضمن گلی قصد

ازدواج نداره..

یقش و ول کرد و گفت_بهره بری رد کارت.. نذار حرمت فامیلیمون خراب شه..

فرید یقش و مرتب کرد و گفت_گلی..نظر تو هم همینه..
 قلبم تند تند میزد..یه نگاه به امیر سام عصبی کردم و گفتم_اره..
 سرش و انداخت پایین و گفت_عشق زوری نمیخوام..خداافظ..
 و رفت..دلم واسش سوخت..ولی همون بهتر که تکلیفش مشخص شد..
 امیر سام اومد روبروم ایستاد..هنوز عصبی بود..
 امیر سام_چرا تنها اومدی اینجا؟
 تو چشمات خیره شدم و گفتم_دلم گرفته..

امیر سام_از چی؟
 نشستم سر همون نیمکت سنگی و گفتم_از روزگار..باهام بد تا میکنه..
 نشست کنارم و گفت_تو دختر صبوری هستی..
 یه نگاه بهش انداختم و گفتم_اره..صبورم ولی من گلی ام نه ایوب..خسته شدم..

چند لحظه هردو ساکت بودیم که گفتم_باهاش بد حرف زدی؟
 امیر سام_باید خیالم راحت میشد..اینطوری نمیتونستم برم..
 نگاهم و به زمین دوختم..بازم حرفای دو پهلو..دیگه هیچ امیدی به این حرفا هم ندارم..
 _فتانه عوض شده..

نگاهش و دوخت به گروه دخترا و پسرا و گفت_مبارک صاحبش..
 _خیلی دوروبرت میگرده..

امیر سام_تو دوست نداری؟

چی میگفتم..بیشتر از این نمیتونستم جلو برم..

بلند شدم و گفتم_مهم نیست..بریم..

هنوز یه قدم نرفته بودم که دستم و گرفت..برگشتم.. تو چشمام خیره شد و

گفت_ولی من دوست دارم مهم باشه واست..نذار با این حال خراب برم..

دستم و تو هم قفل کردم که لرزش شون و نبینه..که نبینه چقد با حرفاش منو و

دلم و احساسم و بالا و پایین میکنه..که نبینه حال خرابمو..

یه لبخند بیجون تحویلش دادم و گفتم_بریم پیش بچه ها...

اون شب تمام سعیم و کردم که بخندم که شاد باشم..که امیر غصه نخوره..ولی

خدا میدونه تا صبح تو اتاقم چقد گریه کردم..جوریکه از پف چشمام صبح

نرفتم واسه خداحافضی با امیرسام...

بجاش از پنجره اتاقم چشم دوختم به رفتنش..دم در یه لحظه برگشت و منو

دید..کنار نرفتم..گذاشتم ببینه که چشم براهشم..تا برگرده..که منتظرش

میمونم..که دلم چقد بی تابه یک هفته دیگست..

دیشب فرید و تو جمع ندیدم..هانی گفت دوستش اومده دنبالش و رفتن پیش

دوستاشون..

اون شب تمام سعیم این بود نبینم دلبرای فتانه رو..نشوم امیر جان گفتناشو با

صدای نازک..نوازش دستام توسط هانی هم اروم نمیکرد..نگاه محبت وار

مریمم تاثیری نداشت..فقط تنها تسکین و اروم کننده روحم پیام امیر سام

موقع خواب بود.. شب تو اتاقم در حالیکه زانو هام و ب*غ*ل کرده بودم و تنهاییمو با حق هتم سر میکردم پیامش اومد.. نوشته بود..

پيله کردم به تو... نمیدانی پروانه شدن در آ*غ*و*شت چه عالمی دارد...

تا خود صبح پیامش و خوندم و با اون خودم و روح خستم و اروم کردم..

تا خود صبح بیدار بودم که یه دفعه خوابم نبره و نشنوم صدای قدماش و پشت در اتاقم.. صدای نفساش و پشت در اتاقم...

وقتی که از پشت پنجره رفتش و دیدم نا خوداگاه این جمله اومد رو زبونم..

روزی صدمبار از هم خداحافظی کردیم..

اما افسوس معنای خداحافظی رو زمانی فهمیدم که تو را به خدا سپردم..

تنها کاری که تونستم بکنم گاز گرفتن زبونم بود..

چهار روز از رفتن امیر سام میگذره.. دلم دیگه طاقت این همه دوری رو

نداره.. تو این چهار روز بدترین روزای زندگیم و گذروندم.. دوسه باری زنگ

زده و باهامون حرف زده.. یه بار که زنگ زد و کسی خونه نبود من گوشی رو

جواب دادم.. وقتی صداش و شنیدم راه نفسم بسته شد.. بغض شد یه سب

گنده و جلوی نفس کشیدنم و گرفت.. امیر از اونور الو الو میکرد و من فقط

سعی میکردم نفسای کوتاه بکشم.. بعد از چند لحظه که نفسم برگشت

گفتم.. سلام...

ایندفعه سکوت از طرف امیر بود که گذاشت من یه نفس عمیق بکشم..

امیر سام_خوبی؟

_نه

دوباره سکوت...

_زود میای. مگه نه؟

امیر سام_ تو اینو میخوای؟

دوباره سکوت..

امیر سام_زود میام..اونجا مشکلی نداری؟

می خواستم بگم مشکل من همه تنهایی من نبود تو..همه غمم دلیل گریه های

شونم دلتنگی واسه تو...همه بیقرار یام همه روز شمردنام همش بخاطر تو..

ولی فقط گفتم_نه..مشکلی ندارم..

امیر سام_مراقب خودت باش..

_تو هم..

یعنی ممکنه این سه روز تموم بشه..

عصر که از خواب بلند شدمخیلی کسل بودم..هانی و فرید بیرون بودن و

حسامم بخاطر نبود امیر سام و جیم زدنای فرید بیشتر تو شرکت میموند..عمو

نمایشگاه بود و خاله تو اشپزخونه مشغول سبزی پاک کردن و با گوشی بی سیم

تلفنی حرف میزد..

خاله فاطمه_نه فائزه..یه چی میگم..یه چی میشنوی..ا صلا از این رو به اونرو

شده..با اون چیزی که بود زمین تا آسمون توفیر داره..حجابشم خیلی خوب

شده..خیلی مهربون شده..میدونم امیر و میخوادهمه کاراشم از عشقه..

میدونی با سهرابم حرف زدم..اونکه از خداشه..به هر حال دختر برادر شه..منم

که از خداهمه امیر سام زودتر سروسامون بگیره..با امیر هم حرف زدم گفت بذار

پیام ایران راجبش حرف میزنیم..فکر نکنم راضی کردنش سخت باشه..حالا

گفتم ایشالله او مد ایران یه استینی واسش بالا بزیم..چی؟خودت که بهتر میدونی..نه نمی شه..میدونم..منم دو ست دا شتم ولی نمی شه..فتانه هم دختر خوییه..به هر حال هرچی باشه همخون همن..باشه..قربونت برم..مزاحمت نشم..نه به مهدی هم سلام برسون..خدا حافظ..

عرق سردی روی کمرم نشسته بود..کل بدنم میلرزید دنیا جلوی چشمم سیاه شد..راه رفته رو برگشتم و تلو تلو خوران برگشتم تو اتاقم..تو پيله تنهايم..چی فکر میکردم و چی شد..رفتم کنار پنجره اتاقم ایستادم و به بیرون خیره شدم..پس دلشورم الکی نبود..بر میگردم و سر میخورم سر زمین و زیر پنجره اتاقم میشینم..زانو هام تو ب*غ*لم میگیرم..دیگه همه چی تموم شد..

بیا...دوری کنیم از هم

بیا تنها بشیم کم کم

دیگه هیچی فایده نداره..گفت بذار تا پیام ایران..

بیا با من تو بدتر شو..

بیا..از من تو رد شو..

امیر کاشکی بد بودی..کاشکی مهربون نبودی..کاشکی حامی نبودی..کاشکی...

کاشکی میذاشتین همون هفت سال پیش تو بیابون خوراک سگا و شغلا بشم..بی کس بودم بی کس تر شدم..

بین گاهی یه وقتایی..دلم سر میره از احساس نه میخوابم نه بیدارم..از این چشمای من پیدا است...

تنم محتاج گرماته..زیادی دل به تو بستم..هیچ دردی در این حد نیست..من
از این زندگی خستم..دلم تنگ میشه بیش از حد..دلم تنگ میشه بیش از حد..
به حق حق افتادم و گفتم_خدایا بی کسی تا کجا..خونوادم و گرفتی..پشت و
پناهم و گرفتی..عزیزام و گرفتی..دیگه امیر و چرا؟خدا مگه چی ازت خواسته
بودم..یه عشق که مال خودم باشه..مال خوده خودم..منکه چیزی واسه از
دست دادن ندارم..منکه دیگه کسی رو ندارم..خدا دارم تقاص کدوم
گ*ن*ا*هم و میدم..

خونوادم پر..امیرم پر..زندگی پر..نفس کشیدن پر..چشم‌ام و میندم..داغ
داغن..چقد این اشکای لعنتی واسه او مدن عجله دارن..چراغ ا تاقم
خاموشه..نشستم و زل زدم به در..که باز شه و قامت کشیده امیر و توش
بینم..که بیاد و بگه_چی شده گلی؟مشکلی داری؟ولی باز نشد..نیومد..
خدایا منکه چیز زیادی نخواستم..یه قلب که مال خودم باشه و واسه من بپشه..
بی پدری سخته..بیمادری..مرگه..بی خواهر و برادر بودن عذاب..ولی بی
عشق..خوده مردنه..

اخ امیر چرا گذاشتی وابستت بشم..چرا گذاشتی اینجور بهت دل ببندم..چرا
همه وجودم شدی؟
چرا یهو بی شدی عشقم..اصلا من از کی عاشق شدم..کاشکی بودی..دلم
گرمیه چشمت و میخواد..

در اتاق باز شد و بجای امیر صورت معصوم هانی نمایان شد... میاد تو در و مینده و چراغ و روشن میکنه.. چشمش به چشمای خیسم میفته.. میاد جلو و دستام و میگیره..

با بغض میگم_ همه چی تموم شد هانی.. امیر دیگه مال من نیست.. از اولم نبود.. من بی کس و چه به امیر سام مهاجر.. هیچ پدر و مادری راضی نمیشه. عروس بی کس میخوان چکار؟.. میدونم ولی مگه دست من بود.. لعنت به این دل.. لعنت..

اره فتانه همخونشه.. دختر عموشه.. اصلا عقدشونو تو اسمونا بستن.. با دستم اشکمو پاک کردم و گفتم_ هانی پس من چکار کنم؟ من بی امیر چه کار کنم؟ هانی من.. من میمیرم..

هانی تو بگو.. تو بگو که امیر منو میخواد.. هانی من دیگه امیدی واسه این زندگی لعنتی ندارم.. من هیچکس و ندارم.. وقتی ادم نه خونواده داره.. نه عشق یعنی بی هدف.. من بی هدف بی انگیزه زندگی میخوام چکار؟

یهو جنون بهم دست میده داد میزنم_ من بی صاحب چه غلطی بکنم..؟ من عاشق بی امیر چه کار کنم؟

هانی که تا الان پا به پام گریه میکرد دستش و گذاشت رو دهنم و گفت_ قربونت بشم.. فدات شم.. گریه نکن گلم.. اینجوری نکن با خودت.. از پا میفتی..

_ هانی مامانت فتانه رو نشون کرده واسه امیر.. امیر نگفت نه.. میتونست مثل اون موقع بگه نه.. ولی نگفت.. گفت بذار پیام ایران تا بعد...

دوباره زدم زیر گریه..وا سه بیک سیم..وا سه اینی که الان هستم..چقد از الان خودم بدم میاد..دلیم..یه ذره..فقط یه ذره راحتی خیال میخواد..که بدونم عشقم مال من میمونه..

هانی سعی میکرد ارومم کنه..ولی اروم کردن من با این چیزا درست نمیشد..من ارامبخش خودم و میخواستم..

منو خوابوند روتخت و یه مسکن بهم داد و خوردم..مسکن که میخورم همه دردام یادم میره..عجیبه که امیر و با هیچ مسکنی نمیتونم از یاد ببرم.. چراغ اتاقم و خاموش کرد و صورتم و ب*و* سید و گفت_اروم باش و فقط به این فکر کن که امیر تو رو دوست داره..

رفت..دوباره تنها شدم..چشمام دو دو میدید..زیر لب و اروم زمزمه کردم.. میرم که نگي موند که نگي بزور میخواست خودش و تو قلبم جا کنه.. تو خیلی از قلبا واسه من جا بود..ولی من قلب خودم و میخواستم که تو سینه تو بود..ولی تو با بی رحمی تموم یه نفره دیگه رو تو خونه قلب من جادادی.. این خ*ی*ن*ته..این بی رحمیه..

خیلی دردناکه که در بزنی و وقتی در و از روت باز میکنی یکی دیگه جات و گرفته..

اونوقته که فقط سردی نگاهت..فقط دودو چشمات..فقط خیرگیه نگاهته که میفهمه چی کشیدی..

میشکنی..خرد میشی..همه لحظه های قشنگ با اون بودن یادت میاد و اون موقع به صدای تلخ از ته گلوت در میاد که میگه_پس من چی؟

و چقد سخته که جواب بگیری_تو از اولم جات اینجا نبود..
بعد باید چکار کنی؟ فکر این نیستی که الان پشت در دلت موندی..فکر این
نیستی که الان کجا باید بری..

فکر این هستی که مگه من از صابخونه جدید چی کم داشتم؟
یه نفس عمیق میکشی و بغضت و میفرستی اون پشت مشتا و اروم با یه صدای
خسته و غمگین و یه قطره اشک تازه پا گرفته پشت در میگی..
بدون من خوشبخت شو...لطفا!!!!

الان دقیقا حال یه تشنه رو دارم که بعد از ماه ها سرگردون تو بیابونای برهوت
یه لیوان آب پیدا میکنه...میگم یه لیوان چون چشمه سیرابش میکنه و مطمئن
که دیگه تشنه نمیمونه ولی یه لیوان آب فقط کفاف یه ساعتش و میده..امیر سام
هم او مده ولی نگرانی من تموم نشده..اینکه میخواد چکار کنه..اینکه
تصمیمش چیه..و این یعنی همون یه لیوان آب تو بیابون برهوت...

اون سه روز باقیمونده رو با بدبختی سر کردم..حال روحیم افتضاح افتضاح
بود..حسام رفت دنبال امیر سام فرودگاه و آوردش..صدای سلام و قربون صدقه
رفتند خاله و شوخیای فرید و لوس کرنای هانی میومد..ولی من همچنان تو
اتاقم بودم..نمیدونم چرا حالا که خیالم از بودنش راحتته..دوست ندارم
بینمش..یعنی دوست دارم ولی..نمیدونم شاید دلم شکسته..شاید
ناراحتم..میخوام ناز کنم..شاید..شاید خودم شکستم..ولی نمیخوام قبول
کنم..ولی اینجوریم همیشه..بیتابشم..در و باز میکنم ولی همون موقع در اتاق
امیر سام بسته میشه..بازم دیر رسیدم..به در بسته اتاق خودم تکیه میدم و خیره
میشم به در بسته اتاق امیر سام..یعنی کی میاد..نکنه رفت بخوابه..نه..دلم

طاعت نمایاره..یه قدم برمیدارم سمت اتاقش که در اتاق باز میشه و امیر میاد بیرون..لباس راحتی پوشیده بود..اخ که این قلب بی ظرفیت من تحمل نگاه کردن بهش و نداره..چقد دلتنگش بودم..

چشمش که به من افتاد خیره موند رو صورتم..زل زده بودیم به هم..نمیدونم چقد گذشت ولی به خودم که اوادم صدای سلام کردن ارومم و شنیدم ولی جوابی نشنیدم..

_رسیدن به خیر...

هیچی نگفت..فقط اروم اوامد جلو..به چند قدمی من که رسید ایستاد..با بهت نگام کرد و گفت_چرا این شکلی شدی_چرا زیر چشما ت گوده؟چرا انقد لاغر شدی؟

یه پوزخند زدم و سرم و انداختم پایین و گفتم_ولی تو خوب شدی..اب زیر پوستت رفته..

امیر سام_من فقط یه هفته نبودم..با خودت چکار کردی؟

بغض گلوم و گرفته بود..یه هفته نبود..یه سال بود..هجوم اشک و پشت پلمام احساس میکردم..اب دهنم و قورت دادم که بغضم بره پایین..یه خنده الکی زدم و گفتم_سوغاتی که آوردی؟

با همون نگاه خیره به چشمام اروم گفت_تو خوب نیستی گلی..مگه نه..

سرم و میندا زم پایین و خندم و جمع میکنم و میگم_خوبم...

با دستش صورتم و میاره بالا و تو چشمام نگاه میکنه نمیدونم دنبال چی میگرده ولی چشماش..چشماش عصبانیه..از چی؟

امیر سام_کسی اذیت کرده؟

با چشمای تر شده سرم و به چپ و راست تکون میدم..

امیر سام_اذیت کرده...کی؟

_هیچکس...

امیر سام عصبانی با دندونای بهم قفل شده میگه_بگو گلی..به ولای علی

زندش نمیدارم..فقط بگو کی؟بازم فربد..؟

دلم از این همه احساسات زیر و رو میشه..ضعف میکنه..

یه لبخند زورکی میزنم و میگم_می خوام از زیر سوغاتی دادن در بری اره؟من

خوبم..حداقل..الان خوبم...

دست میکشه تو موهاش و نفسش و فوت میکنه بیرون و میگه_واسه هرکی

نیورده باشم..تویکی رو یادم نرفته...همش جلو چشمم بودی...

خیره میشه بهم..خیره میشم بهش..

امیر سام با صدای اروم و ضعیفی میگه_دلم واست تنگ شده بود...

بازم قلقلک دلم..بازم ضعف رفتن احساسم..چه حس قشنگی...الان خود

خود چشمه رو میبینم..دیگه سراب نیست..واقعیه واقعیه...

_منم...

بعد از شام همه تو سالن کنار هم نشسته بودیم..هممون دلتنگ امیر سام

بودیم..تو تمام این هفت سال ما شش نفر از هم اصلا دور نبودیم..ته تهش دو

روز..واسه همین هفت روز امیر سام خیلی تو چشم بود..

امیر سام که حرف میزد..فرید باهاش شوخی میکرد..حسام مزه میپروند..هانی

خودش و لوس میکرد..خاله غرق خوشی میشد و عموم*س*ت غرور..ولی

من فقط عاشق میشدم.. صداس و نمیشنیدم.. فقط حرکت سر و دستاش.. فقط لبخنداش.. فقط نگاهش.. فقط چشمکش به فرید واسه سربه سر گذاشتن هانی.. عاشقم میکرد.. نگاه خیرش ذوبم میکرد.. لبخند اشناش اروم میکرد.. چمدون سوغاتیاش و که آورد وقتی هدیه های همه رو بهشون داد.. خاله با مهربونی بهش گفت_واسه فتانه هم چیزی آوردی؟

امیر یه نگاه شرمنده به من انداخت و رو به خاله گفت_خونواده من شماید.. شماید که واسم عزیزید.. نه بقیه..

همین.. با همین یه جمله منو غرق خوشی کرد.. فتانه خانم... یک صفر به نفع من..

با این حرفش خاله یه نگاه به عمو سهراب انداخت و من من کنان گفت_امیر مامان.. خودت میدونی که چقد واسم عزیزی.. میدونی که بچه اولی نور چشم مادره.. همه بچه ها عزیزن ولی مادر از بچه اولش یه انتظار دیگه داره..

منم مادرم.. دوست دارم پاشم برم واسه خواستگاری.. زن گرفتنت و بینم.. بچه دار شدنت و بینم.. اصلا.. اصلا دوست دارم پشت در حموم دامادیت خودم وایسم کل بکشم و نقل بپاشم و شاباش بدم.. ولی من با این قلب مریض مگه میتونم امیدی داشته باشم..

هانی_مامان...

خاله فاطمه_نه مامان.. بذار بگم.. ختم کلوم.. من میخوام برم برات خواستگاری میخوام زن بگیرم.. همین.... می خوام فتانه رو واسه خواستگاری کنم..

امیر یه نگاه به من کرد و خیره شد به خاله فاطمه و گفت_زن میگیرم..خواستگاری هم میام..هرچی شما بگی...

امیر سام_من زن میگیرم مامان..خواستگاری هم میام..ولی نه با فتانه..با کسی که خودم بخوامش و دوسش دارم..خودتون منظورم و میدونید..پس بهتره روش فکر کنید..

و بلند شد و رفت بیرون..داغ کرده بودم..نگاه هانی به من افتاد..با ترس..دلهره..عذاب..

فرید بلند شد رفت دنبال امیر سام..حسام پوفی کشید و رفت تو اتاقش..احتمالا اونم یاد زمان جاهلیتش افتاده..عمو سهراب بلند شد رفت کنار خاله و اروم بهش گفت_درست میشه..و رفت تو اتاقش..

هانی یه نگاه به خاله لنداخت و گفت_مامان تو نمی تونی کسی رو که دوسش نداره بهش تحمیل کنی..خودت اخلاق امیرسام و بهتر میشناسی..

خاله_من چیزی بهش تحمیل نکردم..ولی میگی چکار کنم؟خودت که بابات و میشناسی..

هانی عصبانی بلند شد و گفت_لازم باشه خودم با بابا حرف میزنم.. اینم رفت تو اتاقش..

بلند شدم رفتم قرصای خاله رو براش اوردم و با یه لیوان آب دستش دادم..

نگام کرد..یه لبخند مهربون بهم زد و زیر لب زمزمه کرد_حق داره.. _خاله..درست میشه..نگران نباش..

دستم و اروم نوازش کرد و گفت_تو مهربونی..خیلی صبوری..فقط...

هانی_گلی..پاشو بیا اتاقم کارت دارم..

یه نگاه به خاله انداختم که با لبخندش بهم گفت برو..

رفتم تو اتاق هانی و در و بستم..

_جانم هانی..

هانی_جانم و کوفت..جانم و درد..

_هوی..چته باز؟

هانی_خب تو چه دختری هستی؟ بابا یه غلطی بکن یه زری بزن..یه کاری

بکن این امیر ذلیل نشده به حرف بیاد..

_هانی..نگو که انتظار داری پاشم برم خواستگاری امیر..؟

هانی_نه..ولی میتونی یه دلبری یه کاری بکنی که به حرف بیاد..

اخم کردم و گفتم_من اهل دلبری کردن نیستم..

هانی_زر مفت زن بابا...

-خیلی بی تربیتی..با فریدم اینجوری حرف میزنی..؟

هانی_من عصبی بشم خیلی بدتر از این میشم..

_بیچاره فرید...

هانی_بیچاره تو..بیچاره تو که باید پس فردا بری خواستگاری اون عفریته واسه

عشق..بیچاره تو که باید تو حنا بندون امیرت حنا به دست و پاش

بپندی..بیچاره تو که باید تو عروسی داداش من ر*ق*ص چاقو

بری..میفهمی..بیچاره تو..

تم به لرزه افتاد..راست میگه..بیچاره من..نشستم سر تخت هانی..فکر کنم

فشارم افتاد..نکنه امیر واسه خاطر قلب مریض خاله بزن زیر همه چی..

هانی او مد جلو پامو دست گذاشت روزانوم و با لحن اخطار دهنده ای گفت_گلی..ببین یه چیزی و به عنوان خواهرت بهت میگم..نه خواهر امیر سام..امیر..بیشتر از اون چیزی که نشون میده غد و مغروره والبتّه لجباز..خیلی زیاد..ولی بیشتر از همه اینا تو رو دوست داره..اصلاً شک نکن..امیری که بخاطر اینکه تو ناراحت نشی واسه فتانه سوغاتی نیاورد..واسه تو تو روی مامان ایستاد..مطمئنم خیلی کارای دیگه هم میکنه..فقط..فقط..تو..اه گلی تو خدا یه کاری بکن..دختر دست بجنبون..

خیره میشم به چشماش..چشمام قرمز و پر از اشکن..

هانی با بغض گفت_تو که باز شدی غروب دریا...

از سر جام بلند شدم و رفتم سمت در..ولی قبل از اینکه دستگیره رو بکشم پایین..برگشتم سمتش و گفتم_من..من عاشق امیرم..اون نباشه میخوام دنیام نباشه..منم نیستم..دوسش دارم..ولی..ولی همونقدرم واسه تنها چیزی که واسم مونده..یعنی غرورم ارزش قائلم..من..من عشق گدایی نمیکنم..

و از اتاق زدم بیرون..ا شکام و پاک کردم و خواستم برم تو حیاط..ولی باید از

جلوی اتاق عمورد میشدم..صدای حرف زدن امیر سام با عمو میومد..

ایستادم و گوش ایسادم..

امیر سام_نمیدونم بابا خودتون میدونید یا نه..ولی دلایلتون واقعاً بیمعنیّه

عمو سهراب_تو هنوز معنی حرفای منو نمیفهمی..

امیر سام_چرا..خوبم میفهمم ولی..ولی شما نمیدونید..

عمو سهراب_بچه من یه چیزی میدونم که میگم..حرف منو قبول کن..

امیر سام با صدای بلندی گفت _ چرا نمیفهمین شماها.. من دوش دارم.. ببینید کی گفتم.. یا اونیکه دلم میگه.. یا میخوام خودم و زندگیم بره به جهنم...
عمو در و بست و در همون حال گفت _ چته بچه.. یواش تر همه رو فهموندی..
و صدا ها قطع شدن..

راه رفته رو بر گشتم و رفتم تو اتاقم.. پس مخالف اصلی عمو سهرابه.. چرا همیشه.. چرا نمیداره.. بالاخره یه اعتراف غیر م*س*تقیم یا دوش دارم از زبون
امیر سام فهمیدم.. البته اگه منظورش من بوده باشم..

باز خوبه که به غیر از هانی کسی از علاقه من به امیر سام خبر نداره..
دلم داره بهم میخوره.. حس میکنم سر یه دوراھیم.. دوراھیه که یه راهش میره تا
میر سه به عشقم.. به زندگیم.. و یه راهش میره تا میر سه به کساییکه هفت سال
تموم زحمت و کشیدن..

خیلی راحت میتونم بکشم کنار و خاله اینا رو به ارزو شون برسونم.. میتونم
رفتارم و با امیر جوری کنم که ازم زده بشه.. قطع امید کنه و واسه لجبازی با من
بره و فتانه رو بگیره و اون وقت من دق کنم و امیرم یه عمر با حسرت زندگی
کنه.. نه خدا من تحمل حتی یه نگاه امیر رو هیچ دختر دیگه ای رو ندارم..

امیر اگه تو بریدیگه همه دلخوشیای منم میرن.. کاشکی این شبای تیره زندگیم
تموم شن.. خدایا تو این دوراھیه یه کمکی بهم بکن.... خدایا..

امیر بعد از بی کسیم بعد از رفتن خونوادم تو همه کسم شدی.. اگه تو هم بری
دوباره روزای بی کسیم بر میگردد..

خدایا من نمک نخوردم نمکدون بشکنم..ولی یعنی خدا سهم من تو این زندگی همش تنهایی بوده..هرچیزی رو که بخوام باید ازم بگیری..خدایا بعد قصه ای واسم نوشتی..بد..

امیر تو رو خدا انقد راحت ازم نگذر..

خدایا هیچکس و ندارم..ولی..ولی خدا تو که هستی..من نور و دارم..خدایا وقت دلتنگیام فقط میتونم بگم..خیلی تنهام..همین..

پیام امیر او مد..یعنی حرفاش با عمو تموم شده..کا شکی هیچ وقت پیامش و قطع نکنه..حتی اگه..

نوشته بود... سخت است فراموش کردن کسی که با او همه چیز و همه کس را فراموش کردم..

سه ماه تابستون گذشت.. سه ماه از اون شب گذشت.. سه ماه از اون شب پر دردرس و پر استرس..رفتار امیر از اون شب هیچ تغییری نکرده..نه سعی میکنه منو فراموش کنه..نه خیلی عاشقانه رفتار میکنه..همونقدر مهربون و حمایتگر و همونقدر سفت و سخت در برابر احساساتش..

خاله و عمو محبتشون به من هیچ تغییری نکرده و همونقدر دوست داشتنی هستن..فقط چیزی که خیلی عجیبه از هانی فهمیدم که عمو یه چند وقتی سفت و سخت افتاده دنبال پیدا کردن خونوادم..

وقتی فهمیدم نه ناراحت شدم نه فکر کردم که از دست من خسته شدن..ولیا این فکر و کردم که شاید میخوان منو از سر راه پسر شون بردارن..تا راه وا سه فتانه باز بشه..

البته تو این هفت سال عمو همیشه پیگیر پیدا شدن خانواده من بوده چون میدونه که چقد بیتابشونم.. ولی این دوسه ماه تلاشش مضاعف شده..

فرید و هانی یه سر یه هفته ای به شیراز داشتن خونه عمه سهیلا.. اخه اونا داماد و ندیده بودن و فرید و هانی هم دوست داشتن یه سفر عشقولانه برن.. من خیلی خسته شدم.. دلم واسه هانی حسابی تنگ شده بود.. ولی خب مریم تمام تلاشش و کرد که من احساس تنهایی نکنم..

بعد از یه هفته که هانی و فرید اومدن تازه فهمیدم که چقد دلتنگش بودم.. حتی واسه فریدم دلم تنگ شده بود.. به هانی این ماه عسل نصفه و نیمه خیلی خوش گذشته بود.. فقط پوستش یکم تیره شده بود..

حسام حسابی غرق کار شده و بقول فرید وقت اراذل بازی دیگه نداره.. اتفاق خیلی مهمی نیفتاد فقط.. فقط یه ماجرای خیلی خنده دار و شرم اور واسه من پیش اومد که هر وقت بهش فکر میکنم غرق عرق میشم..

یه مدت بود که من و هانی پامون و کرده بودیم تو یه کفش که می خوایم بریم اتلیه و عکس بگیریم.. ولی خب چون قطعاً قصدمون عکسای ۳در ۴ و با مقنعه نبود هیچکس بهمون اجازه نداد.. عمو که میگفت حرفش و نزنید.. فرید که به هانی گفت.. اتلیه = طلاق.. حسام که تا شنید داغ کرد و گفت_ فکر کردید اینجوریه.. هزار جور مرد غریبه و عکاس اونجا هست.. حالا هی ما میگی بابا ما عکاس بانو انتخاب میکنیم هی میگفت.. عکاس بانوه اونیه که با کامپیوتر درستش میکنه و فتوشاپ انجام میده که بانو نیست.. اونیه که چاپش میکنه که بانو نیست.. بعدم به همه جا که نمیشه اطمینان کرد..

دیدیم نه.. از اینم ابی گرم نمیشه.. آخرین امیدمون امیر سام بود که وقتی رفتیم تو اتاقش و بهش گفتیم.. از کرده خود پشیمان شدیم.. نه که حالا بیاد داد و بیداد و از این حرفا.. یه لبخند شیک تحویلمون داد و سرش و یکم کج کرد و چشماش و بست و خیلی اروم و با لحن مهربونی گفت_ فقط دو دقیقه وقت دارید از این اتاق برید بیرون.. بعد از اون چشمام و باز کنم و کسی رو بروم باشه.. خونش پای خودشه.. دو دقیقه از الان شروع شده..

پس در نتیجه ما هم تصمیم گرفتیم که قبل از اون دو دقیقه بریم تو اتاقمون قایم شیم تا امیر چشم گذاشته..

خلاصه نشدستیم عقلامون و گذاشتیم رو هم دیگه و به یه نتیجه رسیدیم.. که این مریم باقالی اینجا چکارست.. هم عکاسی داره میخونه.. هم خیلی علاقه داره و کارش و بلده و هم اینکه کلاسای ازادش و رفته و فتوشاپم انجام میده.. هرچند ما خودمون خوشگلیم نیاز به فتوشاپ نداریم.. هه.. هه.. هه

خلاصه یه روز که کسی خونه نبود و عمو نمایشگاه بود و خاله هم کرج بود و پسرا هم شرکت مریم اومد خونه و ما هم مشغول به فعالیت شدیم.. نهار خوردیم و بعد از نهار اماده شدیم و رفتیم ارایشگاه.. یکی بود تو همین کوچه خودمون بود که من و واسه عقد هانی رفته بودم.. را ضی بودم ازش.. رفتیم اونجا و کارمون که تموم شد با ماشین مریم برگشتیم..

من موهام و که حسابی هم بلند شده بود و فر دشت زدم و ارایش چشمام هم دودی و نقره ای و مشکی انتخاب کردم.. هانی موهاش ول *خ*ت کرد و ارایش رنگارنگ مخصوصا انواع سبز و اسش انتخاب کرد.. مریم هم که موهای فر

خودش و واشش جمع کرد بالا و ارایش مشکی و البالویی و اشش زد..خوب شده بودیم..

قرار شد دو تیپ عکس بگیریم..یکی اسپرت و یکی هم مجلسی..من یه جین تنگ ابی روشن پوشیده بودم و از بس که تنگ بود نمیشد توش تگون خورد بایه تاپ مجلسی سفید و صندلای شیشه ای..اوناهم یه همچین چیزایی پوشیدن..خلاصه با ژستای خیلی خنده دار عکس گرفتیم..یکی یه تکی و یه سه تایی..خوب شدن..رفتیم عوض کردیم و تیپ مجلسی زدیم..ووی لباس من خیلی ضایع بود..یه دکلمه مشکی بسیار تنگ و کوتاه و یه جفت چکمه مشکی و بلند براق تا زیر زانوم....هانی یه دکلمه سبز و مریم..تاپ دامن کوتاه قرمز پوشیده بود..اول مریم از خودش گرفت..گذاشت رو پایه و اتوماتیک عکسش و گرفت..تو ژستای مختلف که بعد یکیشون و انتخاب کنه..

بعد از هانی گرفت و یکی هم از من و هانی با هم گرفت..

همون موقع مریم دستشویش گرفت و رفت دستشویی و هانی هم گوشیش زنگ خورد و اقاشون بود..

منم تو سالن نشسته بودم و یه پام و رو اون یکی انداخته بودم و واسه خودم یه شعر و زمزمه میکردم و اصلا حواسم به هیچ جانبود که یه دفعه احساس کردم یکی داره نگام میکنه..سرم و اوردم بالا و چشم تو چشم با امیر سام شدم..

نفسم حبس شده بود..قلبم تند تند میزد..قلبم که دیگه نگو بندری رو شاخش بود..امیرم مبهوت به منو تیپ ضایع نگاه میکرد که یهو هول شدم و بلند شدم ایستادم..و کار و بدتر کردم..چون دید امیر و واضح تر کرده بودم

براش..نمیدونستم الان دقیقا چه غلطی بکنم..برم..بیام..بخوابم..بمیرم..اب
بشم..هول شده گفتم..سلام..

اونم که انگار تازه به خودش اومده باشه..بدون اینکه جوابم و بده سرش و
انداخت پایین و رفت بیرون..

ولی من هنوز داغ کرده نگام به رفتنش بود..

همون موقع هم عین این فیلم ایرانیا که طرف که مرد تازه پلیسه سر
میرسه..هانی اومد و گفت_گلی بدو پسرا سر راهن دارن میان..عکست و بگیر
جمع کنیم..

دید من حرف نمیزنم اومد و بروم و گفت_گلی..چی شده..

تو چشمات نگاه کردم و گفتم_دیر گفتی..

چند لحظه منگ نگام کرد و گفت_امیر سام اینجا بود..

سرم و اروم تگون دادم..که یه دفعه هانی ترکید از خنده..ک*ث*ا*ف*ت
بیشعور..دار و ندار منو داداش ایشون دیده بعدم میخنده..

مریمم وقتی فهمید کلی خندید و گفت_بیچاره امیر سام..الان ارزو میکرد من
و هانی خونه نباشیم..

_خیلی بیشعورید..

هانی_خب حالا تو هم..منکه میدونم از خدات بود..

از خدام نبود..ولی ته دلم یکم قلقلکی شد که شاید امیر سام یه قدمی
برداره..اون شب امیر سام اصلا خونه نیومد و رفت خونه یکی از دوستاش..ولی
آخر شب پیامش اومد..نوشته بود..

دو چشم ابیت را میپرستم..

لبان عنایت را میپرستم..

برای من تویی تویی مکن یار..

که من زیبایی را میپرستم..

خاک بر سرم.. پسر ندید بدید..

یه هفته ای از شروع کلاس میگذره و تا الان که مشکلی پیش نیومده.. همه چیز مثل سابق خوبه..

چند روز پیش هانی و فرید با هم مشکل پیدا کردن و بحث و دعوا و اخرشم قهر کردن.. یکیش اینکه چرا مامانت با من اینجوری حرف زد.. خونه ای که میخوایم بخریم باید نزدیک به خونه مامانم اینا باشه.. فریدم همینارو بهونه کرد و دعواشون تند شد.. کلا بحثشون خیلی بیجگانه بود.. ای خدا این امیر سام بیاد منو بگیره.. اصلا میریم تو اتاق خاله اینا میشینیم.. اوف..

انقد با این هانی حرف زدم.. انقد فک زدم و نصیحتش کردم و از بدبختیای خودم براش گفتم تا اروم شد.. هی بهش گفتم چه فرقی میکنه نزدیک عمو اینا خونه بگیرید یا نزدیک به مادر شوهرت.. مهم اینکه تو هروقت دلت خواست بتونی بیای اینجا که فرید هم که تو این مورد مشکلی نداره.. چون خودش بیشتر تو اینجا ست..

کلا دو ساعت ور زدنم یکم جواب داد و این منطقی تر فکر کرد.. حالا دوساعت بشین با فرید حرف بزن که یکم به نظر زنت احترام بذارم.. اون زودتر حرف گوش داد.. خلاصه اینکه این دوتا رو اشتی دادم رفت.. و حالا با هم

توافق کردن خونه ای که میخوان بخرن فاصلش با خونه عمو اینا مساوی فاصلش با خونه بابای فرید باشه..کلا دیوونن اینا..

امروز کلا سمون زودتر تموم شد و ظهر واسه نهار خونه بودیم..عمو از صبح رفته بود بوشهر که چند تا ماشین بیاره واسه نمایشگاه و پس فردا میومد..پسرا هم که شرکت بودن..بعد از نهار من و خاله و هانی تو سالن نشسته بودیم و بساط چایی و غیبت و اینا براه بود که تلفن خونه زنگ خورد...

هانی تلفن بی سیم و داد به خاله و او مد پیش من..

خاله هم گوشی و روشن کرد و گفت_الو..سلام..احوال شما..خوبین..خانواده خوبین..اقازاده..دختر خانما..ممنون..لطف دارید..دست ب*و*سن...زیر سایتونیم..اختیار دارید..کم پیدااید..قربان شما..در خدمتم..بفرمایید..

من و هانی چشم و گوشمون و تیز کردیم بینیم کیه..کلا تو خونه کسی با تلفن حرف میزد میپریدیم رو گوشی بینیم کیه و چی میگه..بعدشم خاله هم رسمی حرف میزد و هم خیلی تحویلشون گرفت..مشکوک بود...

خاله فاطمه_ممنون..میدونم ولی..اخه اقا سهراب تهران نیستن..خب اگه صبر کنید تا دو روز دیگه انشالله میان و بعد..اخه..خیل خب قدمتون رو چشم..منتظرم..بفرمایید..خدانگ هدار..

خاله گوشی و قطع کرد و خیره شد به گلای قالی...

هانی_مامان..مامان..کی بود..؟

خاله با قیافه مضطرب منو نگاه کرد و بعد رو به هانی گفت_خواستگار...

هانی با تعجب گفت_خواستگار..

خاله نفسش و داد بیرون و گفت_اره...واسه گلی..

قلبم شروع کرد به زدن.. از حرفاشون اینطور فهمیدم که اجازه دادم بیان.. من
قبلا هم خواستگار داشتم ولی عمو سهراب اجازه نمیداد بیان خواستگاری..
هانی_ حالا کی بود این خواستگار؟

خاله با یه صدای ضعیفی گفت_ شاهرخ... شاهرخ اصلانی...

_ اصلا میفهمی چی داری میگی؟

هانی در اتاق و بست و اومد روبروی من نشست و گفت_اره.. من میفهمم ولی
مثل اینکه تو هیچ نمیفهمی.. بابا اینا امشب میان یه خواستگاری ساده انجام
میدن و میرن..

یه نیشخند زدم.. یه خواستگاری ساده...

هانی_ زهر مار.. دختره دیوونه.. چرا حالیت نیست.. با با بذار امیر بفهمه
موقعیتش در خطره.. بذار بفهمه که دارن میبرنت.. بذار بترسه..

_ هانی.. اگه قضیه جدی شد.. اگه این پسره پيله شد.. خودت که میدونی من از
این پسره بدم میاد..

هانی_ ترس تو.. امشب میان صحبت میکنن.. تو هم چند روز دیگه جواب رد
میدی.. خوبه..

_ حالا چرا امشب.. چقد عجله..

هانی_ خبر مرگش.. شاهرخ می خواد فردا بره کانادا.. میخواد مثلا با آرامش
بره..

قیافم تو هم شد..

_ حالا چرا این.. اصلا خوشم نمیاد ازش.. نگاهاش بی پروان..

هانی_ترس..فقط یکم شجاع باش..

با من و من گفتم_امیر میدونه؟

هانی_ما مان بهش گفت شب مهمون داریم زود بیا..گفت حالا بینم چی میشه..خیلی کار دارم..

نفسم و دادم بیرون و گفتم_من که مطمئنم امیر بفهمه هیچ کاری نمیکنه..بسکه این داداشت ماسته..

هانی_هوی..میخوای چکار کنه..خب..

برگشتم و نگاش کردم و گفتم_خب؟

هانی دستپاچه گفت_خب..خب..شاید..

همون موقع گوشیش زنگ خورد و گفت_فریده..

و رفت بیرون..چرا احساس میکنم هانی یه چی میدونه که من نمیدونم..

شاهرخ اصلانی پسر دوست عمو سهرابه..پدرش از دوستای صمیمی عمو بود که دوسال پیش سخته مغزی کرد و مرد..مرد خوبی بود..

زنش هم زنه خویه..فقط نمیدونم این شاهرخ به کی برده..اصلا رعایت

نمیکنه..با یه دختر خیلی سنگین همون رفتاری رو داره که با یه دختر اونجوری داره..

یه جوری تو چشمات میخ میشه که اشعش از اونور کلت میزنه بیرون..

وضع مالی خیلی خوبی داره..یه کارخونه و دفتر مرکزیش و تو کار خرید و فروش ماشین هم هست..

دوتا خواهر هم داره که هر دوتا شون ازدواج کرده و تحصیلم کرده کانادا هستن و همونجا زندگی میکنن..

یعنی امشب امیر میاد..عکس العملش چیه؟ای خدا چه استرسی گرفتم..قلبم
داره میاد تو دهنم..

از استرس نمیتونستم آماده شم..هانی بزور پرتم کرد تو حموم و یه دوش
سر سری گرفتم..یه جین سفید و یه بلوز صورتی پوشیدم که استیناش کامل
حریر پف بودن و زیر لباس هم حریر کار شده بود و یقش بسته بود و اونم
حریر بود..خیلی شیک بود..صندل صورتی و شال سفید پوشیدم..رژ صورتی
و عطر شکلاتی هم زدم..آماده نشستم تو اتاقم..

هانی_حالا چرا ماتم گرفتی؟

انگشتای دستم و ترق تروق شکستم و گفتم_هانی از استرس دارم میمیرم..

هانی_از استرس چی؟اومدن اینا یا واکنش امیر سام؟

خیره شدم بهش و گفتم_نمی دونم...

هانی_من میدونم..از واکنش امیر سام میترسی..ولی

صدای خاله اومد_دخترای بیاین مهمونا اومدن..

نگاه به ساعت انداختم..هنوز ۷ بود..چه عجلشون بود..

یه نفس عمیق کشیدم و ایت الکرسی خوندم و رفتیم بیرون..

خاله در و باز کرد و خانم اصلانی و پسرش اومدن تو..

خانم اصلانی با اینکه ۵۰ سال ست داشت ولی خیلی سرزنده و به مد

بود..رنگ لاک ناخنش با شال و کیفش و سایه و رژ پشت چشمش همیشه

ست بود..با حال بود..همچین مادر شوهری بود واسه خودش..

اومد و منو ب*و*سید و گفت_خوبی عزیزم..

لبخند زدم و به ارومی جوابش و دادم..بعد از اون شاهرخ اومد داخل..کت شلوار شکلاتی..شیک بودن..اومد کنارم و با لبخند و چشمای براق گفت_خوبی؟

خوبی و درد..خوبی و مرگ..جلف..سرم و انداختم پایین و گفتم_ممنون..بفرمایید تو..

با به نگاه طولانی رو ازم گرفت و با لبخند رفت تو سالن..

شاهرخ یه پسر قد بلند بود و هیکل معمولی..نه چاق نه لاغر نه کوتاه نه خیلی بلند معمولی..صورتشم معمولی بود..جذابیت خیلی خاصی نداشت..چشم و ابرو مشکی و پوست روشن که صورتشم ۶ تیغه کرده بود..

در کل بد نبود..ولی خوش لباس بود..

هممون رفتیم و نشستیم تو سالن..

من و هانی کنار هم نشسته بودیم..خاله و خانم اصلانی هم کنار هم..شاهرخ هم روبروی ما..اه..اه سرت و بنداز پایین..مثلا دا مادی یکم خجالت بکش..این اصلا حالیش نمیشه سریزیر بودن یعنی چی؟

هی به ساعت نگاه میکردم هی گفتم الان امیر میاد الان میاد ..

هانی دستم و گرفت و زیر گوشم اروم گفت_چته؟

_پ چرا امیر نمیاد؟

هانی خیلی ریلکس گفت_نیاد..

_نیاد..

هانی_همینکه بفهمه شاهرخ اصلانی اینجا بوده کفایت میکنه..

_هانی..خیلی..

خانم اصلانی _ شیفته جان.. عزیزم.. پاشید با شاهرخ برید یه صحبتی با هم
بکنید.. ببینید به توافق میرسید..

رنگم پرید.. من با این حرف بزنم.. به توافق برسم.. میخوام صد سال سیاه
نرسم.. من با این کجا برم؟

نگام به خاله افتاد.. صورتش مضطرب بود..
_اِخه..

خانم اصلانی_اِخه نداره گلم.. خیجالتم نداره.. اگه بدونی شاهرخ چقد
خاطرت و میخواد.. ایشالله اگه به توافق رسیدیم زنگ میزنیم خونوادت از
امریکا میان..

هه.. خونواده.. بشین منتظر..

ای خدا پس این امیر کجا مونده.. اروم از سر جام بلند شدم.. ای خدا بگم
هانی چکاره کنه با این تزت.. خویکم گریه زاری میکردم خاله زنگ میزد
کنسلش میکرد دیگه..

حالا کجا بریم.. تو اتاق.. عمرا.. اصلا به این بشر اطمینانی نیست..

رفتیم تو حیاط و رو صندلیای کنار استخر نشستیم..

سرم و انداختم پایین و با ریشه های شالم یازی میکردم..

شاهرخ_سرت و نمیاری بالا..؟

با تعجب نگاهش کردم که دیدم با لبخند نگام میکنه.. ایش.. یه اخم کردم که با
همون لبخند گفت_حالا چرا اخم؟

_پس چی؟

شاهرخ_بخندد..

با پوز خند گفتم_به کی؟

یه خنده بلند زد و گفت_خوشم اومد..خوشم میاد..ازت خوشم میاد..

زهر مار..میخوام نیاد..

شاهرخ_تو چی؟ از من خوست میاد؟

_لابد الان انتظار داری بگم..عاشقتم؟

با خنده سرش و تکون داد و گفت_ت..ت..ت..

یه لنگه ابرو بالا انداختم و گفتم_خوبه..انقد واقع بین هستی که بفهمی

انتخاب من هیچ وقت یکی مثل تو و امثال تو نیست..

خیلی خونسرد گفتم_مگه من و امثال من چمونه؟

عصبی شدم و گفتم_یه ادم بی پروا و د*ر*ی*د*ه ی ه*ر*زه..

یهو بلند شد و رومیز خم شد و صورتش و آورد نزدیک صورتم..که من از ترس

عقب کشیدم و گفتم_حواست باشه کوچولو داری با کی حرف میزنی..شاهرخ

اصلانی..خوب واسه خودت تکرار کن..من درسته هر غلطی میکنم..دارم

واضح میگم..هر غلطی..ولی دست رو هرکی بذارم..پاش میایستم..فهمیدی

یا نه؟

با ترس نگاش کردم..ووی اینکه دیوونه است..

نشست سر جاش و مثلاً یقه کتش و مرتب کرد و گفت_خب..کجا بودیم؟

دیگه حرصم گرفت از این همه دورویی..بلند شدم و گفتم_حرفی نمونده

جناب..بفرمایید..

اومد سریع روبروم ایستاد و گفت_نتیجه؟

_نتیجه معلومه..من قصد ازدواج ندارم..

شاهرخ_کلا..نداری؟

با پوزخند گفتم..نه..فقط با تو ندارم..

سریع کشیدم کنار و رفتم تو..اعصابم و ریخت بهم..

اونم پشت سر من اومد داخل و گفت_کار ما با هم تموم نشده ها..

پسره بی ریخت..فکر کرده ازش میترسم..

هردومون نشستیم..خانم اصلانی با لبخند گفت_خب خانمی..چی شد؟

خاله نگران بود..خیلی..

_متاسفم خانم اصلانی..من قصد ازدواج ندارم..به اقا شاهرخ هم گفتم..

خانم اصلانی_مطمئنی..نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

-نیازی به فکر نیست..مطمئنم..بازم معذرت میخوام..

خانم اصلانی_خیل خب..مثل اینکه قسمت نیست..

خاله لبخند زد..خوشحال شد؟ چرا؟

بلند شدن و موقع خدا حافظی شاهرخ بلند جوریکه بقیه هم بشنون گفت_من

بازم منتظر میمونم شیفته جان..

درد بی درمون بگیری..هانی زد زیر خنده

_بیا خان داداشتم که نیومد..

هانی_بهتر...

خاله اومد داخل و داشتیم میرفتیم تو سالن که در باز شد و امیر سام و فرید

اومدن تو..

امیر با قیافه متعجب و اخمو اومد و به نگاه به من و لباسام انداخت و رو به خاله گفت_ اینا اینجا چکار میکردن؟

خاله به من و من افتاده بود که هانی با خنده گفت_ معلومه داداش.. واسه خواستگاری..

امیر عصبی گفت_ خواستگاری؟ واسه کی؟

هانی_ داداش.. اقای ما که کنارت ایستاده.. واسه گلی..

وای.. امیر در عرض چند پانیه قرمز شد و عصبانی داد زد_ کی اینا رو تو این خونه راه داد.. چرا مامان.. چی میکردی اینجا؟ چرا شاهرخ؟

خاله هم عصبی گفت_ مگه شاهرخ چشه؟

امیر سام_ چشه؟ این اشغال ع* و* ض* ی که دیگه کارش از دختر بازی گذشته .. این نکبت زن باز.. این واسه چی باید بیاد خواستگاری گلی؟ این دختر باز ه* ر* زه به چه جراتی پاشو گذاشته تو این خونه؟

یهو عصبانیتش فوران کرد و داد زد_ به ابروی زهرا بی ابروش میکنم.. به ولای علی خودم میکشمش..

و همینطور رفت سمت در..

هانی جیغ میکشید.. خاله نشست سر صندلی و رنگش پریده بود و منم گریه میکردم..

فرید رفت دنبالش و گفت_ چته پسر اروم باش.. حالا که چیزی نشده.. ردشون میکنیم.. اروم..

امیر_ اگه قرار بود ردش کنیم واسه چی راش دادید تو؟

یهو با سرعت برگشت داخل و اومد طرف من.. از ترس پریدم عقب.. بازو هام و گرفت داد زد_ تو چی؟ تو هم راضی بودی؟ تو هم می خوای شوهر کنی؟ یهو داد زد_ با توام..

چهار ستون بدنم لرزید.. اروم گریه کردم و گفتم_ امیر.. اروم باش.. من ردش کردم.. گفتم نمیخوام باهش ازدواج کنم.. اروم باش..

امیر ولم کرد و داد زد_ لعنتی.. لعنتی.. لعنتی

داشت میرفت بیرون که اومد روبروی خاله ایستاد و گفت_ این کاراتون به خودتون ضرر میزنه.. فقط خوتون..

و زد از خونه بیرون.. فرید رفت دنبالش..

هانی قرصای خاله رو بهش داد و برد تو اتاق خوابوند..

اومد پیشم و گفت_ تموم شد.. اروم باش..

_ به نظرت چیزی عوض شد؟

هانی_ شد.. تو نفهمیدی؟

تا شب تو اتاقم بودم و راه رفتم و حرفا و حرکات امیر سام جلو چشم بود.. فرید

بردش خونه خودشون.. نگرانش بودم.. امیر سام مش کل فشار خون

داشت.. میترسیدم فشارش بره بالا.. ولی فرید خیالمون و راحت کرد..

آخر شب پیامش اومد.. نوشته بود..

روی سنگ قبرم بنویسید.. موریانه ها زهر مارتان باد.. این تن که میخورید پر از

حسرت های شیرین بود..

چقد زود گذشت.. خیلی زود.. چشم رو هم گذاشتیم یک سال گذشت.. الان من نه یه دختر ۱۸ ساله نه ۱۹ ساله بلکه یه دختر خانم ۲۰ سالم.. یه دختر ۲۰ ساله که ۹ ساله خونوادش و گم کرده.. که ۹ ساله یه خونواده دیگه داره ولی هنوز واسه دیدن تک به تک اعضای خونوادش پر پر میزنه..

از اون روز و اون شب خیلی روزا گذشته.. شاید یک سال.. شاید بیشتر.. من و هانی بالاخره فوق دیپلممون و گرفتیم و چقد ذوق کردیم.. چقد جیغ جیغ کردیم.. چقد بالا پایین پریدیم.. موقع سیکل و دیپلم بیشتر از الان کیف کردیم.. یه جشن کوچیک خونوادگی گرفتیم و همگی دور هم شب خوبی رو گذروندیم و من اون شب با تمام ل*ذ*تش یه غم گنده رو دلم بود.. اینکه خونوادم واسم شادی میکردن.. بهم تبریک میگفتن و رو گونم ب*و*سه میکاشتن..

از بعد از خواستگاری شاهرخ.. مدام بهم زنگ میزد.. سر راهم سبز میشد.. تهدید میکرد.. عاشقانه التماس میکرد.. کادو میخرید.. مامانش و میفرستاد جلو.. اس ام اس میداد.. ولی از یه روزی به بعد کلا از زندگیم محو شد.. نه خودش بود نه تهدیداش نه سایش.. نه حتی اسمش تو خونه میومد..

کار هرکی بود.. هرچی که بود.. من ازش ممنون بودم.. امیر رفتارش از خواستگاری شاهرخ به بعد عوض شد.. اسم خواستگار که تو خونه میومد چنان وحشی میشد که دیگه جلو روی امیر اسمی از خواستگار نمیزدن یا من خودم هول هولکی به خاله میگفتم ردش کن..

بعضی وقتا انقد مهربون و احساساتی میشد که دلم میخواست همون موقع به عشقم اعتراف کنم ولی بعضی وقتا هم چنان سگ میشد که میترسیدم از در اتاقش رد شم..

حسام درسش تموم شده بود و حسابی خودش و غرق کار کرده بود.. خاله چند نفری رو بهش معرفی کرد واسه ازدواج که همیشه حسام میخندید و میگفتمن تا داداش امیرم و زن ندیم زن نمیگیرم.. هر وقت که حسام از امیر سام درباره ازدواجش میپرسید امیر پوزخند میزد به عمو و خاله و میگفت_ اونا که باید قدم جلو بذارن نمیدارن.. تو خودت و درگیر نکن..

هانی و فرید همچنان بودن و بعضی وقتا عین سگ و گربه میشدن.. الانم درازن تدارک عروسیشون و میبینن.. مریم داره درس میخونه.. پسر عمه اش اومد خواستگاریش ولی میگه فعلا نمی تنم.. ذهنتم به همه مردا بد شده.. باید زمان بخوره تا دوباره ادم بشم..

منم تصمیم دارم بعد از یه استراحت دوباره درس و ادامه بدم..
فرزان پسر عموی امیر سام با یه دختر عرب از عربای دبی نامزد کرده.. دختر بامزه ایه..

و اما.. فثانه.. تو این مدت همش رو اعصاب من بود.. انقد رفت و اومد.. انقد کرم ریخت.. انقد ادا اطوار در آورد.. انقد خود شیرین بازی در آورد تا...
تا اینکه امیر سام و عصبانی کرد.. انقد رفت و رومخشکه یه روز امیر تنها گیرش آورد و خیلی صریح و محترمانه بهش گفته بود که براش در حد همون دختر عموشه نه بیشتر.. گفته بود که خودش یکی دیگه رو میخواد.. و بهتره اونم بره

دنبال زندگیش... گفت واسش ارزوی خوشبختی میکنه ولی هیچ وقت فکرشم نمیکنه که باهاش ازدواج کنه..

فتانه اولش عین یه ببر زخمی شده بود ولی بعد یه مدت دوباره شد همون دختر جلف و اخمو و بداخلاق افاده ای..

جوریکه عمو و خاله حسابی دهنشون باز مونده بود.. اینا رو امیر واسه هانی تعریف کرده بود و اونم واسه من..

چند وقت بعدم فتانه با یکی از فامیلای دور مادریش ازدواج کرد و رفت انگلیس.. و شرش از زندگی من کنده شد..

یه مدته که رفتارای عمو خیلی مشکوک شده.. چند روز پیش یکی زنگ زد به گوشیش و نفهمیدم چی شد که عمو یهو فشنگ از خونه زد بیرون.. آخر شبم که اومد خونه تا چشمش به من افتاد تا چند لحظه چشم ازم بر نمیداشت..

فرداش من و هانی بیرون بودیم وقتی که اومدیم خونه مریم و دیدیم که تو حیاط بود و داشت میرفت.. تعجب کرده بودم که مریم اونجا چی میکرد.. ولی گفت خیلی منتظرمون بوده و حالا هم دیرش شده و عجله داره باید بره..

بعد از یه مدت رفتارای همه عوض شد.. هانی همش تو خودش بود.. حسام خیلی خیلی مهربون شده بود.. خاله همش گریه میکرد.. عمو تو فکر بود و هی راه میرفت و امیرم که صبح زود میرفت و آخر شب میومد..

هرچی هم که گیر میدم به هانی که چی شده اصلا حرف نمیزنه و میگه چیزیش نیست و با فرید قهره.. ولی چرت میگفت..

امروز هممون بجز عمو خونه بودیم و سر مسز شام.. بعد از شام امیر سام گفت_ گلی.. برو تو اتاق.. کارت دارم.. میخوام باهات حرف بزنم..

دیگه چی؟ چه حرفی؟ ووی چقد جلو خاله خجالت کشیدم.. ولی اصلا منظورش چی بود.. خاله و هانی با یه لبخند نگران نگام میکردم..

رو به امیر گفتم.. چیزی شده؟

امیر.. حتما چیزی شده که گفتم کارت دارم..

اوه اوه از اون لحظه هاشه که سگ شده و پاچه میگیره.. اخه من عاشق چیه این شدم؟

از خاله تشکر کردم و با استرس بلند شدم و داشتم میرفتم تو اتاقم که حسام اومد کنارم و با لبخند گفت.. نگران نباش.. فقط.... منطقی باش.. همین

یعنی چی؟ منطق چی؟ اینا چشونه؟

رفتم تو اتاقم.. استرس داشتم.. نمیتونستم بشینم.. یه شکلات خوردم.. تلخ.. خوب بود.. ارومم میکرد.. همش فکر میکردم که چی میخواد بهم بگه.. فکرای جورواجوری تو ذهنم بود.. که یکی زد به دره.. از جا پریدم..

.. بیا تو..

امیر سام اومد تو.. در و بست و یه نگاه بهم انداخت..

اروم رفت کنار پنجره اتاقم و بازش کرد.. یه سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه لبش و یه دستش و گذاشت تو جیب شلوار جینش..

چه ژست قشنگی.. ولی حیف الان خیلی استرس دارم..

امیر سام.. خوبی؟

.. تو بهتری؟

امیر سام.. جدی گفتم..

_منم جدی گفتم..امیر میشه بگی..چی شده..قلبم داره میاد تو دهنم..

امیر سام_واسه چی؟

اوف..ایینم وقت گیر اورده..

_برو سر اصل مطلب..

امیر برگشت و خیره شد تو چشمام و گفت_خونوات پیدا شدن..

زندگی میگذرد..زندگی از لبه تیز ان میگذرد..

عشق هم میگذرد..و من اندیشه کنان میگویم..انچه زیبا و قشنگ است چرا

میگذرد..؟؟؟

خونواده..خونواده..چه واژه نا اشناییه واسم..خونواده یعنی کی؟یعنی کیا؟

با صورت مبهوت با چشمای بیش از حد درشت شده با نگاهی ملتمس به امیر

سام نگاه میکردم که فقط بهم بگه داره دروغ میگه..

همونجایی که ایستاده بودم نزدیک به دیوار پاهام بی حس شدن و افتادم رو

زمین..نگام به کف اتاق خیره بود..امیر هراسون اومد و جلو پام نشست..سرم

و اوردم بالا..چرا امیر و تار میبینم..چرا چشمام خیسن..چرا امیر انقد تگون

میخوره..چشمام و بستم و دوتا رود کوچیک از تو چشمام سرازیر شدن..بدنم

میلرزه..از خوشحالی..از ناراحتی..نمیدونم..

با لحن ارومی به امیر میگم_امیر خونوادام یعنی کیا؟

امیر سام_اروم باش گلی..

_امیر..خونوادام یعنی..ما مان مهر بان..یعنی با با بهروز..یعنی داداشای بی

غیرتم..یعنی خواهر کوچولوم..اره امیر؟

امیر دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت_اروم باش گلی...ببین..بذار با هم حرف بزنیم..

جنون بهم دست میده..میزنم زیر دستش و داد میزنم_از کدوم خانواده حرف میزنی؟ از کی؟ من کی و باید ببینم؟اوناییکه ۹ سال تموم من و ول کردن؟اونایی که نخواستن بخودشون زحمت بدن و بگن دختر ۱۱ سالمون کدوم گوریه..حتی اگه مرده باشه؟پس کو جسدش؟چرا بذاریم تن مثل برگ گلش دست اون ل*ج*نا بیفته؟من اون خانواده رو نمیخوام..من کسانی رو که منو نخواستن و نمیخوام..میفهمی..نمیخوام..

و میزنم زیر گریه..هق هق میکنم و اروم زمزمه میکنم_امیر..دیگه دوستشون ندارم..دوستشون ندارم..دوستشون ندارم..

با بی حالی سرم و میارم بالا و چشمای قرمزم و میدوزم به نگاه نگران امیر و با بغض میگم_دوستشون دارم..امیر من دوستشون دارم..دروغ گفتم..دلم واسشون یه چیکه شده..امیر منم تن گرم ما مانم و میخوام..منم غیرت داداشام و میخوام..دوستشون دارم..ولی امیر نمی تونم ببخشمشون..نمیتونم..

خدا کنه هست های یه نفر هیچ وقت نشه بود...

کشیده شدم به یه جای امن..تو یه آ*غ*و*ش..یه آ*غ*و*ش امن و گرم که فقط مال من بود..خود خودم..آ*غ*و*شی که منو از همه دورنگیای دنیا دور میکرد..منو از دلتنگیا و نامردیا جدا میکرد..

_دلم از این همه تنهایی گرفته امیر...

امیر سام_فقط تو تنها نیستی..

از آغ*و*شش میام بیرون..برام سخته..ولی اونجا هنوز کامل به نام من نیست..معذبم..

_اونا کجان؟

امیر اروم بلندم میکنه و در اتاق و باز میکنه..همشون پشت در بودن..سرم و میندازم پایین..خیلی داد و بی داد کرده بودم..

امیر اروم در گوشم گفت_من همیشه کنارتم..

و رفت بیرون..جون بهم اضافه شد..این جمله مثل یه لیوان شیر عسل داغ بود که جون به بدنم تزریق کرد..

نگاه همه نگران بود..هانی گریه کرده بود..خاله سرش و بسته بود..بازم میگرن..این زن انواع و اقسام درد دارو داره..حسام نشسته بود و دستا شد و دو

طرف سرش گذاشته بود..بمیرم..حسام چقد داغون شده..

امیر که رفت..عمو صدام زد که برم تو حیاط پیشش..

هانی او مدب*غ*لم کرد..و با بغض گفت_هنوزم ابجی خوشگله

خودمی..گلی..میدونستی چشمات الان مثل دریای طوفان زدست؟

ای خدا این دختر مهربونترین خواهر دنیاست..مگه میتونم فراموشش کنم؟

من..حالا با دوتا خونواده چکار باید بکنم؟اخ که چقد دلم واسه ب*غ*ل گرم

مامانم تنگه..واسه گلکم گفتنش..واسه بابای بی معرفتم..واسه شهاب..داداش

بد قوارم..واسه شایان بازیگوش و واسه شیدای لوس و نر..یعنی اونا الان

هستن..میتونم بینمشون..

اروم رفتم تو حیاط..عمو ایستاده بود کنار استخر و خیره به لب بود..

رفتم و کنارش ایستادم..قدش بلند بود..قد امیر و حسام به عمو برده بود..چهار شونه بود با یه صورت مردونه و مهربون..

برگشت و نگام کرد و گفت_بشین..

نشستیم سر صندلیای کنار استخر..

عمو خیره شد به میز وسط بینمون و گفت_مثل اینکه بابات چند روز پیش میاد ایران واسه فروش خونتون..

قلبم به طپش افتاد..تند تند میزد..گوشتام و تیز کردم واسه شنیدن هر کلمه دربارہ خونوادم..

عمو سهراب_با بای مریم تو خیابون بابات و میبینه و در باره تو بهش میگه..بابات اولش باورش نمیشه..میگه خودم دیدم که تو مردی..تیکه ای از تنت و ..

عمو نگاهش به دسته..دست چپم..دستای مشت شده از عصبانیت..

عمو سهراب_بابات میگه اون ع*و*ض*یا بجز فرستادن عکس..بجز فرستادن فیلم کتکای که بهت زدن و نشون دادن مردنت و بدن بی حست..بجز فرستادن موهای کنده شده از سرت..

سرش و آورد بالا و نگام کرد..نگران..دوباره خیره شد به دست چپم و گفت_واسشون یه دست فرستاده بودن..یه دست که از میچ قطع شده بود و خونش تازه بود..دست یه دختر بچه که کف دستش یه خال درشت وجود داره..یه دست که انگشتی که عکس میکی موس روش داره دستش بوده..

دستای مشت شدم از زور عصبانیت میلرزیدن..نگام به دست چپم افتاد..اروم
مستم و باز کردم..یه خال نسبتا درشت کف دستم بود..چه قد بابت این خال
مامان و دیوونه کردم..چقد ازش میپرسیدم که این خال از کجا پرواز کرده
اوامده رو دست من نشسته..چقد تو طلا فروشی سر این انگشتر پا زمین
کوبیدم..که من نگین دار نمی خوام..من از این میکی موسیا میخوام که مریمم
داره..

دوباره دستم مشت شد..هجوم خاطرات تو ذهنم عصیم میکرد..خاطرات
بچگیم تو اون خونه..شکنجه هایی که اون ع*و*ض*یا بهم دادن..اون امیدی
که تو اوج نا امیدی بازم بهم وعده اوامدن قهرمان زندگیم..بابام و میداد..همه
اون خاطرات جلو چشمم بودن..اشکام پشت چشمم بودن ولی من بزور جلو
شون و گرفته بودم..

یه روزی به خودم قول دادم که قوی باشم..که صبور باشم..که ندارم غم بی
کسی منو از پا بندازه..ولی حالا..

عمو به نفس عمیق کشید و گفت_وقتی بابات و دیدم..ا صلا نمیتونستم درک
کنم که یه مرد ۵۰ ساله چرا باید قد یه پیر مرد ۷۰ ساله نشون بده..یه تار موی
سیاه تو سرش نیست..صورتش خیلی پیر و شکسته تر از سنش نشون
میده..قدش خمیده شده..ولی باورم شد گلی..باورم شد که غم تو باها شون
چکار کرده..

نگو عمو..نگو که اگه بدونی بفهمم خار تو دست بابام رفته چه حالی میشم
دیگه هیچی نمیگی..نگو عمو طاقت غمشون و ندارم..

عمو سهراب_بابات وقتی فهمید دختر کوچولوی ۱۱ سالش تو تموم این مدت پیش ما بوده و الان یه دختر خانم تحصیلکرده زیبای ۲۰ سالست نمیدونی چه حالی شد...همونجا نشست سر زمین و گریه کرد و اشک ریخت و به خدا سجده کرد و شکر گفت تا از حال رفت..حالش که بهتر شد به دست و پای من افتاده بود و ازم تشکر میکرد..میخواست بیاد تو رو ببینه که نداشتم گفتم که حال روحیت واسه یهویی دیدنشون مساعد نیست باید کمی کمی ارومت کنم و بهت خبر بدم..بابات هم زنگ زد به مامانت و گفت که بیاد ایران..البته بهش هنوز چیزی درباره تو نگفته..چون مامانت حالش خوب نیست..مامانت دوران خیلی بدی رو گذرونده..یه مدت خیلی زیادی رو تو بیمار ستانا بستری بوده..خواهر برادران اونجا کسی بالا سرشون نبوده..فقط عمت گاهی نگه داریشون میکردم..

ببین گلی اینا رو بهت میگم که فکر نکنی فقط خودت عذاب کشیدی..فقط خودت بودی که درد دوری رو به جون خریدی..نمی تونی بفهمی که وقتی جگر گوشت تو عذابه و تو نمیتونی کاری واسش بکنی چه عذابی داره..دیگه چه برسه به اینکه..

یه نفس عمیق کشید..سرم پایین بود..و چشمم خیره به خال کف دستم..
یه سکوت چند دقیقه ای بینمون بود..خواستم بلند شم که عمو گفت_حرفام تموم نشده..

نشستم..نگاه خیره عمو به من بود..

عمو سهراب_تا حالا بهت گفتم که تو منو یاد کی میندازی؟

نگاه نگرانم به عمو بود.. نه نگفته بود.. ولی بعضی وقتا چنان خیره میشد بهم که حس میکردم تو این دنیا نیست..

عمو سهراب_ تو منو یاد عشق اولم میندازی..

اب دهنم و قورت دادم.. چی میگفت عمو.. من.. عشق اولش.. بکل قضیه پیدا شدن خونوادم یادم رفت..

عمو بلند شد و دستاش و گذاشت تو جیب شلوارش و دوباره رفت لب استخر ایستاد و گفت_ دنیا بازیای عجیبی با ادم میکنه.. خیلی عجیب.. ولی این ما ادماییم که باید از پسشون بر بیاییم..

دو سال قبل از اینکه با فاطمه ازدواج کنم.. عاشق شدم..

عاشق یه دختر چشم ابی با موهای بلند مشکی.. پوست سفید و قد بلند.. خیلی زیبا بود.. خیلی.. درست شکل تو..

وضع مالیمون اون موقع بد نبود.. معمولی بود.. نه خوب نه بد..

من سهراب مهاجر عاشق یه دختر با زیبایی افسانه ای شدم.. اون دختر انقد زیبا بود که دل هر کسی رو تو همون نگاه اول بیره.. منم عاشق شدم.. اونم تو یه نگاه.. دل باختم..

مادر و پدرش از هم جدا شده بودن و مادرش امریکا زندگی میکرد.. اونم تنها ارزش رفتن پیش مادرش بود که پدرش بهش این اجازه رو نمیداد.. نمیتونم بگم که علاقم بهش در چه حدی بود چون با یه ثانیه ندیدنش زمین و زمان و بهم میدوختم..

عمو یه اه عمیق کشید و گفت_ امیر م به من رفته.. حس و حال عاشقیش...

عمو سهراب_درسته خیلی دوشش داشتم ولی همون قدم غد و مغرور بودم..صادقانه بهم گفت که باهاش ازدواج کنم که بتونه بره پیش مادرش و اونجا از هم جداشیم..ولی من اصلا نمی تونستم با کسی باشم که منو شکل بلیط هواپیما میبینه..نه..از عهده من خارج بود..

اون دختر بر خلاف اسمش اصلا مهربون نبود..کسی که من عاشقش شدم اسمش مهربان بود...

مهربان..یعنی چی..منظور عمو چی بود..

عمو سهراب_قبول نکردم..یه مدت خودم و ازش دور کردم..گفتم شاید بتونم فراموشش کنم..اما نشد..نشد و بدتر شد..انقد بی تابش شدم که خودم و را ضعیف کردم به قبول پیهشنداش..رفتم پیهشش ولی..دیر رسیدم..ازدواج کرده بود..همه چی تموم شده بود..اون متعلق به یه نفر دیگه بود..

نمیدونم میتونی درک کنی که چه حالی بودم و چی کشیدم..چی به روزم اومد فقط خدا میدونه..

مثل اینکه اون طرف قبول کرده بود که بیردش اونور..تا مدتها حالم بد بود..با کمک خونوادم و دوستای خوبی که داشتم یکیش همین اصلانی..دوباره به زندگی برگشتم..سعی کردم همه چی رو فراموش کنم..میخواستم از نو شروع کنم..ولی خیلی سخت بود..خیلی فراموش کردن اون فرشته زیبا سخت بود..بعد از دوسال تو سفری که به خوزستان داشتم با فاطمه و خونوداش آشنا شدم..خونواده خونگرم و مهربونی که منو جذب خودشون کردن..متانت و

سنگینی فاطمه منو جذب کرد.. عاشقش نشدم ولی اون بعد از مهربان تنها دختری بود که منو اینطور اروم میکرد..

با هم ازدواج کردیم.. بخاطر من قبول کرد که بیاد تهران..

فاطمه نمونه کامل یه دختر همه چی تموم و کامل بود.. زیبا.. نجیب.. خانم.. تحصیلک رده و فداکار..

اون تونست دل غم دیده منو دوباره اروم کنه و منو بکنه یه سهراب جدید.. همه چی خوب بود.. همه چی عالی بود.. امیر سام به دنیا اومد و بعد از اون حسام.. تا اینجا هم همه چی خوب بود و فاطمه سر هانیه حامله بود که زندگیم دچار اتیش شد..

مهربان برگشته بود.. اومد سر راهم و میخواست با نگاهش با چشمش به زندگیم اتیش بکشه.. و تونست.. تونست منه سست اراده رو از راه زندگیم بکشه بیرون.. تونست فاطمه رو عذاب بده و همه دردی به جونش بندازه.. تونست منو دوباره پدر کنه..

با تعجب سرم و اوردم بالا.. این حرفا از عمو بعید بود.. بیچاره خاله فاطمه.. یعنی عمو به بچه دیگه هم داره.. پس مهربان کجاست؟

عمو به اه عمیق کشید و گفت_ زنم شد.. به خودم که اومدم زنم شده بود.. زنم بود و مادر بچم.. خدا میدونه که پشیمون بودم.. اصلا نفهمیدم که چی شد به اون روز افتادم.. فقط به خودم که اومدم یه جهنم ساخته بودم واسه فاطمه..

چکار باید میکردم.. ضربه اخر و خوردم.. مهربان با بچه من که تو شکمش بود و مقدار خیلی خیلی زیادی از سرمایم و برداشته و برده بود.. پولام به

درک...زندگيه نصفه نیمم به جهنم...مهربان که دیگه اصلا واسم مهم نبود...ولی دخترم..

دختر من که تو شکم مهربان بود...هرچی بود پدرش بودم و بچم بود...یه دختر بود که همسن و سال هانیه بود...یه دختر که به احتمال خیلی زیاد شبیه مهربان میشد...شکل تو..

عمو سهراب یه نگاه به من انداخت و من مبهوت حرفش مونده بودم...یعنی...مامان...مهربان...نه...نه...من..

عمو سهراب_ مطمئن بودم که فاطمه اهل نفرین کردن نیست...از قضیه با خبر شده بود...تو یکی از دعوامون فهمید...خیلی زجر کشید...گریه کرد...اشک ریخت...فحش داد...منو از خونه انداخت بیرون ولی خودش نرفت...موند و بچه هاش و به دندون گرفت...موند و زندگیش و حفظ کرد...به غلط کردن افتاده بودم...تازه فهمیده بودم چکار کردم...اینکه من یه فرشته کنارم داشتم و عاشق شیطان شده بودم..

مهربان و فراموش کردم ولی دخترم و چی...اون که پاره تنم بود...اون و که نمیتونستم به امون خدا رها کنم...کل دنیا رو زیر و رو کردم...حال پدرت و درک میکنم..

یه اه کشید و گفت_هرچی بیشتر میگذشت کمتر پیدا میکردم...مهربان رفته بود و فقط یه نامه ازش داشتم...مپل اینکه شوهر اولش باهاش لج میکنه و نمیردش امریکا و بعد از مدتها با دردسر ازش جدا میشه و اونم منو مسبب همه بدبختیاش میدونست که اگه باهاش ازدواج میکردم اینجوری تو هچل

نمیفتاد..اون ک*ث*ا*ف*ت فقط فکر خودش بود..این دفعه هم او مده بود
واسه انتقام..که گرفت خوبم گرفت..

فاطمه منو بخشید..کمکم کرد..تورو که دیدم..انگار بچگیای مهربان جلو
چشمم بود..من و مهربان هم محل ای بودیم..

اوردم پیش خودم..نه چون شکل مهربان بودی..چون هی میگفتی ما مان
مهربان..مامان مهربان و کیی برابر اصل با مهربان بودی..و من حس میکردم
که تو دختر گمشده خودم هستی..حتما از خودت میپرسی میتونستم فامیل
ما مانت و بپرسم و خیالم و راحت کنم..ولی مهربان قبلا یه بار فامیلش و
عوض کرده بود و من خبر نداشتم..اون مار هفت خط همه چی ازش بر میومد
مخصوصا الان که فرار کرده بود..

عمو با مهربونی خیره شد بهم و گفت_حتما تا الان فهمیدی که امیر سام
خاطرت و میخواد..اونم عاشق شد..عاشق یه دختر چشم ابی..مثل من..ولی..
اون سخت عاشق شده بود ولی من مخالف بودم..

سرم و که انداخته بودم پایین و اوردم بالا و به عمو نگاه کردم..چقد من گیج
شدم..یعنی چی..الان تنها چیزی که واسم مهمه اینکه من کیم؟

عمو سهراب_به دو دلیل مخالف بودم..اولین دلیلش که فقط من و فاطمه
میدونستیم وجود تو بود..اینکه تو دختر من باشیو خواهر امیر سام..

قلبم برای لحظه ای از جا ایستاد..نمیخواستم این جمله رو به صراحت
بشنوم..چقد متنفرم که خواهر امیر باشم..من..نه خدا..

عمو سهراب_ تو شباهت فوق العاده زیادی به مهربان داشتی.. مثل سببی که از وسط به دو نیم شده با شه.. حتی فاطمه هم اینو تایید میکرد که تو شکل اون هستی.. ولی تو دقیقاً مثل اون نبودی.. تو مهربون بودی و اون نبود..

نمی دونستم چکار کنم و چی جواب امیر سام و بدم.. اون خیلی دوست داره.. بارها و بارها از مون خواسته که تو رو واسش خواستگاری کنیم.. ولی من چکار باید میکردم.. چی بهش میگفتم.. که من تو جوونی یه غلطی کردم.. شاید این دختر خواهرت باشه.. میترسیدم ببرمت از مایش هم بدی.. خنگ که نبودی.. میفهمیدی.. و من نمیخواستم ذهنت و خراب کنم.. پس یه دلیل دیگه اوردم که اگرچه خیلی مهم نبود ولی از نظر من منطقی بود.. تو دست ما امانت بودی.. نمیخواستم تو رو تو عمل انجام شده قرار بدم و تو هم بخاطر این چند سالی که نگهداریت کردیم مجبور باشی بهمون بله بدی.. نمیخواستم پس فردا که خونوادت پیدا شدن بگن شما به چه جراتی دختر مارو عقد پسرت کردی.. هرچند که هنوز نمیدونستم تو قراره دخترم بشی یا عروسم..

امیر با این دلایل قانع نمیشد.. میگفت از گلی می خواد که از روی دلش تصمیم بگیره.. ولی اخرش چی؟ هیچ جوابی نداشتم بهش بدم.. که تو.. نمیدونی گلی وقتی میگفتی خونواده مادریت همه امریکان چه خونی تو بدنم یخ میبست.. چون مهربان هم همه خونوادش امریکا بودن.. عذاب بدیه.. خیلی بد...

مات و مبهوت به حرفای عمو بودم.. گفت چی.. دخترم.. من..

نکنه ماما مهربان من.. ولی اونکه.. اخه من که شکل ماما نیستم.. یعنی.. ماما مهربان که اصلاً چشم ابی نیست.. یعنی شیدا شکل ماما بود ولی من.. نه خدا.. دیوونه شدم..

عمو سهراب.. بابات که اومد.. دلم طاقت نیوورد تا مامانت بیاد و منو از سردرگمیا نجات بده.. به بهونه ای ازش خواستم عکسی از کوچیکای تو داره یا نه که اونم یه عکس خونوادگی از همون موقع ها نشونم داد..

اخ گلی نمیدونی چه حالی شدم وقتی عکس و دیدم..

قلبم شروع کرد به تند تند زدن.. دستام یخ کردن..

_ ماما من.. همون.. مهربان..

عمو بلند شد ایستاد.. پشت به من.. منم بلند شدم.. تنم میلرزید..

عمو سهراب.. ماما تو.. واقعا مهربان بود..

یه لحظه.. فقط یه لحظه سرم گیج رفت و دوزانو افتادم سر زمین..

عمو برگشت و منو با اون درموندگی دید.. سریع اومد کنارم و بازو هام و گرفت و کمکم کرد بلند شم.. نشوندم سر صندلی و تو چشمم زل زد و گفت.. ماما

تو واقعا یه مادره.. یه مادر مهربان.. اون.. اون هیچ شباهتی به مهربان گذشته من

نداره.. اون نه چشم ابی بود.. نه مومشکی.. اون حتی نگاهش تو عکس هم مثل

اسمش مهربون بود.. نمیدونی گلی چه باری از رو دوشم برداشته شد.. اینکه تو

دختر من نیستی.. خیلی خوشحال شدم.. چون نمیتونستم تو چشمای امیرم

نگاه کنم و بگم.. گلی.. دختری که دوسش داری.. خواهرته و نمیتونه عشقت

باشه.. بخاطر خبط و خطایی که من تو جوونیم کردم..

گلی تو دختر من نیستی ولی از دخترم واسم عزیز تری..

می خوام بدونی اگه با خواستگاری امیر مخالف بودم..دلیلش چی بود..ولی الان..خدارو شکر فهمیدم که تو دختر اون مهربان کذایی نیستی و خونوادت هم که خدارو شکر پیدا شدن..من با امیر حرف میزنم..اون دیگه میتونه بیاد جلو و از عشقش بگه..باقیش با خودش..فقط گلی..تو هم..امیرو..

بلند شدم و با بغض گفتم_متاسفم عمو که انقد اذیت شدین..من نمیدونستم که تو جوونیتون انقد درد سر کشیدین..هم شما هم خاله فاطمه و از ته دل دعا میکنم که دختر تون پیدا بشه و هر جا که هست سالم باشه..چون فقط من میدونم که درد دوری چه دردی..مامان مهربان من بهترین و پاکترین مامان دنیاست..فقط من..میخوام ببینمشون..

عمو_بزودی..دخترم..مامانت که برسه..حتما..

رو مو برگردوندم خواستم برم که عمو گفت_گلی..نگفتی..امیر..

با همون حالت پشت به عمو گفتم_فقط میتونم بگم..که خیلی خوشحالم که امیر..داداش من نیست..

و رفتم داخل..

وقتی رفتم تو کسی تو سالن نبود..همه تو اتاقاشون بودن..اینجوری بهتر بود..اعصابم خیلی داغون بود..رفتم تو اتاقم و در و بستم و تکیه دادم به در..یه نفس عمیق کشیدم..چه قد هیجان..رفتم کنار پنجره و بازش کردم و نفس عمیق کشیدم..

چقد چیزای تازه فهمیده بودم..چقد ذهنم شلوغ پلوغه..چقد گیجم..سعی کردم ذهنم و اروم کنم و یکی یکی بهشون فکر کنم..خونوادم..یعنی اونا هم

اندازه من درد دوری رو کشیدن.. اندازه من سختی کشیدن.. بیچاره مامانم.. عمو میگفت تا مدتها تو بیمارستان بستری بوده.. بیچاره بابا.. وقتی مثلا دست قطع شده منو اون ع*و*ض*یا واسشون فرستادن چی برونشون اومده..

حتما واسه اینکه اونا بلایی سر بقیه خنواده نیارن رفتن از اینجا..

با اینکه هنوزم از دستشون دلخورم ولی الان بخشیدمشون.. بهشون حق میدم به هر حال اون موقع فکر میکردن که من مردم و جون بقیه هم در خطر بوده.. چقد بی تاب دیدنشونم.. چقد دلم میخواد حل بشم تو گرمای تن مامانم.. مامان مهربونی که مثل مهربان عمو سهراب نبود و نیست.. اون پاکه.. بیچاره خاله فاطمه.. چی کشیده.. اگه من جای خاله بودم یه لحظه هم اونجا رو تحمل نمی کردم.. هر چند اگه عاشق باشی.. هی..

عمو هم خیلی نامردی کرده بود.. البته اونم گول خورده و الان من میبینم که جوش بنده به جون خاله.. و چقد نگاهاش عاشقانه است به فاطمش..

کاشکی دختر گمشدش پیدا بشه.. بی خبری بدترین درد دنیاست..

قشنگترین و شیرین ترین لحظه فکر کردنم.. متعلق به امیره.. مطمئن بودم که دوسم داره.. میدونستم که اونم مثل من عاشقه.. پس باید منتظر روزای قشنگ و حرفای عاشقانه باشم.. وای خدا جونم چه روزای خوبی در پیش دارم..

دیدن خونوادم.. ابراز علاقه امیر.. چقد قشنگ بشه لحظه هام.. خدا جون شکر که دعاهام و شنیدی..

کاشکی شهاب و شایان و شیدا هم میومدن.. چقد ب*و*سشون کنم.. چقد نگاشون کنم.. چقد پرم ب*غ*ل شهاب.. ولی.. خجالت میکشم.. این ۹ سال دوری.. مطمئن نمیتونم که خیلی باهاشون احساس راحتی کنم.. انقدی که من

با حسام راحت فکر کنم با شایان راحت نباشم..اوه..پس روزای پردردسرم دارم..ولی بازم شیرینه..

هنوز تو فکر و خیالای خودم غرق بودم که صدای اس ام اس گوشیم اومد..اخ جون اصلا یادم به امشب و پیام امیر نبود..وای اون لحظه که منو گرفت تو آ*غ*و*شش و ارومم کرد..چه ارامشی داشتم..هی فتانه خانم بسوزی..نبودی ببینی من کجام..البته خدارو شکر تو شوهر کردی رفتی..وای فقط خدا میدونه که امیر چقد واسم عزیزه..

گوشیم و اوردم و بازش کردم..نوشته بود..

دلم میگیرد..وقتی میبینم او هست..من هم هستم..ولی قسمت نیست..

یعنی چی؟ واسه چی قسمت نبا شه..الان که دیگه مشکلی نیست..این یعنی چی الان؟ چرا همیشه یه چیزی باید باشه که مایه عذاب من بشه..

دوروز از اون روزی که عمو باهام حرف زد میگذره..و تو این دوروزدل تو دلم نیست..بیست دفعه از عمو خواستم حداقل بذار بابامو ببینم میگه نه..امروز فردا مامانت میرسه و بعد هردوشون و میبینی..دارم دق میکنم از خوشی..دلم واسه دیدنشون یه کوچولو شده..چقد دیر میگذره..نمیدونم اون روز من چه حالی دارم و امروز اون روزه..

امروز مامان ر سیده و بابا بهش گفته و مامان شوکه شده و غش کرده..بابا هم دکتر اورده بالا سرش و مامان هم تو خواب و بیداری هی اسم منو صدا میزنه..قربونش برم دلم داره واسشون پر میزنه..
تو اتاقم نشسته بودم که در زدن..

..بیا تو..

حسام بود..چقد پکره..چند روزه که خیلی تو خودشه..

اومد نشست کنارم و سرش و انداخت پایین..

حسام از اون موقعی که اومدی تو این خونه شدی خواهرم..شدی واسم عین

هانیه..مهرت چنان به دلم نشست که وقتی بهم میگفتی داداش حسام تو

اسمونا پرواز میکردم..

صداش و بغض گرفته بود..

حسام می خوام بدونی..بدونی تا همیشه..هرکجا و هر لحظه..دوست دارم

و به یادتم و خواهر خوشگل خودم میمونی..یه خواهر مهربون و خوشگل که

هیچکی نداره جز من..تو هم..تو هم منو فراموش نکن..

چشمای اشکی و صدای بغض دارم نمیذاشت حرف بزنم..فقط سرم و تکیه

دادم که یعنی..باشه..

یه بسته کوچیک تو دستش بود..گذاشتش تو دستم و گفت-یه یادگاری از

داداش حسامت..

بلند شد پیشونیم و ب*و*سید و رفت بیرون..

وقتی رفت تازه بغضم ترکید و زدم زیر گریه..فکر اینجاش و نکرده

بودم..رفتن..فراموشی..یعنی چی؟

بسته رو اروم بازش کردم..یع دستبند طلا سفید که روش اسمم و به انگلیسی

حکاکی کرده بود..قشنگ بود..

گذاشتمش رو میز آرایشی..من اینجا رو این ادما رو باید چکار کنم؟تکلیفم

چی میشه؟

هانی او مد تو اتاق..اروم و با بغض گفت_مهمونات او مدن و سریع رفت بیرون..

خدایا اینا چرا اینجوری میکنن..نقسم بالا نمیاد..

روبروی اینه ایستادم و لبها سام و مرتب کردم..یه ساپورت مشکی و یه تونیک مشکی با کمربند طلایی و کالجای طلای و موهای باز و پریشون..ارایش ملایم و عطر شکلات تلخ..

میخواستم مامان و بابام ببینن که دختر شون چقد بزرگ شده..میخواستم ببینن ۹ سال چه تاثیری رو ادمای میذاره..

او دم بیرون..خاله جلوی در اشپزخونه ایستاده بود..چادر رنگیش سرش بود..من و که دید اشک کش و تند تند پاک کرد و گفت_تو سالن نشستن..منتظرتن..تنهان..راحت باش..

و رفت تو اشپزخونه..دلم واسه این اشپزخونه هم تنگ میشه..یاد سالاد الویه ای که واسه امیر سام درست کردم افتادم..یه اه عمیق کشیدم و رفتم پشت در سالن..وان یکاد خوندم و به خودم فوت کردم..در و باز کردم و رفتم تو..

چی میبینم خدا..نه..من دارم چی میبینم..اینا..این..مامان من نیست..مامان مهربان من نیست..نه این زن..مامان من انقد شکسته و پیر نبود..صورت خوشگل مامان من این شکلی نبود..انقد لاغر و درمونده نبود..

بابام..بابای قد بلند و چهار شونم..موهای جوگند میش یه دست سفید شدن..اخ خدا..اینا چی کشیدن..چرا من انقد جوون و شاداب شدم ولی..مامان و بابام..

قدمام سست شدن و چشمام پر از اشک و دیدم تار..

مامان بلند میشه و میاد سمتم.. اونم چشماش اشکین.. دو قدم میاد و قدم سوم پاهاش شل میشن و می خواد بیفته که خودم و میندازم تو ب*غ*لش و هردومون میزنیم زیر گریه.. هق هق زدن کمترینش بود.. میرم تو ب*غ*لش و از ته دل داد میزنم_مامان...

_مامان.. مامانم.. مامان مهربان.. کجا بودی.. کجا بودی بی من..

صورتم و میگیره تو دستاش و غرق ب*و*سه میکنه و با گریه میگه_خدایا این شیفته منه.. این گل منه.. شیفته جان.. گلکم.. ما مانم.. خدایا.. خدا یا شکر.. زنده نگم داشتی که یه بار دیگه صورت عین ماهش و ببینم.. ببینم که گلم خانم شده.. قربون قد و بالات بشم.. قربون چشمای خوشگلت بشم.. من چی کشیدم بی تو..

و بازم گریه میکنه و من اشکاش و مرواریداش و پاک کردم و گم میشم تو آ*غ*و*شش.. خدایا من تا الان این آ*غ*و*ش و کم داشتم.. این بوی تن مامان و که مایه ارامشم بشه رو کم داشتم.. خدا همه مامان داشتن.. منم می خواستم.. خدایا چطور این عقده های ۹ سالم و خالی کنم..

_مامان.. میبینم.. میبینی چقد بزرگ شدم.. خانم شدم واسه خودم.. یادته میگفتی پس تو کی می خوای بزرگ شی.. مامان دیگه اشپزیم بلدم.. دیگه اشپزخونه رو نمیریزم بهم.. درس خوندم مامان.. یادته چقد حرص میخوردی سر درس خوندم.. مامان دلم واسه غر زدنات بهم هم تنگ شده.. واسه تهدیدات.. که اگه نشینم یه جا فلفل میاری واسم.. مامان حاضر بودم این ۹ سال هرروز فلفل میریختی تو دهنم ولی بودی.. کنارم..

هر دو مون گریه میکردیم که دستی نشست رو شونم.. خدای من بابام.. بی معطلی خودم پرت کردم تو ب*غ*ل بابا.. خجالت و ۹ سال ندیدن و فراموش کردم و خودم و سپردم به بابام.. چقد دلم واسه امنیت آ*غ*و*ش پدرانش تنگ بود.. واسه لالایی هایی که اخر شب میومد و واسم میخوند.. واسه ب*و*سه های اخر شبیش و واسه تذکرش که شب بخیر یادت رفت.. واسه اخماش واسه نمره کم گرفتیم.. واسه طرفدار یاش تو دعواهام با شایان.. واسه تک تک اون لحظات.. چقد حسودیم میشد به اون سه تا که این آ*غ*و*ش ودا شتن و من محروم بودم ازش.. ۹ سال..

_ بابایی.. بابا مگه نگفتی میای و منو میبری.. بابا یادته ۹ سال پیش.. گفתי نترس.. نگران نباش.. گفתי میام و میبرمت.. نیومدی بابا.. ۹ سال نشستیم منتظر نیومدی..

بابا صورتم و غرق ب*و*سه های پدرانش کرد و گفت _ فدات شم بابا.. چکار میکردم.. حق داری.. ولی اونا فیلم و عکست و فرستادن.. دست مثلاً قطع شده فرستادن.. تهدید کردن که اگه از ایران نریم نفر بعدی شیدااست.. چکار میکردم بابا.. گفتن اگه به پلیس بگیم و پیگیر بشیم.. دوباره اقدام میکنن.. ولی خدا به سر شاهده که هرچی ادرس ازشون داشتم رفتم.. ولی نامردا هیچی از خودشون به جا نداشته بودن.. گل بابا نمیدونی این ۹ سال واسه ما ۹۰ سال بود.. فکر نکن ما خوش بودیم.. یه پام خونه بود یه پام بیمارستان.. هر جا میرفتیم.. هر کیو میدیدیم تو بودی.. تو همه جا باهامون بودی.. بدون تو زندگی و میخواستیم چکار.. خدایا شکرت.. حکمت و شکر..

بابا نشست سر زمین و سجده شکر به جا آورد و من خزیدم تو آغ* و*ش پ
 مهر مامانم و عین مامان ندیده ها همه این ۹ سال و گدایی کردم.. گدایی
 آغ* و*ش گرم و امن مامانم...

چقد این ۴_۵ روز زود گذشت.. چه حالی کردم من.. اون روز بعد از دیدن
 مامان و بابا رفتیم خونه قدیممون.. دلم واسه خونمون یه ذره شده بود.. اونجا
 تبدیل شده بود به یه خونه متروکه.. پر از برگ درخت و پر از گرد و خاک و
 دیوارای دوده گرفته.. اگه تو این سالها میدونستم اینجا هنوز مال خودمون هر
 جور شده میومدم توش.. یه سری از وسایلمون هنوز اونجا
 بودن.... ا تا قامون.. اتاق من که فقط تخت و کمد و میز تحریر و ابازور پری
 شکلم اونجا بود.. مامان میگفت تو این سالها فقط با لباسات و عروسکات و
 دفتر کتابات خودم و اروم کردم.. چقد رفتم تو اون دوران و دوست نداشتم پیام
 بیرون..

با کمک مامان یه قسمت از خونه رو تمیز کردیم و نشستیم... چقد گفتیم و
 خندیدیم.. بابا از این چند وقت میگفت.. از داداشا و خواهر کوچولوم که الان
 واسه خودش خانمی شده.. هنوز بهشون چیزی نگفته بودیم.. مثلاً میخواستیم
 سوپرایز شن..

هر چقد زل میزدیم به صورت مامان و بابای پیرم بازم از دیدنشون سیر
 نمیشدم.. بعضی وقتا چنان خیره میشدیم بهم که سه تامون با هم میزدیم زیر
 گریه.. نمیتونم بگم چه حالی داشتم..

شام و رفتیم بهترین رستوران تهران.. به انتخاب من.. بابا که دیگه جایی رو بلد
 نبود.. ۹ سال خیلی تغییرات بوجود آورده بو..

بعد از شام کمی قدم زدیم و من از این چند وقتم .. از عمو اینا.. از دزدیدنم.. از شکنجه هام.. از همه چی گفتم و خودم و خالی کردم.. او مدیم خونه.. شب موقع خواب مامان با نگاه غم دیده گفت_ شیفته.. مامان.. شب و که اینجا میمونی؟ اره؟

قربون دل مهربونش بشم.. رفتم تو ب*غ*لش.. بی بهونه و با بهونه جام اونجا بود.. اروم در گوشش گفتم_ دیگه یه لحظه هم ولت نمی کنم.. مامان قشنگم.. و یه ماچ ابدار با مخلفات از لپش گرفتم که صدای مامان و درآورد و خنده بابا رو..

قبل از خواب رفتم تو حیاط.. باید به عمو خبر میدادم... او نا هنوزم خونواده من هستن.. و احترامشون واجبه.. شماره رو گرفتم و خود عمو جواب داد.. _سلام.. عمو جونم.. خوبی؟

عمو با صدای بغض داری که سعی داشت ارومش کنه گفت_ سلام گل دخترم.. خوبی بابا..؟

_من که عالیم.. شما چطورید؟ بقیه اهل خونه؟
عمو سه_هراب_ همه خوبن و دلته نگ تو.. چی کردی نا قلا یه روز ندیدنت.. همشون انگار پیف پاف خوردن..
خند یدم و گفتم_ ما اینیم دیگه .. همه دوسمون دارن.... عمو.. درکم میکنید که.. اره؟

عمو یه اه کشید و گفت_ خوشحالی تو .. خوشحالی ماست.. مامان بابا خوبن؟

_خوبن..سلام دارن..عمو..خواستم بگم..با اجازتون..من شب و اینجا میمونم..نگران نشید..

عمو سهراب_این چه حرفیه گلم...مامان و بابات صاحب اختیارتن..من چکارم؟

_نگید عمو..من هیچ وقت زحمتایی رو که واسم کشیدید و فراموش نمی کنم..

عمو سهراب_بسه..دختر..داری هندو نه زیر ب*غ*لم میذاری...چته تو..باشه..گوشی..گلی بیا این عفریته کارت داره..از من خداحافظ عمو..شب بخیر..

با عمو خدافضلی کردم و هانی گوشی و گرفت و جیغ جیغش شروع شد.

هانی_دختره بی شعور..کجایی تو..واسه چی نمیای پ؟پاشو بیا دیگه؟
_هی دختر..چته تو باز رم کردی؟

هانی_گلی..میگم چرا نمیای؟کجایی؟

_هانی..خونم..من بعد از چند سال دیدمشون..حالا تنهانشون بذارم..

هانی یهو عصبانیتش فروکش کرد و با لحن ارومی گفت_نه گلم..راست میگی..بهت خوش میگذره؟

_خیلی..هانی..خیلی..

یهو هانی صدایش شاد شد و با خنده و جیغ و داد گفت_گلی گلی..اگه گفتییه دختر وقتی دهنش و اندازه اسب ابی باز کرده داره چکار میکنه؟

نذاشت حرف بزنم..زد زیر خنده و گفت_خب معلومه..داره ریمل میزنه..و هر هر خودش خندید..

یعنی به این جوکای هانی به بی مزگیشون بیشتر باید بخندی..

_ خب خندیدم.. خیلی هم بامزه بود.. کی گفته که تو خیلی بی نمکی.. دروغ گفته.. خب کاری نداری؟

هانی_ هوی.. منو مسخره کردی؟

خندیدم و گفتم_ من غلط بکنم..

هانی_ اون و که اره..

_ دیگه پرو نشو.. راستی.. هانی.. چیزه.. امیرس ام..

هانی_ اونم خوبه..

_ هی.. دیوونه یه جوری حرف بزن کسی نفهمه..

هانی_ چی بگم خب.. کسی هم این طرفا نیست فکر کنم..

_ کجاست الان؟

هانی_ تو اتاقشه؟

_ حالش خوبه؟

هانی_ من چه میدونم؟ حتما خوبه تورو نمی بینه..

_ خیلی بیشعوری..

هانی_ نظر لطفته..

_ دیوونه.. کاری نداری..

هانی_ نه گلم.. بابای..

_ خب عین ادم خدا حافظی کن..

ولی خب دیگه قطع کرده بود... یعنی امیر الان داره چکار میکنه.. چقد دلم
واسش تنگ شده.. همون موقع صدای پیام گویشم اومد و طیش قلب من.. از
امیر بود.. نوشته بود..

درد ناک ترین جدایی ها.. انهایی هستند که نه کسی گفت چرا.. و نه کسی
فهمید چرا...؟؟؟

یعنی چی؟ چرا امیر اینجوری میکنه؟ معنی پیامش یعنی چی اخه؟ این چرا
همش دم از جدایی و رفتن و نبودن قسمت میزنه؟

با اعصاب داغون رفتم داخل.. اون شب و تو آ*غ* و *ش مامان خوابیدم.. و عین
الیس رفتم تو یه دنیای دیگه.. دنیایی که فقط و.. فقط مال من بود.. ارامشی که
اونجا داشتم و هیچ جای دنیا پیدا نمی کردم.. چقد محتاج بودم و چقد
حریص..

نه تنها اون شب و بلکه ۳_۴ شب بعد هم محل خواب من همونجا بود..
تو اون سه چهار روز چند دفعه رفتم پیش عمو اینا ولی دوباره برمیگشتم و تو
این دیدارها اصلا امیر و ندیدم.. یعنی اصلا خونه نبود..

دو سه نفر اومده بودن و خونه رو تمیز کرده بودن.. بابا میخواست خونه رو
بفروشه.. پولش و نیاز داشت.. واسه شرکتش و واسه شراکتش..
همه چی مثل برق و باد گذشت..

چقد ادما قدر چیزایی که دارن و نمی دونن و زمانی قدردانشون میشن که
بخوان اونا رو از دست بدن.. مثل من..

الان که دیگه خونوادم و پیدا کردم دارم تمام دارایی این ۹ سالم و پس میدم..

همه چی خیلی سریع پیش اومد.. نفهمیدم اصلا چی شد.. بابا داره کارای منو میکنه که باهاشون برم اونور.. اصلا فکر این قسمتش و نکرده بودم که با پیدا شدن خونوادم باید دست از خیلی چیزا بکشم.. خونواده دومم.. زندگیم.. دوستانم و.. عشقم..

خیلی گیج شدم.. از یه طرف خونواده خودم که دیگه حتی یه لحظه طاقت دوری از مامان و ندارم و دلم واسه اون سه تا موجود عزیزی که اون سر دنیان داره پر میکشه.. و از یه طرف نمیتونم از کساییکه تمام این ۹ ساله منو ساختن دست بکشم.. و عشقم.. امیر سام.. چطور از اون بگذرم..

چیزی که خیلی اذیتم میکنه.. سکوت امیر سامه.. نه هستش که از نگاهش حرف دلش و بخونم نه حرفی میزنه.. فقط از پیامای آخر شبش میفهمم که هنوز زندست.. پیامایی که مضمونشون همه جدایی و رفتن و فراموشیه..

خودم اعصابم داغونه.. امیر هم با این رفتاراش داره بدترش میکنه.. از بابا پریدم که چرا همیشه توی ایران زندگی نکنیم.. گفت که همه داراییش و فروخته و اونجا شرکت داره و سهام خریده..

دیشب عمو شناسنامه المثنی منو... تنها مدرکی که عمو تونست برام جورکنه با هزار تا پارتی بازی رو داد به بابا.. قلبم بد تیر کشید.. این یعنی چی؟

اگه لبخندای مامان و نگاه گرم بابا نبود مطمئنم که دووم نمی اوردم.. ولی بازم تحمل نگاه غمگین هانی رو ندارم..

از وقتی فهمیده میخوام برم حسابی ریخته بهم.. عروسش هم فعلا کنسل کرده.. حتی فرید هم از پشش بر نمیاد..

از همه طرف تو فشارم..تنها چیزی که این مدت یکم ارومم کردجوابی بود که با پیدا شدن بابا اینا به اوناییکه منو بی کس و کار میخوندن دادم..اوناییکه میگفتن معلوم نیست ننه باباش کجان که اینو به امون خدا ول کردن و چند سالی یه بار میان یه سر بهش میزنن..تازه ماکه چیزی هم ندیدیم..این حرفا همیشه عذابم میداد..ولی الان وقتی با غرور خونوادم و بهشون معرفی میکنم..صدای جلییز ویلیز فلیم میاد که از خنکیش روحم اروم میشه..

دیشب عمو اینا مامان و بابا رو دعوت کردن به صرف شام..خاله سنگ تموم گذاشته بود..زرشک پلو با مرغ..قورمه سبزی..فسنجون..دو مدل سالاد و سوپ ... منم از صبح اونجا بودم..پیش هانی بودم و سعی داشتم اروم بشم ولی مگه میشد..این دختر با چشمای قشنگش عین بچه گربه ها با بغض زل میزد تو چشمام و لباس و میلرزوند و میگفت_گلی..نرو..

چکار میکردم خدا..کاشکی میفهمید دل خودم کبابه..اشفته است..

حسام و که دیگه نگو..ا صلا از اون پسر شوخ و شنگ و حرص درار خبری نبود..همش تو خودش بود..وقتی میفهمید من اومدم اونجا شرکت و ول میکرد و میومد پیشم..انقد این مدت شکلات تلخ برام خریده که نمیدونم چه جوری تمومشون کنم..کاشکی یه ذره از محبت این پسر و اون داداشش داشت..

مامان و بابا با یه سبد گل بزرگ و یه جعبه شیرینی و بسته های کادو پیچ شده اومدن اونجا..عمو و خاله استقبال گرمی ازشون کردن..

یکم بعدش هم فرید و حسام اومدن..جمع گرم و صمیمی بود..یه چشمم به در بود و یه چشمم به زنگ..امیر سام نیومد و باز منو تویی خبری از خودش گذاشت..

مامان واسه همه هدیه های خیلی گرون و شیکی خریده بود و هدیه امیر و هم داد به خاله که بهش بده.. مامان و بابا کلی از همه تشکر کردن و بازم بابا از شرمندگیش گفت و بازم مامان اشک ریخت..

هرچقد فرید و حسام سعی داشتن مجلس و شاد نگه دارن ولی من میفهمیدم که پشت تک تک این صورتای به ظاهر شاد یه غم نشسته.. یه درد..

آخر شب که بابا اینا بلند شدن منم آماده شدم.. حتی اصرارای هانی هم واسه اینکه بمونم جواب نداد.. نیومدن امیر خیلی بهم برخورد بود..

میخواست چی رو ثابت کنه.. که از من و خونوادم بدش میاد.. ولی من که میدونم این جور نیست.. من که از دلش خبر دارم.. پس چرا داره اینجوری میکنه؟ من منتظر حرفای قشنگ و اعترافای شیرین بودم و حالا چی شد.. موش و گربه بازی..

دم در موقع خدا حافظی ماشین امیر جلو پامون ترمز کرد و امیر خیلی شیک و مجلسی از ماشین پیاده شد.. ظاهرش مثل همیشه شیک و دلربا بود... ولی صورتش اشفته بود.. خیلی خیلی خسته بود.. چقد دلتنگش بودم.. چقد حس میکنم که سالهاست ندیدمش.. من چطور این کوه غرور و فراموش کنم خدا؟ با مامان و بابا به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و معذرت خواهی کرد که نتونست بیاد چون جایی کار داشت.. هه.. ولی من میدونستم که چرا نیومد.. چون نمیخواست منو ببینه.. تا الانم فکر میکرد ما رفتیم..

بقیه مشغول خدا حافظی با هم بودن که امیر اومد کنارم.. زل زد تو چشمام و گفت_ نمی مونی؟

بمونم؟.. منظورش چیه؟ امشب و یا کلا بمونم؟ بمونم که چی بشه.. که با بی محلیات و نبودن ایشم بزنی..

خیره شدم به چشمش و اروم گفتم_ مهمونا رفتن.. یه روز بالاخره باید برن .. منم میرم.. شبت بخیر .. امیر خان..

و خدا حافظی کردم و سریع نشستم تو ماشین.. ماشین که بابا واسه این چند وقتی که اینجایم کرایش کرده بود..

باز تو ماشین بابا از مهربونی و خونگرمی و لطف بیش از حد این خانواده گفت و باز اظهار شرمندگی کرد .. ولی من زل زده بودم به گوشیم و به پیامی که الان امیر واسم فرستاده بود خیره بودم.. نوشته بود..

فراموشت خواهم کرد.. به شرطی که بدانم احساس این روزهای ما به هم عشق نبود.. فراموشت خواهم کرد.. به شرطی که بدانم احساس این روزهای من به تو عشق نیست..

_مریمی.. قربونت بشم.. اینجوری گریه نکن.. جون من..

مریم دماغش و کشید بالا و گفت_من.. من دیگه کسی رو ندارم واسش درد دل کنم..

هانی وسط گریه کردنش جدی.. یکی زد پس کله مریم و گفت_پ من اینجا گلابیم؟

یه لحظه سه تامون خیره شدیم به هم و یهو وسط گریه کردنمون زدیم زیر خنده.. خنده های بلند و طولانی از اونا که ته شون میر سه به گریه.. گریه هایی که تهش ج*ی*گ*رت و میسوزونه..

گریه هامون قطع شد و هرسه تامون که نشسته بودیم روزمین تو اتاق من
هرکدوممون زل زدیم به یه جا..

بعد از چند لحظه مریم گفت_اگه بری..تکلیف دلت چی میشه؟
_دلم؟

هانی_منظورت امیره؟

مریم_اره..

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم_نمیدونم..هنوز گیجم..

هانی یکم من من کرد و گفت_گلی..میگم..می خوام من باهاش..

پر یدم بین حرفاش و گفتم_اصلا فکرشمن نکن..من بهت اعتماد کردم
هانی..تمومش کن..

هانی_اخه اینجوری..هردوتون..

با بغض گفتم_هردمون چی؟ ها؟هردمون چی؟من که تکلیفم با خودم

روشنه..دوسش دارم..تا اونجایی هم که میشد و خط قرمزا بهم اجازه میداد

نشونش دادم که دوسش دارم..دیگه چکار باید میکردم..نکنه باید برم بگم اقا

امیر ترو خدا بیا منو بگیر..اره..تو این و میخوای..هانی..من که بهت گفتم از

احساسش خبر دارم..عمو بهم گفت که اونم منو دوست داره و اصرار داره که

بیاد خواستگاری...ولی نمیدونم چرا؟نمیدونم چرا حرفی نمیزنه؟

هانی_هنوزم نمیخوای بگی بابا اون شب چی بهت گفت؟

_گفتم که..دلیل اینکه نمیذاشت امیر بیاد خواستگاری..اینکه خونوادم نیستن

و نمیخواسته من تو رو دروایی قبول کنم..

هانی با شک نگام کرد و گفت_ فقط؟
_ فقط...

مریم_ دووم میاری اونجا؟ بدون امیر؟
خیره شدم به پنجره اتاقم و گفتم_ فکر کنم خدا تو سرنوشت من .. جدایی و
خیلی واسم پررنگ نوشته.. خیلی..
اشک چشمام و گرفت و بغض گلوم و ...
مریم_ وقتی که مامانم مرد.. وقتی که دیگه هیچ کس و نداشتم واسش دردل
کنم و حرفای قلبمه شده تو دلم خالی کنم و اش ... شماها بودین که شدین
محرم اسرارم.. گلی من و تو از اول دبستان با هم بودیم.. یادته..

خیره شد به چشمام و گفت_ خیلی دلتنگ میشم.. بعد از اون کمکی که بهم
کردی واسه فرشاد.. وقتی شرمندت شدم که نمیتونستم کاری بکنم برات وقتی
بهت گیر میداد.. تو همیشه یه لبخند رو لب بود.. میخواستی اروم کنی و
نشونم بدی که دلخور نیستی.. اون موقع مطمئن میشدم که داری نقش یه
خواهر بزرگتر و واسم بازی میکنی.. میفهمیدم دوست داری واست شیدا باشم
و واسم شیفتگی کنی.. میدونم خیلی دلتنگشونی.. میدونم گیر افتادی بین دلت
و خونواده ۹ سال ندیدت ... ولی گلی..

_ نه.. نمیدونی.. نمیدونی و نمیتونی بفهمی چی کشیدم.. که چقد دلم واسشون
هلاکه.. که چقد محتاج قربون صدقه رفتن قد و بالای شهابم.. چقد دلتنگ کل
کل با شایانم و چقد میمیرم واسه خواهری کردن واسه شیدا..
نمیفهمیم.. چون همیشه داداشت کنار بوده.. بابات تکیه گاهت بوده.. مامانت
تا پنج سال پیش همیشه آغ* و ششش بروت باز بوده.. هیشکی منو نمیفهمه..

نمیفهمه که الان که پیداشون کردم و میخوام برم.. دلم و اینجا میذارم.. میرم ولی همه فکر و حواسم اینجاست.. میرم ولی شبا که دلتنگش میشم.. خیره میشم به ماه که شاید ازش آرامش بگیرم..

دستای هانی دورم حلقه شد و رفتم تو آ*غ*و*ش خواهرانش و با هم گریه کردیم.. مریم سرش و گذاشت رو زانوش و همپای ما حق هق کرد.. دلم واسه خودم سوخت.. جالبه.. کسی دلش واسه خودش بسوزه.. چقد تو این شلوغی.. تو این دوخوانوادی... چقد تهام.. وقتی که امیر نیست.. انگار هیچکس نیست..

مگه من چی کم دارم که احساس میکنم امیر یه روز راضیه و یه روز ناراضی.. یه روز پشیمون...

کاشکی میفهمید بهونه بیداریم قهوه ایه چشماشه.. کاشکی میفهمید که دلم تا وقتی میزنه که نگاه گرمش بدرقم میکنه.. حتی اگه کنارم نباشه.. حتی اگه منو نخواد.. فقط... فقط نگام کنه..

نمیدونم چرا تو این هاگیر واگیر دلم.. ذهنم یاد این جمله افتاد.. شبها وقتی میخوای بخوابی میبینی کسی رو نداری که بهت فکر کنه.. اینجاست که بر خلاف شلوغیه درونت میفهمی که چقد تنهایی.. از تو پنجره اتاقم تو خونه قدیمیه خودمون که الان دیگه مال ما هم نیست خیره شدم به ماه هلال تو اسمون.. هیچی ندارم بگم.. ذهنم خیلی خالی و داغونه.. اشفتست..

همش به چند ساعت قبل و چند ساعت بعد فکر میکنم..

چند ساعت قبل مهمونی بود که عمو واسم گرفت به مناسبت پیداشدن خونوادم و رفتن به آ*غ*و*ش گرم خونواده و چند ساعت بعد احتمالا نشستن تو هواپیما و رفتن به انسوی ابهاست...

عمو اصرار داشت که یه جشن بزرگ بگیره ولی من اصلا حوصله مهمونیای بزرگ و ندا شتم و قبول نکردم و عمو یه مهمونی گرفت و یه سری از دوست و آشناها رو مثل خونواده فرید و اصلانی و عمو سپهر و خونواده مریم و دوسه تا از دوستای دانشگاهی من و هانی و ... دعوت کرد.. خیلی شلوغ نبود ولی خب خلوت هم نبود..

حوصله خرید و لباسای انچنانی رو هم نداشتم.. همینکه امیر میومد و نگاه گرمش و حس میکردم کافی بود..

یه کت شلوار مشکی خیلی خوش دوخت پوشیدم و زیرش یه بلوز به رنگ پوست پیازی یا صورتیه خیلی کمرنگ یقه هفت پوشیدم.. کت استین سه رب و تک دکمه بود و رویه قسمتایی از کت و شلوار کار شده بود.. قشنگ بود.. کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم.. موهام و دورم ازادانه ریختم و یه ارایش ملیح و عطر شکلاتی زدم و یه شال حریر مشکی به احترام خاله فاطمه و به عشق امیر سام زدم سرم.. خوب شده بودم.. در واقع ظاهرم عالی بود ولی از درون داغونه داغون بودم..

هانی هم یه لباس مجلسی فیروزه ای پوشیده بود و مریم تیپ اسپرت زده بود.. همه خوب بودن و همه چی به ظاهر عالی..
عمو از بیرون دوسه مدل غذا سفارش داده بود..

مامان و خاله با هم حسابی عیاق شده بودن.. هردوشون حسابی شیک و پیک کرده بودن.. مامان قشنگم یه مداد تو چشمم میکشید از این رو به اون رو میشد ولی الان.. بازم با این همه چروک زیر چشم بازم زیبا بود..

مهمونا کم کم او مدن.. فتانه که انگلیس بود و فرزانه پیش زنش دبی.. فرید ماموریت بود ولی بقیه همه او مده بودن حتی شاهرخ..

از نگاهش اصلا خوشم نمیومد ولی واسم اصلا مهم نبود.... هیچی واسم مهم نبود تا اینکه امیر او مد و اون واسم مهم شد..

کت شلوار سفید و بلوز مشکی.. کراوات نبسته بود.. دو دکمه اولش باز بود.. تپش خاص بود.. محشر بود.. موهاش و قشنگ درست کرده بود و گردنبند بند مشکی تو گردنش بود..

اصلا نگام نمیکرد.. باهام حرف نمیزد.. اصلا منو نمیدید.. فقط همون اولش او مد تبریک گفت و رفت.. خیلی خشک و رسمی.. بغض گلوم و گرفت.. لرزش دستام شروع شد.. مریم و هانی سعی داشتن حالم و عوض کنن.. بدتر از اون نگاه خیره شاهرخ رو اعصابم بود.. نگاهش حتی به امیر هم یه جوری بود.. یه چیزی تو مایه های به رخ کشیدن.. نمی دونم حسابی قاطیم..

بعد از شامی که نفهمیدم چی خوردم رفتم تو حیاط واسه بدرقه دوتا از دوستای دانشگاهیم..

موقعی که داشتم بر میگشتم رخ به رخ با امیر سام شدم..

خیره شدیم به چشمای همدیگه..

یه حرفی بزن.. یه چیزی بگو لعنتی..

نگاهش پراز لرزش بود.. پراز بغض.. پراز تردید..
 دست به سینه ایستاده بود و پاهاش و با فاصله از هم باز گذاشته بود..
 امیر سام_اینجا بودند تو تموم این سالها.. واسه من یه خوشی شیرین و جذاب
 داشت.. تو.. با بقیه فرق داری.. میدونستی؟
 اروم سرم و به چپ و راست تکون دادم.. نه..
 امیر سام_فرق داری.. واسه من..
 از اون حالت در اومد و یه دور دور من چرخید و پشت سرم ایستاد.. سرش و
 آورد کنار گوشم و نرم و اروم گفت_فراموش کن.. هرچیزی رو که تا حالا دیدی
 و شنیدی.. هر چیزی که تا حالا احساسات و قلقلک داده... منم همین کار و
 میکنم.. همه چیز و فراموش میکنم.. ب.. برو و خوشبخت شو..
 رفت.. رفت و نایستاد تا ببینه با حرفاش کوه از زو هام و خراب کرد.. شوخی
 میکرد.. نه؟ اره شوخی میکرد.. چرا پاهام میلرزه.. چرا صدای طپش قلبم دیگه
 نمیداد.. امیر چی گفتی؟ چرا گفتی فراموش کنم.. چرا با صدای لرزون گفتی
 خوشبخت شم.. گفتی برم..
 امیر من چطور اون همه عاشقانه ها رو فراموش کنم.. همه اون حرفا.. پیاما.. نگاه
 ها.. حمایتا.. شکلاتای تلخ و..
 نابودم کردی امیر.. نابود..
 رفت.. رفت و نایستاد تا ببینه با حرفاش چی به روزم آورد..
 گفت برم.. کجا برم.. بدون امیر.. خوشبخت شم.. مگه میشه.. اصلا چرا.. واسه
 چی..

امیر چرا ناپستادی که ببینی شکوندیم.. منو.. یه دختر و با احساساتی که خودت میدونستی چقد زود دل مبینده.. چرا میگی فراموش کنم.. چرا با صدای لرزون گفתי خوشبخت شم.... من چطور فراموش کنم.. همه اون نگاه ها.. پیام.. حمایتا.. عاشقانه ها.. شکلاتای تلخ.. نابودم کردی امیر.. نابود.. کاشکی بفهمی..

تا خود صبح بیدار بودم.. یا تو اتاقم راه رفتم.. یا لب پنجره نشستم و زل زدم به سیاهی باغ و یا دراز کشیدم رو تخت و پیامای هرشیش و مرور کردم.. باورم نمیشه.. چرا.. نمیفهمم.. مگه منو نمیخواست.. مگه از تو نگاهش نخوندم چقد تشنه رسیدنه.. مگه نگفته بود من جزو حریمشم.. مگه نفسش به نفسم بند نبود.. مگه با نگاه همدیگه اروم نمیشدیم.. مگه نمیگفت واسش با بقیه فرق دارم.. پس چی شد؟ مگه خود عمو نگفت که امیر خیلی اصرار داشت که بیاد خواستگاری.. مگه من منتظر حرفای قشنگ ازش نبودم.. چرا همه چی ریخت بهم..

چرا یک کلام نمیگه دردش چیه.. چی میخواد از من.. از زندگی.. چرا اون غرور لعنتیش و نمیداره کنار و نمیگه چی شده.. اون شب اصلا نخوایدم.. تا خود صبح بیدار بودم دم دمای صبح بود که خوابم برد..

با نوازش دستای مامان بود که از خواب بیدار شدم.. هنوز کسل و خسته بودم ولی بوی تن مامان که از یاس و مریم هم خوشبوتر بود از خواب بیدارم کرد و لبخند رو لبام آورد..

مامان_ظهرت بخير گلکم...نمیخوای بیدار شی...؟

_سلام مامان..چرا..دیشب خیلی دیر خوابیدم..

مامان_خسته بودی..نه؟

تو چشمای مامان خیره شدم..کاشکی میتونستم بهش بگم دردم چیه..ولی نه خیلی باهاش صمیمی بودم و نه صلاح میدونستم حرفی بزنم از یه عشق ناکام..پس حرفی نزدم و گفتم_اره خسته بودم..

ظهر شده بود که از خواب بیدار شدم..نهار و دور هم سه تایی خوردیم و بابا رفت و اسه تحویل خونه و امضای سند و بقیه کارا..منم و سایی که دیشب از خونه عمو اینا آورده بودم و داشتم تو چمدون میذاشتم..وسایل شخصیم و بعضی از لباسام و کتابام بودن..

ساعت ۴ صبح پرواز داشتیم..عمو اینا گفتن که میان..یعنی امیر هم میاد..کاشکی بیاد..و اسه آخرین بار..فقط یه نگاه کوتاه..یه نگاه مهربون ازش که تا چند وقت اروم کنه..دلم واسش تنگ میشه..کاشکی میفهمید چی بروزم آورد..

دل کندن از جاییکه خونه و زندگیم بوده..از اب و خاکی که اونجا نفس کشیدم..از ادماش خیلی سخته..دلتنگی و اسه کسایی که یه عمر همه کسم شده بودن..از کساییکه میترسیدم اونا رو هم که حمایتگر بودن و از دست بدم..خیلی واسم سخت بود..ولی دست روزگار بود..یه دوراهی جلو پام گذاشته بود..یکیش خونواده ای که ۹ ساله گمشون کردم و یکیش خونواده ای که ۹ ساله خونوادم شدن..چیز کمی نیست..هر دو شون واسم عزیزن..همه اینا به کنار..هنوز نتونستم با فراموش کردن امیر کنار بیام..یعنی چی اخه..یعنی همه

اون حرفا دروغ بود.. همش تظاهر بود.. مگه ممکنه.. مگه میشه.. مگه میشه یه نگاه عاشقونه رو از یه نگاه دروغی تشخیص نداد.. یعنی همه نگرانیاش.. غیرتی شدنش.. دلواپسیاش.. همه و همه کشک بود.. باورم نمیشه..

چمدون به دست از خونه ای که کودکیهام و توش گذرونده بودم خداحافظی کردم.. تک تک لحظاتی رو که اونجا گذروندم از جلوی چشمم میگذشتن.. تو ماشین مثل یه گرسنه حریص همه ادما.. خیابونا.. درختا.. ماشینا.. حتی چراغا و نوشته های سردر مغازه ها رو بال*ذ*ت نگاه میکردم.. سعی کردم تو ذهنم نگهشون دارم.. معلوم نیست کی دوباره بتونم ببینمشون..

تازه وارد فرودگاه شده بودیم که از دور هانی رو دیدم داره میدوه سمت من.. چمدونم و گذاشتم زمین و دستام و از هم باز کردم.. چنان خودش و پرت کرد تو آغ*و* شم که نزدیک بود از پشت بیفتم.. همدیگه رو سفت ب*غ*ل کردیم و زدیم زیر گریه..

هانی.. من بی تو چکار کنم.. گلی؟

قربون دلت بشم.. گریه نکن.. رفتن و واسم سخت نکن..

گلی دوباره خیره شد تو چشمام و گفت.. یعنی دیگه من این غروب دریا رو نمی بینم؟

یعنی من دیگه این جنگل سر سبز و نمیبینم؟

مریم اومد کنارمون و گفت.. پ من چی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم.. تو این وقت صبح اینجا چکار میکنی؟

مریم.. یعنی نمی خواستی منو ببینی؟

ب*غ*لش کردم و گفتم_اگه نمیدیدمت به دلم میموند..
 داشتیم با هم حرف میزدیم که خاله فاطمه اومد کنارم و منو کشید کنار و تو
 چشمم نگاه کردو گفت_تو این ۹ سال هر کاری کردم واسه تربیت در ست
 بوده..اینکه یه خانم تربیت کنم..هر رفتاری با تو داشتم با هانی هم
 داشتم..چون میخواستم نمونه باشی..چون میخواستم اگه یه روز مامانت
 برگشت تف تو روم نندازه..میخوام اونجا هم رو سفیدم کنی..باشه..؟
 ب*و*سش کردم و گفتم_چشم خاله جون..من هیچ وقت کارایی که واسم
 کردی رو فراموش نمیکنم..قول میدم خاله..فقط..تو هم قول بده واسم دعا
 کنی..

حسام_یه چند دقیقه این ابجیمون و قرض نمیدین؟
 با خوشحالی برگشتم و به حسام..داداش خوشگلم نگاه کردم..
 _قربون داداش خوشگلم بشم..دلم واست تنگ میشه حسام..میدونستی؟
 بغض گلوش و گرفت و لی سعی میکرد نشون نده..خندید و گفت_بایدم تنگ
 بشه..کم کسی نیستم واسه خودم..انقد دختر کشته مرده دارم واسه خودم..
 با چشمای اشکی با لبخند بهش گفتم_دلم واسه این خود شیفتگیتم هم تنگ
 میشه...

فرید_اخه این دلتنگی داره..حالا منو بگی یه چیزی؟
 _ا فرید ترسیدم..شما چرا یهو میزنی بیرون؟
 فرید_ما اینیم دیگه..کلا تو کار سوپرایز و غافلگیری هستیم..راستشو بگو
 گلی..دلت واسه منم تنگ میشه؟

یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_ باید ببینم چی میشه.. مطمئن نیستم.. اهای راستی نبینم خواهرم و اذیت کنیا؟

فرید اروم گفت_ اخی من از پس خواهر فولاد زره بر میام؟ یه چی میگیا؟ خندیدم و با خنده چشم خورده به عمو سهراب که اروم کنار بابا ایستاده بود.. رفتم روبروش ایستادم و گفتم_ کار درستی میکنم عمو.. مگه نه؟ عمو با نگاه مهریون گفت_ تو همیشه کارات درسته..

_ پس بخندین.. بذارین راحت برم..

عمو یه لبخند زد و شرمنده گفت_ امیر نیومد.. شاید تقصیر منه.. بغض گلوم و گرفت.. میدونستم نمیاد.. میدونستم حسرت به دلم میذاره واسه نگاه اخرش.. میدونستم نمیذاره واسه اخرین بار نگام به چشمای قشنگش که فقط واسه من قشنگن بیفته..

یه لبخند الکی زدم و گفتم_ مهم نیست عمو.. ما نمیتونیم مجبور به کاری بکنیمش که نمی خواد.. دوستتون دارم عمو.. واسم دعا کنید و فراموشم نکنید.. قول میدین.. مردونه؟

عمو پیشونیم و ب*و*سید و گفت_ کدوم پدری رو دیدی که دخترش و فراموش کنه..

یه بسته بهم داد و گفت_ تو هواپیما بازش کن..

_ ممنون

عمو_ کاشکی میشد از صاحبش تشکر کنی..

تو جمع چقد جای امیر خالی بود.. خیلی بی معرفتی کرد.. خیلی.. یعنی
نخواست واسه آخرین بار منو ببینه.. انقد بیزاره...

دلم تنگ است... پرواز میخوام.. تا کجایش را نمیدانم.. فقط از زمین بیزارم...
از تهران اول رفتیم دبی و بعد از اونجا هواپیما رو عوض کردیم و نشستیم به
مقصد خونه..

بسته ای که عمو بهم داده بود تو دستم بود و دلم تپ تپ میکرد که بازش کنم
ولی مامان و بابا کنارم بودن.. نمیشد.. خیلی خوابم میومد.. چشمم میسوختن..
بسته تو دستم بود که خوابم برد..

چشم که باز کردم گردنم درد میکرد.. یکم مالشش دادم.. اکپرا تقریبا خواب
بودن.. اوناییکه با ما از تهران همسفر بودن همه ریخت و قیافه هاشون عوض
شده بود.. چه عجول.. میذاشتین طیارتون بایسته بعد دست به کار میشدین..
بسته هنوز تو دستم بود.. مامان و بابا هم خواب بودن.. حس عجیبی داشتم..
جعبه کادو پیچ شده بود.. قلبم بهم میگفت از امیره... بازش کردم..

توش چند تا چیز بود.. ولی اولیش یه نامه بود.. از امیر بود.. با دستای لرزون
بازش کردم نوشته بود..

شاید الان حس بدی نسبت به من داشته باشی.. ولی میخوام بدونی هر کاری
کردم واسه خاطر خودت بوده.. تو هم حق زندگی ول*ذ*ت بردن داری..
فقط این و بدون.. من نامرد نبود و نا مردی نکردم..

می خوام بدونی که تو.. تو واسم خیلی عزیزی.. مثل همیشه..
خوشبخت شو..

شاید برایت عجیب باشد این همه آرامش... خودمانی بگویم.. به آخر که میرسی.. فقط نگاه میکنی..

ولی امیر تو که نگاهم نکردی.. تو لحظه آخر هم نبودی که نگام کنی..
 امیر.. یعنی چی.. واسه چی بخاطر من.. من خوشی و لذت و بدون تو
 میخوام چکار؟ منظورت چی بود.. یعنی نخواست منو از خونوادم جدا کنه.. اه
 خدا..

بغضم و قورت دادم..

گردنبند بند مشکی امیر.. همونی که همیشه گردنش بود.. همونا که یه کیف
 کوچیک بهشونه که توشون دعا هست.. دعا واسه اینکه حفظت کنه.. از هر
 بلایی.. محافظت باشه و دورت کنه از هر مصیبتی..

گرفتمش تو دستم.. امیر.. تو بامن چکار کردی؟ بستمش به گردنم..
 تو جعبه یه شال بود.. یه شال حریر از رنگای ناز و ملیح.. قشنگ بود.. شال
 واسه چی.. هه حتما میخواست بهم بفهمونه اونجا هم باید شال بزنم.. پسره
 زورگو..

گرفتمش توی صورتم و یه نفس عمیق کشیدم.. خدای من.. بوی امیر و
 میدم.. عطری رو که همیشه استفاده میکنه.. از عطر خودش به شال من
 زده.. واسه چی.. که عطر تنش یادم نره؟ مگه میشه یادم بره.. میخوای سته همیشه
 بوی خوشش تو مشام باشه.. یاد حرف اون روزش تو شرکت افتام.. اتاقتش
 بوی شکلات تلخ میداد.. وقتی ازش پرسیدم.. گفت میخوام همیشه احساسم
 کنارم باشه.. اخ امیر.. امیر..

تو جعبه پر بود از شکلاتای ریز و رنگی..همشون تلخ تلخ..تلخ و خوشمزه..
 حتما میدونست که به این تلخیا نیاز دارم..به این تلخ بودن..بی امیر..همه
 چی تلخه..باید تلخ باشه..

چرا این کار و کردی..چرا..مگه نگفتی فراموشت کنم..من با این عطر تنت ..با
 این محافظت ..چطور فراموشت کنم..تورو..عشق و ..زندگی و ...
 از پنجره کوچیک هواپیما چشم دوختم به آسمون پر ابر خدا...خدایا از اینجا
 بهت نزدیک ترم نه..خوشبختش کن..خدا..

میشنوی؟دیگر صدای نفسم نمی اید...

به دار کشیده مرا..بغض نبودنت...

بابا_گل دختر بابا..نمیخوای پاشی؟رسیدیما؟

یه کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم..افتاده بودم رو صندلی خالیه
 مامان..خسته بودم..حسابی..این همه مدت تو هواپیما واقعا کسل کننده
 بود..سه بار فقط خوابیدم و بیدار شدم..

_مامان کجاست؟

بابا_رفته دستشویی..یه اب به دست و روش بزنه..

_بابا؟

بابا_جان بابا؟

_به بچه ها خبر دادید؟

بابا لبخند زد و گفت..نه..نه از تو چیزی گفتیم..نه از اینکه امروز میرسیم..

مامان اومد و نشست کنار مون..

مامان_خوب واسه خودت خوابیدیا؟

_ خوب حوصلم سر رفت همش خوابم میبرد..

مهماندار از مون خواست که کمر بندامون و ببندیم چون هواپیما میخواد بشینه..
استرس خیلی خاصی داشتم.. دیدن خواهر و برادرام.. واکنششون.. اصلا منو
میشناسن.. یعنی واسشون مهم هستم..

وقتی هواپیما نشست.. وقتی پیاده شدیم.. وقتی چمدونا رو تحویل گرفتیم و
سوار تاکسی شدیم.. حتی وقتی خیابونای رنگی نیویورک و نگاه میکردم.. وقتی
وارد جزیره منهتن شدیم.. هیچی نفهمیدم.. از استرس زیاد حواسم به هیچی
نبود.. فقط چشمم باز بودن.. نه چیزی میدیدم نه میشنیدم.. حالت تهوع گرفته
بودم..

ما شین جلوی یه خونه با نمای خیلی قشنگ و گلکاری شده نگه داشت.. پیاده
شدیم... بابا لرزش نگاه و دستام و دید.. اومد روبروم و شونه هام و محکم
گرفت و گفت_ اینجا خونه خودته.. خونه اصلیه تو.. جایکه باید تمام این ۹
سال و اونجا میگذروندی.. میخوام بدونی که ما حتی از همون ۹ سال پیش
واسه تو یه اتاق تدارک دیدم.. پس بدون تو واسه ما فراموش شده نیستی..

اصلا دوست ندارم با این خونه و ادماش غریبی کنی.. باشه بابا؟

حرفای بابا اروم کننده بود.. فقط تونستم سرم و اروم تکون بدم..

هنوز جلوی در بودیم که در باز شد و یه دختر خیلی زیبا اومد بیرون.. قد بلند
و خوش هیکل.. موهای بلند مشکی و چشم و ابرو مشکی.. پوست روشن.. یه
چین ابی و یه تاپ مشکی پوشیده بود.. میخواست در و ببندد که با دیدن مامان

و بابا یه جیغ خفه زد و گفت_ مامی..ددی..شما اینجا چکار میکنید؟ کی اومدین؟

لهجه اش بامزه بود..چرا گفت ددی..مامی..اون که به شیدا اصلا نمیخوره و شبیهش نیست.. سنشم بیست و چهار پنج میخوره..فارسی رو خوب حرف میزد ولی اون ته تهاش یه لهجه امریکاییه بامزه داشت..

اومد ب*غ*ل مامان و ب*و*سش کرد و مامان گفت_خوبی تکیلا؟
تکیلا بابا رو هم ب*و*سید..که چشمش به من افتاد..خیره خیره نگام کرد و رو به مامان گفت_مهمون شماست مامی؟

مامان لبخند زد و گفت_صاحبخونه است..بچه ها داخلن؟
تکیلا بدون اینکه چشم از من برداره گفت_اره هستن..البته شایان سر راهه..داره میاد..

بابا چمدونا رو برداشت و مامان راهنماییم کرد به سمت خونه..تکیلا هم همراهمون اومد..

بهش میومد از اون دختر فضولا باشه..کاشکی میفهمیدم چکارمونه؟
با استرس پا داخل خونه ای گذاشتم که الان همه خونواده من اونجا بودن..
وقتی وارد خونه شدم یه گر مای مطبوعی رو حس کردم..یه جور حس امنیت..نمیدونم..توصیفش سخته..ولی هرچی بود..خیلی خوب بود..بابا چمدونا رو گذاشت کنار در و مامان راهنماییمون کرد سمت کاناپه ها..من و بابا و مامان و تکیلا که از زور فضولی در حال انفجار بود کنار هم نشستیم بودیم که صدای قدم های مردنه ای رو از پله ها شنیدم..یه صدای مردونه که داشت با موبایل حرف میزد..اول پاهای بلندش و بعد هیکل کشیدش و بعد

صورتش..خودش بود..داداش شهابم بود..چقد عوض شده بود..دیگه از اون جو شای توی بلوغ و صدای خروسی و لاغری مفرط خبری نبود..الان یه مرد جذاب بود..قد بلند بود و خوش هیكل..ورزش کاری نبود ولی خوب بود..صورتش و اصلاح کرده بود و چشماش برق قشنگی داشت..موهاش و خیلی قشنگ شونه کرده بود..

مامان و بابا رو که دید با تعجب جلو او آمد و گفت_کی او مدین؟ چرا خبر ندادید؟ چقد زود؟

با اونا روب*و*سی کرد و او آمد بشینه که چشمش به من افتاد..
یه مانتو تنگ ابی و جین ابی و شال نقره ای سرم بود..همخونی قشنگی با چشمای نقرابیم داشت..

نگاهش به من بود..دستش بین زمین و هوا مونده بود..
اب دهنش و قورت داد و چشماش و بست..بلند شدم ایستادم..روبروش ایستادم..بغض گلوم و گرفته بود..چشماش و باز کرد..ترسیده بود..هراسون..
اروم زمزمه کرد_خواب میبینم؟

دیگه طاقت نیاوردم..خودم و انداختم تو ب*غ*لش و دستام و حلقه کردم دور گردنش و گفتم_نه داداش شهاب..بیدار بیداری..منم گلشیفته..عروسکت..یادته بهم میگفتی عروسک..

دستاش و حلقه کرد دور کمرم و خیره به چشمام گفت_باور کنم..تو..گلشیفته..نمی تونم باور کنم..اخه تو که ۹ سال..باورش سخته..ولی این چشمما..چشمای عروسکه خودمه..

یهو انگار از خواب بلند شده باشه فریاد زد و گفت_شکرت خدا..خداجون
 شکرت..خودشه..گلشیفته خودمه..بالاخره عروسکم و دیدم..
 اینارو میگفت و منو دور خودش میچرخوند..
 صدای خنده مامان و فین فین مامان میومد..
 _اخ داداش کمرم..سرم گیج رفت..تروخدا..اصلا میرما..
 منو گذاشت سر زمین و با اخم قشنگی گفت_بیخود..دیگه محاله بذارم پات
 و از در این خونه بذاری بیرون..دیگه جات رو چشامه..
 چشماش و ب*و*سیدم و گفتم_الهی من قربون چشمت بشم..نمیدونی
 داداش چقد دوست داشتم که بودی و من قربون قد و بالات میرفتم..
 صورتم و ب*و*سید و گفت_خدانکنه عروسک..من فدات شم..نمیدونی
 اینجوری میگی داداش دوست دارم تا تو اسمونا ببرمت..
 تکیلا_ما هم هستیما..یه تحویلی بگیرید مارو؟
 منو شهاب بالاخره دل از هم کنسیم..شهاب با لحن قشنگی گفت_دیدي
 تکیلا..دیدي بالاخره اومد..میدونستم میاد..اخ خدا جون شکرت..
 تکیلا او مد جلو صورتم و ب*و*سید و گفت_به خونت خوش اومدی
 عزیزم..تبریک میگم..من تکیلام..نامزد شهاب..
 با تعجب نگاهش کردم و بعد نگاهم و دوختم به شهاب..
 _ازدواج کردی؟بی من؟
 شهاب نوک دماغم و کشید و گفت_خانم کوچولو..گفت که..نامزدیم..تا تو
 نمیومدی محال بود ازدواج کنم..

تکیلا_ الان ماسه ساله نامزدیم.. این اقا یه جشن نمیگیره بریم سر خونه
زندگیمون.. خدارو شکر تو پیدا شدی ماهم به هم رسیدیم.. بالاخره ناکام
نمیمونیم..

همه زدن زیر خنده که صدای یه دختر جوون اومد..
صدای لطیف و بامزه و لهجه دار یه دختر که گفت_ مامی.. اوه ددی.. شما کی
اومدید؟

خدای من.. این شیدا کوچولوی منه.. چقد بزرگ شده.. چه قدی کشیده.. قد
بلندش به شهاب رفته.. یه دختر ۱۶ ساله خوش هیکل و زیبا.. شباهت زیادی
به جوونیای مامان داره..

اومد و مامان و بابا رو ب*و*سید و رو به من گفت_ اوه مای گاد.. شما چقد
خوشگلی.. چه چشمایی.. چقدر قیافتون واسم اشناست؟ مامی معرفی
نمیکنی؟

لهجه داشت.. خیلی زیاد.. کلا فارسی حرف میزد ولی با لهجه.. حق
داشت.. قربونش بشم.. از ۷ سالگی اینجا بزرگ شده..

مامان_ شیدا جان.. عزیزم.. این خانم خوشگل.. گلشفته خواهر گمشده..
خدایا.. نفهمیدم چی شد و کی خودش و پرت کرد تو ب*غ*لم و صورتم و پر
از ب*و*سه کرد.. نفهمیدم کی کشیدمش تو آ*غ*و*شم و دست کشیدم به
موهای مثل ابریشمش و گذاشتم مهر خواهریش ریشه کنه تو قلبم..
_دلم واست پر میکشید شیدا.. خدایا.. من چقد خوشبختم که شماها رو
دارم..

شیدا_اجی...میشه اجی صدرات کنم..اخى خدا..منم ديگه خواهر دارم..
 نمیدونی اجی جون جقد دوست داشتم از نزدیک واسه یه بار ببینمت..همیشه
 عکسای کوچیکیت و که میدیدم به خودم افتخار میکردم که همچین ابجی
 نازی داشتم و دوست داشتم بدونم الان چه شکلی شدی..باید بگم معرکه
 ای..دست هرچی دختر خارجه از پشت بستی..

تا شب یا توب *غ*ل شهاب بودم..یا شیدا توب *غ*ل من..
 شایان زنگ زده بود و گفته بود کاری واسش پیش اومده و مجبوره اخر شب
 بیاد..ما مان اینا هم چیزی بهش نگفتن..در واقع میخواستیم عکس العمل
 شایان و ببینیم..

شهاب شام و از بیرون گرفت و همگی شام و دور هم خوردیم و بابا واسه
 شهاب و شیدا توضیح داد که جریان چی بوده و من کجا بودم و پیش کی
 زندگی میکردم و کلی تعریف خونواده مهاجر و داد..

این خونه..یه خونه سه طبقه بود..در واقع تریلکس بود....خیلی بزرگ
 نبود..طبقه اول یه سالن خیلی بزرگ و اشپزخونه داشت و سرویسای بهداشتی
 و برخلاف خونه های غربی تو سالن اونجا بار وجود نداشت و این منو
 خوشحال کرد..طبقه دوم چهار اتاق داشت..مامان و بابا..شهاب..شایان
 ..وشیدا..طبقه سوم اتاق من بود و مهمان..

اتاق قشنگی بود ولی به اتاق دختر بچه ها بیشتر شبیه بود..نیاز به تغییرات
 داشت..

وسایلم و گذاشتم اونجا و پنجره اتاقم و باز کردم..خوبه اینجا هم پنجره داره
 وگرنه دق میکردم..یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به چیزای ممنوعه فکر

نکنم..ولی خیلی خوش خیال بودم که با دیدن و بودن تو جمع خونوادم میتونم
 امیر و فراموش کنم..اصلا واسه چی باید این کار و میکردم..
 امیر کاشکی بدونی که تو هیچ وقت فراموش نمیشی..هیچ وقت..
 صدايت نميکنم که برگردی...مهم باشم خودت برمیگردی...
 لبها سام و عوض کردم و یه بلوز شلوار صورتی و عرو سکی پوشیدم..موهام و
 شونه کردم..مامان و بابا از خستگی زودی رفتن لالا..شهاب رفته بود تکیلا رو
 برسون و منم تو اتاقم بودم که در اتاقم زده شد..
 _بیا تو..

در باز شد و شیدا اومد داخل و گفت_فکر کنم این حق و داشته باشم که
 امشب و با خواهر ۹ سال ندیدم باشم..اره؟
 دستام و بروش باز کردم و اومد تو آغ*و*شم..دراز کشیدیم رو تخت..سرش
 رو دستم بود و دستش رو شکمم..

_نمیدونی این چند سال دوری به من چی گذشت..شیدا..نمیدونی غم
 نبودتون و چطوری سر میکردم..باورت میشه که هروقت دلتنگتون بودم یا روز
 تولدتون که میشدمیرفتم در خونه مینشستم و شمع روشن میکردم و دخیل
 میبستم و از خدا دیدن دوبارتون و میخواستم..
 نمیدونی دلتنگی وایه خونواده..اونم واسه منی که انقد زود دل میندم و وابسته
 میشم چقد سخته..

همیشه ارزوم بود که اگه میشه..یه بار فقط تو خواب هم که شده شماها رو
 ببینم..تو چی..تو این سالها چکار میکردی؟

صدایی نیومد..

_شیدا..خوابی؟

بله..دوساعته گرفته خوابیده..ما رو ببین با کی رفتیم سیزده بدر..

توب*غ*لم خواب بود که شهاب در زد و اومد تو..با دیدن شیدا توب*غ*لم

خندید و گفت_باید تحملش کنی..خیلی لوسه..

لبخند زدم و گفتم_به اندازه ۹ سال جا دارم..

یه لبخند تلخ اومد رو لبش..

_تکیلا رو رسوندی؟

شهاب_اره..

_دوسش داری؟

شهاب_خیلی..دختر خیلی مهربون و صبوره..با اینکه از ۵ سالگی اینجا

بزرگ شده و مادرش امریکاییه ولی تربیتش واقعا ایرانیه و ا صیل..دختر خیلی

نجیبیه..مطمئنم که تا الان با هیچ پسری نبوده..از موقعی که اومدیم اینجا

میشناسمش..

_همیشه یکی از نگرانایم این بوده که تو عروسی کرده باشی و خواهر بزرگ

داماد تو عروستش داداشش نباشه..خیلی بده..مگه نه؟

شهاب_الان که هستی..باید خواهریت و بهم نشون بدی..

_بروی چشم اقا داداش..

شهاب_چشمت بی بلا عروسک..

یه چشمک زد و شب بخیر گفت و رفت اتاقش..

شهاب که رفت شیدا رو گذاشتم رو تخت و خودم بلند شدم..خوابم نمیرد..اومدم پایین..رفتم تو اشیپزخونه و یه لیوان اب خوردم..نشستم رو صندلیای میز نهار خوری و رو میز ضرب گرفته بودم..نیم ساعت الکی نشسه بودم و به یه نقطه زل زده بودم که نفهمیدم کی سرم سنگین شد و خوابیم..تو خواب و بیداری و چرت بودم که یه صدای مهیی بالا سرم بلند شد..یه فریاد.. با ترس و چشمای گرد شده نشستم سر جام که دیدم یه پسر جوون و جذاب رو بروم ایستاده..خیلی شیک و امروزی..موهای مشکی و براق..چشمای مشکی و صورت اصلاح شده..تیپ مردونه ولی فوق العاده شیک و البته دختر کش..بینی عملی ولی خوش فرم..

چهرش اصلا واسم آشنا نبود..

رو بروم ایستاده بود و زل زده بود بهم..منم با تعجب نگاش میکردم..نفهمیدم چی شد که یهو دوید سمتم و ب*غ*لم کرد و شدم غرقه ب*و*سه... به خودم که اومدم داشت صورتم و میب*و*سید..دستم و گذاشتم رو سینهش و هولش دادم عقب و داد زدم_هوی..چکار میکنی..تو کی هستی دیوونه؟ پسره خیره به من گفت_تو..خودتی..مگه نه؟

_پ ن پ من ملکه الیزابتم..اومدم یه سر بزنم برم خونمون..حالا تو کی هستی؟

پسره_من اشتباه نمیکنم..من..همه چی یاد مه..این نگاه..این طرز خوابیدن..این مژه های برگشته..این صورت مهتابی..فقط میتونه صورت ابجیه ناز خودم باشه..

با تعجب خیره شدم بهش..

_شا..شایان..تو..

شایان اشکای تو چشماش و با دست پاک کرد و گفت_گلی..خودتی..تو

..اینجا..اینجا چه خبره؟

شهاب با چشمای پف کرده اومد پایین و گفت_هی پسر چه خبرته..صدای

جیغ تو بود؟

شایان متعجب بر گشت سمت شهاب و گفت_شهاب..این دختره

واقعیه؟این..گلیه خودمونه؟

شهاب اومد جلو و دست گذاشت رو شونه شایان و گفت_پس واکنش تو جیغ

بود..اره خواهر گل خودمونه..میبینی چقد بزرگ شده؟

شایان هنوز تو شوک بود..یه قدم اومد جلو..خدای من چقد عوض شده..

اصلا نتونسته بودم تشخیص بدم که این پسر جذاب داداش من باشه..خوبه

اون دماغ مثل چماغش و عمل کرده بود...الهی فداش شم..چه داداش

خوشگلی دارم من..

رفتم روبروش ایستادم..تو چشماش خیره شدم و با بغض گفتم_شایان..دلم

واسه کل کلامون تنگ شده..دلم واسه فوتبال بازی کردنت تنگ شده..واسه

نگاه شیطون..وزدم زیر گریه..خودم و انداختم تو ب*غ*لش و در کمال

تعجب دیدم اونم عین دخترا داره زار زار گریه میکنه..نمیدونم چقد تو

ب*غ*لش بودم..شهاب رفته بود و من و شایان پیش هم بودیم..شایان با

دستاش صورتم وقاب گرفت و گفت_الهی قربون این چشمات بشم..وقتی

د پدم اینجا خوابیدی.. این مدلی.. مطمئن بودم خودتی.. فقط.. اصلا باورم
 نمیشه.. تو.. اینجا.. نمیخواهی بگی تا الان کجا بودی.. چطور پیدا شدی؟
 _قضیه اش مفصله..

شایان_ حوصله شب زنده داری داری؟
 لبخند زدم و گفتم_ تا هر وقت که تو بخواهی..
 شایان_ پس برو آماده شو..

همون مانتو شلوار و شالی که تنم بود و پوشیدم.. هنوز نمیدونستم باید اینجا
 چه جوری لباس بپوشم..

او دم پایین.. شایان رو کانپه تو سالن نشسته بود و تو فکر بود.. رفتم رو بروش
 ایستادم.. و گفتم_ بریم داداش..؟

نگاهش و به من دوخت و گفت_ قریون داداش گفتنت بشم.. گلی.. تو کی انقد
 بزرگ شدی؟

جوابم فقط یه لبخند تلخ بود..

سوار ماشین شایان شدیم.. تو ماشین چند لحظه ای به بار بر میگشت و منو
 نگاه میکرد.. هنوز باورش نشده بود که من خودمم.. اگه شهاب تایید نمیکرد
 هنوزم تو شوک میموند..

رفتیم تو یه پارک خیلی دنج که یه دریاچه خیلی قشنگ و رمانتیک داشت.. جقد
 خوشم اومد از اینجا.. نشستیم رو نیمکت رو به دریاچه.. شایان دستش و حلقه
 کرد دور شونم و گفت_ خیلی سختی کشیدی نه؟
 _نه..

با تعجب نگام کرد و گفت_ پس چکار میکردی؟ اصلا کجا بودی؟ ایران یا اینجا؟

زل زدم به دریاچه و گفتم_ سختی نکشیدم.. دلتنگی کشیدم.. خیلی تا دلت بخواد.. چی درست بشنوی.. از این ۹ سال.. از شکنجه هام.. از دردم.. از بی قراریم.. از خانواده جدیدم.. از اینکه حمایتم کردن.. تمام این ۹ سال..
شایان_ ادامه نده..

_ بذار بگم شایان.. بذار یکم خودم و خالی کنم.. گفتم.. همه چیو.. همه دلتنگیام و ریختم بیرون.. همه غصه هام.. از همه چی گفتم الا عشقی که دو ساله گریبانگیرمه و فراموش نشدنی..

نفهمیدم چقد حرف زدم و گریه کردم.. فقط احساس کردم تو آ*غ* و *ش امن و گرم داداشم خوابم برد..

یک هفته از اومدن من به اینجا میگذره.. نمیدونستم انقد بودن تو جمع خانواده حال میده.. چقد خوبه عزیز کرده باشی.. همه چپ میرن.. راست میان قربون صدقم میرن.. گلمی ما مان گرسنت نیست.. گلمی با با پول نميخوای.. شيفته.. خواهری چیزی از بیرون نميخوای.. گلشيفته ابجی اماده شو دارم میام دنبالت بریم بیرون.. وای خدا چه حالی میده وقتی داداشات خسته و کوفته شب از سر کار میان بری استقبالشون و خودت و واسشون لوس کنی.. چه احساس شیرینیه که بتونی با تجربیات مشکل خواهر کوچیکترت و حل کنی.. چقد خوبه که تو درست کردن نهار به مامانت کمک کنی.. چقد ل*ذ*ت داره هر پنج دقیقه یه بار زنگ بزنی به بابات و حالش و بررسی.. در

واقع غرق میشی تو خوشی..ولی..همه اینا مال چند روز اوله..بعدش تازه حس میکنی که جای یه چیزی تو زندگیت خالیه..و اون عشقه..

تو این یه هفته تمام سعیم و کردم که امیر سام و فراموش کنم..همونطور که خودش خواست..ولی مگه میشه..مگه میشه اون مرد رویاهام..اون صورت ساده ولی پر ابهت..اون دستی که دستبند چرم قهوه ایه سوخته بهشه..اون صدای گیرا و فراموش کرد..امکان نداره..هرکی هرکاری میکنه منم سریع میاد روزبوم که بگم مثل امیر سام..ولی یهو جلو زبونم و میگیرم..

هرشب زل میزنم به ماه و تو دلم یواشی باهاش حرف میزنم..

تو این یه هفته..دوبار با هانی و عمو و خاله و حسام حرف زدم..ولی امیر..نه..هر دفعه به یه بهونه ای نبودش..یا نخواست که باشه..فقط میدونم که هر روز صبح زود میره شرکت و آخر شب میاد خونه..خیلی ساکت شده..و گلی یواشکی بهم گفت که یکی دوبار دیدتش که از تو اتاق من اومده بیرون..دلم گرفت..خیلی..

دلم و ا سه اون کسایی که تو ایران دا شتم خیلی تنگ شده..فکر نمی کردم انقد زود دلتنگشون بشم..یه بار هم با مریم حرف زدم..

اینجا با تکیلا خیلی زود صمیمی شدم..دختر مهربون و خونگرمیه..برعکس من..شیدا اصلا ایش با تکیلا تو یه جوب نمیره..با هم اصلا نمی سازن..در واقع شیدا یکم ناز پرورده هست ولی نمیدونم مشکل اصلیش چیه..شاید داره خواهر شوهر بازی در میاره..

بابا میخواد به افتخار پیدا شدن من یه مهمونی بزرگ بگیره.. من ازش خوا ستم که با جشن ازدواج شهاب یکیش کنه.. ولی بابا قبول نکرد.. میگه اول باید دختر خوشگلم و همه ببینن..

اینجا.. اکثر فامیلامون هستن.. عمه بیتا که دوتا دختر داره و هردوشون ازدواج کردن.. دایی مهران که یه پسر داره و دوتا دختر.. دخترش دانشجو هستن و پسرش میل شهاب دکتره و توی بیمارستان کار میکنن.. شهاب بالاخره به ارزش که پزشک شدن بود رسید..

عموی مامان و مامان بابا و پسر عمه بابا هم اینجا.. بقیه هم امریکا هستن ولی فقط همین چند نفر تو نیویورک بودن..

فقط عمه رو دیدم.. چقد وقتی منو دید الکی اشک تمساح ریخت و ب* و *سم کرد.. معلوم بود که داره الکی خودش و میزنه به در و دیوار.. خب منو تا حالا ندیده بود که بخواد بهم حسی داشته باشه.. این ابراز احساساتش هم بخاطر بابا بود..

الان هم همه در تدارک یه جشن بزرگ به مناسبت ورود گلشیفته بانو.. دختر اول بهروز اشراق به جمع خانواده و معرفی ایشان به مردم منتهن هستن.. هه..

امروز.. اون روز بزرگ و مهمونیه هیجان انگیزه.. دیروز با تکیلا و شهاب و شیدا رفتیم خرید.. تکیلا دست رو هرچی میداشت شیدا یه عیبی ازش میگرفت.. بیچاره چقد حرص میخورد.. دیگه جوری شده بود که مجبور شدم خودم بهش تذکر بدم و شیدا هم دیگه ساکت شد.. هر سه تامون خریدامون و انجام دادیم.. مرکز خرید بزرگی بود و همه چی توش پیدا میشد..

تکیلا یه دکلته بلند بنفش خرید.. به پوست روشنش میومد.. شیدا یه تاپ دامن سفید خرید.. منم تمام تلاشم و کردم که لباسم پوشیده باشه.. یه دکلته مشکی و بلند و دنباله دار بدون چاک.. دور کمرش نگینای نقره ای کار شده بود.. یه کت از جنس تور روش میخورد.. که از پشت تا روی ب*ا*س*ن میومد.. استین سه رب بود و روی کت مروارید دوزی شده بود.. دور کمر کت هم یه کمر بند ساتن مشکی میخورد.. لباس خیلی شیک و گرونی بود.. شهاب خیلی خوشش اومد و دوخترا هم تایید کردن.. یه جفت کفش مشکی پاشنه بلند هم خریدم.. تکیلا اصرار داشت که باهاش برم ارایشگاه.. ولی حال و حوصله نداشتم.. در واقع شور و شوقی نداشتم و بخاطر بابا قبول کردم.. تمام.. ذوق و شوق و عشق من ایران جا مونده بود.. اه..

امروز.. یکم کمک ما مان کردیم.. ولی خب کاری نبود.. کارگرا همه کارا رو انجام میدادن.. عصر.. یه دوش گرفتم و لباسم و پوشیدم.. موهام که ل*خ*ت دورم ریخته بودن.. چتری هام و یکم کوتاه کردم و رو پیشونیه بلندم ریختم و روی زخم پیشونیم و گرفت یه تل نقره ای هم رو موهام گذاشتم.. یه مداد مشکی و ریمل زیادی به مژه هام زدم.. رژ گونه و رژ صورتی هم به لبام زدم.. دوست نداشتم خیلی تو چشم باشه.. عطر شکلاتیم و هم زدم.. کفشام و پوشیدم.. خیلی خوب شده بودم.. عالی بود.. هم لباسم خیلی باز نبود و باب میل بود و هم واقعا چشمگیر بود.. دیروز یه سرویس بدلیه مروارید هم خریدم.. به لباسم میومد.. اونا رو هم گذاشتم..

بابا واسه امشب کل امریکا رو خبردار کرده بود... فکر کنم اوباما و بچه های کاخ سفید هم باشن..

آماده بودم.. خواستم پیام پایین که یه لحظه دلم گرفت.. یاد شالی که امیر سام واسم خریده بود افتادم.. دوست داشت اینجا هم شال بزنم.. یه شال حریر مشکی ازادانه رو موهام انداختم.. هیچی از موهام و نگرفته بودولی خوب خودم حس خوبی داشتم..

شیدا پرید تو اتاق و گفت_ ابجی.. وای قربونت بشم.. چه ناز شدی.. یه تیکه ماه شدی.. خیلی بدی.. چرا من نباید شکل تو میشدم..

لبخند زدم و گفتم_ دلت میاد.. صورتت خیلی ملیحه خواهرم.. شیدا_ باشه بابا خر شدم.. بیا پایین.. بابا گفت زود باش مهمونا خسته شدن.. همه منتظرن..

_ باشه تو برو منم الان میام..

رفت.. سه تا صلوات و وان یکاد خوندم و به خودم فوت کردم.. اروم اروم پایین.. یا خدا.. سالن اینجا بزرگ بود و الانم کیپ تا کیپ ادم بود.. پیر و جوون.. زن و مرد.. خجالت میکشتم.. بابا اومد پایین پله ها.. اروم از پله ها اومدم پایین.. که همه ساکت شدن و به من خیره شدن.. همه ها خوابید.. الان از خجالت اب میشم.. وای جای هانی خالی یکم ابروریزی راه بندازه..

اب دهنم و قورت دادم و دستم و گذاشتم تو دست بابا و کنارش راه افتادم.. بابارو به مهمونا کرد و گفت_ از همتون خیلی ممنونم که امشب و افتخار دادید و تشریف آوردید.. همتون میدونید که من دختر بزرگم و سالها پیش گم کردم و

چند روز پیش اتفاقی پیداش کردم.. این مهمونی هم به مناسبت ورودش به اینجا و در جمع خانواده هست.. بازم از تشریف فرماییتون سپاس گذارم.. همه این حرفا رو هم به انگلیسی گفت..

باز خوبه یه چیزایی بارم میشه.. با هانی سه سال کلاس زبان رفتیم.. مکالمه.. بابا اکثر مهمونا شو بهم معرفی کرد.. بیشتر شون ایرانی بودن و بعضی ها شونم همکار و دوستای کاریه امریکایی بودن.. دوستا و همکارای شهاب و شایان هم بودن..

مامان صورتم و ب* و* سید و گفت_ از همه زیباتری امشب.. گلکم.. شهاب و شایان یه لحظه تنهام نداشتن.. و هر لحظه کنار یکیشون بودم.. شب خیلی خوبی بود.. استر سم کم شده بود.. همه چی عالی بود.. موسیقی ارومی در حال پخش بود و از اهنگای دامبول و دیمبویی خبری نبود.. می خواستم برم بالا یکم کفشام و در بیارم و استراحت کنم که بابا صدام زد.. برگشتم.. یه نفر کنارش بود.. یه مرد..

بابا_ دخترم بیا.. اینجا میخوام دوست عزیزم و بهت معرفی کنم.. با لبخند رفتم کنارشون..

بابا_ مهندس با دختر گلم که آشنا شدی..

بعد رو کرد به من و گفت_ دخترم.. ایشون.. مهندس پولاد وفایی هستن.. شریک و سهامدار اصلیه شرکت..

اوه.. اوه.. شریکای بابا های مردم ۶۰-۷۰ سالن.. شریک بابای ما رو باش.. بیشتر از ۳۰ نمیزنه.. نکبت چه خوشگلم هست..

نگاه خیرش و تو چ شمام دوخته بود.. چ شماش از اونا ست که میگن سگ و گربه داره.. پاچه میگیره لا مصب..

دستش و آورد جلو و خواست باهام دست بده.. دیگه چی.. فکر کرده ما از اون خونواده هاشیم.. لیوان شربت تو دست راستم بود.. اوردمش بالا و با لبخند سرم و یکم تکون دادم و گفتم_خوشبختم از اشنایتون.. مهندس..

یه نگاه خیره با لبخند جذابی اومد رو لبش..

همون موقع بابا رو صدا زدن و مجبور شد بره..

پولاد_منو پولاد صدا کن..

_چرا؟

پولاد با نگاه نافذش زل زد بهم و گفت_دوست ندارم تو محیطای دوستانه دنبالم مهندس مهندس راه بندازن..

یه تای ابروم و انداختم بالا و سرم و یه کوچولو به چپ و راست تکون دادم.. باید بگم مرد بسیار جذابی بود.. قد بلند و هیکلی.. قد و قوارش یه چی تو مایه های امیر سام بود.. ولی بازم امیر ورزیده تر بود.. موهای مجعد مشکی و ابروهای پر مشکی کخ بخاطر پریه زیادش زیرش یکم تمیز شده بود و به چشمای سبز و وحشیش میومد.. بینیه خوش فرم و لبای پهن و گوشتی.. پوست برنزه که معلوم بود اثرات افتاب گیریه لبه دریاست..

یه کت شلوار خاکستری و بلوز سورمه ایه و کراوات رنگ کت شلوارش پوشیده بود.. یه دستش تو جیب شلوارش بود و یه دستش ازادانه تکون میخورد..

پولاد_به چی اینطور خیره شدین.. گلشیفته بانو..

با تعجب و لبخند نگاش کردم.. گلشیفته بانو.. خوشم اومد..

_ چرا گلشیفته بانو..؟

پولاد_ صورتتون..نه شرقیه..نه غربیه..مخلوطی از هردو..خماریه چشمت و رنگشون واقعا جذابه و از صورتت یه نقاشیه مینیاتوری درست کرده..نمیدونم ولی با دیدن زیبایی صورتت یهو اومد روزبونم که بگم..گلشیفته بانو..ناراحت کرد؟

_ نه..اصلا..بامزه بود..خب با اجازه..

اومدم برم که صدام زد..

پولاد_ گلشیفته..

برگشتم سمتش..با لبخند مردونه و فوق العاده جذابی گفت_ورودت و به اینجا و جمع خانواده تبریک میگم..و اینکه..دوست دارم..بیشتر با هم آشنا بشیم..یکم سرش و خم کرد و یه چشمک زد و خیلی زیبا یه چرخ زد و رفت..بلا نگیردت پسر..چه دختر کشه کاراش..

حال و حوصله نداشتم..رفتم بالا و کفشام و در آوردم و یکم رو تخت دراز کشیدم..ولی همین که چشمام و رو هم گذاشتم..تصویر امیر سام اومد جلو چشمم..

چشمم و سریع باز کردم..اه..لعنتی..چرا نمیتونم فراموش کنم؟؟؟
مهمونیه خوبی بود..جالب بود..تا حالا انقد خارجکی از نزدیک ندیده بودم..چقد بی نمک بودن..

پذیرایی از همه خیلی خوب انجام شد..مامان با چه ذوقی منو به فک و فامیل معرفی میکرد..چقد همه از دیدن من تعجب کردن..اخى..دایی مهران با دیدن

من چشماش پر از اشک شدن.. دوستای شیدا که بعضیا شوا امریکایی بودن و اکثرا ایرانی چقد با دیدن من ذوق کردن.. میگفتن که از بس شیدا تعریف منو واسشون داده دوست داشتن منو ببینن..

اون شب همه چی عالی پیش رفت و خوب بود.. شب موقع رفتن.. پولاد از بابا تشکر کرد و بخاطر من مارو اخر هفته به خونشون دعوت کرد..

پولاد پسر جذاب و زیبایی بودولی.. دیگه هیچکس به چشم من نمیومد.. عشق امیر سام چنان تو دلم ریشه زده بود که حالا حالا ها با دیدن این پسرای جذاب هیچی تو دلم تکون نمیخورد..

قرار و مدارای عروسیه شهاب هم گذاشته شد تا ماه دیگه برگزار بشه.. شهاب پزشکی خونده بود و تازگی تخصص گرفته بود و تویکی از بهترین بیمارستان ها کار میکرد.. تکلیا هم درسش تموم شده بود ولی میگفت حوصله کار کردن و ندارم..

شایان فوق لیسانس مهندسیه عمران داشت و درسش تازگی تموم شده بود و قرار بود تو شرکت پدر دوستش مشغول به کار شه.. و اما بابا..

بابا با همین پولاد خان شریک بودن.. یه شرکت تولید دارو.. ولی سهام پولاد خیلی از بابا بیشتر بود.. در واقع اون مدیر شرکت حساب میشد..

پولاد از طریق پدرش که از دوستای قدیمیه بابا بوده با هم آشنا میشن و چون پولاد سرمایش و کارش از پدرش جدا بوده و وضع مالیش خیلی خوب بوده اون تنها با بابا شریک میشه.. بابا هم همه سرمایش و میذاره رو اون شرکت..

پدر پولاد وضع مالیه خیلی خوبی داره.. ولی خود پولاد خیلی خر پوله..

فقط یه خواهر به اسم پرند داره..تا حالا ندیدمش ولی تکیلا که چشم دیدنش و نداره..میگه خودش و کشت بسکه دلبری کرد واسه شهاب ولی وقتی دید نتیجه نمیده حالا تور پهن کرده واسه شایان..

حالا هم ما امشب دعوتیم خونه پدریه پولاد..خونه خودش که جداست.. واسه امشب یه کت شلوار مشکی با راه های باریک و کمرنگ سفید پوشیدم..کفشای پاشنه بلند و مشکی..ارایش کمرنگ..موهام و جمع کردم و یه شال حریر مشکی رو سرم زدم و چتری هام و ریختم رو پیه شونیم..و عطر شکلاتی..چقد دلم واسه شکلات تلخ تنگ شده..چقد ه*و*س کردم..ولی اینجا هیچکس نمیدونه که من چقد شکلات تلخ دوست دارم..حتی اگه بدونن هم اون شکلاتا کجا و اینا کجا..

من با شهاب و تکیلا اومدم و بقیه هم با هم.. خونه آقای وفایی یه خونه دوبلکس فوق العاده بزرگ بود..از خونه ما ده بیست برابر بزرگتر..خود پدرش اومد استقبالمون..مرد خونگرم و مهربونی بود..شب مهمونی هم دیده بودمش..زنش ولی با اینکه زنه خوبی بود ولی دوست داشت خودش و مغرور و با کلاس نشون بده..

ما رو به سالن دعوت کردن..سالنی با مبل های سلطنتیه و پرده ها و تابلوهای بسیار شیک..مجسمه های ایستاده..خونه در عین شیکیی خیلی هم مدرن بود..

صدای تق تق کفش اومد و بعدش از روپله های دختر پیدا شد..پرند..کیه برادرش ولی خیلی ظریفتر و موهای رنگ شده بلوند و کوتاه..

اوه..اوه..تیپش..یا این چیزا اینجا خیلی راحتیه یا ما خیلی املیم..
 یه تاپ مشکیه یقه کیپ که کمرش تماما بند بندی بود و تا بالای نافش بود و یه
 دامن بالای رون و خیلی کوتاه سفید که پلیسه میخورد..
 خدا رو شکر همه جای بدنشم که نگین کاری کرده بود..تو نافش..تو
 دندوناش تو دماغش..رو ناخنش..رو بازوش..رو صورتش..پشت کمرش هم
 که به زبون چینی یه چیزی تئو کرده بود..دفتر نقاشی بود کلا..
 تکیلا یه سمت نشسته بود و شایان هم یه سمت..پرند که اومد تکیلا اروم زیر
 گوشم گفت_اوه..اوه..باز این جانور موزی پیداش شد..دختره چنشدش..نگاش
 کن ترو خدا..
 داشتیم به حرص خوردنای تکیلا میخندیدم که شایان از اینور گفت_گلی..نبینم
 امشب از جفت من جم بخوریا؟
 با تعجب نگاش کردم و گفتم_الان چه وقت غیرتی شدنه؟
 _غیرت کیلو چنده با..این دختره ببینه یه وره من خالیه عین باقلوا میاد
 میچسبه بهم..خدارو شکر که اینورم دیواره..
 وای خدا..این داداش ما هم دیوونه است..
 پرند اومد و با یه غرور خاصی با هامون سلام کرد..به من که رسید یه پوزخند
 زد و تو چشمام خیره شد و رفت..وا..این چش بود..ما میشناختیم از قبل
 همدیگرو..
 تکیلا_ولش کن..فکر میکنه..فقط خدا خودش و افریده..خوشگتر از خودش
 نمیبینه..تازه خودش که همه چیاش عملین..
 هنوز تو شوک حرکتش بودم که در سالن باز شد و پولاد خان وارد شدن..

او هوو...یه تیپ اسپرت زده بود...جین مشکی ذغالی و تک پوش تنگ توسی و کالج های مشکی...تیپت درسته تو حلق شایان..

صورتش و اصلاح کرده بود و موهاش و تقریبا فشن زده بود...ولی نه از این جلفا..این بشر واقعا جذاب بود..

به احترامش بلند شدیم و ایستادیم..با همه به گرمی دست داد و احوالپر سی کرد..به من که رسید..دستش و کشید عقب و با لبخند گفت_احوال گلشیفته بانو..خوبید بانو؟

لبخند زدم..خوشم اومد از کارش..میدونست باهاش دست نمیدم..
_شما خوبید پولاد خان..خسته نباشید..

یه چشمک زد و گفت_مگه میتونم الان دیگه خسته باشم..
و رفت سمت بقیه..

همین که نشستم تکیلا یکی زد به پهلوم و گفت_مردم چه قشنگ خستگیشون در میره..

با لبخند گفتم_یعنی چی؟

تکیلا_هیچی عزیزم..راحت باش..فقط دلم واسه پولاد میسوزه..
_وا..چرا..

تکیلا_چون چ چسبیده به را..دختر تو چرا انقد گیجی..یارو خستگیش با دیدن تو در رفت..

با تعجب نگاش کردم..یعنی چی..دختره دیوونه توهم زده..

همه دور هم نشسته بودیم و در حال صحبت.. که شهاب به تکیلا اشاره کرد بره پیشش و با بلند شدن تکیلا.. پولاد که سر پا بود و رفته بود واسه خودش شربت بریزه اومد نشست کنارم..

یه لبخند نمکی زد و گفت_ چرا چیزی نمیخوری.. راحت نیستی؟
_نه.. واسه چی.. راحتم..

پولاد_ خیلی کم حرفی.. عادتته یا الان اینجوری؟
_نه.. من خیلی کم حرف نیستم.. ولی خب.. الانم حرفی واسه گفتن ندارم..
پولاد_ چون هم صحبت خوب نداشتی.. خب بگو.. من در خدمتمم..
با خنده گفتم_ خب چی بگم..
پولاد_ اشکال نداره.. من میپرسم تو جواب بده.. یکم از خودت بگو..
_میخواین بگین بابا چیزی از من بهتون نگفته..
پولاد_ نگفته..

_خب.. من گلشیفته.. بیست سالمه.. فوق دیپلم کامپیوتر دارم.. اووم.. همین دیگه.. تموم..

پولاد_ چه مختصر و مفید.. از اخلاقیلت بگو.. علانقت..
_به چه درد شما میخوره اخه؟

پولاد_ میخوره... دوست داری باغ و نشونت بدم؟
حوصله نداشتم ولی هم گرم بود و هم اینکه بی اندازه کلافه بودم.. قبول کردم..

با هم وارد باغشون شدیم.. بی نهایت زیبا بود.. معلوم بود حسابی روش کار شده و طراحی شده است..

شونه به شونه من با هام قدم میزد...عطرش معرکه بود...دوست داشتم هی برم
نزدیکش و عطرش و بو کنم و تند تند نفس بکشم..

پولاد_از اینکه الان اینجا...پیش خونوادت تو امریکا..خوشحالی..

لبخند زدم و گفتم_معلومه..خیلی..بعد ۹ سال پیداشون کردم..

پولاد روبروم ایستاد و گفت_منظورم اینکه..اوناییکه ایران داشتی..دلنگشون
میشی..

سرم و انداختم پایین..یهو تصویر امیر سام اومد جلو چشمم..اخ که چقد
دلنگشتم خدا..

_چرا..دلنگشونم..خیلی..ولی خب..من انتخابی نداشتم..

پولاد یه نفس عمیق کشید و با نگاه نافذش گفت_ولی من خیلی خوشحالم که
اینجایی..

همونطور خیره به چشمم گفت_من ادم خیلی رک و راستی هستم..با هیچکس
هم تعارفی ندارم..تا حالا با دخترای زیادی بودم..وقتی میگم بودم..یعنی
بودم!!!ولی نه نسبت بهشون کششی داشتم نه احساسی..

قصدم این نیست که تو رو با اونا مقایسه کنم..ولی تو از همون لحظه اولی که
دیدمت به نظرم خاص بودی..

یه لبخند دختر کش زد و اروم گفت...ودوست دارم..خاص بمونی..

پنجره اتاقم و باز کردم و سعی کردم نفسای تند تند و پی در پی بکشم..ولی
هیچ بویی جز عطر تن پولاد زیر بینیم نبود..حرفاش تو باغ

خونشون..توجهاتش..سر میز شام..نگاهش..به نظرم نظر نکایلا درسته..یعنی
چی واسش خاصم..یعنی از من خوشش اومده..همون یه دیدار اول..
پولاد پسره همه چی تمومیه..خیلی از دخترا شاید از خدا شونم باشه که واسه
همچین ادمی خاص باشن..ولی من..نه..من خائن نیستم..
نمیخوام حتی بوی تنش هم تو بینیم بیچه..نمیخوام بهش فکر کنم..
نمیدونستم چکار کنم..کلافه شدم..دوشم گرفتم ولی حس میکنم که این بوی
لعنتی رو تنم نشسته..
رفتم سر جعبه ام..شالی که امیر بهم داده بود و از توش کشیدم بیرون..گرفتم
زیر بینیم و تند تند و پی در پی نفس کشیدم..نفسای عمیق..مثل اوناییکه دارن
نفس کم میارن..انقد نفس کشیدم که حس کردم دیگه بویی به شال نمونده..
الان همه فضای اتاقم بوی امیر و میده..
رفتم کنار پنجره..خیره به ماه..اخ امیر کاشکی میدیدی که دلم چطور داره
واست بی قراری میکنه..
کاشکی بدونی با این چیزا نمیتونم فراموش کنم..
اینکه واسه کسی خاص باشم..اصلا واسم مهم نیست..به درک..مهم تویی..
دوست داشتم خاص ترین واسه تو باشم..
چرا کاری نمیکنی..چرا حتی نمیداری صدات و بشنوم..اخه نامرد اگه
بدونیت با شنیدن صدات این قلب دیوونه یکم اروم میشه این کارو باهام
نمیکردی..امیر میدونی شنیدن صدات..حتی یه الو ناقابل..شده ارزوم..
خدایا..کاشکی میشد یکم خودم و خالی کنم..واسه یکی حرف بزنم..
از قلب سنگی امیر بگم و از بی قراریم..

رو تخت دراز کشیدم..شال و گرفتم تو ب*غ*لم و همونجوری با یاد امیر خوابم برد..

چقد سخته روزات و جوری بگذرونی وقتی مطمئنی که کسی منتظرت نیست..کسی نگران نیست..اصلا کسی نیست..دلی نیست..هوا نیست..

چقد تو تک تک لحظات زندگیت جاش خالیه..

چقد دوست داشتی شبا با نگاه گرم اون خوابت میبرد و صبح که میشد با زمزمه های دوست دارمش بیدار میشدی..

چقد ارزوت بود که نفسش باشی..که نفست باشه..

که بدون هم زنده نباشید...ولی حالا میبینی که اون واسه خودش یه نفس داره و تو هم زنده ای با نفس مصنوعی..

و چقد سخته..مصنوعی نفس کشیدن..مصنوعی دل دادن..مصنوعی زندگی کردن...و مصنوعی عاشق شدن..

پنجره اتاقم و باز کردم و سعی کردم نفسای تند تند بکشم..ولی بوی عطر پولاد همه جا احساس میشه..حرفاش تو باغ خونشون..نگاهش حرکاتش..توجهاتش..به نظرم حرفای تکیلا درست بود..یعنی چی اخه که من واسش خاصم..یعنی تو همون دیدار اول از من خوشش اومده..مگه میشه..

پولاد پسره همه چی تمومیه..شاید خیلی از دخترا خواهانش باشن و دوست داشته باشن که واسش خاص باشن..ولی من نه..من حتی الان که بوی عطرش هنوز زیر دماغمه کلافم..من..خودم امیر و دارم..من خائن نیستم..

نمیدونستم چکار کنم..عصبی شده بودم..دوشم گرفتم ولی حس میکنم بوی
تنش رو تلم نشسته..

رفتم سر جعبه ام..شال امیر و از توش کشیدم بیرون..گرفتم زیر دماغم و تا
میتونستم نفس کشیدم..نفسای تند تند و پی در پی..نفسای عمیق..مثل
اوناییکه نفس کم آوردن..منم امیر و کم اوردم..انقد نفس کشیدم که حس
کردم دیگه بویی به شال نمونده..الان تمام فضای اتاقم و بوی امیر گرفته..

رفتم کنار پنجره..اخ امیر..کاشکی میفهمیدی که چقد بی قرارتم..کاشکی
بدونی که نمیتونم فراموش کنم..امیر..من با این چیزا..تو رو فراموش
نمیکنم..با خاص بودن و خاص شدن..من فقط میخوام خاص ترین برای تو
باشم..امیر..فقط برای تو..توییکه برام از همه دنیا مهم تر شدی..چرا نامردی
میکنی..چرا حتی صدات و ازم دریغ میکنی..اگه بدونی که دارم میسوزم واسه
حتی یه الو شنیدن ازت..اگه بدونی همه ارزوم شده یه نگاه از تو..
امیر بی وفایی کردی..

رفتم رو تختم دراز کشیدم و شال و گرفتم تو ب*غ*لم و با یاد امیر چشمم و
بستم..

چقد سخته روزات و جوری بگذرونی وقتی مطمئنی که کسی کنارت
نیست..کسی نگران نیست..اصلا کسی نیست..دلی نیست..هوا نیست..
چقد تو تک تک لحظات زندگیت جاش خالیه..

چقد دوست داشتی شبا با نگاه گرم و خیرش خوابت ببره و صبا با زمزمه های
دوست دارمش بیدار شی..

چقد ارزوت این بود که نفسش بشی.. که نفست بشه.. که بدون هم زنده نباشید..

اما الان میبینیکه هردوتون زنده اید.. اون با یه نفس تازه و تو با نفس مصنوعی.. و چقد سخته مصنوعی نفس کشیدن.. مصنوعی دل دادن.. مصنوعی زندگی کردن.. و مصنوعی عاشق شدن..

دو هفته از مهمونیه خونه اقای وفایی میگذره.. همه در تدارک مراسم عروسیه شهاب هستیم.. یه اپارتمان کوچیک گرفته نزدیک خودمون.. همش با تکیلا تو بازارا میچرخیم.. داره وسیله خونه میخره.. مثلاً جهیزیه.. همه دست به دست هم دادن که یه جشن با شکوه بگیرن..

عروسی تو باغ برگزار میشه... منم هنوز لباس نخریدم چون چیزی چشمم و نگرفته.. دل و دماغ ندارم.. این روزا خیلی دلتنگم... دلتنگ دلی که جا گذاشتم.. خط جدید گرفتم و شمارش و به هانی و مریم هم دادم.. به امید اینکه هانی بده به امیر سام و اونم مثل قبل.. شبا..

دلتنگی کم نیست.. زیاده.. کلافگی از سر و روم مباره.. ولی نمیتونم دهن باز کنم و حرفی بزنم.. چی بگم.. از یه عشق فراموش شده..

تو این دوهفته دوسه بار پولاد دیدم.. حالا اتفاقی یا غیر اتفاقی نمیدونم.. یه بار تو بازار و یه بار نزدیکای خونمون و یه بار تو کافی شاپ با تکیلا و شیدا بودم..

هر بار نگاهش از بار پیش شيفته تر ميشه..هر بار نوع صدا کردنش خسته تر ميشه..ولی من حتی تو خلوت خودمم وقت واسه فکر کردن بهش و ندارم..من خودم دل مشغولیاى خودم و دارم..

بعضى وقتا با خودم ميگم شايد دارم تقاص پس ميدم..اره تقاص..
 ۴_۵ سال پیش..اون موقع ۱۵_۱۶ سالم بود..دبير ستانى كه درس ميخونديم دوسه محله پايين تر بود ولی نمونه بود..ما هم درسخون بوديم..
 عمو ميخواست واسمون سرويس بگيره ولی ما قبول نكرديم..دوست داشتيم پياده بريم..

يه مدت از شروع مدرسه ميگذشت كه يه پسري افتاد دنبالم..اذيت نميكرد..شماره نميداد..حرف نميزد..ولی نگاهش..چشماش..قيافش خيلى مظلوم بود..وقتي خيره ميشد تو چشمات از زلاليه چشماش ميتونستي حرف دلش و بخوني..نميدونستيم دنباله منه يا هانى..ولی يه روز كه هانى سرما خورد و نيومد مدرسه ولی اون باز تا خود خونه اسكورتم كرد فهميدم دنباله منه..

تقريباً ۶ ماه هرروز اون از خونه تا مدرسه دنبالمون بود..يه پسر معمولی بود با يه قيافه و تيپ معمولی كه بيشتر از ۲۰_۲۱ نميزد..يه بار فقط يه نامه داد دست هانى و اونم داد به من..تازه اونم با کلی التماس..رويه تيكه كاغذ فقط نوشته بود..

_دوست دارم..ولی نميخوام عشق پاك و الوده كنم..پس سكوت ميكنم..
 نميدونم..من احساسى بهش نداشتم..چون سنى نداشتم..واسم هيچ فرقى نميكرد..فقط به حضور هر روزش عادت كرده بودم..تا اينكه..

تا اینکه..یه روز که منو هانی میخواستیم از خیابون رد شیم..هانی دوید منم اومدم بدووم ولی حواسم به ماشینی که با سرعت از روبروم میومد نبود.. فقط حس کردم یه دستی منو هل داد و بعد صدای جیغای لاستیک یه ماشین...قلبم تند تند میزد..میترسیدم برگردم و پشت سرم و نگاه کنم..صدای داد و بیداد مردم میومد..اروم برگشتم.. مردم جمع شده بودن..راننده ترسیده بود..میخواست فرار کنه مردم نداشتن و گرفتنش..

راه و باز کردم و رفتم بالا سرش..خودش بود..همون پسر..من..حتی اسمشم نمیدونستم..از سرش و بینیش خون میزد بیرون..تنش میلرزید.. نگاهش منتظر بود..منتظر کی..من..شاید..

منو دید..چشماس برق زدن..بدنش بیشتر لرزید..دستاش میلرزید..پاهش میلرزید..داشت جون میداد..دستش اروم اروم بالا..یه لبخند اروم اومد رو لبش..نگاهش هنوز خیره به من بود و دستش بین زمین و هوا و بعد..همه چی تموم شد..رفت..مرد..به همین راحتی..

عذاب مرگ اون پسر..نگاه منتظرش..جمله تو برگه..عشق پاکش..همه و همه یه مدت همش جلو چشمم بود..

اون بخاطر من جون داد..جونش و داد فدای جون من..منه بی احساس..منی که نتونستم نگاهش و معنی کنم..اون..واسه من مرد..منه بی لیاقت.. تا مدتها مدرسه نرفتم..هر شب چهره غرقه خون اون پسر کاب*و*س شبهام بود..

و الان دوباره بازم بعد از سالها یادش افتادم.. احساس میکنم دارم تقاص میدم.. تقاص بی توجهیم به اون.. تقاص عشق پاکش.. تقاص خون بی گ*ن*ا*هش و تقاص نگاه ارومش..
باور کن خیلی حرف است...

وفادار دستهایی باشی که حتی یکبار هم لمسشان نکرده ای..
امروز دیگه واقعا بریدم.. از خستگی انگشتای پاهام دیگه حس ندارن.. فردا دیگه اگه خدا بخواد راحت میشم و این دو تا میرن سر خونه زندگیشون.. نمیدونستم داداش زن دادن و خواهر بزرگ داماد بودن ازقد سخته... ولی همه این خستگی هاش می ارزید به نگاههای پر شور و عاشقه شهاب.. واسه خوشبختی و خوشحالیه شهاب این کمترین کاره..
امروز دلم خیلی گرفته بود.. تصمیم گرفتم بزنم بیرون.. دوست داشتم یکم تنها باشم و ذهن شلوغ پلوغم و سامون بدم..
به مامان خبر دادم و او دم بیرون.. لباسم پوشیده بود.. یه جین ابیه روشن و تونیک لیمویی و شالی که امیر سام بهم داده بود..

جاهای دور نمیرفتم.. چون هنوز به کوچه ها و خیابونا خیلی وارد نبودم و اگه اینجا گم میشدم دیگه واویلا بود..

رفتم تا رسیدم به همون پارکی که شبه اول با شایان او مدیم.. روبروی همون دریاچه زیبا.. یه دریاچه نقره ای..

نیویورک جای قشنگیه و منهن واقعا زیباست.. یه شبه جزیرست که تو نیویورک و مهمترین مراکز اقتصادی امریکا اینجااست.. اون مجسمه ازادیه معروفم تو منهنه..

نشستم رو نیمکته روبروی دریاچه..زلالیش و حرکت ارومش واقعا ارامش
بخش بود..

فکرم همه جا سرگردون بود..سعی کردم بهش یه نظمی بدم..
بالاخره منم لباس خریدم ..یه لباس خیلی شیک و پوشیده..

یه چند وقته یه شماره ایه از ایران بهم زنگ میزنه..جواب که میدم حرف
نمیزنه..دو سه باری تا حالا بهم زنگ زده..شمارش اصلا اشنا نیست..دلم
میگه اشناست ولی عقلم قبول نمیکنه..یهو دلم پرکشید واسه هانی..گوشتیم و
در اوردم و شمارش و گرفتم..بعد از چندتا بوق طولانی بالاخره جواب داد و
صدای جیغ هانی پیچید تو گوشی..

هانی_گلی..گلی..گلی..خودتی؟

_هوی دختر..مگه سر جالیزی..کر شدم..

هانی_خاک تو سر بی احساسه..دلم واست شده قده یونجه..

_بیشعور..چرا یونجه..

هانی با لحن شیطونی گفت_خلایق هر چه لایق..هی دختر..چه خبرا؟خوبی؟

نفسم و فوت کردم و به این فکر کردم که هانی کلا ادم بشو نیست..

_من خوبم..شما خوبید..عمو..خاله..پسرا..

تک تک اسم نبردم..که بفهمه منظورم و ..

هانی_همه خوبن..مشغولن..راستی چند وقت دیگه عروسیمه..میای که؟

یه اه عمیق کشیدم..

_ببخشید هانی..ولی خودت که میدونی در گیر عروسیه شهائیم..منم تازه اومدم اینجا نمیتونم به این زودی برگردم..

دلم گرفت..چقد دوست داشتم واسه عروسیه خواهرم..غمخوارم..برم و ساق دوشش بشم..ولی نه میشد و نه میتونستم..امیر باید میفهمید که واسه احساسم ارزش قائل بشه..

هانی غمگین گفت_پس نمیای..

_هانی..درکم کن..باشه؟..ولی ابجی تو باید قول بدی ماه غسل بیای اینجا..خره پوله هتل و غذاتونم مفتی در میاد..
خندید..ولی یه خنده اروم..

_خوبی؟چیزی شده هانی..واسه کسی..

هانی_ نه بابا تو هم..چه زودم جنایتش میکنه....چیزی نیست..فقط دلم گرفته..اینجا هم که..
دوباره سکوت..

_اونجا چی هانی..چرا حرف نمیزنی؟

هانی_اینجا همه چی ریخته بهم..بعد از رفتن تو..همه یه جورایی رفتن تو لاکه خودشون..مامان و بابا سعی دارن که فضا رو شاد کنن ولی زودی کم میارن..حسابی دلتنگتن..حسام و که نگو..پسره خل مشنگ افتاده بود دنباله کاراش که پاشه بیاد پیشت..میگفت حتما باید برم گلی رو ببینم..بابا نداشتش..

_چرا هانی..خب بذاریش بیاد..منم دلتنگتونم بخدا..

هانی_میدونم عزیزم..ولی اخه حسام اصلا سربازی نرفته..نمیتونه از کشور خارج بشه..الانم به عشق دیدن تو داره میره سربازی..اخ گلی اگه ببینیش داداشم و با کله کچلش..

یه لحظه دلم ضعف رفت واسه دیدنش..

_هانی..عکساتون و واسم ایمیل کن..مخصوصا سر کچله حسام و..

هانی_باشه..گلی..نمیخوای از امیر بدونی..

قلبم دوباره لرزید..دستام یخ کردن..دستم رفت سمت گردنبند امیر که زیر لباسم بود..

_بگو..

هانی_پسره زده به سرش..گر و گر سیگار میکشه..دیگه علنا هر شب فقط تو اتاقه تو میخوابه..کسی هم حق نداره چیزی بهش بگه..یه نعره میکشه کله شیشه ها میلرزه..عصبی شده..خشن شده..احساس میکنم داره خودش و میسازه..واسه..واسه سنگ شدن..واسه فراموش کردن..

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم..بدون خدا حافظی گوشه و قطع کردم..نفسم بالا نمیومد..بلند شدم..تو چشمام پر از اشک بود و من مانعشون میشدم..

رفتم کنار نرده های دریا چه ایسه تادم..این همه بدبختی..این همه دلتنگی..خدا یا..این نامردیه..چرا اخه همیشه یکی بهم میدی و یکیو میگیری..

چرا امیر میخواد فراموشم کنه..مگه من چکارش کردم..فقط به جرم اینکه او دم خونوادم و بینم..این حق و نداشتم..واقعا بهم حق نمیداد..چرا..

آدرس سایت niceroman.ir

گذاشتم رو موهام.. اول خواستم واسه لجبازی با امیر سام هم که شده
 نذارم.. ولی دلم نیومد.. نشد.. نتونستم.. یاد چشماش.. یاد عصبانیتش.. یاد
 غرورش وقتی که چیزی بر خلاف میلش میخواستی انجام بدی محکم
 میگفت نه.. یعنی نه.. نتونستم.. من نمیتونم..

شیدا یه دکله کوتاه دخترانه صورتی پوشید و موهاش و باز گذاشت دورش..
 خیلی ناز شده بود.. مامان هم یه کت شلوار خیلی شیک پوشید و موهاش و
 ساده درست کرد..

وقتی که کارم تموم شد و شایان منو دید.. دستام و گرفت و گفت _ امشبو باید با
 من حتما بر*ق*صی.. این افتخار و بهم میدی؟؟

_ خان داداش بذار بریم اونجا.. انقد دخترای خوشگل موشگل دورت و میگیره
 که منو یادت میره.. و همینم شد..

تو باغ حسابی شلوغ شده بود.. همه اومده بودن.. اوناییکه شب مهمونی من
 بودن.. و خیلای دیگه.. تکیلا خیلی ناز شده بود.. ارایشش ساده و اروپایی
 بود.. قربون داداشم برم تو اون کت شلوار دامادی میدرخشید..
 ایشالله خوشبخت بشه..

داشتم مردم و دید میزدم که یه بوی آشنا شنیدم.. یه عطر.. که عاشقش
 بودم.. عطر امیر بود.. با سرعت برگشتم..

داشتم دیوونه میشدم.. این بوی آشنا.. این بویی که تمام حس و حواسم و پرت
 خودش کرده بود.. بوی امیرم بود.. با سرعت برگشتم.. اطرافم شلوغ
 بود.. نمیدونستم این بویه کیه.. میرفتم نزدیک همه و بو میکردم.. عین دیوونه ها

تند تند بو میکشیدم.. حالا من تو این شلوغی چطور صاحب این بورو پیدا کنم..

رفتم تا رسیدم به منبع بو.. یه.. یه پسر جوون.. تکیه داده بود به یه درخت و سیگار میکشید.. پشتش به من بود.. قد بلند و چهار شونه و کت شلوار شیکی تنش بود.. یه نفر صداش کرد امیر و اونم وانش دست تگون داد..

رفتم پشت سرش.. بوی امیر سام بود.. مطمئنم.. خدایا.. یعنی صدام و شنیدی.. امیر و واسم فرستادی.. امیرم برگشته.. چشمم بسته بود ولی احساس کردم برگشته.. سنگینه نگاهش و روم احساس میکردم.. لبخند ارومی او مد رو لبم و گفتم_منتظرت بودم..

چند لحظه سکوت..

_افتخار میدادین زودتر خدمت میرسیدم..

سریع چشمم و باز کردم.. این.. اینکه امیره من نیست.. این پسر.. خدایا.. ولی این بو.. این تیپ و هیکل.. اسمش.. بازم چراغه روشن شده قلبم خاموش شد.. اون پسر که نمیشناختمش با لبخند جذابی نگام کرد و گفت_تو خواهره شهابی.. اره من امیر علی هستم.. دوست شهاب.. و دستش و آورد جلو..

سریع اخمام و کشیدم تو هم و برگشتم.. ای خدا.. این همه شباهت.. دلم داشت دوباره عاشقی رو تجربه میکردم.. چه حسه شیرینی بود.. کاشکی میشد تا اخره جشن چشم بسته کنارش بشینم..

گاهی فقط بوی یه عطر.. یه تشابه اسم.. برای چند لحظه

باعث میشه.. دقیقا حس کنی که قلبت.. داره از تنت کنده میشه..

نگاهم به ر*ق*ص زیبای شهاب و تکیلا افتاد..چقدر خوبه عاشق باشی و
ل*ذ*ته رسیدن و بچشی..

شایان مثلا میخواست با من بر*ق*صه..از اوله مهمونی تا الان یه دور با همه
دخترای اینجا ر*ق*صید..

مامان چند لحظه ای یه بار سر میزا میرفت و مهمان نوازی میکرد و بابا هم تو
جمع دوستاش بود..

شیدا با دوستاش اون وسط در حاله ر*ق*صیدن بودن..
پرند خواهره پولاد با یه پسری که فکر کنم خارجکی بود داشتن میر*ق*صیدن..
پولاد_تنهایی خسته کننده نیست..

صداش از پشت سرم اومد..برگشتم..فاصلش با من خیلی کم بود..کت شلواره
مشکی و بلوز مشکی و کراوات نقره ای..واقعا جذاب بود..دیده بودمش با
یکی دوتا از دخترا اون وسط حسابی ر*ق*صید..البته دخترا خیلی دورش
میکردن..ولی خب خودشم مایل بود..

_عادت دارم...به تنهایی..

پولاد_ولی من نه..تنهایی و دوست ندارم..کسلم میکنه..

یه پوزخند زدم و گفتم_بله..خودتونم بخواید نمیذارن تنها بمونید..

زل زد به چشمام و گفت_از اینکه با اون دخترا ر*ق*صیدم..دلخوری؟

_واسه چی باید دلخور باشم؟

اومدم برم که سریع راهم و سد کرد و گفت_اگه ازت تقاضای ر*ق*ص
کنم..قبول میکنی؟

من..ر*ق*ص..یاد عقده هانی افتادم..ر*ق*صیدم..بی پروا..رو بروی امیر
 سام..نگاه خشمگینش..مشتایی که به دیوار کوبید..گذاشتن دستم رو دهنش..
 یه حسه شیرین و گرم تموم بدنم و داغ کرد..
 اروم لبخند زدم..شاید فکر کرد لبخندم از رضایته..
 _من نمیر*ق*صم..تو هیچ جمععی..
 یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت_دلیل داره..
 _یه دلیل خاص..یه دلیل محکم..یه قول..من ادم بدقولی نیستم..
 پولاد_میشه به منم یه قول بدی..
 بدون حرف نگاش کردم که سرش و آورد نزدیک تر و با حرارت گفت_بهم فکر
 کن..قول بده که بهم فکر میکنی..قول بده به کسی که داری واسش مهم میشی
 فکر میکنی..
 اروم یه دور دورم چرخید..پشت سرم ایستاد..سرش و آورد کنار گوشم..تموم
 تنم داغ شده بود..یه دستش و گذاشت رو بازوم و در گوشم گفت_چشمات
 افسون میکنه..افسونه چشمات شدن ته ارزو هامه..
 اینو گفت و رفت..حرارت بدنم به نقطه جوش رسیده بود..یعنی چی اخه..
 قول بدم به پولاد..که بهش فکر کنم..پس امیر چی؟؟
 شهاب_عروسکم..گریه نکن..قربونت بشم نمیرم که دیگه نیام..بابا ماهم
 همین کوچه پستی هستیم دیگه..
 حلقه دستام و از دور کمر شهاب شل کردم و زل زدم تو چشماش و گفتم_قول
 میدی هر روز بیای؟

بجای اون تکیلا گفت_من بهت قول میدم..بابا کی حوصله داره هرروز غذا
بپزه..من که میام..کاری به شهاب ندارم..

همه به حرف تکیلا خندیدن که شایان اومد و منو نرم از آ*غ*و*ش شهاب
کشید بیرون و گفت_هی دختر..منم میخوام..حسودیم شد..

_تو هیچی نگو..که اصلا امشب یادت نبود یه خواهری هم داری..

شایان_خب چکار کنم خواهر من..جذابیته دیگه..دختر اولم نمیکنن..
خودشیفته..یاد حسام افتادم..دلم پراش تنگ شد..

این رسم و رسمشومای ایرانیا اینجا هم ادامه داره..شهاب و تکیلا رو بوق بوق
کنان آوردیم تا در خونشون و فرستادیمشون خونه بخت دیگه..

حالا این وسط یکی بیاد مامان و اروم کنه که خدا روشکر بابا با کمال میل قبول
کرد..

امشب شب خوبی بود..جشن با شکوهی بود و به یاد موندنی..لا اقل واسه
من..مخصوصا..با اون بوی دلنشین..

پولاد و تو مهمونی چند باره دیگه هم دیدمش ولی هر بار از دستش در
رفتم..نگاه خیرش و رو خودم حس میکردم ولی واقعا من هیچ علاقه ای بهش
نداشتم..تمام ذهن و قلب من متعلقه به امیره..

وقتی رس—یدیم خونه جای خالیه ش—هاب و حس کردم..داداش
خوشتیم..امیدوارم خوشبخت بشن..

رفتم تو اتاقم..لباسام و عوض کردم..پنجره اتاقم و باز کردم و شال امیر و
برداشتم و رفتم کناره پنجره..نگاهم به بیرون بود و مشامم پر از بوی امیر..

امشب خیلی خیلی بهش نیاز داشتم.. کاشکی بود تا میدید از دوریش دارم دق میکنم..

یه حسه خیلی خیلی سرکش و قوی منو کشوند سمت تلفن.. گوشی و برداشتم و شماره امیر و گرفتم.. ولی سریع قطعش کردم.. نه.. نمیتونستم خودم و کوچیک کنم.. اون منو تنها گذاشت.. واقعا.. اون منو تنها گذاشت.. یا من اون و؟؟

خیلی دلتنگش بودم.. حداقل اگه ازش یه خبری میگرفتم هم یکم اروم میشدم.. شماره خونه رو گرفتم.. کاشکی هانی خونه باشه.. چندتا بوق خورد تا اینکه یه نفر گفت.. جانم..

قلبم به طپش افتاد.. صدای قلبم نمی داشت حتی صدای نفساش و بشنوم.. خدایا.. چه زود صدام و شنیدم.. کاشکی ازت میخوام خودش و ببینم... خودش بود.. اب دهنم و قورت دادم..

امیر سام_الو..
با لکنت و اروم گفتم_س.. سلام
سکوت.. از هردو تاهمون..

امیر سام_شما؟
شناخت.. نه امیر.. نگو که شناختیم.. امیر.. من تو رو از روی نفسات میشناسم.. ولی تو.. من.. اخ..
_گلشیفته ام..

صدای نفسای تند شدش و شنیدم.. و قلبم زیر و رو شد..
اروم تکرار کرد_گلی..

اره..من بر اش گلی بودم نه گلشفته..

چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم..

امیر سام_خوبی؟

سعی کردم اروم باشم..خوب نبودم..ولی باشیدن صداش..الان خوبم..

_من خوبم..امشب..عروسیه شهاب بود..داداشم..

با همون صدای اروم گفت_پس حسابی بهت خوش گذشته..

لحنش یه جور یه بود..شاید یه جورایی حسادت توش پیدا میشد..مغزم روشن شد..همینه..از این را میتونم تحریکش کنم..

به صدام یه لحن شاد دادم و گفتم_چه جورم..عروسیه داداشم بود دیگه..تازه با خلیا هم اشنا شدم..حسابی دورم شلوغ بود..

صداش عصبی شد..

امیر سام_خوبه..پس حسابی بقیه رو فراموش کردی..

خودم وزدم به اون راه و گفتم_اووم..نه..من که کسی رو فراموش نمیکنم..ولی

خب خلیا دارن وارد زندگیم میشن..یه جورایی تمام وقتم و گرفتن..

حس میکردم الان چه شکلی شده..دستای مشت شده..صورت قرمز..نفسای تند و عصبی..

امیر سام_با این همه..چطور یاد اینجا افتادی؟

بازم سعی کردم غم و مخفی کنم و شاد نشون بدم خودم و بی پروا

گفتم_خب..راستش..میخواستم با هانی درباره یه موضوعی مشورت کنم..اخه

..یه اتفاقی واسم افتاده..

سریع پرید بین حرفم و با لحن ترسیده ای گفت_چی شده گلی..خوبی؟
 ضعف رفت..دلم ضعف رفت ..این همه نگرانی ..واسه من..بازم یاد
 حمایتاش..محببتاش..کاشکی الان اینجا بود..
 _نترس..چیزی نیست..راستش..من..خب با یکی آشنا شدم..میخواستم..
 بازم پرید بین حرفم..صداش وحشتناک عصبی و بلند شده بو..
 امیرسام_نیستش..هروقت اومد میگم بهت زنگ بزنه..خداافظ..
 و قطع کرد..نمیدونم الان باید خوشحال باشم که حسودی کرد به این دروغای
 من یا ناراحت که چرا از همین پشت تلفن سر فحش و نگرفت بهم و نگفت تو
 غلط میکنی با کسی آشنا بشی..اه..
 سخت است بازی تمام احساس پاکت را..
 و هنوز نفهمیده باشی..اصلا دوست داشت؟
 چقد ساده بودم که فکر میکردم امیر و میتونم با تحریک احساساتش بکشونم
 اینجا..چقد خوش خیال بودم که فکر میکردم میترسه که منو از دست بده و یه
 کاری میکنه..ولی..همه چی ریخت بهم..
 سه چهار ماهی از اومدن من و دو ماهی از عروسیه شهاب میگذره..
 امشب شب یلدا ست..شب اول زم*س*تون و من دلم هر لحظه بی تاب تر
 میشه واسه اوناییکه تو ایران داشتم و الان ندارم..
 امشب همه جمع شدن تو همون پارکی که یه دریاچه نقره ای داره..یه سری از
 دوسه تای ایرانیمون و خونواده پولاد و تکیلا هم هستن..۲۰-۳۰ نفری
 هستن..هرکس یه سری از وسایل سفره شب یلدا رو آورده..اجیل..هندونه..انار
 دون کرده..حافظ..کلا بساط یه سفره ایرانی رو راه انداختن..

ولی هر کاری کنن.. هر چقد تلاش کنن و بخوان بهش شاخ و برگ بدن بازم
نمیتونن امشب و قشنگ کنن.. لا اقل واسه من..

خونوادم میدونستن که امشب دلم گرفته و دلتنگ کساییم که تو ایران
دارم.. حوصله نداشتم.. واسه همین به پر و پام نمیپیچیدن..

رفتم رو همون نیمکت خودم نشستم.. فکرم کشیده شد به چند روز بعد از
عروسیه شهاب که هانی بهم زنگ زد.. عصبی بود و نگران..
_چی شده هانی؟ اتفاقی افتاده؟

هانی_ تو چیزی به امیر گفتی؟ تو.. میخوای ازدواج کنی؟
اولش خوشحال شدم.. فکر کردم که اره.. تاثیر داشته..

_چیزی بهت گفته؟

هانی_ اول جواب منو بده..

_معلومه که نه.. چی فکر کردی؟

هانی_ پس امیر چی میگه؟

_مجبور شدم دروغ بگم.. یعنی دروغ هم نبود.. ولی از جانب من هیچی
نیست..

هانی_ میدونی چکار کردی؟ میدونی زدی همه چیو خراب کردی؟ هر چی که
من اینجا درست کردم زدی همه جی و ریختی بهم..

ترسیدم.. یعنی چی..

_هانی..

هانی_امیر داغون شده گلی..یه مدت بود که باهاش حرف زدم..تورو بهش یاد اوری میکردم..از عشقش گفتم..اینکه بخاطر تو باید تا اون سره دنیا هم بیاد..داشت نرم میشد..از اخلاقاش میفهمیدم..اروم شده بود..تا اینکه از چند روز پیش همه چی عوض شد..ریخت بهم..عصبی شد..رفته بود تو اتاقت و همه چی و شکسته بود..اخرشم به مامان گفتم..گفت که..

با صدای لرزون گفتم_چی گفت هانی...

هانی_به مامان گفتم..براش دنباله زن بگرده..میخواه ازدواج کنه..

پاهام سست شدن..اختیارشون دستم نبود..با زانو افتادم سر زمین..

هانی_گلی..زبا ید تحریکش میکردی..زبا ید غرورش و جریحه دار میکردی..بهم گفتم چی بهش گفتم..گلی با ید میدونستی امیره و غرورش..کلش داغه..نمیفهمه داره چکار میکنه..مطمئنم به خودش که بیاد حسابی پشیمون و اون موقع با این کارش میزنه زندگی چند نفر و میریزه بهم..گلی بخدا دیوونه شدم..این چند روز زندگیمون شده جهنم..من دیگه نمیدونم اینجا دست تنها با این امیر لجباز و یه دنده چکار کنم..گلی..باهاش حرف بزن..واقعیت و بگو..

صدایی از گلوم در نمیومد..گوشی از دستم افتاده بود..

یه نفس عمیق کشیدم..همه چی رو خراب کردم..من..با همین دستای خودم امیر و از خودم دور کردم..

اگر امیر میخواست به او مدن فکر کنه..الان دیگه به موندن و موندگار شدن فکر میکنه و همه اینا تقصیره منه..حتما تا الان خواسته گاری هم

رفتن.. کاشکی.. دختره قشنگ نباشه.. یه سوزش بدی تو سینم نشست.. دستم و رو قلبم کشیم.. امیر.. اینا همش بخاطره تو..

چشمم به جمعیتی بود که دور هم بودن و شاد.. شب یلداشون و جشن میگرفتن و دسته جمعی یه ترانه رو با هم میخوندن..

اینبار دهنم پرکشید به ۲_۳ ساله پیش.. همه فامیل عمو اینا واسه شب یلدا جمع شده بودیم شمال.. ویلای لبه دریای عمو.. بزرگای فامیل همه تو ویلا بودن و جوونا لب دریا..

من یه سارافون و دامن و بلوز سفید پوشیده بودم و شاله نقره ای.. موهام دور صورتم افتاده بود..

همه بچه ها دور هم بودن و شاد.. دوسه تا هندونه گذاشته بودن لب دریا که خنک شه.. آتیش روشن کرده بودن.. اهنگ گذاشته بودن.. میر*قی* صیدن و کلا شاد بودن..

من رفتم کنار دریا ایستادم.. اهنگ شاد عوض شد و اهنگ شام مهتاب اومد.. همه اصرار داشتن واسه گوش دادنش.. حس و حال همه عوض شد.. خیره به اب بودم و چشمام و بسته بودم.. فکرم در گیره امیر بود.. اون موقع تازه پیاماش و واسم میفرستاد..

چشمام و بستم و تصویرش و آورد پشت چشمام.. تو اون شام مهتاب کنارم نشستی.. عجب شاخ گلوار به پایم شکستی.. قلم زد نگاهت به نقش افرینی.. که صورتگری را نبود این چینی.. حضورش و کنارم احساس کردم.. بوی عطرش.. بوی تنش.. گرمای حضورش..

پریزاده عشق و مهاسا کشیدی..خدا را به شور تماشا کشیدی..
 تو دونسته بودی..چه خوش باورم من..شکفتی و گفتی..از عشق پر پر م من..
 تو پیا ماش همیشه بوی عشق میو مد..من خوش باور داشتم باورش
 میکردم..حضورش بی تابم کرد..اره..من از همون اول بی تابش بودم..ولی
 نمیدونستم..
 تا گفتم کی هستی..تو گفتی یه بی تاب..تا گفتم دلت کو..تو گفتی که دریاب..
 امیر من چطور باید عشقت و باور میکردم..ولی باور کردم..فکر کنم عشقش
 از همون اول تو دلم بود..من نمیدونستم..
 قسم خوردمی بر ما که عاشق ترینی..توی جمع عاشق..تو عاشق ترینی..
 همون لحظه ابری رخ ماه و اشفت..
 به خود گفتم ای وای..مبادا دروغ گفتم..
 دروغ گفتمی امیر..اون موقع کنارم موندی..مثل همیشه..ساکت ولی
 حامی..تکیه گاه..حامی..ولی الان چی..من کجام و تو کجا..من..اینجا..بی
 تو..روبروی دریاچه نقره..کناره کسایی که الان داره دسته جمعی ترانه ای و
 میخونن که منو برد تو اون روز کنار تو..لب دریا..
 گذشت روزگاری..از اون لحظه ناب..که معراج دل بود به درگاه مهتاب..
 امیر چقد باید بگذره..چرا امیر..چرا رفتی و تنهام گذاشتی..مگه..نگفتی..مگه
 نخوندم..از نگاهت..
 مگه دوستم نداشتی..مگه عاشق نبودی..مگه نمی خواستیم همو..چرا
 اینطوری شد..
 چرا فکر نکردم تهش میشه این..عاقبت عشقمون..

در اون درگه عشق چه محتاج نشستم.. تو هر شام مهتاب به یادت شکستم..
 تو.. از این شکستن.. خبر داری یا نه.. هنوز شور عشق و به سر داری یا نه..
 هنوزم میدونم دوستم داری.. هنوزم میدونم بهم فکر میکنی..
 الانم میدونم داری لج میکنی..
 امیر.. من بی تو.. تو.. بدون.. من.. نمیتونیم..
 دست کشیدم به چشمم.. خیس بود.. امیر.. یادم بمون.. حداقل اگر بی
 من.. کسی رو کنارت گذاشتی.. بازم یادم بمون.. بذار خیالم راحت باشه که
 حداقل تو ذهنت بهم وفادار بودی..
 خدایا چرا من اینجام.. بی امیر.. چرا منو نمی کشی.. مگه نمیدونی چقد سخته
 واسه من.. بی امیر بودن..
 چرا بی وفا شدی امیر.. چرا جلو راهم و نگرفتی..
 چرا الان که باید شاد باشم روز به روز دارم پژمرده تر میشم..
 اشکام تموم صورتم و خیس کرده بود.. که یه دستمال اومد جلو صورتم..
 پولاد.. حیف این چشما نیست که داری با اشکات بارونیشون میکنی؟
 نگاهش کردم.. تعجب نکردم.. میدونستم میاد.. میدونستم بیاد میاد پیش من..
 دستمال و ازش گرفتم.. اشکام و پاک کردم..
 _از کی اینجائید؟
 پولاد_ از وقتی که خیره به اون دریاچه بودی ولی مطمئنم اصلا اینجا نبودی؟ این
 گریه ها واسه چیه؟ مشکلی پیش اومده؟
 _مشکل همیشه هست.. هیچ وقت نمیره.. همیشه با منه..

پولاد_من میتونم کاری واست بکنم؟

خیره نگاش کردم.. صدام یکم رفت بالا ولی نه جوری که کسی متوجه بشه.. یه حرصی تو کلامم بود..

_وا سه چی میخوای کمکم کنی؟ وا سه چی همیشه دور و وره منی؟ چرا هرجا میرم تو هم هستی؟ چرا سربز نگاه پیدات میشه.. چرا نگاه خیرت همیشه روم احساس میشه؟ چرا شدی سوپر من قصه من؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ نفس نفس میزد.. تند رفته بودم ولی انتظار این جواب و ازش نداشتم..

پولاد_چون دوستت دارم..

میخکوب شدم.. صداهای اطراف واسم گم شده بودن.. یه حسی داشتم.. از این جمله.. یه حسه بد.. یه ترس.. یه نگرانی.. یه استرس.. میدونستم از من خوشش میاد ولی انتظار این حرف و اینجا و با این صراحت نداشتم.. یاد خواستگاری فرید افتادم.. اون شب تو پارک.. عصبانیت امیر و دست به یقه شدنش.. ناموسم گفتنش.. اخ کجایی امیر..

نگاهم و ازش گرفتم و به دریاچه دوختم..

_ولی من دوستت ندارم..

نمیدونم چی شد که این جمله رو به زبون اوردم ولی حرص تو کلامش و متوجه شدم هر چند که سعی میکرد خودش و اروم نشون بده.. پولاد_میدونم..

_میدونی و به علاقت اعتراف کردی؟

پولاد_میدونم.. چون مطمئنم که تو هم عاشقم میشی..

یه پوزخند اومد رو لبم..

_اعتماد به نفس چیز خیلی خوبیه ولی زیادیش رو دل میاره..

چند لحظه سکوت..

پولاد_تو از من بدت میاد؟

_من هیچ حسی به شما ندارم..

پولاد_آخر..تو یا شما؟

سرم و انداختم پایین..

_معذرت میخوام..تند رفتم..

پولاد_مهم نیست..مهم حس و علاقه منه..مهم اینکه من ازت خوشم

میاد..مهم اینکه دوست دارم بدستت بیارم..

سرس و آورد نزدیک تر و با یه حرارت گرم اروم گفت_دوست داشتن خیلی

شیرینه..من دارم تجربش میکنم..دارم عاشقش میشم..

بلند شد ایستاد..دستاش و گذاشت تو جیب شلوارش و با غرور بهم خیره

شد..

_میخوام تو رو از پدرت خواستگاری کنم..اینو بدون که هرچقدر هم بخوای نه

بیاری..اخرش مال منی..تو چنگ منی..خوشگل خانم..

یه چشمک زد و رفت..

سینم دوباره درد گرفت..چقدر با اطمینان حرف میزد..چقدر محکم..تردید

نداشت..امیر..من چکار کنم؟

خدایا از این بلا تکلیفی نجاتم بده..خدایا دل شکستم و جمعش کن..

خدایا یعنی هنوز باید منتظر بمونم..هنوز چشم براه باشم..تا کی؟

هیچ وقت فکر نمی‌کردم بعد از پیدا شدن خونوادم بازم بخوام طعم تلخ انتظار و بچشم..انتظار خیلی چیز افتضاحیه..خیلی..دیوو نه میکنه.. به جنون میکشونه..

از امیر دیگه خبری نشد..خیلی منتظر شدم..شب و روز چشمم به گوشیم بود که شاید زنگی اس ام اسی..خبری چیزی ازش بهم برسه..ولی..
هنوزم بعضی وقتا اون شماره ناشناس از ایران بهم زنگ میزنه و صدای داغ نفساش تموم تنم و گرم میکنه..نمیدونم کیه..ولی هرکی که هست منو خیلی اروم میکنه..من و دلم که هر دو مطمئنیم کیه..میدونم اونم میخواد که صدام و بشنوه و دوست داره که باهاش حرف بزنم..بعضی وقتا هم الکی لفتش میدم..الو الو میکنم..فحش میدم..بد و بیراه میگم..درددل میکنم و گاهی هم گریه میکنم و اون طاقت نمیاره..نفساش تند میشن و بعد هم قطع میکنه..
سینم پر از غمه..پر از درده..پر از حسرته..

هنوز با عمو و هانی و بقیه در ارتباطم..گاهی با هم حرف میزنیم و از احوالشون خبر دارم..ولی نه من حرفی از امیر میزنم و نه اونا..فقط همین و میدونم که هنوز ازدواج نکرده..شاید هنوز دختر مورد علاقهش و پیدا نکرد..منو امیر قسمت هم نبودیم..

_کیه؟

_منم تکیلا..باز کن..

سوار اسانسور شدم و رفتم بالا..طبقه سوم..خونه شهاب و تکیلا..

در باز بود و رفتم تو..

_کجایی تکی؟

تکیلا_ تو اشپزخونه.. بشین اومدم..

نشستم رو کاناپه های راحت و زرشکی که خودم انتخابشون کرده بودم.. خونه نقلی و قشنگی بود.. واسه اونا که هنوز نی نی ندا شتن بس بود.. و سایل خونه همه مشکی و زرشکی بود..

تکیلا_ چه عجب تو پیدات شد؟

_ پیدام نشد.. زورم کردی که بیام.. شهاب کی میاد؟

تکیلا_ شب میاد.. چه خبرا؟ مامان و بابا چطورن؟

_ تو که هرروز خودت اونجایی.. بهتر از من ازشون خبر داری..

تکیلا_ بده عروسه خوییم..

و واقعا هم بود.. تک بود.. مهربون.. صبور.. خونگرم و رازدار..

تکیلا_ باز که رفتی تو فکر..

_ نرفتم.. اونجا بودم..

تکیلا_ هنوز درگیرشی؟

_ ولش کن..

تکیلا_ چی چی رو ولش کنم.. تو هنوز داری بهش فکر میکنی.. هنوزم هر شب

و هرروزت به یادشی.. اصلا ببینم.. اونم به یادت هست..

_ گفתי پیام اینجا که این حرفا رو تحویلم بدی..

تکیلا_ جواب منو بده.. اصلا اون به یادت هست؟

یهو داد زدم_ هست.. حتما هست..

صدام ته کشید و اروم گفتم_ باید باشه...

تکیلا شربت و کشید و بروم و گفت_ گلی این و قبول کن.. نزدیک به سه ساله که گذشته.. نزدیک به سه ساله که تو اینجایی و نزدیک به سه ساله که اون وقت داشت که به خودش بیاد.. که به خودش و خودت وقت بده.. این همه زمان بس نیست؟

میدونستم راست میگه.. تو این مدت با تنها کسی که تونستم درد دل کنم اون بود.. از رازم خبر داشت.. اگه نمیگفتم.. خفه میشدم.. سینم میترکید از تحمل این غم.. اونم همیشه صبورانه به حرفام گوش میداد و منم به صبر کردن و انتظار کشیدن دعوت میکرد.. ولی الان یه مدته که نظرش عوض شده.. دقیقا از اون شبی که با جیغ از خواب پریدم و خواب بد دیدم.. کاب* و*س.. عروسیه امیر بود.. میگن عروسی تو خواب تعبیرش بده.. از اون شب به بعد تکیلا هم عوض شد.. پولاد هنوزم سر حرفش بود.. ۳_۴ بار منو از بابا خواستگاری کرده بود و منو هم که هر بار میدی یه سری کامل خواستگاری میکرد..

بابا راضی بود.. کسی مشکلی نداشت.. فقط شایان خیلی مایل نبود.. اونم میگفت روحیاتتون به هم نمیخوره.. ولی هیچکس زورم نمیکرد.. همه چی رو به میل خودم گذاشته بودن..

دیگه خسته شدم.. واقعا بریدم.. نمیدونم خوب چیه.. بد چیه.. چکار کنم درسته.. یعنی ممکنه امیر واقعا منو فراموش کرده باشه؟ یعنی ممکنه ذهنش درگیر کسه دیگه ای باشه؟ میگن از دل برود هرآنکه از دیده برفت.. نکنه از وقتی که دیگه جلو چشمش نیستم داره منو یادش میره.. نمیدونم.. اصلا نمیتونم ذهنم و اروم کنم و یه نظمی بهش بدم..

تو این سه سال اصلا حوصله درس خوندن و نداشتم.. با اینکه شهاب واسم شرایطش و جور کرد.. ولی اخه ادم عاشقی که منظر هم باشه میتونه ذهنش و یه جا متمرکز کنه.. دانشگاه نرفتم ولی با زور مامان و تکیلا کلاسای هنری رفتم.. آموزشی.. زبانمم که خیلی قوی شده..

پولاد انداخته بود تو زبون بابا که گلی بیاد تو شرکت تا حال و هواش عوض بشه.. بابا هم راضی بود ولی من قبول نکردم.. نمیخواستم هرروز جلو چشمم باشه.. نمیخواستم بهش عادت کنم.. خودم و میش ناختم سریع دل میبستم.. نمیگم دلم کاروانسراست.. ولی سریع عادت میکنم.. مهر یکی سریع به دلم میشینه.. نمیخواستم با محبتاش مهر امیر و از دلم بندازه بیرون و خودش اونجا رو صاحب بشه..

_ میگی چکار کنم؟ گیرم امیر و فراموش کردم.. هر چند که محاله ولی بعدش چی؟ چی میشه؟

تکیلا_ بعدش که ذهنت از امیر خالی شد.. وقتی اروم شدی.. یه نفر که لیاقتت و داشته باشه رو انتخاب میکنی و باهاش ازدواج میکنی.. یه نفر که وارد زندگیت بشه.. محبت امیر کم میشه.. کمرنگ میشه.. میره بیرون.. از دلت.. ذهنت.. روح.. فراموشش میکنی.. آگه تا الانم فراموشش نکردی چون خودت نخواستی.. چون کسه دیگه ای نبوده که ذهنت و درگیر کنه..

_ نمیتونم تکیلا.. بی امیر.. اصلا محاله..

تکیلا با لحن مهربونی گفت_ آگه بنخوای میشه.. آگه به این فکر کنی که آگه میخواست تا الان یه اقدامی میکرد.. که سال وقت کمی نیست.. میتونی.. میتونی

فراموشش کنی.. گلی.. یکم به بقیه هم فکر کن.. به اینکه داری با این کارات همه رو داغون میکنی.. فکر میکنی مامان و بابا نمیدونن که چقد داغونی.. که داری زجر میکشی و فکر میکنن بخاطر دوری از ایران و اون خونوادست و بعد خودشون م مقصر میدونن..

فکر میکنی داداشات نمیفهم که چته و چی میکشی.. فکر کردی اونا غیرت ندارن که غم خواهرشون و ببینن و دم نزنن.. گلی.. تو الگوی شیدایی.. تو که گوشه گیری کنی.. اونم منزوی میکنی.. روح اون خونه تویی.. گلی جمع کن این همه غم و عشق فراموش شدت و ..اون بر نمیگرده.. جمع کن این همه انتظار به فایده رو..

بذار پولاد عاشقت کنه.. بذار مهرش وارد دلت بشه.. اصلا اون نه.. هر کی.. من نمیگم حتما پولاد.. فقط میگم یکی که واقعا دوستت داشته باشه و واسه دنیا رو تکتون بده.. کسی که لیاقت دل عاشق و صبورت داشته باشه.. فقط دل بکن از اون همه فکرای لعنتی..

یه اه عمیق کشیدم و گفتم_ ولی من دیگه هیچ وقت عاشق نمیشم..
تکیلا_ نشو.. فقط بخواه.. فقط دل بده.. ببین که خودت دلدار میشی.. پولاد پسر جذابی.. خیلی خواهان داره.. ولی با این حال اون تو رو میخواد.. نگاهش واقعا عاشقانهست..

_حسی بهش ندارم.. زندگی هر دو مون نابود میشه..
تکیلا_ اگه تو بخوای نمیشه.. اون که عاشقه و تو هم فقط باید بخوای.. میبینی که میتونی.. گلی بخدا قسم که خوبیت و میخوام.. خودت میدونی که تا همین

چند روز پیش منم نظرم صبر کردن بود.. ولی خودت میبینی که اون حتی زنگ هم نمیزنه ببینه اصلا زنده ای یا نه..

_ولی اون ناشناس..

تکیلا_اگرم خودش باشه.. باید انقد دل داشته باشه که بیاد وسط این معرکه.. پس کوش.. کو اون عاشق..

_شاید..

تکیلا_شاید و اما و اگر نداره.. خودتم میدونی که اون نمیخواد..

یعنی واقعا نمیخواد.. دیگه خستم.. بریدم.. شب تو اتاقم انقد گریه کردم و اشک ریختم.. اخر هم دست کشیدم رو گردن بند بند مشکی امیر و اروم زیر لب گفتم.. تسلیت قلب صبورم..

احساس نبودنت تمام غزل هایم را تمسخر میکند..

قافیه ها را باید بدون تو به دار کشید..

قصه لیلی و مجنون چند صباحی است که به خواب رفته..

باید تیشه بغض بر دوش گرفت و فرهادی دیگر... باید...

سنگینی غم این روزا رو شونه هام داره لهم میکنه.. یه جورایی داره کمرم و میشکونه.. هر شب و هر پانیه منتظر شم.. که شاید بیاد.. که منو از این دلدادگی و دوری جدا کنه.. هم خطه ایرانم روشنه و هم خطی که مال اینجاست.. اون ناشناسم که هنوز با خودش درگیره..

خسته شدم ولی دیگه از این همه خستگی هم خسته شدم..

از این همه کنج اتاق نشستن و اشک ریختن.. از این همه دور بودن از همه.. از غم چشمای مامان.. از نگرانی داداشام.. از ناراحتی شیدا واسه من.. از نصیحتای تکیلا.. از همه خسته شدم.. دیگه بریدم..

تکیلا کار هرشبش شده نصیحت به منو گوشزد کردن فراموش شدنم و یاد اوری اینکه باید فراموش کنم..

دیگه بابا هم غیر م*س* تقیم بهم فهموند که یه فکری بکنم و از این پيله ای که واسه خودم درست کردم جدا بشم..

مامان میگه جوونی.. خوشگلی.. جوونی کن.. ولی اخه با کی؟ با چی؟ با کدوم دل؟ منه بی دل به عشق کی جوونی کنم؟

تصمیمم و گرفتم.. تکیلا راست میگه.. سه سال کم نیست.. بماند که دو سال هم تو ایران منتظر بودم تا قفل زبونش باز شه.. که نشد..

این همه سال چیز کمی نیست.. اگه میخواست میتونست حداقل با یه پیام ساده نشون بده که بعضی وقتا اسمم از تو ذهنش رد میشه.. اصلا نمیخواه ببینم من زندم یا مرده.. با هانی که چند ماه تماس ندا شتم.. دو سه باری زنگ زدم جواب نداد.. اخه یعنی اون همه حس حمایت و نگرانی.. همش دود شد..

بی وفایی تا کجا.. حتما.. حتما سرش به جایی گر مه دیگه.. اونم.. اونم جوونه.. خواهان کم نداره.. خوشتیپه واسه خودش.. مگه.. مگه میشه بی کس بمونه..؟ نمیدارنش.. حتما اونم.. دل داده.. دل گرفته.. وگرنه.. ۳ سال..

بابا دوباره دیشب بحث پولاد و کشید وسط و خواستگاری دوبارش و.. ازش خیلی خوشم نمیاد.. اخلاقاش اصلا با من جور نیست..

با همه دخترا خیلی ریلکس و راحت.. میخنده.. میر*ق*صه..م*ش*ز*و*ب
میخوره.. حتی خیلی راحت میب*و*سدشون.. ولی نگاهش به من شیفته
واره.. این و میفهمم.. جنس نگاه عاشق و میفهمم.. میدونم که خیلی دو سم
داره.. اما.. دلم باهاش نیست..

از یه طرف فکر میکنم همه چی تمومه.. کامله.. زیباست.. خونواده
داره.. تحصیلکردست و از همه مهمتر منو خیلی دوست داره.. و از یه طرف
عشق امیر نمیداره دست از پا خطا کنم..

رفت و آمد پولاد واقعا دیوونم کرده.. خب.. این همه تقاضا.. این همه
تمایل.. این همه اشتیاق.. میتونه دلم و شاد کنه.. نه؟ میتونه منو سر ذوق بیاره
حتما؟

واسه منی که دوست داشتم عشقم عاشقم باشه.. حتما قشنگه.. نیست؟
حرفای تکیلا همه اومد تو ذهنم.. نشنیدن صدایش تو این سه سال.. بی
محلایش.. حرفش شب قبل از اومدنم از ایران.. فراموش کن.. همه و همه
کاری کرد که به بابا بگم با اومدن پولاد واسه خواستگاری مشکلی ندارم.. باشه
امیر خان.. فراموش کردی.. ببین چطور فراموش میکنم..

کنارم گذاشتی که تلخم کنی؟

هه.. ش*ز*ا*بی شدم ناب.. حالا حسرتم را بکش..

نمیدونم چرا این کار کردم.. چرا لج کردم.. با کی لج کردم.. دارم با خودم و
ایندم چکار میکنم.. میخوام با ازدواج با پولاد چی رو به امیر سام ثابت کنم.. که

نیومد.. که نتوانست که نبود اون چیزی که میگفت.. که اینجا واسه من دارن سر و دست میشکونن.. چرا دارم با ادم و عالم لج میکنم..
 من که میدونم حتی با رفتن تو ز ندگی پولاد بازم نمیتونم امیر و فراموش کنم.. اصلا امیر فراموش نشدنیه.. اون جزیی از وجودمه.. مگه ادم خودش و فراموش میکنه..

هزار بار خواستم به هانی زنگ بزنم و یه جوری بهش بفهمونم که دارم چکار میکنم.. ولی هر بار نشد.. نتوانستم.. این غرور دخترونه لعنتیم نداشت..
 دلم میگه تموم کن این بازی مسخره رو.. تو پولاد و چه به هم.. دووم نیامری باهاش.. ولی عقلم میگه تا کی میخوای به امیر فکر کنی.. اصلا.. اصلا مگه مجبورم که ازدواج کنم؟ کی منو مجبور کرده.. اصلا مگه من چند سالمه.. مهم نیست که دلم شکسته.. نیومد.. شکوند.. فدای سرش.. دله دیگه شکستیه.. اشک ریختم.. گریه کردم.. بازم نیومد.. فدای سرش.. به.. روشنی میاره.. تحمل میکنم.. ولی یکی دیگه.. جای امیر.. نه.. ازدواج نمیکنم.. میمونم و دل مامان و بابا..

همین تصمیم هم گرفتم.. بعد از اینکه داغ کردم و به بابا گفتم که به پولاد بگه بیاد.. فرداش تازه فهمیدم چه غلطی کردم.. به خوده پولاد زنگ زدم و قرار گذاشتیم تو یه کافی شاپ نزدیک شرکتش..

اومد.. خوشحال و مغرور.. وقتی ازش معذرت خواستم و گفتم که منو ببخشه و همه چی رو فراموش کنه.. وقتی بهش گفتم بخاطر یه لجبازی بیجگانه این کار و کردم و اشتباه کردم.. وقتی با نگاه مظلوم بهش چشم دوختم و منتظر بودم

که اونم خیلی منطقی باشه و منو ببخشه و بگه که همه چی و فراموش میکنه و عشق یه طرفه نمیخواد.. اون زل زد تو چشمام.. وقیح و مطمئن..

پولاد_ تو با من ازدواج میکنی.. چون من میخوام.. چون پولاد تو رو میخواد.. چون .. اگه این کار و نکنی دود مانتون رو هواست.. چرا؟ چون همه سرمایه بابات تو چنگ منه.. میدونی که میتونم همش و نابود کنم.. میدونی که انقد دارم که واسه بدست آوردن تو حاضرم سرمایه خودم و هم نیست کنم ولی باباتم به خاک سیاه بشونم.. پس سعی کن باهام راه بیای.. به بابات هم فکر کن... گلشیفته بانو..

و من چقد اون موقع از این لفظ گلشیفته بانو بدم اومد و اون موقع تازه فهمیدم که اون چقد میتونه خودخواه باشه که واسه خواسته خودش پا رو همه چی بذاره.. حتی ثروتش..

بین دوراهی بدی بودم.. بعد از دیدن این روی پولاد فهمیدم که به عشق هیچ اعتباری نیست.. من نه میتونم به امیر فکر کنم و نه به پولاد تکیه..

ولی چکار میکردم... اگه پولاد و رد میکردم بابا چی میشد.. سرمایش.. زندگیش.. اون یه بار همه سرمایش و بخاطر من فروخت و فرار کرد.. حالا بازم.. مطمئن بودم که اگه به بابا هم چیزی بگم کار خراب تر میشد.. کار به بحث و دعوا کشیده میشد و مطمئنا بابا و پسر عصبانی میشدن و پولادم بدتر از اونا لج میکرد و ممکن بود زندگیمون نابود بشه.. بابا فشار خون داشت.. مامان هرشب با قرص اعصاب میخوابید و هنوزم زیر نظر روانپزشک بود..

واقعا نمیدونستم کار درست چیه و اشتباه کدومه.. فقط میتونم بگم که الان مثل خر تو گل گیر کردم..

این خرابکاری من نتیجهش این شد که الان تو حیاط پشتی خونمون رو تاب نشستم و پولاد کنارمه.. خیلی ریلکس و خندون.. امشب.. شب خواستگاریمه..

چشمام و میندم و یه نفس عمیق میکشم و تصویر عصبانی امیر سام میاد جلو چشمم.. یقه لباسش بازه و گردنبند بند مشکیش رو گردنش جلوه میده.. دستبند بند چرمیش دور مچه مشت شدش.. رگ گردنش زده بیرون.. اگه امشب میفهمید واسه من خواسته گار او مده.. مثل اون شب.. بعد از رفتن شاهرخ.. اه.. چقد اون شب عصبانی بود.. چقد داد و بیداد کرد.. مطمئنم که کار خودش بود.. شاهرخ و از سر راهم برداشت.. دلم تنگته امیر.. پولاد سکوت علامته رضایته..؟

و دستای مردونش و نرم رو دستای ظریف و دخترنم گذاشت.. خواستم دستم و از تو دستش بکشم بیرون که مچ دستم و محکم نگه داشت.. تو چشمام خیره شد و یکم به سمت من متمایل شد و گفت_ دروغ نگفتم.. دوست دارم.. بیشتر از هرچیزی... وقتی پیشمی حالم و عوض میکنی.. مطمئن باش کنار من روزای خوبی رو میگذرونی.. ما با هم خوشبختیم..

تو چشمامش نگاه کردم.. دروغ نبود.. ولی چشمامش.. کششی بهشون نداشتم.. تمایل من به چشمای ساده و معمولی امیر سام دیوونه کننده بود ولی در برابر چشمای جذاب و وحشی پولاد در حد صفر بود..

د ستم و از تو دستش با خشونت کشیدم بیرون.. بغض تو گلوم بود.. با صدای لرزونی گفتم_ چرا میخوای بزور منو مجبور کنی؟ چکار خونوادم داری..؟
بلند شد ایستاد دستش و گذاشت تو جیب شلوارش و گفت_ چون میخوام تو مال من بشی.. چون از اولم باید مال من میشدی..

یه نفس عمیق کشید.. پشت به من ایستاد و گفت_ من با خونوادت مشکلی ندارم ولی از وقتی تو رو دیدم.. نمیتونم ازت بگذرم..

دوباره برگشت سمت منو گفت_ میدونم دلت و ایران جا گذاشتی.. میدونم یکی تو قلبت هست.. منتظرشی.. غم تو چشمت داد میزنه دردت چیه..

ولی اون نمیاد.. اگه او مدنی بود تا الان میومد.. اونی که تونست از تو بگذره همون بهتر که هیچ وقت پیداش نشه.. من میخوام که فراموشش کنی.. و مطمئن باش که کنار من فراموشش میکنی..

خدا یا.. اینم فهمید.. اینم فهمید که من چشمم براهم.. فهمید که دلم و باختم.. هنوزم باورم نمیشه این بی وفایی از امیر سام..

دوراهی بدی بود.. خونوادم و زندگی اعضای خونوادم یه طرف و .. خودم و ایندم و احساساتم یه طرف..

سخته.. خیلی سخته.. ولی این پولادع* و*ض*ی منو مجبور به این کار کرده.. بلند شدم تو چشمم نگاه کرد.. اشک تو چشمم و گرفت.. اخه بی انصاف غمم و میبینی و داری مجبورم میکنی..

نمیتونی درک کنی که چه احساسی دارم.. که وقتی همه وجودم داغه دیدار عشق و داره.. که وقتی با همه احساسم دلتنگشم.. که وقتی دارم میمیرم که فقط

صداش و یه باره دیگه بشنوم.. که فقط ارزومه یه باره دیگه چ شماش و بینم و اونوقت چ شمای خودم و واسه همیشه ببندم... بخوام دست بذارم تو دستای کسی که حتی یه اپسیلون هم بهش علاقه ندارم و یه جورایی خوشم نیامد ازش..

رفتیم داخل پیش خونواده ها.. همه داشتن حرف میزدن.. پرند که طبق معمول مخ شایان و کار گرفته بود..

نشستم سر یه صندلی تک نفره.. نمیخواستم کنارم بشینه.. سرم پایین بود.. گیج بودم.. نمیدونستم چی میگن.. از چی حرف میزنن... سر و صداها زیاد بود..

بابا صدام کرد... نظرم و خواست.. سرم و اوردم بالا.. تو نگاه مهربون بابا.. دلم گرفت.. چکار کنم خدا..؟ نگاهم رفت سمت پولاد.. التماس ریختم تو چشمام.. ندید.. لبخند پیروز منداانه زد.. پرند با غضب نگاه میکرد.. بقیه هم یه جورایی خوشحال بودن.. دهنم قفل شده بود.. نمیتونستم حرف بزنم.. اگه دهنم و باز میکردم.. بغض تو گلو میشد یه گریه بلند و صدا دار.. یه هق هق..

نمیدونم سکونم چقدر بود.. نگاه خیرم رو پولاد بود که آقای وفایی با لحن مهربونش گفت_ سکوت عروس خانما از رضایتشونه... مبارکه..

سرم و انداختم پایین.. صدای دست او آمد.. گوشم درد گرفت..

دست میزدن.. تبریک میگفتن.. شیرینی خوردن..

یهو جمع ساکت شد و یه جفت کفش مشکی براق جلو پام دیدم.. سرم و اوردم بالا.. پولاد با ژست قشنگی بالا سرم ایستاده بود..

جلو پام زانو زد.. یه جعبه مخمل سورمه ای رنگ تو دستش بود.. در آورد و باز کرد.. یه حلقه تک نگین درشت برلیان.. براق و بسیار زیبا..

دست چپم و گرفت تو دستش..دستم میلرزید..بیخ بود..اومدم دستم و بکشم بیرون که محکم نگهش داشت..دست راستم و مشت کردم..

قلبم تند تند میزد..سینم تیر میکشید..نمیخواستم..من این مرد و نمیخواستم..حلقه رو از تو جعبه دراورد و نرم و اروم وارد انگشت چپم کرد..صدای دست اومد..کل کشیدن..دست چپم و گرفت تو دستش و اروم آورد بالا و ب*و*سه نرم رو دستم گذاشت..

اون موقع بود که حس کردم قلبم..حسم..عشقم داره تیکه تیکه میشه..دو روز از نامزدی مسخره من و پولاد میگذره..قراره جشن نامزدی رو گذاشتن واسه دو هفته دیگه تو خونه خودمون..

خیلی مسخره شده این زندگی من..خیلی..چی میخواستم از این زندگی و چیا نصیبم شد..چرا داره اینجوری میشه..چرا نمیتونم زندگیم و تو چنگم نگه دارم..کنترلش کنم..عصبی ام..تو این دو روز با پولاد اصلا حرف نزدیم..جواب تلفناش و نمیدم..حقشه..به درک..کسی که بخواد منو بزور نگه داره واسه خودش تهش میشه همین..

امروز انقد عصبانیم..از دست خودم..امیر..هانی..پولاد و حتی این ناشناس که هنوز دست از سرم بر نداشته و از صبح تا الان ده بار بیشتر زنگ زده..انگار اونم فهمیده یه دردی دارم..ولی من جوابش و نمیدم..ازش دلگیرم..ناراحتم..دارم خفه میشم..بغض داره داغونم میکنه..دستام میلرزه..تن و بدنم میلرزه..میترسم..از آینده..از پولاد..از چیزایی که ازم میخواد..نه..پولاد نه..نمیتونم..

دوباره زنگ زد.. به اوج رسيدم.. گوشي و روشن كردم و گذاشتم در گوشم و
 فرياد زدم.. چي از جونم ميخواي؟ واسه چي زنگ ميزني؟ چرا نميذاري به درد
 خودم بديرم؟ خسته شدم چرا نميفهمي؟ خستم.. ميدوني من كي ام؟ اره.. حتما
 ميدوني كه هر روز زنگ ميزني.. منم گلشيفته.. نه.. من گلي ام.. يادته..

افتادم سر زمين و با گريه گفتم.. ترو خدا ديگه بهم زنگ نزن.. ديگه نميخواهم
 حتي صدای نفس كشيدنات و بشنوم.. تمومش كن.. اين قصه رو همينجا تموم
 كن.. راحتم بذار امير..

صدای نفسای گرم و عصبيش داشت ديوونم ميكرد.. قطع كردم..
 تكيه دادم به ديوار و خيره شدم به عكسش كه روی شماره ناشناس گذاشته
 بودم.. با لباس مشكي محرم بود.. ته ريشش بيشتري از هميشه بود.. جذاب و
 مهربون.. مغرور و حمايتگر.. اخه خدا چطور فراموش كنم.. خودم بخوام.. دلم
 نميخواد..

لباسام و عوض كردم و از خونه زدم بيرون.. دلم درياچه نقره ايمو ميخواست.. يه
 شلوار كتون مشكي پوشيدم و يه تونيك سفيد.. هميشه بيرون تونيك ميپوشيدم
 و شال ميزدم.. امروز شال امير و زدم.. رفته بودم از همون عطرش خريده بودم و
 هميشه فقط به همون شال ميزدم.. ميخواستم واسم خاص باشه..
 اروم قدم ميزدم كنار درياچه و به امير فكر ميكردم.. تنها مردی كه حق داشت
 وارد ذهن و روحم بشه..

كه يهو دستم كشيده شد و چسبیدم به ميله های كنار درياچه..
 با چشماي گشاد شده چشم دوختم به چشماي سرخ از خشم و عصبانيت
 پولاد..

زیر ارنجم و گرفته بود و محکم چسبونده بودم به میله ها..تند تند نفس میکشید و عصبی بود..خودش و بهم نزدیک کرد و داد زد_واسه چی جواب تلفنام و نمیدی؟ چرا از من فرار میکنی؟

عصبانی بودم..ترس و احترام و همه چی رو گذاشتم کنار و دلم و خالی کردم از همه حرفام..منم داد زدم..

_چون دوست ندارم..چون من از این نامزدی مسخره متنفرم و قبولش ندارم..چون دلم تو رو نمیخواد..

و بلند تر داد زدم_چون دلم یکی دیگه رو میخواد..

که با سیلی که تو صورتم زد خفه شدم..صورتم تا چند لحظه میسوخت و گوشم زنگ میزد..

دستش که بصورتم خورد اشک چشمم و پر کرد..با دستام زدم زیر دستش و گفتم_ولم کن ک*ث*ا*ف*ت..واسه چی زدی تو صورتم..اشغال..

منو سفت و سخت تر چسبوند به میله..جوریکه خفه خون گرفتم..دستام از زور درد داشت له میشد..

سرش و آورد کنار گوشم و اروم ولی با صدایی که پر از خشم و عصبانیت بود گفت_سعی کن منو عصبی نکنی..همیشه منو اروم نگه دار..نذار داغ کنم..

اون روی من اصلاً قشنگ نیست..خودم که هیچ خوشم نمیاد ازش..بخاطر خودت میگم..پس سعی کن همیشه اروم کنی..بانو..

اومد بکشه عقب ولی قبلش یه نفس عمیق کشید..چند لحظه ایستاد..دستش و آورد رو بازوی راستم و فشار داد..محکم..درد اومد..خیلی..

با صدایی که توش حرص و عصبانیت پیدا بود کنار صورتم گفت_عطر مردونه..رو شال تو..

سرش و کشید عقب تو چشم امام خیره شد..یه پوزخند زد و گفت_خوشبو..خوش سلیقه است..

چیزی نگفتم..جواب یه حرفایی فقط یه نفس عمیق..منم زل زدم تو چشمش و یه نفس عمیق کشیدم..

_من با تو حرفی ندارم..هیچ جا هم باهات نمیام...هر کاری میخوای بکن..هرچی هم میخوای خودت بخر..من خرید نمیام....به درک..هر غلطی میخوای بکن..

و قطع کردم..نفس نفس میزد..نمیدونم کارم درستته یا نه..ولی نمیتونم ..دست خودم نیست..نمیتونم باهاش کنار بیام..

ازش عصبانی ام..بیزارم..واسه چی این کار و باهام کرد..دارم لج میکنم باهاش..میخوام اذیتش کنم خسته بشه ازم..میخوام نامزدی رو بهم بزنه..میخوام از طرف اون باشه..نمیخوام من بهم بزنم..نباید یه بهونه تازه دستش بدم..نمیخوام با بابام و خونوادم لج بیفته..فقط میخوام از دست بچه باز یام خسته بشه..میخوام اون تموم کنه این رابطه رو..

دلم خوسه مثلا پس فردا نامزدیمه..ولی اصلا نمیدونم چی قراره بپوشم..چکار باید بکنم..همه تو جنب و جوش و رفت و آمدن..زیاد حواسشون به من نیست..

ولی مامان دیروز او مد تو اتاقم..نشست رو تختم و سرم و گذاشتم رو پاهاش..موهام و شونه میکشید و نوازش میکرد..اروم شدم..نیاز داشتم به این خوابیدن رو پای مامان..

گفت چرا انقد تو خودتی..چرا گوشه گیر شدی..میگفت اگه راضی نیستی به بابات میگم بهمش بزنه..پولاد پسره فهمیده ایه..اخ مادر من این پولاد تا الان تنها چیزی که نفهمیده فهمیده بوده..

نمیخواستم حال مامان و خراب کنم..مخصوصا الان که سردرداش بیشتر شدن..اینا همش بخاطره منه..نتیجه نه سال گم شدنم..

دردم که یکی دوتا نیست..من همیشه باید تو زندگی کارم لنگ باشه..نمیشه خودش قشنگ بیفته رو مسیر و به راهش ادامه بده..بدون اینکه منو حرص بده..

از اون ناشناسه هم خبری نیست..دیگه زنگ نزد..خودم بهش گفتم..ولی اخه از کی تا حالا انقد حرف گوش کن..بهش عادت کرده بودم..دلم واسه صدای نفساش تنگ شده ..

میدونم کارم خیلی بده..که میلا من الان نامزد پولادم و دلم واسه نفسای اون ناشناس تنگه..ولی مگه دسته منه..

چقد مسخرست این زندگی من..چرا تحمل پولاد واسم سخته..از رفتاراش خوشم نمیاد..حس میکنم..نگاهش..از نگاهش میترسم..ما اصلا نمیتونیم با هم باشیم..اخلاقامون بهم نمیخونه..تو این دو هفته فقط دو بار همدیگه رو

دیدم در حضور خانواده ها..البته بجز اون دیدار وحشیانه و صد البته عاشقانه
کناره دریاچه..

امروز روز نامزدیمه..در واقع معنای قشنگترش روز مرگمه..از صبح هزار تا
فکر ناجور اومد تو ذهنم..خودکشی..فرار..قتل..پاپوش..دیوونه شدم..کارام
دست خودم نیست..فشارم خیلی پایین بود و دست و پاهام یخ کرده بودن..
لباسی که پولاد گرفته بود رو جا رختی کنار اتاقم بود..یه دکلمه نباتی بلند و
دنباله داره پر از سنگای ریز و درشت طلایی و کفشای پاشنه بلند طلایی..
معلوم نیست رفته با کدوم دوست دخترش خرید کرده واسه من..واسش
طبیعیه..دوست دختر داشتن..حتی با وجود نامزد..

هزار دفعه خواستم یه بلایی سره لباسه بیارم ولی از عواقب بعدش
ترسیدم..پولاد دیوونه بود..یه دیوونه ع*و*ض*ی..
اون روز بعد از اینکه تلفن و از روش قطع کردم پا شد اومد خونمون..اومد تو
اتاق و در و از دا خل قفل کرد..با دیدنش بغض گلوم و گرفت..من..من
میترسیدم ازش..از نامزدم..میترسم..وحشت دارم..

جوری محکم پرتم کرد و چسبوندم به دیوار که کلمه مهره های تنم صدا
داد..موهای بلند و مشکیمو پیچوند دو دستش و کشید که احساس کردم سرم
از گردن در حاله کنده شده..

بازم تهدید..بازم ترس..بازم نگاه خیره..بازم پوزخند..بازم هل دادن و پرت
شدن گوشه دیوار..ازش متنفرم..از اون ع*و*ض*ی اشغال..
وقتی بهش فکر میکنم نا خود اگاه اشک صورتم و پر میکنه..

شیدا یهو در و باز کرد و اومد تو.. شانس آوردن روم به پنجره بود.. سریع اشکام و پاک کردم..

_در زدنم که الحمدلله بلد نیستی..

شیدا_ نه خداروشکر مامان یادم نداده.. بدو مهمون داری ابجی گلی..

تو این مدت رو لهجش خیلی کار کرده بودم.. الان خیلی خوب حرف میزد..

_کیه؟ پولاده.. بهش بگو کار دارم..

شیدا_ نه.. یه خانم و اقای جوونی بودن..

اب دهنم و قورت دادم و برگشتم سمتش..

_اسمشون چیه؟

شیدا_ نمیدونم.. فقط ما مان گفت بهت بگم از ایرانن خیلی خوشحال

میشی.. بدو بیا.. من رفتم..

چشمام و بستم و باز کردم.. سعی کردم نفسام و اروم کنم.. اروم باش

گلی.. اروم.. تو میتونی.. تو اشتباه میکنی.. اونو که میخوای نیست.. ریلکس

باش..

قدمام و اروم برداشتم سمت در.. نگام به لباسم افتاد..

یه دامن تنگ و راسته بلند خاکستری که کمرش یه ساتن مشکی میخورد و گره

اش پایون میشد.. یه بلوز مشکی استین بلند با نوشته های انگلیسی خاکستری

روش پوشیدم.. یه شال چروک خاکستری هم سرم کردم..

عطر شکلاتیم و بعد از مدت‌ها زدم.. مداد تو چشمم کشیدم.. دلم
میخواست.. دست من نبود.. دستم میلرزید.. ولی اینبار از شوق.. اره از شوق
بود.. از عشق..

چرا من هنوز اینجا.. چقد معطلش میکنم.. دوییدم.. تند دوییدم.. سه طبقه رو
دوییدم و پله آخر و نزدیک بود کله پا بشم که چشمم خورد به نگاه هانی و..
نبود.. امیر نبود.. فرید بود.. میدونستم نمیاد.. اون.. اصلا واسه چی باید بیاد..
لبخند او مد رو لبم.. دیدن هانی کم از دیدن امیر سام نبود واسم.. دلم تنگ نگاه
سبزش بود.. سبزی که با سبز نگاه پولاد خیلی فرق داشت..

نفهمیدم کی چشمهامون اشکی شد فقط تنم گرم شد از گرمای
آغ* و شش*.. آغ* و *ش خواهانش.. دلم واسش خیلی تنگ بود.. چطور
تحمل کردم این سه سال و..؟ تو ب*غ*ل هم گریه کردیم و اشک
ریختیم.. سرش و کشید عقب.. دستش هنوز دور کمرم بود که با چشمای خیره
و بغض تو گلو گفت_ دلم واسه دریای چشمتا پر میکشید گلی..
دماغم و بالا کشیدم و گفتم_ خیلی بی معرفتی هانی.. چرا جواب تلفنام و
نمیدادی..

او مدم هنوز حرف بزنم که یاد فرید افتادم.. یه نگاه به دور و ور
انداختم.. هیچکس نبود.. تنهامون گذاشتن..

_ دلم واست خیلی تنگ شده بود.. چقد خوبه که امروز اینجا یی هانی..
لحن صدای شاد هانی پیچید تو گوشم_ چه خبره اینجا.. چه برویایی
هست.. اینا میدونن من امروز او مدم خواستگاری زن داداشم این همه شلوغ
کاری کردن؟

قلبم ایستاد.. از حرکت .. از طیش .. چی میگفت هانی..؟
 دنگاه خیره و دهن باز مونده از تعجبم و که دید خندید و گفت _ خب
 حالا.. خیلی ذوق نکن..

صداش و آورد پایین و با لبخند شادی گفت _ اومدم خواستگاری.. واسه امیر
 سام.. از طرف خودش.. منو جلو فرستاده که اگه جواب خانم بله بود.. که
 مطمئنم هست خبر کنم بقیه هم بیان.. حالا عروس خانم وکیلیم؟

چشمم سیاهی میرفت.. جایی و صاف نمیدیدم.. هانی فهمید حالم بده..
 کمکم کرد نشستم.. از تو اشپز خونه واسم اب آورد.. خوردم.. بهتر شدم..
 هانی _ خدا مرگم بده.. دختر مردم چه ذوقی کرد.. پس نیفتی دختر..؟
 بغض بزرگی جا خوش کرده بود تو گلوم.. اومدم لب باز کنم که اشکام مجالم
 ندادن.. صورتم خیس از اشک بود..

دائم زیر لب اروم میگفتم _ دیر اودی هانی.. دیر..
 شنید.. ایستاد.. خیره شد به من.. ولی حرفی نزد.. گذاشت یه دل سیر گریه
 کنم.. اشکام و پاک کردم و بهش گفتم _ میای بریم قدم بزنیم؟
 سرش و اروم و با تردید آورد پایین..

اومدیم بیرون.. دم در شایان و فرید و دیدم.. چقد دلم واسش تنگ شده بود.. با
 دیدنش یاد امیر سام افتادم.. اونا دوستای جون جونی هستن با هم..
 به شایان گفتم میریم کنار دریاچه.. دیر کردیم بیان اونجا..
 اصلا عجله ای واسه اماده شدن واسه امشب نداشتم..
 هانی حرف نمیزد.. دست تو دست هم رفتیم تا کناره دریاچه..

رفتیم کنار همون نیمکت.. خالی بود.. اینجا دیگه ماله منه..
 نشستیم.. با فاصله هم از هم.. چشم دوختیم به دریاچه..
 _ چرا انقد دیر هانی.. چرا الان.. چرا امروز؟
 هانی_ گلی تو چرا اینجوری میکنی.. خب امیر.. اصلا بینم.. مگه امروز چه
 خبره؟
 برگشتم و با لبخند تلخی نگاش کردم..
 _ امروز.. نامزدیمه..
 کپ کرد.. چشماش زدن بیرون.. دستاش از حرکت ایستاد.. تا چند ثانیه.. یهو از
 اون حال خارج شد و تکیه داد به نیمکت..
 هانی_ دروغ میگی.. نه؟
 _ نه.. راستش و گفتم..
 هانی_ چرا پس چیزی نگفتی.. خیلی عجله داشتی واسه شوهر کردن.. اره؟
 اونم درک نکرد.. حق داشت چیزی نمیدونست.. از درد من خبر نداشت.. از
 این سه سال خبر نداشت..
 _ نه.. عجله نداشتم..
 هانی عصبی شد.. یهو داد زد_ پس این چه غلطی بود که کردی؟ یعنی چی که
 نامزدیمه.. تو که عاشق امیر بودی.. نکنه همه حرفات دروغ بود.. اره؟
 اشک نشست به چشمام.. بغض تو گلوم بود.. صدام میلرزید.. نگو اینجوری..
 _ نه.. دروغ نبود.. ولی اخه.. امیر کجا بود؟ این سه سال؟ خودت کجا بودی؟ این
 چند ماه..؟ نمیخواست که بدونه منه بد بخت اینجا تو کشور غریب حال و

روزم چه جوریه؟ یعنی واقعا یه بار دلتنگ نشد که صدام و بشنوه.. خیلی بی انصافی هانی..

هانی با صدای ارومی گفت_ طاقت نمیاره.. میدونم.. اون تازه داشت.. همون موقع گوشیش زنگ خورد..

هانی_ امیره..

قلبم لرزید.. دلم لرزید.. همه وجودم با هم لرزید..

قطع شد.. خدا رو شکر.. کاش دیگه زنگ نز نه.. کاشکی بهش نگه..

هانی_ الان که فهمیده.. میتونی بهم بزنی.. تو که هنوز نامزدم نکردی؟

با بغض دست لرزونم و اوردم بالا و گفتم_ این حلقه.. حلقه نامزدیمه.. رو

دستم ب*و*سه نشسته.. ب*و*سه یه نفر.. ب*و*سه کسی که مثلا

نامزدمه.. نمیخوامش.. دوستم ندارم.. ولی مجبورم.. میفهمی هانی مجبورم..

چ شماش و بست.. روش و ازم گرفت.. گوشیش دوباره زنگ خورد.. بازم امیر

بود.. روشنش کرد.. گذاشت کنار گوشش..

هانی_ سلام داداش... اره... الان کنارم نشسته... نه.. نمیتونه باهات حرف بز نه..

دیر رسیدیم داداش.. امروز..

نگو هانی.. جان من نگو..

هانیا بغض گفت_ امروز.. نامزدیشه داداش..

قلبم تیکه تیکه شد.. تیر کشید.. دستم و کشیدم رو قلبم.. سرم گیج میرفت..

هانی_ الو.. داداش.. الو.. امیر..

هانی غمگین بود..عصبی بود..نگران بود..هم واسه داداشش..هم واسه خواهرش..میدونست که گلی هنوزم عاشقه امیر سامه..ولی نمیدونست چرا این کار و کرد..میدونست هنوز داداشش عاشق گلیه..ولی میدونست که چرا این سه سال جلو نیومد..

تو اتاق هتل..قدم رو میرفت..میترسید..نگران بود..وقتی گلی غش کرد و افتاد روزمین از ترس جیغ کشید..ترسید..سریع زنگ زد به فرید..شانس آورد فرید و شایان نزدیک بودن..شایان تن ظریف خواهرش و رو دست بلند کرد و برد سوار ماشین کرد..هر چهارتا شون رفتن بیمارستان..

تشخیص دکتر افت فشار و فشار عصبی بود..سرم زد..ارامبخش..قرص و امپول تقویتی داد..

اوردنش خونه..گلی و گذاشتن تو اتاقش..شایان واسش توضیح داد فشار عصبی داشته..تعبیرش کردن به هیجان امشب..

مامان گلی از هانی دعوت کرد واسه امشب و اینکه هتل و رد کن و اون مدت اقامتشون و اونجا بمونن..ولی هانی قبول نکرد..مودبانه رد کرد..نمیتونست بره..ولی باید میرفت..میخواست عکس نامزدی گلی و عکس نامزدش و نشون امیر بده..تا خودش ببینه و دل بکنه..سخته ولی شدنیه..

فرید_میشه بشینی..سر گیجه گرفتم..

هانی_باورم نمیشه..فرید باورم نمیشه..

هانی انگار چیزی تازه یادش افتاده باشه رو به فرید گفت_راستی مامان چی گفت؟ حالش چطور بود؟

فرید_ای..از خونه زده بود بیرون..

هانی_با اون حالش..؟

فرید_اون دیگه خوبه..نگران نباش..

هانی_کجاش خوبه..داداش بدبختم تازه سرپا شده..

گریش گرفت..نشست سر زمین و گفت_تا همین چند وقت پیش که منم

نمیشناخت..اخه این شوک..اونم الان..واسش بده فرید..کاشکی

نمیومدیم..اشتباه کردم..

فرید_خواست خودش بود..

هانی_خودش عاشقه..نمیفهمه..تازه فهمیده بود اون کسی که یک سال و نیمه

داره بهش زنگ میزنه و حرف نمیزنه عشقشه..گلشیفته..

فرید رفت و اروم هانی رو کمک کرد بلند شه..خوابوندش سر تخت..

فرید_بخواب..یکم استراحت کن..واسه شب باید روحیه داشته باشی..یادت

نره..گلی هم خواهرته..

چشم که باز کردم سرم در حال ترکیدن بود..تم کوفته بود..یه نگاه به دور و ورم

انداختم..تو اتاقم بودم..من..سرم..

در اتاق باز شد و شهاب اومد داخل..با دیدن من با چشمای باز لبخند اومد رو

لبش و گفت_چطوری عروسک..امروز همه رو ترسوندیا..خوبی؟

_اره..بهترم..

همون موقع همه چی یادم اومد..من..هانی..دریاچه..امیر سام..الو گفتنای

هانی..سیاهی رفتن چشمام..

صورتم جمع شد..قلبم تیر کشید..دستم و گذاشتم رو سینم..

شهاب_ قلبت درد میکنه؟

نگاش کردم..

_یه چند وقته تیر میکشه..

شهاب اخم کرده گفت_ پس چرا حرف نمیزنی؟

دلم گرفت.. از این همه شلوغی اطرافم و تنها بودنم..

_کسی نپرسید..

با دستش سرم و اروم آورد بالا و تو چشمم خیره شد..

شهاب_ چیزی هست که بخوای بگی؟

چی میگفتم.. از امیر یا پولاد ع* و* ض*ی..

اروم گفتم_ هانی کجاست؟

فهمید حوصله جواب دادن ندارم.. پوفی کرد و گفت_ رفت هتل.. مامان میگه

هر چقد بهش گفتم بمونه اینجا یا حداقل واسه شب بیاد قبول نکرده..

سرم و انداختم پایین.. میدونستم.. من خیلی بدم.. خیلی.. خدایا.. چرا الان

پیداش شد.. ولی اگه بازم پولادی در کار نبود.. نباید بدونم که این سه سال و

کجا بوده.. این حق من نیست؟

شهاب معاینم کرد و بعد از اینکه خیالش راحت شد خوبم لیوان اب پرتقالی

که برام آورده بود و بهم داد و مجبورم کرد که همش و بخورم..

شهاب_ بلند شو آماده شو.. این ارایه شگره خیلی وقته اومده.. شایان مخش و

تیلیت کردا..

و با خنده از اتاق رفت بیرون..

بلند شدم و اروم رفتم سر جعبه..دست به شکلاتا کشیدم..تو این سالها حتی یکیشونم نخوردم..دلم نیومدم..بعضی وقتا وسوسه میشدم ولی نمیخوردم..اینا رو امیر سام با عشق واسم گرفته..یادگاری امیرم بود..

یه نفس عمیق کشیدم و چشمام و بستم..

شیدا و تکیلا بدون اینکه در بزمن اومدن داخل..یه اخم اومد رو صورتم ولی نه حال و حوصله تشر و داد و بیداد داشتم نه توانش و..

شیدا با تکیلا رفتارش بهتر شده بود..اینم نتیجه سه سال تلاش منو..محبت ذاتی خود تکیلا به شیدا بود..

هردوشون هی غر میزدن و میخواستن منو بزور بفرستن تو حموم ولی من..میتر سیدم..از خودم..نمیخواستم برم حموم..میتر سیدم برم و چشمم به تیغ بخوره..دختر ضعیفی نبود و نیستم ولی..احساس میکنم رسیدم به ته خط..جایی که حس میکنی دیگه هیچی واست مهم نیست..هیچ ارزویی نداری و خنثی خنثی هستی..و این خیلی بده..

از شیدا خواستم بمونه تو اتاق پیشم..حموم تو اتاقم بود..تکیلا رفت پایین کمک مامان و شیدا موند پشت در اتاق..بهونه اوردم سر گیجه دارم..میتر سم باز غش کنم..

رفتم حموم..چشمام و بستم و تند تند حموم کردم..و سریع اومدم بیرون..

شیدا_تو که میخواستی انقدر زود بیای..چرا منو نگه داشتی ابجی جونم..علافمون کردیا؟

موهام و خشک کردم و گفتم_مرسی..برم و به ارایشگره هم بگو تا ده دقیقه دیگه بیاد بالا..

یه لباس راحت پوشیدم و حوله کوچیکی رو موهام گذاشتم.. نشستم سر تخت و به زمین خیره شدم..ولی ذهنم رفت پی امیر سام..یعنی حالش خوبه..میدونستم خیلی مغروره..الان که فهمیده امشب نامزدیمه یعنی چه حالی داره..خدا کنه غرورش کار دستش نده..

امشب شب سختیه..واسه هردومون..خداکنه زود تموم شه.. صدای در اومد و او مدن ارایشگره به داخل..یه دختر جوون قد بلند و جذاب امریکایی..زیبا نبود ولی جذاب بود..اینم پولاد فرستاده..احتمالا اینم یکی دیگشونه..شاید ارایشگر مخصوصه دوست دختراشه..خاک بر سر خوش سلیقه هم هست..

یه دفعه که بهش اعتراض کردم که تو با این همه دخترای جذاب و لوند دور و ورت چکاره من داری؟

یه پوزخند زد و گفت_اینا میان و میرن..ولی تو رو میخوام نگه دارم..واسه خودم..تا ابد..

حالم بد شد ازش..نفرت انگیز بود..م*ر*ت*ی*ک*ه هم خر و میخواد هم خرما..

حوصله نداشتم موهام و جمع کنه بالا و سرم و پر از گیره کنه..ازش خواستم ازادانه ل*خ*ت و لشون کنه..

اونم موهام و باز دورم گذاشت و یه ارایش خیلی ساده روی صورتم انجام داد.. یه خط چشم پهن و ریمل پر که چشمام و خمار تر از اینی که بود کرد و رژ و رژ لبه گوشتی رنگ..

ابروهام و تمیز کرده بود و صورتم حسابی باز شده بود..

موهای مشکی و ل*خ*تم دورم ریخته بود و یه تاجه تل مانند که روش پر از نگینای درشت و براق بود.. رو موهام گذاشت.. براقی نگینا با پر کلاغی موهام هارمونی قشنگی داشت..

کمکم کرد لباسم و تنم کنم.. کفشام و پوشیدم.. هیچی به سر و روم اویزون نکردم.. جز همون حلقه نحس نامزدیم..

دختره که اسمش جسی بود ازم خواست عطر بزنم..

نگام به شیشه عطرام افتاد.. عطر امیر.. دستم رفت سمتش.. ولی سر راه ایستاد.. نه.. نمیتونم.. دیگه نه.. باید فراموش بشه.. شاید بشه.. عطر شکلات تلخم و زدم.. انقد زدم که تلخیش به دهنمم مزه کرده بود..

تو اینه به خودم نگاه کردم.. فوق العاده شده بودم.. با این تاج و این لباسای پراز نگین و موهام که ازادانه دورم ریخته بود شکل پرنسس های جوون بودم..

ارایشگره رفت.. کارش تموم شده بود..

صدای همههمه از پایین میومد.. مثل اینکه همه اومده بودن..

شیدا دوباره بدون اینکه در بزنه پرید تو اتاق..

تا منو دید گفت_ الهی که من فدات شم.. چقد تو ناز شدی ج*ی*گ*ر؟ پولاد درسته قربونت بره..

یه پوزخند اومد رو لبم..

یه چشمک زد و گفت_داره میاد بالا دنبالت..حاضر شو..

اومد بره که دوباره برگشت و گفت_لامصب عجب تیکه ای شده امشب..دختر
کشه دختر کش..

الکی خودش و زد به مردن و غش غش خندید و راشو کشید و رفت..

اره..واقعا دختر کشه..اولیشم منم که داره دستی دستی میکشتم..

نمیخواستم تو اتاق باشم که بیاد پیشم..تنها..از اتاق اومدم بیرون که رخ به رخ
با پولاد شدم..سریع در و از پشت سر بستم..

یه لبخند جذاب اومد رو صورتش..دستش اومد و نشست رو شونه ام..

تنم لرزید..کشیدم عقب..محکمتر کشیدم جلو..اخم کردم..سرش و آورد
جلو..

پولاد_اخمات و باز کن..وگرنه به روش خودم بازشون میکنم..

سریع بازشون کردم..حوصله جنگولک بازباشو نداشتم..

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت_جذاب ترین دختری که تو عمرم دیدم تو
بودی شیفته..داری با من چکار میکنی دختر..دیوونم کردی..

چشمماش و بست و صورتش و آورد نزدیک صورتم..ترسیدم..

حلقه دستاشو از دور کمرم باز کردم و کشیدم کنار و هول هولکی گفتم_بهره
بریم..صدامون میزن..و خودم راه افتادم جلو..قلیم تند تند میزد..حالم خوب

نبود..کنارم اومد و اروم گفت_میدونم تو هم نمیتونی از من بگذری..بعد از
امشب دیگه ماله من میشی بانوی من..

دستم و حلقه کرد دور بازوی خودش و با هم از پله ها اومدیم پایین...

نگاه ها خیره به ما بود.. چه جمعیتی اومده بود.. با هم اومدیم پایین و صدای سوت و دست و طبعاً هر جا ایرانی جماعت بره عروسی حتماً کل کشیدند هست از همه جا بلند شد..

با هم سمت جایگاهی که واسمون درست کرده بودن رفتیم.. نشستم سر صندلی و نفسم و ازاد کردم.. همه اومده بودن.. فامیل.. دوست.. آشنا.. پرند.. مثلاً خواهر شوهرم.. یه پیراهن حلقه ای پوشیده بود که بازی یقش تا روی شکمش بود و کمرش هم از پشت تا بالای ب*ا*س*ش باز بود.. یه چاک بلندم جلوی لباس دا شت.. رنگ لباس تو مایه های بنفش بود و روش پر از سنگ کاری شده.. خیلی شیک بود و خودشم حسابی خوشگل شده بود.. ولی خیلی خیلی باز بود.. این پولادم که غیرت میرت حالیش نمیشد.. عین بز نگاش میکرد و هیچی بهش نمیگفت..

تکیلا یه لباس سفید مشکی پوشیده بود و دست تو دست شهاب با هم میر*ق*صیدن.. مامان به مهمونا میرسید.. شیدا یه تاپ دامن سبز پوشیده بود و حسابی خانمی شده بود.. همه حسابی به خود شون رسیده بودن.. خوشحال بودن.. شاد بودن.. صدای اهنگ زیاد بود و همه جوونا وسط..

دستای پولاد تو دستم بود.. من اینو نمیخواستم.. این کسی که کنارم بود.. گرم بود.. کاشکی یکی میومد و از این جهنم نجاتم میداد..

چشمم به در بود که در باز شد و هانی و فرید اومدن تو.. نگاهش غمگین بود.. چشمش که به من افتاد.. چشمش و بست.. شاید تا الان فکر میکرد باهاش شوخی میکنم.. احساس کردم نفسش گرفت..

تو اون كت شلوار سورمه اى حسابى شيك شده بود..فريدم كت شلوار سورمه اى پوشيده بود..

كاشكى نميومد..كاشكى نميديدمش..كاشكى از احساسم خير نداشت..روم نميشه تو چشماش نگاه كنم..كاشكى ميشد همين الان بزnm زير همه چى..

اومد جلو..خودش تنها..رو بروم ايستاد..پولاد نگاهش كرد..

هانى خيره به من بود كه پولاد گفت_مشكلي پيش اومده..

هانى يه نگاه خيره و طولانى به پولاد كرد..

با صدای ارومى گفت_ميشه ازتون يه عكس بگيرم..

چشمام و بستم..فهميدم چشه..نكن اين كار و هانى..

پولاد_با كمال ميل..

بيشتر چسب يد بهم..دستشو دور كمرم حلقه كرد..نميخواستم..من

نميخواستم..تمم گر گرفته بود..از اين همه حساي بد..

هانى رو بروم بود..چشمش خيره مونده بود به دستاي حلقه شده پولاد دور

كمرم..ميدونستم چى ميكشه..چشمام و بستم..ذهنم ميرفت تو ايران..چند

سال پيش..قايمكى حرف زدنمون از امير سام..دلدارى دادنای هانى و تعريف

كردن از خان داداشش..

هانى_باز كن گلى..بذار همه چى تموم شه..

چشمام و اروم باز كردم..فلش دوربين چشمم و اذيت كرد..كار خودش و

كرد..سرم و انداختم پايين..كاشكى بره..برو هانى..نميتونم..تحملش بخدا

واسم سخته..

بدون اينكه حتى واسم ارزوى خوشبختى كنه رفت..خواهرم..سنگ صبورم..

احساس کردم چشمام داغن.. اشکام پشت پلکام بودن.. دیگه از اونجا به بعد چیزی یادم نیست.. جز یه تصویرای محو.. جز یه صدا.. یه ترانه.. ترانه ای که وقتی امیر خیلی ناراحت و غمگین بو صداسش از تو اتاقش میومد.. یعنی امشبم بهش گوش مید..

هیچی از مهمونا.. مردم.. فامیل.. پولاد یادم نیست.. جز هدیه پولاد به من که سوییچ یه ماشین بود.. جز ب*و* سیدن دستم توسط پولاد جلوی همه مهمونا.. اینکه پولاد موقع ر*ق*ص دونفره دستاش و محکم پیچید دور کمرم.. جز دستای نا اشنای من که رو شونه اون بود.. من.. تو آ*غ*و* شش بودم.. با این لباس.. بدون شال.. اگه امیر بفهمه.. منو میکشه.. خدا.. من اینجا چکار میکنم.. تو آ*غ*و* ش این پسر..

دستای حلقه شده پولاد.. حالت تهوع من..

نمیتونم دیگه پنهون کنم این حال غریب وو

من خراب اونیم که داره میسازتم از نوو

مهمونی تموم شد.. همه رفتن.. پاهام سنگین بودن.. تنم سنگین بود.. جلو نمیرفت.. خودم و کشیدم بالا.. به سختی.. چقد تحمل امشب سخت بود.. وارد اتاقم شدم.. پنجره رو باز کردم.. بارون بود.. اول نم نم بود.. داشت تند میشد.. یه جوری عاشم شدم که..

خودم و نمیشناسم..

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد.. سرم و بردم بیرون.. صورتم خیس شد.. از بارون.. نه از اشک..

او مدم تو.. حیرون و سرگردون بودم.. یعنی امیر چی میکنه امشب.. قده من
غصه داره؟

دارم دیوونه میشم خدا.. خدایا.. همین امشب منو بکش.. راحت کن خدا..

جلو اینه میرم اما..

باورم نمیشه بازم..

توی این هوای مرده.. نمیتونم زنده باشم

رفتم جلو اینه اتاقم.. چی میدیدم.. یه دختر بدبخت و بی کس.. دوباره.. بی

کس.. دلم از دوباره واسه خودم سوخت.. من چی کنم بی امیر.. امشب.. از این

به بعد.. نه خدا.. دووم نمیارم.. نتونستم طاقت بیارم.. پاهام سست شدن.. زیر

پاهام خالی شدن و افتادم.. عین فیلما که صحنه افتادن و چند بار نشون

میدن.. سرگیجه و بی جونی پاهام باعث میشد حس کنم هنوز دارم میفتم..

توی این هوای مرده..

نمیتونم زنده باشم..

یه جوری افتادم از پا

نمیتونم دیگه پاشم..

من نمیخواستم.. این سرنوشت و نمیخواستم.. تاج و با عصبانیت از رو موهام

کشیدم.. بارون زیاد شده بود.. پنجره محکم تگون میخورد.. صدای بارون زیاد

بود.. حال اسمونم مثل من داغون بود.. سرم و گرفت بالا.. رو به اسمون و از ته

دل فریاد زدم_خدا... چرا من.. چکار کنم.. خدا..

و از ته دل حق حق کردم.. واسه بدبختیم.. خدایا.. من امیرم و میخوام..

من.. امشب.. بی امیر.. میمیرم..

ببین..اروم نمیگیرم بعد از این..من فقط تو رو میخوام همین..دستم و بگیر دوباره...

ببین...اینه ارزوی اخریم..تو با من باشی فقط همین...دلم بی تو بی قراره...
امیر سام..از زبان راوی.

تو اتاقش بود..از صبح حال روحیش داغون بود..بعد از شنیدن اون خبر و اون شوک..از خونه زد بیرون..اصلا انتظارش و نداشت..همش با لبخند منتظر بود که هانی زنگ بزنه و گوشی رو بده تا با گلی حرف بزنه..فکرشم نمیکرد که اینجوری..

از خونه که زد بیرون تو خیابونا سرگردون بود..فقط رانندگی کرده بود..پشت فرمون..داد زده بود..نعره زده بود..فریاد زده بود ولی گریه نکرده بود..

اخره شب اوامد خونه..داغون و اشفته بود..رفت تو اتاقش و در و از داخل قفل کرد..فاطمه خانم پشت در اروم گریه میکرد..صدای اهنگ و زیاد کرد..زیاد به حال و روزش میخورد..لپ تاپ و روشن کرد..ایمیلشو چک کرد..از هانی..بازش کرد..

رو تنش عرق سردی نشست..دستاش بوضوح میلرزیدن..عشقش..زندگیش..نفسش..همه عمرش تو این لباس زیبا مثل ملکه ها شده بود..ولی کنار این مرد..این مرد جذاب..دستاش مشت شدن..نگاهش به دستای قفل شده مرد دور کمر گلشیفتش خیره موند..تو چشماش خیس شدن..ضربان قلبش بالا رفت..فکش منقبض شده بود..حالش داغون بود..ولی باید این کار و میکرد..

نشست رو صندلی چوبی متحرک تو اتاقش..روبروی لپ تاپ و خیره به
 عکس گلی..عکسای گلی روز تو البوم آورد..
 یاد همه این ۹ سال افتاد..یاد لحظه های عاشقیش..خنده هاش..چشماس..ناز
 کردنش..خجالت کشیدنش..نفسش کم اومد..
 باورم کن..دیگه رفته تو وجودم هوای توو..
 توی گوشم بی هوا..میپیچه بازم..صدای توو..
 سیگار روشن کرد..تو نیست..تحمل نکرد..اتیش زد..اتیش زد به عکسای
 عشقش..عشقی که امشب متعلق به یکی دیگه بود..تو سرش صدا بود..شلوغ
 بود..دستش سوخت از گمای اتیش..
 بسوزون اون خاطراتی..
 که سوزونده زندگیمون..
 من تو خوابم حتی دارم
 گریه های بی خودیم..
 شیشه م*ش*ر*و*ب و آورد..یه پیک ریخت..خیره شد بهش..صدای اهنگ
 میبردش به اون موقع ها..زمانیکه خیالش راحت بود تو اتاق روبروی دایره اس
 ام اس هاش و میخونه..صدای خنده هاش تو گوشش بود..از امشب این خنده
 ها رو تحویل این پسره میده؟این خنده های جذاب و ؟
 یه نگاه به عکس روی لپ تاپش انداخت و با پوزخند اروم گفت_امشب
 بخاطر تو عرق خورم شدم..
 یه لحظه عصبی شد..عکس گلی..ملکه خودش..اون غریبه..لیوان
 م*ش*ر*و*ب و محکم پرت کرد تو صفحه لپ تاپ و خورد و خاک شیر

شد..اونم از کار افتاد.. مثل امیر.. نفس نفس میزد.. تحملش
سخته.. خیلی.. بغض تو گلویش نشسته بود..

این هوا رو میشناسم.. باز میخواد بارون بباره..

رفتت داره یه توده... بغض بی وقفه میاره...

نمیخواست گریه کنه.. مدام زیر لب تکرار میکرد.. من گریه نمیکنم.. گریه
نمیکنم.. گریه نمیکنم.. و در کمال تعجب دوقطره درشت اشک از چشماش
سرازیر شد..

نمیتونست.. تحمل نداشت.. مرد بود.. نمیتونست ببینه همه وجودش مال کسی
دیگه ای بشه..

وسط اتاق ایستاد.. با صدای بلند نعره زد.. فریاد زد.. خدا.. صدامو
میشنوی.. واسه چی ازم گرفتیش؟ مگه چکار کرده بودم؟ بنده بدی بودم
برات؟ زیادی خواستم.. من که از تموم دنیا.. فقط یه چیز ازت خواستم.. اونم
عشقم بود.. همه زندگیم بود.. چرا اون.. واسه سخت بود خدا.. من چطور
تحمل کنم.. امشب.. گلی.. اون غریبه.. خدا..

بین.. اروم نمیگیرم بعد از این..

من فقط تو رو میخوام همین..

دستم و بگیر دوباره..

با عصبانیت رفت سمت دیوار اتاقش.. همونجایی که یکی از عکسای گلی رو
زده بود.. عکس و کند و پاره کرد و با مشت محکم کوبید تو دیوار.. یه
بار.. دوبار.. سه بار.. چهار بار.. پنج بار.. دیوار خونی شد.. دستاش سر

شدن.. دلش هنوز اروم نشده بود.. تصویر زیبای گلی.. با اون لباس.. اون پسر
چشم رنگی.. تنونست تحمل کنه..

بین.. اینه ارزوی اخریم..

تو با من باشی فقط همین..

دلم بی تو بقراره...

بلند داد زد.. حرفی رو که تو سینش بود.. چیزی که اذیتش میکرد.. خدایا.. من
میمیرم امشب.. میمیرم از بی غیرتیم.. خدایا.. دستش بهش نخوره.. من مرد
نیستم اگه دست اون ع* و* ض* ی به گلشیفتم بخوره.. خدا.. منو
بکش.. بعد.. اول من خدا.. طاقت ندارم امشب..

و دوزانو افتاد سر زمین.. حق هق کرد.. بالاخره گریه کرد.. زار زد..

اون پسر ۳۰ ساله با اون هیکل درشت عین دختر بچه ها نشسته بود سر زمین
و گریه میکرد..

گریه کرد از اینکه عشقش بیفته دست اون غریبه.. از اینکه دستای اون
غریبهلمس کنه وجود عشقشو..

فاطمه خانم پشت در نشسته بود و گریه میکرد و صلوات میفرستاد..

گریه میکرد واسه ریختن غرور پسرش.. واسه بی کس شدن پسرش..

امیر اون شب نیست شد.. نابود شد.. همه زندگیش نابود شد..

وقتی امیر.. اون کوه غرور اونجوری گریه کرد مساوی بود با تموم شدن
زندگیش..

ولی هنوزم.. همون موقع وقتی زار میزد.. از ته دل از خدا خواست که نذاره غم
به دلش بشینه.. که اون غربه اذیتش نکنه.. که دل شیشه ای و مهربوش و

نشکونه.. که اخم رو صورتش نکاره.. که همیشه صدای خنده های ریز و دلبرانیش و تو خواب بشنوه.. ولی یه خواب ابدی..

و اون شب امیر به پایان رسید..

سه هفته از اون شب نامزدیم میگذره.. سه هفته پر از عذاب و استرس.. استرس از حضور ناگهانی پولاد..

تا ۴ روز بعد از شب نامزدیم من تو تب و تشنج و بیهوشی بودم.. تب داشتم.. هذیون میگفتم.. میلرزیدم.. با جیغ از خواب میپریدم و دوباره از حال میرفتم.. کاب*و*س از دست دادن امیر و اذیتای پولاد روانم و بهم ریخته بود.. تو بیهوشی صدا و حضور پولاد و حس میکردم و همین حالم و بدتر میکرد.. تو این ۴ روز شهاب دائم بالاسرم بود.. همه نگران بودن.. صداهاشون و میشنیدم.. دعا خوندنای مامان و صدای قدمای بابا رو نوازشای شایان و پرستاری شیدا و حضور تکیلا رو.. ولی درمان من این چیزا نبود..

بعز شهاب یه دکتر دیگه هم اومدم بالاسرم و اونم تشخیص شهاب و داد.. فشار عصبی.. ولی هیچ کدومشون نگفت و نفهمید که این فشار عصبی از کجا اومده.. همین که تشخیص بیماری رو داده بودن واسشون کافی بود.. حالا درمان مهم بود.. ولی من درمان جسمی نمیخواستم.. یکی باید روح زخم خوردم و درمون میکرد.. تیر کشیدن قلبم هم شده بود دردی رو دردم..

بعد از اون چهار روز یکم بهتر شدم.. سر حال شدم.. ولی هنوز بی حال و کسل بودم.. وقتی که پولاد بود حالم بدتر میشد.. تا میخواست بهم دست بزنه یا ترس خودم و میکشیدم عقب.. اونم خشمگین و عصبانی میشد.. دستاش و

مشت میکرد و کلافه میشد.. ولی میدونستم فعلا داره صبر میکنه.. صبر میکنه به موقعش..

بدتر از اون جواب ندادنای هانی به تماسام بود.. اونم ولم کرد.. فقط ادعای خواهریش میشد.. ادعای مونس و سنگ صبوری میکرد.. اونم طرف داداش بی معرفتش و گرفت.. حتما همون روزا برگشتن ایران..

دلم واسه بی کسی و تنهایی خودم سوخت..

بهتر که شدم.. سر حال که شدم.. سر پا که شدم.. اولین کاری که کردم شال و عطر و شکلات و همه یادگاری های امیر و گذاشتم تو جعبه و درشوقفل کردم و تو انباری خونه گذاشتم.. همه رو بجز.. گردنبند بند مشکی که تو کیفش و ان یکاد داشت.. خودم و گول زدم و گفتم فقط واسه دعای تو کیفش نگه میدارم و گرنه بخاطر امیر که نیست.. ولی بود.. بود و نمیخواستم باور کنم..

به محض اینکه بهتر شدم خونواده پولاد دعوتمون کرد یه رستوران خیلی شیک و با کلاس لب دریاچه.. خیلی جای رویایی و قشنگی بود..

تحمل قرار گرفتن کنار پولاد واقعا عذاب اور بود.. لبخنداش.. نگاه براق و شیطونش.. چشمکای بی پرواش جلوی همه.. قفل کردن دستش تو دستام.. همه اینا واسه هر دختری شاید ذوق زدگی میوورد ولی واسه من فقط عذاب بود..

پرند که نمیدونم ارپ باباش و از من میخواست.. نه باهام حرف میزد.. نه روی خوش نشون میداد.. اینا به کنار اون اخم و پوزخند روی لبش حالم بد میکرد..

پیشنهاد قدم زدن کنار دریاچه از طرف پولاد دیگه فوق تحمل بود.. وقتی دیدم راه به جایی ندارم از شهاب و تکیلا هم خواستم که بیان و قدم بزنن و عملا پولاد سرخ شد از عصبانیت.. دنبال اونا شایان و پرند هم دنبال ما اومدن..

بعد از دعوت او نا نوبت دعوت ما بود.. به یه هتل خیلی شیک و های کلاس.. نمیدونم چه دردی بود که تو خونه این مراسمات و اذجام نمیدادن.. میخواستن کلاس کار و بیرن بالا یا هرچی.. ولی واسه من خوب بود.. اصلا دوست نداشتم تویه چهار دیواری با پولاد تنها گیر بیفتم.. ولی اخرش که چی.. تا کی موش و گربه بازی.. اخرش هم بالاخره گیر افتادم..

سه روز پیش زنگ زد و گفت اماده شو دارم میام دنبالت.. اولش بهونه اوردم و خستگی و کلی دروغ دیگه ولی وقتی با لحن محکم و جدیش گفت تا نیم ساعت دیگه حاضر شو نتونستم دیگه حرفی بزنم..

یه جین مشکی و یه تاپ زرشکی پوشیدم.. یه کت تک مشکی خوش فرم و خیلی قشنگی هم روش پوشیدم و موهام و جمع کردم و شال مشکی زدم.. دیگه دوست داشتم همیشه رنگ تیره بپوشم.. موهای کوتاهم دوباره ریخت رو پیشونیم و جای زخمم و گرفت.. نه عطر زدم.. نه ارایش کردم..

رفتم دم در و همون موقع ماشین دودی و گرون قیمت پولاد جلو پام ترمز کرد.. سوار شدم و اروم سلام کردم.. ولی جوابم و نداد.. برگشتم سمتش که دیدم داره سرتاپام و نگاه میکنه ولی تغییری تو صورتش ایجاد نشد.. جوابم و نداد و به راهش ادامه داد.. حوصلم سر رفته بود.. نه حرفی.. نه کلامی.. یه اهنگ خارجی گذاشته بود.. همیشه از گوش دادن به اهنگای خارجی بدم میومد با اینکه معنیشون هم میفهمیدم ولی واقعا حوصلم و سر میبردن..

تو حس و حال خودم بودم که ماشین جلوی یه خونه ویلایی فوق العاده شیک نگه داشت..

با تعجب خونه رو نگاه کردم و گفتم_ اینجا کجاست؟
 پولاد خیلی خونسر بدون اینکه نگام کنه گفت_ خونه...
 یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد..
 _خون..خونت..واسه چی؟

یه نگاه شیطون بهم انداخت و گفت_ میخوام خونم و بهت نشون بدم
 عزیزم..همه دوست دخترای من هم خونم و دیدن و هم حتی کلید اینجا رو
 دارن و اجازه ورود همیشگی..اونوقت زشته که نامزد خوشگلم حتی خونه منو
 ندیده باشه..درست نمیگم عسلم؟
 یه لرز بدی از تنم گذشت..با تموم وجودم ترسیده بودم..من همش ازش فرار
 میکردم اونوقت این راست راست منو برداشته آورده خونش..
 _میگم چیزه..حالا بذارش واسه یه وقته دیگه..
 یکم ناز ریختم تو صدام که شاید تاثیری داشته باشه...

_بریم بیرون..من حوصلم خیلی سر رفته..بریم قدم بزنیم..کنار دریاچه..؟
 خیره خیره نگام کرد..لباش به خنده شیطونی باز شد..اومد نزدیکتر و گفت_هر
 جا بخوای میبرمت عشقم..فقط همیشه اینجوری باش..ناز و مهربون..
 دلم یکم اروم شد که یه لبخند خبیث زد و گفت_ولی قبلش میخوام خونه رو
 نشونت بدم..پیاده شو..

به جرات میتونم بگم که خونه نبود..کاخ بود..قصر بود..یه ویلای تریبلکس
 ..پایین یه سال خیلی خیلی بزرگ داشت و از دو طرف سالن پله میخورد واسه
 طبقات بالاتر..همه چیز اون قصر شیک بود..مبلمان..پرده ها..مجسمه
 ها..تابلوها....همه چیز از تمیزی و زیبای برق میزد..بوی خیلی خیلی خوبی

تو خونه پیچیده بود..یه بوی خاص و خوشبو..طبقات بالا همه اتاق بودن..همه چیز قشنگ و عالی بود..توی باغ که پر از گلای خوشگل و خوشرنگ که طبق رنگبندی قشنگی کنار هم کاشته شده بودن..تو ایوون یه تاب حصیری گذاشته بودن که من عاشقش شدم..اونجا واقعا یه ویلای رویایی بود..انقد زیبا که استرس تنهایی با پولاد و ازم گرفته بود..

پولاد دعوتم کرد که روی کاناپه توی سالن بشینم..خودش رفت بالا..یکی از خدمتکارا واسم قهوه و کیک شکلاتی آورد..رفت و امده خدمه ها زیاد بود و همین خیالم و یکم راحت کرده بود..

پولاد هنوز نیومده بود..کیک و قهوم و خوردم که یکی از خدمه ها که مرد جوونی بود بهم گفت که پولاد بالا منتظره..

قلبم از تو سینه میخواست بزنه بیرون..واسه چی نیومد اینجا..؟چرا بالا؟اونجا که پر از اتاق خوابه؟خدایا عجب غلطی کردم اومدم..

اون پسره که قیافه منو دید گفت_خواهش میکنم خانم..اقا بالا منتظر شما هستن..عجله کنید..

با اکراه بلند شدم..دست و پام میلرزید..عین جوجه اردکا دنبال این خدمتکاره میرفتم بالا..رفت طبقه دوم..واوو..اینجا هم زیبا بود..خیلی شیک و مدرن دیزاین شده بود..

جلوی یه اتاق ایستاد و سه تقه به در زد..صدای پولاد اومد که اجازه ورود داد..پسره به من اشاره کرد که وارد شم..ولی دستام از کار ایستاده بودن..اب

دهنم و قورت دادم.. دستم به و ان یکاد گردنبند رفت.. ب*و* سش کردم.. خدا
..خودت مراقبم باش..

خودش در و برام باز کرد و من مجبور شدم پا به اتاق پولاد بذارم..
یه اتاق بزرگ و شیک.. تخت بزرگ و دونفره سلطنتی طلایی با رو تختی
زرشکی.. یه دست مبلمان زرشکی.. شومینه خیلی قشنگی تو اتاق کار شده
بود.. یه ال ای دی به دیوار اتاق نصب بود و یه سری دم و دستگاه ب*غ*ش
بود.. یه حموم شیشه ای هم یه گوشه اتاق بود.. داشتم هنوز اتاق و دید میزدم که
با صدای پولاد به خودم اومدم..

روی یه تک صندلی بزرگی نشسته بود و منو نگاه میکرد.. از جاش بلند شد و
اروم اومد سمت من.. اون میومد جلو من عقب..

اومد و دستش و آورد کنار من و که من جفتش ایستاده بودم و باز بود و با
صدا بست.. لرزیدم.. چشمم و بستم و دوباره سریع باز کردم..

اومد و خیلی نزدیک به من با فاصله چند سانتیم ایستاد..
یه دستش و کنار من رو دیوار گذاشت و با اون دستش اروم شال و از سرم
کشید..

اومدم مانع بشم که ترسیدم بدتر سر لج بیفته.. شالم و کند و گل سر زرشکی
رو موهای مشکیم هم از سرم کنده شد و موهام ریختن دور و ورم..
چشماس برق زدن..

اروم با صدای خفه ای کنار گوشم گفت_واسه چی از من بدت میاد؟؟
هیچی نگفتم.. چون صدای بلند قلبم داشت گوشم و کر میکرد.. دست و پاهام
بخ کرده بودن..

دستش رفت روزیپ کت چرمم که دستم و گذاشتم رو دستای داغ و مردونش..

تو چشمام نگاه کرد و با اون دستش دستم و از رو دستش برداشت و سری زیپ و کشید پایین و تو یه حرکت سریع و حرفه ای کت و از تنم در آورد.. ک*ث*ا*ف*ت.. معلومه اینکارست..

به خودم لعنت فرستادم که چرا امروز و تاپ پوشیدم اونم از نوع زرشکیش..
اروم گفتم پولاد.. خواهش میکنم..

پولاد_ میدونی همه اون بی محلیات و تحمل کردم واسه امروز.. واسه داشتت..

نگاه ملتسمم و ریختم تو چشماش و گفتم_ پولاد.. ما.. هنوز به هم محرم نیستیم.. من فقط نامزدتم..

خندید.. یه خنده و قهقهه بلند و طولانی..

پولاد_ چی میگی تو دختر.. این چیزا واسه من اصلا مهم نیست.. اگه اینطور بود که تا الان باید تموم دوست دخترام و عقد میکردم..

عصبی شدم.. از اینکه داشت منو با اون اشغالای یکی میکرد.. داد زدم_ ولی من دوست دخترت نیستم.. ع*و*ض*ی..

که با سیلی که تو صورتم خورد پرت شدم سرزمین.. صورتم بی حس شده بود.. با عصبانیت اومد و بازو هام و گرفت و پرت کرد سر تخت.. خودشم داشت میو مد که سریع با جیغ از تخت پریدم و داد زدم_ گمشو ک*ث*ا*ف*ت.. چی از جونم میخوای.. ازت بدم میاد..

میدویدم و اونم دنبالم بود... سریع میدویدم دور اتاق ولی اون فرزند قوی بود... تویه حرکت منو گرفت... اومد دستش بره به لباسم که چنان جیغی کشیدم که مجبور شد سیلی دومم بزنه تو صورتم... سینم تیر کشید... با یه ذره زوری که برام مونده بود هلش دادم عقب..

عصبی شده بود... جنون بهش دست داد... احساس میکردم اصلا خودش نیست... پرتم کرد سر زمین و با پا لگد میزد به پهلوهام و پاهام... پهلوهام سوراخ شده بود از ضربه های پی در پی پاهاش..

جیغ میزد... فحش میدادم و اونم بدتر عصبی میشد... ک*ث*ا*ف*ت ضربه هاش خیلی کاری بودن... بلندم کرد چسبوندم به دیوار... با دندونای بهم قفل شده گفت_بتمرگ یه جا... نذار بدترش کنم..

دستش و گاز گرفتم... که سیلی سومم خوردم... بدنم درد میکرد... چشمش از زور دندونای من بسته بود و دستش و مالش میداد که تویه لحظه بلند شدم و از دستش در رفتم... فقط میدویدم... هیچ جارو نمیدیدم... صدای قدماش از پشت سرم میومد... شانس اوردم هیچ خدمتکاری تو سالن و سر راهم نبود... رفتم تو باغ... صداش میومد که به انگلیسی به نگهبان پیرش میگفت درو از روم باز نکنه... صدای پارس سگش از ته باغ میومد... قلبم داشت میومد تو دهنم... هنوز بهم نرسیده بود... من تو دویدن خیلی فرزند بودم... تو مسابقات مدرسه هم تو منطقه اول شده بودم... از ترس حق حق میکردم... نگاهم به پیر مرده نگهبان بود... ترو خدا بازش کن... نمیدونم چی تو نگاه اشکیم دید که در و برام باز کرد و من فقط تونستم فرار کنم و حتی نتونستم ازش تشکر کنم... میدویدم... هنوز صداش میومد که صدام میزد... میدویدم و تو خیابون

بودم و اصلاً حواسم نبود که فقط به تاپ بندی زرشکی تنمه.. که موهام ازادانه رو شونه هام ریخته.. میدویدم و حواسم به ماشین نبود که تو یه لحظه صدای جیغ لاستیکای یه ماشین اومد و لمس کاپوت یه ماشین و جیغ بعضی از مردم.. تا چند لحظه هنگ بودم.. یه نگاه به خودم انداختم.. سالم بودم.. ماشین با یه سانت فاصله از من ایستاده بود.. رانندش فحش میداد و بد و بی راه میگفت ولی من فقط میدویدم.. جلوی یه تاکسی ایستادم و خودم و پرت کردم تو ماشین و ادرس خونه شهاب و دادم..

تازه اون موقع تونستم یه نفس عمیق بکشم.. نمیتونستم برم خونمون.. صورتم احتمالاً سرخ یا کبود شده بود از سیلی های پولاد.. تن و بدنم که دیگه نگو.. بعدم با این لباسا.. خونوام مشکلی نداشتن ولی چون من هیچ وقت اینجوری جایی نرفتم یکم ضایعست..

مجبور شدم برم خونه شهاب.. کیفم که خونه اون ع* و* ض*ی جا مونده بود و پولی نداشتم.. گوشیم تو جیب شلوارم بود.. زنگ زدم تکیلا بیاد پایین و پول بیاره.. اومد پایین و با تعجب نگام کرد و رفت و پول راننده رو حساب کرد و اومد.. سوار اسانسور شدم و تکیلا هم پشت سرم اومد..

تو اسانسور به نگاه به خودم انداختم.. جای لنگشتاش رو صورت سفیدم خیلی تو ذوق میزد..

تکیلا_ تو چرا اینجوری شدی؟ این چه ریخته؟

یه نفس عمیق کشیدم.. کی از دست این فضول نجاتم بده..

_خوردم زمین..

تکیلا_ حتما ازش کتکم خوردی؟ سیلی هم بهت زد... جای انگ شتا شم که رو صورتت مونده..

با تعجب نگاش کردم و گفتم_ کی؟

تکیلا_ زمین دیگه..

بی مزه.. روم و ازش گرفتم که با سماجت گفت_ کار کی بوده؟ با تواما؟

اسانسور ایستاد و پیاده شدم.. تکیلا در و باز کرد و رفتیم تو..

خودم و انداختم رو کاناپه های زرشکی تو سالن.. چقد امروز رنگ زرشکی دیدم.. متنفرم ازش..

تکیلا یه لیوان شربت واسم آورد.. داد دستم و گفت_ دنبال دیگه دختر.. حلقم اومد تو دهنم..

شربت و یه نفس سر کشیدم.. اووف.. داغ کرده بودم.. چه عطشی داشتم..

سرم درد میکرد.. سرم و بین دستام گرفته بودم.. فکر نمیکردم پولاد تا این حد

ع*و*ض*ی باشه.. اخ امیر اگه بودی.. نمیداشتی از گل نازک تر بهم بگن.. کاشکی بودی و بازم میشدی حامی..

_کار پولاده..

صدای جیغ مانند تکیلا اعصابم و بهم ریخت..

تکیلا_ چی؟ پولاد؟

تکیه دادم به کاناپه و چشمام و بستم_ خیلی تعجب کردی؟

تکیلا_ گلی.. چی میگی.. شما همش دوسه هفتست نامزد کردین.. به این

زودی کارتون به کتک کاری رسید؟

با همون چشمای بسته گفتم_ فعلا که میبینی رسیده..

تکیلا عصبانی بلند شد و گفت_ باید به شهاب بگم..
 او مدبره که باز با همون چشمای بسته گفتم_ نه تکیلا..
 تکیلا_ چی داری میگی.. معلومه تو چته.. ببین صورتت و چه ریختی کرده
 ..بذار بهش بگم حالش و جا بیاره.. پسره روانی رو..
 تو دلم خدا رو شکر کردم که تن و بدنم و ندیدم.. مطمئنم که وضع اونجا بدتره..
 _مهم نیست.. تقصیر خودم بود..
 تکیلا_ اخه سر چی؟ اصلا هر چی.. اون حق نداشت باهات این کار و
 بکنه.. وحشی..
 -تکی.. یه مسکن بهم میدی.. راستی میخوام یه دوسه روزی اینجا
 بمونم.. مامان منو این ریختی بیینه پس میفته.. جایی که نمیخوای بری؟
 تکیلا_ نه بابا.. کجا رو دارم برم.. گلی بذار به شهاب بگم.. اه اه..
 بعدم زیر لب گفت_ پسره قوزمیت..
 خندم گرفت.. یعنی چی قوزمیت؟ چه دل خوشی دارم من.. چه خنده بی
 موقعی.. فکر کنم تکیلا هم فهمید از نظر روحی داغونم چون دیگه غر غر
 نکرد.. واسم قرص آورد و خوردم..
 رفتم تو اتاق مهمان و بهش گفتم که بیدارم نکنه و تاکید کردم که به شهاب
 چیزی نگه.. ویکی از بزرگترین اشتباهات زندگیم بود.. خودم میدونستم.. ولی
 من دیگه ته خط بودم.. هیچی واسم مهم نبود..

تو اتاق جلوی اینه لباسم و دادم بالا.. پهلوهام همه کبود شده بود.. بنفش و قرمز.. روی رون پاهام هم گله گله کبود شده بود.. اصلا انقد بدنم کوفته بود که انگار تریلی ۱۸ چرخ از روم رد شده بود..

قرصا اثر کرده بودن و چشمم گرم خواب شده بودن که گویشیم زنگ خورد.. از تو جییم درش اوردم و با چشمای خمار از خواب به صفحه چشم دوختم.. خودش بود.. پولاد..

دستام میلرزید.. کل بدنم میلرزید.. اول خواستم جواب ندم ولی نمیدونم چه حسی بود که مجبورم کرد روشنش کنم..

گوشی رو گذاشتم رو گوشم که صداش و شنیدم.. سلام.. عزیزم.. ک*ث*ا*ف*ت دورو.. زده درب و داغونم کرده چه عزیزمی هم میگه.. حرفی نزد که گفت.. قهری خانم؟ بازم سکوت..

پولاد.. حقمه.. میدونم.. ولی باور کن دست خودم نبود.. یه لحظه اصلا نفهمیدم چی شد.. گلی با هام حرف نمیزنی؟ باشه.. میدونم از من بدت میاد.. متنفری.. همه اینا رو میدونم.. چون میدونم یکی دیگه هست که..

ادامه نداد.. صداش یه جوری بود.. خیلی غمگین بود.. یه لحظه دلم گرفت.. پولاد.. فقط.. فقط کنار اون.. به منم فکر میکنی.. گلی تو به من قول دادی... من خنگ یا ساده نبودم.. ولی اون زیادی بلد بود.. بدست آوردن دل دخترای ساده ای مثل منو..

پولاد.. منو ببخش.. فقط بدون همه اینا از عشق زیاده.. گلی باورم کن.. نمیدونم چی شد که اومد رو زبونم و اروم گفتم- پولاد...

من ساده بودم..زود باور بودم..ولی..احمق نبودم..
 تمام نفرتم و ریختم تو صدام و گفتم_خفه شو..پولاد خفه شو..نه میخوام
 صدات و بشنوم..نه اونقد لیاقت داری که کنار اون کسی که بهش فکر میکنم
 به تو هم فکر کنم..ازت بیزارم پولاد..تو هم بهتره با دوست دخترای خوشگل
 سرگرم باشی..هرچند که مطمئنم یکیشون الان کنارته..
 و گوشه و قطع کردم..عصبی بودم..بیشعور...راجب من چی فکر کرده
 بود..که سریع با یه جمله عاشقانه خر شدم..دیگه انقدر هم عقده ای نشدم..
 عشق امیر تو دلم خیلی قویه..کسی نمیتونه با این چیزا ریشه کنش کنه..
 تند تند نفس میکشیدم..پسره لندهور..فکر کرده چی واقعا..
 یکم راه رفتم تا اروم شدم..قبل از خواب به مامان زنگ زدم و گفتم شب اینجا
 میمونم و احتمالا تا دو سه روز هستم..مامان هم گفت که قبلش تکلیلا زنگ
 زده و گفته بهش..اونم خواسته زنگ بزنه ولی فهمیده خوابم گذاشته واسه
 فردا..خیالش و راحت کردم و قطع کردم..
 چشمم دیگه رو هم بند نمیشدن..سرم سنگین بود..چشمم و بستم و
 خوابیدم..

تو اون دو سه روزی که خونه شهاب بودم صورتم خوب شده بود و کوفتگی
 های بدنم کمرنگ شده بودن..
 شهاب و که شب اول ندیدم..شب دوم هم که جاش کمرنگ شده بود و با لوازم
 ارایش تقریبا چیزی پیدا نبود..

تکیلا هنوزم معتقد بود که باید به شهاب و شایان یا بابا بگم.. ولی من مصرانه سر حرفم بودم.. نمیدونم شاید یه جورایی میخواستم خودم و تنبیه کنم.. بعد از سه روز برگشتم خونه.. تو اون مدت پولاد هیچ زنگ نزد.. حتی تا یه هفته بعدش هم بازم هیچ خبری ازش نبود.. همه یه جورایی فهمیده بودن که میونمون شکرابه.. ولی دخالتی نمیکردن..

۱۰ روز از اون روز کذایی تو خونه پولاد میگذشت که بالاخره زنگ زد.. دوسه بار زنگ زد ولی من جوابش و ندادم.. بار سوم خواستم گوشی و خاموش کنم که نظرم عوض شد..

گوشی و روشن کردم و گذاشتم رو گوشم و با صدای بلندی گفتم_ چیه؟ چی میخوای؟

پولاد_ هر کس دیگه ای جای تو بود و اینجوری با هام حرف میزد تا الان... نابودش میکردم..

یه لحظه ترسیدم.. ولی ظاهرم و حفظ کردم..

_ فکر میکنی تا الان نکردی.. نابود نکردی؟

پولاد_ مونده تا بفهمی نابودی یعنی چی؟ چرا داری با هام لج میکنی گلی؟ یه هفته است بهت وقت دادم که به خودت بیای.. پس تمومش کن.. استباه کردم.. درست.. معذرت هم خواستم.. نمیدونم دیگه باید چکار کنم که کوتاه بیای؟

یه پوزخند زدم و گفتم_ تمومش کن.. این بازی مسخره رو تموم کن.. این نامزدی قلابی رو تمومش کن.. اونوقت کوتاه میام..

خندید..یه خنده بلند و هیستریک..ترسیدم..از خنده هاش..یاد خنده های اون
مرد افتادم..همون که منو دزدید..همون خنده های جادوگری..
پولاد_خوبه..خوبه..عالیه..

یهو جدی شد و عصبی گفت_یه بار دیگه این حرف و از دهنت
بشوم..دندونات و خورد میکنم..فهمیدی؟
و چنان دادی زد که گوشام کر شدن..پسره بیشعور..زنگ زده مثلاً منت
کشی..تعادل روحی روانی هم نداره..یه لحظه شک کردم که نکنه واقعا پولاد
روانیه..

_لیاقت نداری..

پولاد_گلی..

ولی من قطع کردم..پسره ع*و*ض*ی..هر چی میخوام هیچی نگم..کوتاه
پیام..خودش نمیداره..

تا عصر از اتاقم بیرون نیومدم..حوصله نداشتم..کلا خیلی کسل شده
بودم..شایان خیلی سعی داشت بفهمه چمه..اصرار میکرد ببردم
بیرون..احتمالا فکر میکرد با پولاد قهرم و دعوا مون شده..میخواست روحیم و
عوض کنه..ولی من فقط به چهار دیواری اتاقم چسبیده بودم..

عصر بود..نم نم بارون میبارید..هوا خیلی خنک شده بود..

کنار پنجره ایستاده بودم..چشمام بسته بودن و تو خیالات خودم غرق بودم که
صدای در او آمد..چه عجب یکی در زد اینجا..

_بیا تو...

در باز شد و شیدا و پرند تو چهار چوب در ظاهر شدن..
 تعجب کردم از حضور پرند.. اینجا..
 یه لبخند جذاب بهم زد و با لحن مهربونی گفت_سلام عزیزم.. خوبی.. نمیگی
 دلم برات تنگ میشه.. عروس خانم؟
 ابرو هام از شدت تعجب همون بالا مونده بودن..
 شیدا_ ابجی گلی.. پرند جون او مده شما رو ببینه.. من میرم پایین.. پرند
 جان.. برو تو عزیزم.. راحت باش..
 خودش رفت بیرون و در و بست..
 پرند او مد داخل.. یه نگاه به اتاقم انداخت و نشست سر تختم.. پاش و انداخت
 رو پاش و دوباره رفت تو همون قالب بد اخلاق و ترسناک خودش..
 پرند_ فکر کردی منم مثل پولاد احمقم.. فکر کردی نمیدونم تو بابات نقشه
 کشیدین واسه پولای داداش احمق من.. فکر میکنی هر چی بیشتر ناز
 کنی.. اونم عاشق تر میشه؟
 یه پوزخند زد و گفت_ که البته شده.. اون پولادی که همیشه خونس پره دختر
 بود.. الان شده سوت و کور.. اون احمق عاشق تو شده و تو واسش طاقچه بالا
 میداری؟
 اخم کردم و گفتم_ هی.. حواست و جمع کن بین داری با کی حرف
 میزنی.. اگه قرار به لات بازی منم بلد چرت و پرت بگم.. مخصوصا به تو.. که
 اصلا خوشم نمید ازت..
 اخیش.. کیف کردم.. یکم خالی شدم.. فکش بست.. یهو سرخ شد و او مد
 نزدیکتر و تو صورتم براق شد و گفت_ فکر کردی من ازت خوشم میاد.. نه از

تو نه از اون داداش احمقت..اون شـ هـاب ع*و*ض*ی..اون که منو ندیدووا حسا سم و ندید..عشقم و ندید..منو دوست داشتند و ندید..بجاش عاشق اون دختره لوس و بی مزه شد که همیشه نیشش بازه..
_اها..پس بگو از کجا داری میسوزی..دادا شم سگ محلت کرده..حالا هم داری میترکی از توجه داداشت به من..
یه ناز به سرو گردنم دادم و گفتم_ولی محض اطلاعات..داداش شما..عاشق منه..

یه چشمک زدم و خواستم از کنارش رد شم که دستم و گرفت..
پرند_در احمق بودن پولاد که شکی نیست..ولی..من نیومدم اینجا واسه خاطر تو یا پولاد...اوادم معامله کنیم..
با تعجب نگاش کردم که گفت_میدونم از پولاد خوشش نمیداد..خودش بهم گفته که دلت جایی دیگست..حافظم کاری کنم که شرش از زندگیت کنده بشه..

دهنم از تعجب باز مونده بود..
یه نیشخند زد و رفت کنار پنجره..پشت به من ایستاد و گفت_به جاش..یه کاری کن شایان به من نزدیک شه..توجهش به من جلب بشه..منو ببینه..کاری میکنم پولاد فراموشش کنه..
تا چند لحظه هنگ بودم..چی میگفت..شایان..
_فکر کنم گفتمی که عاشق شهاب بودی؟

خیلی خونسر گفتم..هنوزم هستم..هنوزم عاشق اون مرد جذاب و اخمو هستم..اون مرد مغرور..میخوام..میخوام به شایان نزدیک بشم تا شهاب و .. انگار فهمید زیادی گفته..فهمید من خواهر اون تا پسر هستم..فهمید جونم میره واسه داداشام..

_تو یا خیلی احمقی..یا خوش خیال..فکر کردی منم مثل توام..سر زندگی داداشام شرط ببندم..فکر کردی میام زندگی اون دوتا رو بریزم بهم بخاطر تو..یا حتی خودم..بین چی بهت میگم..بکش کنار..از زندگی منو داداشام بکش کنار..نه شهاب نه شایان انقد بچه نیستن که گول ظاهر فریبندت و بخورن..هیچکدومشون بهت علاقه ای ندارن..اینم بدون..من خیلی با اون داداش دیوونه تر از خودت نمیمونم..اینو بهش بگو..

نفس نفس میزد..دختره دیوونه..چی فکر کرده پیش خودش..

خندید..از اون خنده های ترسناکی که پولاد میزد..از اون جادوگریاش..ولی زنونش..

پرند_خیالی نیست..پس از روش خودم عمل میکنم..

اومد کنار گوشم و گفت_بای..زن داداش..

و از اتاق زد بیرون..اگه بگم از حرفاش و نگاهش نترسیدم دروغ گفتم..شیطانی بود کاراش..حرکاتش..حرفاش بوی خباثت میداد..

رفت پایین تو سالن و مامان و بابا هم اونجا بودن..منم بعد از چند لحظه داشتم میرفتم پایین که صداش و از توپله ها شنیدم..

پرند لحن مهربونی به خودش گرفت و گفت_عمو جون..میدونید که میخوایم
بریم سفر..سفر بدون پولاد هم که مزه نمیده..پولاد هم نمیداد بخاطر گلی
جون..عمو..میدارید گلی هم بیاد..

بابا گفت_نمیدونم..اخه..خب.راستش..

پرند_عمو جون..خواهش..عمو منم اونجا تنهام..گلی که باشه منم از تنهایی
در میام..پولاد و گلی هم میتونن بیشتر بیا اخلاقیات هم آشنا بشن..بد میگم
مهربان جون..؟

صدای مامان نیومد ولی بابا گفت_اگه خود گلی بخواد..ایرادی نداره..

پرند تندی گفت_مرسی عمو جون..گلی هم دوست داره..بالاخره میخواد با
نامزدش باشه دیگه..پی ما واسه فردا خودمون و اماده میکنیم..
همون موقع من به پایین پله ها رسیدم که پرند یه چشمک زد و گفت_اماده
باش زن داداش..

و عین فشنگ از خونه زد بیرون..

دهن من باز مونده بود از تعجب..این دختر دست شیطان و از پشت بسته
بود..از این همه خبیث بودن و ع*و*ض*ی بودن..

حالا من با این بامبول جدید چکار کنم؟؟

امیر سام..

امیر سام_فرید..رفتی شرکت نوین..؟

فرید_اره..قرارداد هم بسته شده.

امیر سام_همه چی خوب بود..راضی بودی؟راستی وکیلشونم دیدی؟

فرید_اره همه چی عالی بود..وکیله هم اوکی داد..گفت فردا میاد شرکت..اها راستی..شرکت پردازشگران هم از کارای قبلی راضی بودن..دوباره زنگ زدن..میخوان ادامه بدن..

لبخند او مد رو لبم..خوبه..عالیه..

امیر سام_باشه داداش..کاری نداری..

فرید_کی میری خونه..؟

امیر سام_معلوم نیست..شاید یه ساعته دیگه؟

فرید_خیل خوب..سر راه دنبال سپیده هم برو..شام دعوته خونتون..یادت که نرفته..

یه نفس عمیق کشیدم..

امیر سام_نه..یادم هست..فعلا..

گوشی رو قطع کردم..سعی کردم ذهنم و یه متمرکز کنم..ولی مگه میشد..فکر و خیال داشت داغونم میکرد..ذهنم خیلی اشفته بود..هر چقد میخواستم به گذشته کذایی که داشتم فکر نکنم نمیشد..به ادمایی که بدون اینکه پرسن چه مرگت بود واسه خودشون بریدن و دوختن..به خودم قول دادم دیگه واسم مهم نباشه..

دیگه نتونستم بیشتر از این اوزجا بمونم..دیگه ا تاقم بوی شکلات تلخ نمیده..دیگه هیچ دلبستگی تو این اتاق ندارم..اینجوری بهتره..واسه من بهتره..کیفم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون..همه چی و به منشی گفتم و رفتم بیرون..سوار ماشین شدم و الکی میچرخیدم..به خودم که اوادم دم خونه سپیده بودم..واسش اس زدم که دمه درم..

چند لحظه گذشت که در ماشین باز شد و بوی شیرین عطر سپیده تو ماشین پیچید.. باید عادت کنم بجای تلخی به شیرین فکر کنم..

نگاش کردم.. با لبخند جذابی نگام کرد و گفت_سلام عزیزم..

خیره به چشماش گفتم_سلام..

نگاهم و ازش گرفتم و گاز دادم و رفتم..

چند لحظه گذشته بود که سپیده با همون صدای مهربونش گفت_سامی.. چرا ساکتی؟

بهم میگفت سامی.. بهتر بود.. دیگه نمیخواستم هیچ دختری با صدای نازک و با لحن افسونگری جوری امیر صدام کنه که دل و دینم و ببازم..

امیر سام_چی بگم؟

سپیده_چمیدونم.. یه حرفی.. یه چیزی.. چمیدونم.. نامزدا بهم دیگه چی میگن..

قلبم گرفت.. اخم نشستم رو صورتم.. چقد از این کلمه متنفرد بودم.. نمیدونم چی شد که داد زدم_انقد نامزد نامزد نکن.. بدم میاد.. میفهمی.. بدم میاد..

ترسید.. چشماش ترسید.. نه.. چشماش نه..

دیگه حرفی نزد.. ولی معلوم بود بغض کرده.. و ناراحته.. هیچی نگفتم تا رسیدیم خونه.. ماشین و بردم داخل.. خواست پیاده شه که دستش و گرفتم.. برگشت.. ولی نگام نکرد..

امیر سام_سپیده..

جوابی نداد.. نگاهم نکرد..

امیر سام_نگات و ازم نگیر..میدونی که چشمت و دوست دارم..میدونی که باشون اروم میشم..پس نگام کن..

چشماتش اروم آورد بالا و خیره شد بهم..نگام کرد و من غرق شدم تو نقرگون چشماتش..

من اگر میخندم به اجبار عکاس است..

وگر نه من کجا و واژه سیب کجا؟؟؟

میدونستم این سفر اصلا به نفع من نیست..ولی اون پرند بیشعور..با این کارش..من دیگه چکار میکردم..

نمیدونستم رفتنم در سته یا نه..ولی به نظر خودم شاید بد نبود اگه برم.. شاید میتونستم اونجا با پولاد عین ادم با هم حرف بزنیم و همه چی درست شه..شاید یه چیزایی فهمیدم..که دردش چیه؟

ولی قبلش باید از یه چیزی مطمئن میشدم..اینکه اونجا تنها نیستم..یعنی حتما پدر و مادرش باهامون میومدن..یا اینم نقشه اون پرند موزیه..

واسه همین به بابا گفتم به آقای وفایی زنگ بزنه و مطمئن بشه..بابا اولش با تعجب نگام کرد و گفت_چرا خودت از پولاد نمی پرسی؟اصلا مگه پرند دروغ میگه؟

اووف..چی میگفتم..

سرم و انداختم پایین و گفتم_خب..خب راستش..با پولاد قهرم...اووم..پرندم که..

بابا خندید و گفت_امان از دست شما جوونا..خیل خب بابا..برو اون تلفن و بیار بینم..

بابا زنگ زد به آقای وفایی و اونم مطمئنش کرد که حتما اونا هم تو این سفر هستن و خیلی خوشحاله که من هم تو این سفر باشونم و از بابا اینا هم خواست که بیاد ولی بابا گفت که همیشه شرکت و ول کنه به امون خدا..

بابا کلی سفارش منو کرد که حتما مثل دختر خودش مراقب من باشن و بعدش بلند شد و رفت یه گوشه پشت به من ایستاد و اروم حرف میزد ولی من شنیدم چون رفتم پشت سرش ایستادم..

بهش گفت که این دوتا هنوز زن و شوهر نشدن و گفت که روی این مسائل حساسه.. گفت اگر هم الان میفرستمش چون بهت اطمینان دارم..

خدا رو شکر.. خوبه حداقل خانواده خودم یه چیزایی حالیشونه.. اون آقای وفایی که مطمئنم از کارای پرند هیچی نمیدونه و اگرم بدونه شاید واسش مهم نباشه.. بابای ما رو باش.. من و دست کی سپرده..

یه سری از وسایل و لباسا و تویه چمدون کوچیک قرمز گذاشتم.. گوشیم و خاموش کردم.. چون نمیخواستم صدای پولاد و بشنوم.. هرچند که تا اون موقع که روشن بود بهم زنگ نزد..

صبح مامان اومد بالاسرم و بیدارم کرد و گفت پولاد زنگ زد خونه.. گفت تا نیم ساعته دیگه اینجاست..

دروغ چرا.. از تنها بودن با هاش میترسیدم.. هم از خودش.. هم از ضربه هاش.. اون ک*ث*ا*ف*ت*.. منو داغون کرد..

دوباره چشمام داشت پر از اشک میشد..

سریع رفتم حموم و سعی کردم زیر اب خودم و اروم کنم..

بعد از حمام اومدم بیرون و یه شلوار کتون قهوه ای سوخته و یه بلوز استین بلند نسکافه ای پوشیدم..موهام و خمم کردم و یه شال با رنگای مختلف گرم گذاشتم سرم..صندلام و پوشیدم و چمدونم و برداشتم و اومدم پایین..
صبحانه ای که مامان درست کرده بود و کامل خوردم..عجیب بود ولی حسابی گرسنم بود..

صدای زنگ در اومد..دیشب از همه خداحافظی کردم..مامان و ب*و*سیدم و اونم از زیر قران ردم کرد..واسم صدقه گذاشت و پشت سرم اب پاشید و کلی سفارش کرد..

پولاد به ما شینش تکیه داده بود..یه جین مشکی و یه تی شرت تنگ و چسبون نسکافه ای پوشیده بود و عضله هارو ریخته بود بیرون..اونم لباسش رنگ من بود..موهاش و قشنگ درست کرده بود و صورتش و کامل اصلاح کرده بود..عطرش هم که کل خیابون و برداشته بود..

منو که دید اخماش باز شد و لبخند زد و دستاش و که دست به سینه زده بود و باز کرد و صاف ایستاد و گفت_سلام عزیزم..

اه..چقد از این عزیزم گفتنش بدم میاد..نمیدونم چرا با دیدنش یه دلشوره بد به جونم افتاد..نکنه قراره تو جاده تصادف کنیم..بهتر از این زندگی جهنمی راحت میشم..فقط نمیخوام کنار این ملکه عذابم بمیرم..

سعی کردم از این فکرا بیام بیرون..

_سلام..

چمدون کوچیکم و ازم گرفت و گفت_خوش_حالم که تو این سفر کنارمی..بدون تو منم نمیخواستم برم..

چیزی نگفتم.. فقط سرم و انداختم پایین.. در و برام باز کرد.. اه.. بدم میاد.. اخه مگه تو در بونی..

رفتم و اروم سوار شدم.. در و بست و خودشم سوار شد.. عجب ماشینیه.. چه دم و دستگاهی..

_بقیه کجان؟

پولاد ماشین و روشن کرد و گفت _جلو ترن.. الان میریم دنبالشون..

ماشین و به حرکت در آورد و پخش ماشین و روشن کرد..

قرار بود بریم یکی از ایالت های نزدیک به منهتن.. یه سری از فامیلای پدریش اونجا بودن..

بدون اینکه بهش توجهی کنم سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم..

تو رویاهای خودم بودم که احساس کردم دستش و گذاشت رو پام.. یهو چشمام و تو همون حالت باز کردم و صاف تو جام نشستم..

دستش هنوز رو پام بود و نگاهش شیطون..

با عصبانیت دستش و پس زدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم.. به من دست زن.. میفهمی.. به من.. دست.. زن..

عصبی شد.. اخماش رفت تو هم.. میدونم بد باهاش حرف زدم ولی خب

دست خودم نبود.. فکش چسبیده بود.. ترسیدم.. این جور موقع ها قیافش

خیلی ترسناک میشد.. از درون میلرزیدم ولی خودم و نگه داشتم و اخم به صورتم بود..

واسه اینکه دیگه شر نشه..رومو کردم اونور و خوابیدم..انقد خسته بودم که سریع چشمام گرم شدن و خوابیدم..

با ترمز شدیدی که گرفت با ترس چشمام و باز کردم و نشستم..

رو به پولاد گفتم_چی شد؟؟؟

پولاد عصبی گفت_هیچی شما به خوابتون برس..

از ماشین پیاده شد و رفت که بنزین بزنه..

درد..پسره حسود..دید خوابیدم لجش گرفت..خب عین ادم رانندگی کن..

ماشین آقای وفایی جلوتر بود..پیاده شدم و رفتم پیششون..رفتار مامانش خیلی بهتر شده بود..با همشون سلام کردم..خداروشکر پرند کپیده بود..

پولاد رفت پیش باباش و یه چی بهش گفت و بعدم رفتیم سوار شدیم..تا یه مسیری رفتیم که یه دوراهی جلو راهمون اومد..ماشین اونا از سمت چپ رفت..ما هم قاعدتا باید دنبالشون میرفتیم ولی پولاد پیچید سمت راست..یه تابلو اون ب*غ*ل بود که نوشته بود..جزیره لانگ ایلند..

قلبم شروع کرد به تند زدن..یه نگاه به پشت سرم انداختم..

یه نگاه به پولاد که خونسرد رانندگی میکرد..نباید میذاشتم بفهمه که ترسیدم..اب دهنم و قورت دادم و گفتم_ما کجا میریم؟

پولاد لبخند شیطونی زد و یه نگاه منظور دار بهم انداخت و گفت_وبلای من تو لانگ ایلند..

قلبم رسماً از کار ایستاد...

_ولی..ولی قرار بود همه با هم باشیم..نه؟

پولاد_چرا..ما هم میریم پیششون..ولی من یه کاری واسم پیش اومده..یه دوروزی رو اینجاییم..

ای خدا..عجب غلطی کردم..من این دو روز و چکار کنم..با این غول چراغ جادو..اه..

_خب..خب میذاشتی من باشون برم..تو هم کارت و که انجام دادی میومدی؟
اخم کرده برگشت سمتم و گفت_زن نگرفتم بذارمش رو طاقچه..باید همه جا با من باشی..

اخم کردم ولی اروم گفتم_من زن تو نیستم..

پولاد_نامزدم که هستی..

_من نخواستم که باشم..

پولاد کلافه گفت_گلی تمومش کن..

بغض گلوم و گرفت..

_به من نگو گلی..

پولاد پوزخند زد و گفت_پس چی بگم..

_نمیدونم..هرچی بجز گلی..

گلی مال پولاد نیست..گلی مال امیره..

اخ امیر کجایی..کجایی..خدایا میدونم که کارم اشتباه بوده..میدونم که نباید بهش فکر کنم..ولی دیگه مهم نیست..دیگه اصلا واسم مهم نیست..وقتی دلم با پولاد نیست..حتی اگه عقد کردش هم باشم اون عقد باطله..

خدا یا چرا امیر این بی رحمی رو در حق من کرد.. چرا نیو مد.. چرا گفت برو.. چرا گفت فراموش کن.. چرا وقتی اومد که دیگه دیر شده بود..

امیر بی وفا.. نامردی کردی.. خیلی هم..

ولی حالا که رفتی.. چرا یادت و با خودت نبردی.. چرا یادت.. عشقت.. قلبت.. احساسات هنوز با منه..

میخواهی بروی؟ خب برو.. انتظار مرا وحشتی نیست... شب های بیقمراری را هیچ وقت پایانی نخواهد بود.. برای چه ایستاده ای؟ به جان سپردن کدامین احساس لبخند میزنی؟ تردید نکن نفس های آخر است تترس..

احساسم اگر نمیرد.. بی شک ما بقی روزهای بودنش را بر روی صندلی چرخدار بی تفاوتی خواهد نشست.. یک احساس فلج.. تهدیدی برای رفتنت نخواهد بود.. پس راحت برو.. مسافری در راه انتظارت را می کشد.. طفلک چه میداند که روحش سلاخی خواهد شد.. فقط برو..

به خودم که اودم روبروی یه ویلای تابشستونی خیلی قشنگ کنار ساحل بودیم..

ویلای خیلی قشنگی بود.. یه ویلای کوچیک و جمع و جور ولی دو طبقه.. دو سه تا اتاق بالا داشت و پایین سالن بود و یه بار کوچیک هم پایین سالن داشت.. تنها مشکلمش این بود که ویلا کنار ساحل بود.. یعنی.. خب.. کنار ساحل همه جور آدمی بود با هر لباسی و منم واقعا خجالت میکشیدم.. نمیدونم پولاد میخواست اعتماد منو جلب کنه یا هر چی ولی چودون منو تو یه اتاق گذاشت و مال خودش و اتاق ب*غ*لی.. عجیب بود ولی خب خدا رو شکر.. حوصله کل کل کردن باهاش و نداشتم..

و سایل و گذاشتیم و من رفتم تو ا شپزخونه..گر سنم بود..تو یخچال همه چی بود..یعنی پولاد از قبل برنامه داشته که بیایم اینجا..نمیدونم..از این اژدها همه چی برمیاد..

بسته های غذای آماده رو از تو یخچال در اوردم و سرخشون کردم..میز و چیدم و اوادم پولاد و صدا بزمنم که همون موقع اومد تو ا شپزخونه..
یه شلوارک مشکی زیر زانو با یه زیر پوش جذب مشکی پوشیده بود..خدا مرگم بده..چشمام چهار تا شد..ولی سریع سرم و انداختم پایین..ک*ث*ا*ف*ت میخواست هیكلش و نشون بده مثلا..

بی حیا..حالا من گردن درد بگیرم خوبه..اصلا واسم جذابیت نداشت..واسه منی که کشته مرده هیكل امیر بودم..پولاد هیچ جذابیتی نداشت..
با لبخند اومد نشست و گفت_چی کرده عشقم؟
عشقم و درد..برو یه چی تنت کن..

_غذای امدست..من درست نکردم..
پولاد_هر چی میخواد باشه..چون دست تو بهش خورده پس خوشمزست..مثل خودت..

چی گفت..باز این داره رودار میشه..خواستم بهش بگم خواهرت خوشمزست ولی دیدم نه..پرند هر چی باشه خوشمزه نیست..
پس فقط اخم کردم و سرم و انداختم پایین..

غذاش و اروم میخورد..کلا اینطور بود..همیشه با ارامش غذاش و میخورد..برعکس من که انگار افتادن دنبالم..

غذاش و که خورد.. بلند شد رفت پشت سر من سر یخچال.. داشتم بشقابا رو جمع میکردم که صورتم داغ شد..

کنار گوشم وب*و*سید و اروم گفت_مرسی عشقم.. عالی بود..
و رفت بیرون.. داغ کردم.. تا چند لحظه گیج بودم.. این چکار کرد.. منو..
اصلا حس خوبی نداشتم.. ای خدا.. هنوز نیومده شروع شد..

دست رو گونم کشیدم.. واقعا پولاد منوب*و*سید؟؟؟؟

بعد از نهار رفت تو اتاقش و خوابید.. بی حرف و بی صدا.. چه عجب.. آشپزخونه رو تمیز کردم.. و رفتم به ما مان زنگ زدم و گفتم که رسیدیم.. ولی نگفتم که کجاییم..

رفتم رو کاناپه و دراز کشیدم.. تلویزیون نگاه میکردم که اروم چشمام گرم شدن و خوابیدم..

حس میکردم یکی داره با موهام بازی میکنه.. دستش و میکنه تو موهام و اروم ماشاژشون میده.. خیلی حرفه ای این کار و میکرد.. خوشم اومد.. تو همون خواب و بیداری دو ست داشتم که امیر بالا سرم با شه ولی چشم که باز کردم چشم تو چشم با یه جفت چشم سبز وحشی شدم..

دوباره اخم و چاشنی صورتم کردم و اومدم بشینم که نداشت و اروم با دستاش منو خوابوند و گفت_تو خواب مثل بچه ها میشی.. ناز و ملوس.. برعکس وقتی بیداری.. سرکش و وحشی.. ولی من عاشق هر چیزی ام که از تو باشه..
وحشی هفت جد و اباده..

گرم شده بود.. با دست زدم به سینش و اومدم بلند شم که گفت_کجا خانم خانما؟ فرار نداریمما.. اینجا دیگه نه..

صداش و خبیث کرد و گفت_ اینجا نه راه در رو داره.. نه به نگهبان پیر و خرفت
که دلش واست بسوزه..

از ترس به مرز سخته رسیده بودم.. اب دهنم و قورت دادم و خیره بهش نگاش
میکردم..

پولاد_ این جوری نگام نکن... کلافه میشم.. نکن دختر..
چشمام و بستم.. بغض تو گلوم داشت خفم میکرد.. اشکام پشت پلکام
بودن.. خدایا.. منو با این دیوونه تنها نذار.. ناخوداگاه دستم رفت سمت گردنبند
بند مشکی..

میتر سیدم از اینکه بخواد بلایی سرم بیاره.. کاشکی بزنه.. کتک بزنه.. ولی ابروم
و نبره..

_پولاد.. خواهش میکنم.. میشه بری عقب..
پوزخند زد و گفت_ دیگه نه.. دیگه ولت نمیکنم عزیزم..

داشت سرش و می آورد نزدیک صورتم.. داشت کاری رو میکرد که ازش
میتر سیدم که یهو یه فکری به سرم زد.. دستم و گرفتم جلوی دهنم و ادای عق
زدن و در اوردم.. با ترس خودش و کشید عقب و منم بلند شدم ولی ناشی بازی
دراوردم بجای اینکه برم دستشویی جایی قایم شم دور سالن میدویدم و فرار
میکردم..

فهمید گولش زدم.. عصبانی شد و افتاد دنبالم.. موهای بلندم باز شده
بود.. پشت سرم بود که از پشت موهام و گرفت تو دستش و کشید.. حس کردم
سرم از جا کنده شد.. ناخوداگاه ایستادم..

موهام و دور دستاش پیچوند و سرم و کج کرد طرف خودش.. صورتش و آورد
نزدیک صورتم و گفت_تا کی؟ این بچه بازیا تا کی؟ کی میخوای بفهمی که تو
چنگ منی؟

داد زدم_من مال تو نیستم ع*و*ض*ی.. مال تو نیستم.. ازت بدم
میاد.. متنفرم.. اینو بفهم..

صورتم داغ شد.. نه یه بار نه دوبار سه بار.. صورتم با سیلی هاش داغ شد..
احساس کردم صورتم از آتیش داره میسوزه.. عین بچه ها گریه کردم و
گفتم_نکن نامرد.. واسه چی میزنی؟

دستش و جنون وار گذاشت دور گردنم و گفت_چون از من بدت
میاد.. چرا.. چرا از من بدت میاد.. مگه من چمه؟ منی که دخترا واسه داشتتم
خودشون پیش قدم میشن.. دخترایی که حاضرن یه نگاه بهشون بندازم..
تو همون حالت خفگی گفتم_نکه نمیندازی..

دستاش و ازاد کرد و داد زد_خفه شو گلی.. خفه شو..
سرفه میکردم.. نفسم بالا نمیومد.. بریده بریده گفتم_گفتم.. من گلی.. تو
نیستم.. به من.. نگو گلی..

دوباره او مدبا دستاش صورتم و قاب گرفت و عصبی گفت_پس مال کی
هستی؟ اگه مال من نیستی پس مال کی هستی؟ میکشمت.. میکشمت..
و با صورت هلم داد سر سرامیکا.. که اگه دستم و حفاظ نمیکردم صورتم
پخش زمین میشد..

با ترس سر زمین نشسته بودم و عین بید میلرزیدم.. رفت و از بار تو سالن یه
شیشه م*ش*ر*و*ب آورد و یه سره سر کشید.. خدایا این بدون م*ش*ر*و*ب

م*س*ت و پاتيله.. اگه بخوره ديگه چكارش كنم.. حداقل نصف بطري رو خورد..

بطري رو گذاشت رو ميز بار و همون طور خيره به چشمام اومد رو بروم.. زانو زد و گفت_ بگو منو دوست داري.. بگو با من ميموني.. بگو امشب و .. چشمام و بستم و با جيغ گفتم_ نه.. نه.. دوست ندارم.. ازت بيزارم.. حالم ازت بهم ميخوره..

با چشم بسته جيغ ميزدم كه مشتش خورد تو صورتم.. پرت شدم يه گوشه و ديگه نميفهميدم كه به كجام داره ميزنه و با چي ميزنه.. لگد ميزد.. مشت ميزد.. سيللي ميزد.. ديوونه شده بود.. اصلا حالش دست خودش نبود.. حس ميكردم اصلا منو نميپينه.. داشت خفم ميكرد.. موهام و دور دستش ميبچوند و دور سالن ميكشيد.. بدنم از درد بي حس شده بود.. اون يه ديوونه بود.. و من فقط ميتونستم گريه كنم..

بلندم كرد.. دستش داشت ميرفت سمت لباسم كه ايستاد تو چشمام نگاه كرد و گفت_ كاري ميكنم به دست و پام بيفتي..
منو پرت كرد و از ويلا زد بيرون..

يه گوشه نشسته بودم و به بدبختي كه با د ستاي خودم در ست کرده بودم نگاه ميكردم و گريه ميكردم.. از بدن درد نميتونستم تكون بخورم.. نميدونم چقدر گذشت كه در ويلا باز شد و پولاد اومد داخل.. ولي تنها نبود.. يه دختر باهاش بود.. از اونا كه هيچي تشون نيست.. از اون لب ساحليا.. از اونا كه خود شون پيش قدم ميشن.. از اونا كه پولاد دوست داشت..

چشمام و بستم.. صدای خنده هاشون تو گوشم بود.. فکر کنم پولاد ب*غ*لش کرد چون دختره خندید و سریع از پله ها رفتن بالا..
 خدایا.. ام شب .. شک ستم.. خرد شدم.. نه از حسادت.. چون حسی به پولاد نداشتم.. از اینکه وجودم و نادیده گرفت.. از اینکه خردم کرد.. غرورم و.. نابود شدم.. اون شب پولاد نابودم کرد..
 امیر سام...

نمیدونم چی بود.. از صبح یه استرس خیلی بد داشتم.. دلم شور میزد.. نمیدونم از چی و از کجا؟ فقط همش انگار یکی میخواست بهم هشدار بده..
 نمیخواستم ذهنم و بفروسم جای دیگه.. به من دیگه مربوط نیست.. اصلا دیگه واسم مهم نیست.. نه غمش.. نه شادیش..

تو اتاق راه میرفتم و سیگار میکشیدم.. زمان و از دست داده بودم.. نگام همش به گوشیم بود.. که در اتاق باز شد و سپیده تو چهار چوب در ظاهر شد.. لبخند زد و اومد داخل..

با تعجب نگاش کردم و یه اخم کمرنگ اومد رو صورتم و گفتم_ در میزدی هم بد نبود..

فهمیدم ناراحت شد.. خورد تو ذوقش.. چرا این حرف و زد.. من که مطمئنم اگه اون بود که دلم میخواست باهاش اینطوری حرف نمیزدم که شاید با لبخند میرفتم استقبالش.. من چم شده.. چرا دارم اینجوری میکنم..؟؟
 سپیده با همون لحن مهربونش که توی وجودش بود گفت_ من اومدم تو رو ببینم.. تو که هیچ وقت پیدات نمیشه.. حالا هم که من اومدم.. اومدی اینجا قایم شدی؟

تو موهام دست کشیدم و همونجوری نگهشون داشتم..نفسم و فوت کردم بیرون..

امیر سام_نمیدونم چم شده..دلم شور میزنه؟
سپیده_واسه کی نگرانی..همه خونوادت که امروز اینجان و همشونم که حالشون خوبه..دیگه نگرانیت مال چیه؟
کلافه گفتم_نمیدونم..نمیدونم..ولی انگار قراره یه اتفاق بد بیفته..
_میدونی واسه کی..درسته؟

خیره نگاش کردم..نه..من..دیگه نگرانش نمیشم..نگران اونى که منو ول کرد..نگفت..نرسید این سه سال و کجا بودم..نه..دیگه واسم مهم نیست..من نگرانش نیستم..

نگام و ازش گرفتم و رفتم کنار پنجره ایستادم..سیگارم و انداختم بیرون..
سپیده اومد پشت سرم و دستش و گذاشت رو بازوم..نمیگم با این کارش هیچ حسى بهم دست نداد..داد..ولى واسم شیرین نبود..من نمیخواستم..نمیخواستم دوباره درگیر بشم..ولى خودم خواستم خودم و درگیر کنم..که فراموش کنم درگیری عشق سابقم و ..

سپیده_از گذشتت فرار میکنی..نه؟
برگشتم سمتش..صورتش..زیبا بود..۲۶ ساله بود و فوق لیسانس روانشناسی..شاید چون درسش و خونده بود..حرف نگاهم و میخوند..

بعد از اون شب کذایی..بعد از تموم شدن خط رابطه من و گلی..از مامان خواستم که فرداشب واسم بره خواستگاری..گفت خواستگاری کی؟ گفتم هرکی..فقط فرداشب..تمومش کن..

خیلی باهام حرف زد..هم خودش..هم حسام..ولی مرغ من یه پا داشت..گفتم یا فرداشب میریم خواستگاری یا تا عمر دارم زن نمیگیرم..

مامان ترسید..قبول کرد بریم خواستگاری..سپیده رو یکی از اشناها معرفی کرده بود..دختر خوب و فوق العاده مهربونی بود..ولی تنها چیزی که باعث شد دلم یکم به این نامزدی گرم بشه..چشماش بود..رنگ چشمای گلی رو داشت..نه مدلش..نه فرمش..نه اندازش..فقط رنگش..با دیدن چشماش..دلم اروم میگرفت..حس میکردم گلی کنار مه و دلم و اروم میکردم..ولی خودم و گول میزدم که فقط از رنگ چشماش و دوست دارم..رنگ چشماش باعث شد پشت پا بزنم به همه احساسی که سعی میکردم پشت نقاب بی تفاوتی پنهانش کنم..

اون نامزدی انقد زود انجام گرفت که حتی صبر نکردم که هانیه و فرید هم از امریکا برگردن..

نامزدی که نه..یه شیرینی خوردن و نشون گذاشتن..

من هیچ حسی به سپیده نداشتم..و همین عذاب وجدانم و زیاد میکرد..ولی تنها چیزی که یکم ارومم میکرد این بود که قبلش به سپیده گفته بودم که قبلا یه نفر و دوست داشتم ولی اون رفت پی زندگیش..

ولی واسش مهم نبود..قبول کرد و گفت کمکت میکنم که همه چی رو فراموش کنی..شاید اون موقع جو زده شده بود که یه بیمار گیرم اومده..یه موش

از مایشگاهی و میتونم در مانش کنم.. ولی هرچی که بود تا الان که تقریباً سه هفته از نامزدیمون میگذشت.. هیچ تغییری تو افکار من نداده بود.. این چیزی بود که الان داشتم به خودم اعتراف میکردم

_ گذشته من هیچ وقت فراموش نمیشه.. گذشته تلخ من همیشه کنارم.. مزش و حس میکنم.. مثل یه شکلات تلخ میمونه.. تلخ تلخ.. ولی دوست داشتی.. اون شب تا صبح جایی بودم که از اتاق ب*غ* لیش صدای خنده های پولاد و ناز و عشوه های اون دختره نمیداشت اروم باشم.. صداشون رو اعصابم بود.. ولی با این حال نمیخواستم دستم و بذارم رو گوشم.. میخواستم بشنوم و زجر بکشم.. بشنوم و تنبیه بشم..

اخ.. اخ.. امیر کجایی.. بی تو تنها.. چیزی که واسم عجیبه اینکه.. وقتی که اینجام.. وقتی که تنهام.. وقتی که مثل بی کسا از پولاد کتک میخوردم.. وقتی خودم و تک و تنها دیدم.. اول از همه از خدا کمک خواستم و بعدش همش تصویر امیر جلو چشمم بود.. دوست داشتم الان امیر اینجا باشه.. اینجا باشه تا به پولاد بفهمونه که من تنها نیستم.. بی کس نیستم.. منم یکی و دارم که حمایت کنه.. اصلاً به این فکر نمیکردم که کا شکی داداش شهاب یا شایان یا حتی بابا اینجا باشن.. فقط و فقط امیر..

وقتی میخواست بهم نزدیک بشه تصویر عصبی امیر جلو چشمم میومد.. امیر.. چرا من از قد تنهام.. تو باعث تنهایی منی.. تو.. هیچ وقت نمیخشمت..

نمیدونم چطور خوابم برد .. صبح که بیدار شدم کل بدنم از کوفتگی و درد در حال ترکیدن بود.. اصلا خشک خشک بودم.. پاهام.. شکمم دستام.. گردنم.. همه کبود شده بودن..

سرم از زور درد در حال ترکیدن بود.. دست کشیدم به موهام.. از موهام دسته دسته مو میریخت کف دستم.. پولاد اشغال.. چکار کردی با من.. با روحم.. جسمم.. احساسم.. اومدم پا شم ولی پاهام جون ندا شتن میفتم.. با درد سر پا شدم و دستم و به دیوار گرفتم و از اتاق زدم بیرون.. در اتاق پولاد باز بود و کسی توش نبود ولی حسابی بهم ریخته بود..

نیم ساعت فقط طول کشید تا از پله ها بیا پایین.. گر سنم بود ولی گلوم از درد در حال پاره شدن بود.. بسکه دیشب جیغ زدم و گریه کردم.. بسکه پولاد با دستاش گلوم و چنگ زد.. قهوه درست کردم و نشستم پشت پنجره و به یه نقطه خیره شدم و به این فکر کردم که راستی چند وقته که شکلات نخوردم.. اونم از نوع تلخ تلخش.. به این فکر کردم که امریکا اومدن من اصلا واسم اومد نداشت.. به اینکه چقد از امیر دلگیرم و هیچ وقت نمیبخشمش..

نمیدونم چقد طول کشید.. به خودم که اومدم پولاد روبروم ایستاده بود و کیسه های غذا دستش بود..

تو نگاهش شرمندگی و ندامت موج میزد.. نگاه سرد و بی تفاوت و تهی از هر احساسم و بهش دوختم.. سرش و انداخت پایین..

دوباره روم گرفتم به بیرون.. لب ساحل.. به اون دختری که پولاد دوست داره..

دستش و گذاشت رو دستم.. نکشیدمش بیرون.. مهم نیست.. دیگه مهم نیست..

با صدای ضعیفی گفت_ متاسفم.. گل.. گلشیفته.. من..

یکم مکث کرد و گفت_ معذرت میخوام.. دست خودم نبود.. خب.. نمیدونم چطور بگم.. راستش من.. اعصابم.. بین فقط میتونم بگم که هیچ کدوم از کارای دیشب دست خودم نبود و نمیخواستم اتفاق بیفته.. چشمام و بستم و گفتم_ منو برگردون خونه...

پولاد_ گلشیفته.. میدونم از من..

_اگه نبریم.. خودم میرم.. اگه نداری خودم برم.. میرم کنار همین ساحل و خودم و می‌ندازم تو آب و همینه جا خودم و میکشتم.. تو که نمی‌خواهی من بمیرم.. می‌خواهی؟

چنان محکم حرف زدم که ترسیدم.. لرزش دستاش و حس کردم.. خودم و انقد ته خط میدیدم که اگه نمیبردم خودم و میکشتم..

دستش و از دستم کشید بیرون و رفت.. چند لحظه بعد با یه ظرف غذا برگشت.. گرسنم بود ولی بوی غذا حالم بد میکرد.. روم و کردم اون ور.. پولاد_اگه غذات و نخوری محاله از این در بیرمت بیرون.. پس بخور... خودشم رفت تو آشپزخونه.. دیوونست.. یه لحظه خوبه.. یه لحظه بده.. بزور چند لقمه خوردم و رفتم بالا چمدونم و جمع کردم و با هر بدبختی بود اومدم پایین..

تو سالن وقتی منو چمدون بدست دید گفت_اگه بازم معذرت خواهی و اصرار کنم میمونی؟

خیلی سرد گفتم_نه...

سرش و انداخت پایین و دستاش و گذاشت تو جیب شلوار جینش و گفت_میرم چمدونم و بیارم..

بقیه کارا و مسیر و حرفا و دلیلا رو هیچی یادم نیست..فقط وقتی به خودم اوادم که جلوی خونه شهاب بودیم..اوادم پیاده شدم که یه لحظه برگشتم سمتش و تو چشماش خیره شدم و گفتم_بهتره همه چی تموم شه..این رابطه..این نامزدی اشتباه..راه منو تو از اولم یکی نبود..بهتره اذیتمم نکنی..

به خودم و صورتم اشاره کردم و گفتم_مدرک جرم زیاد دارم..

پیاده شدم ولی فهمیدم خیلی عصبانیه..از صدای نفسای بلند و بعدم تیکاف بلندی که کشید معلوم بود که براحتی کوتاه نمیاد..

رفتم جلوی در و خواستم زنگ بزنم که در باز شد و از شانس قشنگ من شهاب اومد بیرون..تا منو دید با اون سر و صورت اول شوکه شده بود و نمیتونست

حرف بزنه و بعدش بریده بریده گفت_گلی..تو..صو..صورتت..چی شدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم_داغونم داداش..داغونم..

و خودم و انداختم تو آ*غ*و*ش داداشم..

ش_ه_هاب عصبی داد زد_د حرف بزن لعنتی.. کار کی بوده..پس اون پولاد کجاست..؟

میترسیدم.. فکر نمی‌کردم عصبانیت شهاب انقدر ترسناک باشه.. تا حالا
عصبانیتش و دیده بودم ولی الان شکل خود اژدها شده بود.. ولی ته دلم قنج
هم میرفت واسه عصبانیتش که واسه خاطر من بود.. داداش با غیرتم..
تکیلا.. میخواستی کار کی باشه.. کار همون دیوونه نامزدشه.. پولاد..

شهاب موند.. جاخورد.. خیره به من گفت.. راست میگه؟
سرم و انداختم پایین.. داد زد.. گفتم راست میگه..
از ترس از جام پریدم.. رو کرد به تکیلا و گفت.. پولاد واسه چی باید این کار و
بکنه..

تکیلا که خیلی عصبی بود گفت.. چون بار اولش نیست چون اون بار هم که
گلی سه روزی اینجا موند هم زد داغونش کرد که البته صورتش و خیلی خراب
نکرد و کسی چیزی نفهمید..

شهاب یهو داد زد.. چرا چیزی نگفتی؟ با توام گلی.. چرا حرف نزدی؟
سکوت منو که دید رو کرد به تکیلا و با صدای بلندی گفت.. تو چرا؟ تو هم
میدونستی و حرف نزدی؟ با توام تکیلا؟

تکیلا اروم گفت.. خودش نخواست.. نمیخواست نگران تو کنه..
شهاب اروم اومد و روبرو دوزانو نشست و گفت.. گلی.. چرا.. چرا بهمون
نگفتی.. یعنی داداشات و تا این حد بی عرضه دیدی که نتونی از خواهرمون
مراقبت کنیم.. اره.. که نتونی جلوی اون ع* و* ض* ی وایسیم..

چیزی نگفتم.. بغض داشتم..

شهاب.. این بار چندم شه؟

یه نگاه به چشماش انداختم و گفتم_دوم..
 بلند شد..یه نفس عمیق کشید وچشماش و بست..
 شهاب_به خاک سیاه میشونمش..به غلط کردم میندازمش..خدارو شکر هنوز
 زنش نیستی..
 رو کرد به تکیلا و گفت_برو زنگ بزن به بابات و شماره وکیلش و بگیر..
 سرم و اوردم بالا و گفتم_میخوای چکار کنی؟
 شهاب_کاری که همون اول اگه میفهمیدم باهاش میکردم..ازش شکایت
 میکنم..
 _میخوای..میخوای فعلا دست نگه داری..
 با اخم و تعجب نگام کرد..
 تکیلا_چی میگی تو؟دیوونه شدی؟این همه کتک خوردی کمت بود؟
 شهاب اومد و نشست کنارم و گفت اگلی..تو دوستش داری؟
 یه پوزخند اومد رو لبم_تنها حسی که بهش ندارم دوست داشته..
 شهاب_پس مشکلِت چیه؟
 نمیدونستم بگم یا نه..کارم درسته یا نه..ولی دلم و زدم به دریا و گفتم..کاری و
 انجام دادم که از اولم باید میکردم و نکردم..
 _اون منو تهدید کرد..
 شهاب سعی کرد خونسردیش و حفظ کنه ولی با اخم غلیظی گفت_تهدید به
 چی؟
 گفتم..همه چی و ..از همون دیدار اولمون و تهدیداتش و کتکاش و حتی تموم
 ماجراهای این سفر و اون دختر لب ساحلی..

خیلی عصبانی شد.. فکر نمی‌کردم تا این حی عصبی بشه..
تکیلا شماره وکیل باباش و گرفت.. یه مرد ۴۵ ساله امریکایی که خیلی معروف بود و تو کارش خبره..

فقط از شهاب خواستم فعلا به بابا اینا چیزی نگه تا صورتم بکم بهتر بشه و بهتر این بود که اونا فعلا فکر کنند منم تو سفرم هنوز..

ولی به شایان گفتم.. اووف.. واکنش اون خیلی وحشتناک بود.. خیلی ترسناک شده بود.. وقتی اومد خونه شهاب و منو با اون صورت و اون ریختی دید میخواست منم بزنه که چرا همه چی و مخفی کردم.. فحش میداد به پولاد و خواهر سیریشش.. هرچقد به پولاد زنگ میزد گوشیش خاموش بود.. خواست بره در خونشون شهاب نداشت میگفت کار دستمون میده..

جریان پرند و معاملش و شهاب و شایان و که گفتم خیلی تعجب نکردن.. میگفتن که ما خودمون میدونستیم و از کاراش خبر داشتیم.. ولی تکیلا سرخ شده بود و فحش ناموسی بهش میداد..

الان حس خیلی خوبی دارم.. آرامش.. حس میکنم که دیگه در برابر اون ع*و*ض*ی یکه و تنها نیستم.. حس اینکه شهاب و شایان مثل کوه پشتم واسم آرامش میوورد..

قرار شد اون وکیل بره و شکایت کنه بخاطر ضرب و شتم و بلاهایی که سرم آورده و تهدیداتی که کرده و کلا کارای کرده و نکرده.. منم همش از اینور به اونور باهاش بودم.. واسه پزشکی قانونی و بقیه کارا..

پولاد نیستش..یه مدته که غیش زده..گوشیش خاموشه..خونش نیست..خونه بابا شم نیست..شرکت هم که نبود..فکر میکردم که برگشته ویلا ی خودش یا پیش باباش اینا..

تا اینکه بعد از چند روز بهم زنگ زد..

شهاب عصبی داد زد_د حرف بزن لعنتی..کار کی بوده..پس اون پولاد کجاست..؟

میترسیدم..فکر نمیکردم عصبانیت شهاب انقد ترسناک باشه..تا حالا عصبانیتش و دیده بودم ولی الان شکل خود اژدها شده بود..ولی ته دلم قنچ هم میرفت واسه عصبانیتش که واسه خاطر من بود..داداش با غیرتم..تکیلا_میخواستی کار کی باشه..کار همون دیوونه نامزدشه..پولاد..

شهاب موند..جاخورد..خیره به من گفت_راست میگه؟

سرم و انداختم پایین..داد زد_گفتم راست میگه..

از ترس از جام پریدم..رو کرد به تکیلا و گفت_پولاد واسه چی باید این کار و بکنه..

تکیلا که خیلی عصبی بود گفت_چون بار اولش نیست چون اون بار هم که گلی سه روزی اینجا موند هم زد داغونش کرد که البته صورتش و خیلی خراب نکرد و کسی چیزی نفهمید..

شهاب یهو داد زد_چرا چیزی نگفتی؟با توام گلی..چرا حرف نزدی؟

سکوت منو که دید رو کرد به تکیلا و با صدای بلندی گفت_تو چرا؟تو هم میدونستی و حرف نزدی؟با توام تکیلا؟

تکیلا اروم گفت_خودش نخواست..نمیخواست نگران تو کنه..

شهاب اروم اومد و روبروم دوزانو نشست و گفت_گلی..چرا..چرا بهمون نگفتی..یعنی داداشات و تا این حد بی عرضه دیدی که نتونیم از خواهرمون مراقبت کنیم..اره..که نتونیم جلوی اون ع*و*ض*ی وایسیم..

چیزی نگفتم..بغض داشتم..

شهاب_این بار چندمشه؟

یه نگاه به چشماش انداختم و گفتم_دوم..

بلند شد..یه نفس عمیق کشید وچشماش و بست..

شهاب_به خاک سیاه میشونمش..به غلط کردم میندازمش..خدارو شکر هنوز زنش نیستی..

رو کرد به تکیلا و گفت_برو زنگ بزن به بابات و شماره وکیلش و بگیر..

سرم و اوردم بالا و گفتم_میخوای چکار کنی؟

شهاب_کاری که همون اول اگه میفهمیدم باهاش میکردم..ازش شکایت میکنم..

_میخوای..میخوای فعلا دست نگه داری..

با اخم و تعجب نگام کرد..

تکیلا_چی میگی تو؟دیوونه شدی؟این همه کتک خوردی کمت بود؟

شهاب اومد و نشست کنارم و گفت اگلی..تو دوستش داری؟

یه پوزخند اومد رو لبم_تنها حسی که بهش ندارم دوست داشتنه..

شهاب_پس مشکلِت چیه؟

نمیدونستم بگم یا نه.. کارم درسته یا نه.. ولی دلم و زدم به دریا و گفتم.. کاری و انجام دادم که از اولم باید میکردم و نکردم..
_اون منو تهدید کرد..

شهاب سعی کرد خونسردیش و حفظ کنه ولی با اخم غلیظی گفت_تهدید به چی؟

گفتم.. همه چی و .. از همون دیدار اولمون و تهدیداتش و کتکاش و حتی تموم ماجراهای این سفر و اون دختر لب ساحلی..
خیلی عصبانی شد.. فکر نمیکردم تا این حی عصبی بشه..
تکیلا شماره وکیل باباش و گرفت.. یه مرد ۴۵ ساله امریکایی که خیلی معروف بود و تو کارش خبره..

فقط از شهاب خواستم فعلا به بابا اینا چیزی نگه تا صورتم بکم بهتر بشه و بهتر این بود که اونا فعلا فکر کنند منم تو سفرم هنوز..

ولی به شایان گفت.. اووف.. واکنش اون خیلی وحشتناک بود.. خیلی ترسناک شده بود.. وقتی اومد خونه شهاب و منو با اون صورت و اون ریختی دید میخواست منم بزنه که چرا همه چی و مخفی کردم.. فحش میداد به پولاد و خواهر سیریشش.. هرچقد به پولاد زنگ میزد گوشیش خاموش بود.. خواست بره در خونشون شهاب نداشت میگفت کار دستمون میده..

جریان پرند و معاملش و شهاب و شایان و که گفتم خیلی تعجب نکردن.. میگفتن که ما خودمون میدونستیم و از کاراش خبر داشتیم.. ولی تکیلا سرخ شده بود و فحش ناموسی بهش میداد..

الان حس خیلی خوبی دارم..ارامش..حس میکنم که دیگه در برابر اون ع*و*ض*ی یکه و تنها نیستم..حس اینکه شهاب و شایان مثل کوه پشتم واسم ارامش میوورد..

قرار شد اون وکیل به و شکایت کنه بخاطر ضرب و شتم و بلاهایی که سرم آورده و تهدیداتی که کرده و کلا کارای کرده و نکرده..منم همش از اینور به اونور باهاش بودم..واسه پزشکی قانونی و بقیه کارا..

پولاد نیستش..یه مدته که غیث زده..گوشیش خاموشه..خونش نیست..خونه بابا شم نیست..شرکت هم که نبود..فکر میکردم که برگشته ویلا ی خودش یا پیش باباش اینا..

تا اینکه بعد از چند روز بهم زنگ زد..

خونه نبودم..بعد از چند روز اومده بودم بیرون یه بادی به سرم بخوره..دیگه حس میکردم دارم افسردگی میگیرم..

هرروز زنگ میزدم به مامان و باهاش حرف میزدم و یه جوری میپچوندمش..

امروزم اومده بودم کنار دریاچه نقره ای خودم و در حال قدم زدن بودم..

یه بلوز دامن خیلی خوشرنگ پوشیده بودم..حریر بود و رنگ چشمم بود..نقره ای و یه جاهاش هم ابی بود..خیلی دوسش داشتم..بهم میومد..موهام و جمع کرده بودم و شال نقره ای سرم بود ولی موهای جلوی صورتم و ریختم رو سر و صورتم که زخمم پیدا نباشن..عینک افتابی بزرگی هم به چشمم زده بودم..

کنار دریاچه بودم و داشتم ارامش میگرفتم که گوشیم زنگ خورد..

وقتی دیدم پولاده خیلی تعجب کردم..اخه ما این همه دنبالش می‌گشتیم و بهش زنگ می‌زدیم ولی خاموش بود..الان که خودش زنگ زده بود خیلی تعجب کردم..

خواستم به شهاب خبر بدم ولی مگه می‌داشت..تا قطع می‌کرد دوباره زنگ می‌زد..تصمیم گرفتم جواب بدم و سرفحش و بکشم بهش..گوشی و روشن کردم و همین که اومدم جیغ جیغ کنم صدای نگران پرند پیچید تو گوشم.. پرند-گلی..ترو خدا قطع نکنی..گوش بده..پولاد..پولاد حالش خوب نیست..ترو خدا..داغونه..زده خودش و داغون کرده..هرکاریش میکنم پاشه بره بیمارستان نمیره..میگه تا گلی رو نبینم نمیرم..گلی التماس می‌کنم..خونه خود شه..منم اینجام فقط بیا..فقط بیا راضیش کن بره بیمارستان..د حرف بزنی داداشم از دست رفت..

نمیدونستم چکار کنم..دستام میلرزید..منم ادم بودم..از س-نگ که نبودم..درسته یه دلم میگفت به پرند اعتماد نکن..ولی یه دلم میگفت..گ*ن*ا*ه داره..پولاد داره میمیره..هرچی که بود ادم بود..اگه میتونم کاری بکنم باید انجام بدم..

_الان میام..

سوار تاکسی شدم و رفتم سمت خونه پولاد..به شهاب زنگ زدم یه پرستاری برداشت و گفت اتاق عمله..به شایان زنگ زدم جواب نمیداد..تکیلا خاموش بود..

جلوی در خورش که رسیدم یه ترس ناشناخته تو دلم بود.. یه دلشوره عجیب.. نمیدونستم رفتم به این خونه بازم مثل همیشه است یا نه ولی.. دلم میگفت برو.. برو کار و تموم کن.. واسه همیشه..

زنگ و زدم و بعد از چند لحظه صدای تیک در اومد و رفتم تو.. ولی قبلش تنها کاری که کردم واسه شهاب و شایان و تکیلا یکی یه پیام زدم که من خونه پولادم.. بیایید اونجا دنبالم..

در سالن و باز کردم و وارد شدم.. هیچکس تو سالن نبود.. هیچ صدایی نمیومد.. نه صدای فعالیت خدمتکارا.. نه پرند.. نه پولاد.. نه حتی صدای سگ نگهبان..

صدا زدم.. پرند.. پولاد..

ولی صدایی نیومد.. یکم اومدم جلوتر.. که صدای تیک در و از پشت سرم شنیدم.. برگشتم.. در قفل شده بود.. دوباره برگشتم سر جام.. پولاد دست به سینه به ستون وسط سالن تکیه داده بود.. سر حال و خوشتیپ.. کنترل در هم دستش بود.. قفل کرده بود در و..

قلبم از کار ایستاد.. اینکه سالمه..

با صدای لرزونی گفتم.. این کارا یعنی چی؟ در و واسه چی قفل کردی؟ تو که سالمی.. چی میگفت این پرند دروغگو..

پولاد در حالی که یه لبخند جذاب رو صورتش بود اومد جلو.. یه تی شرت جذب رنگ چشمش پوشیده بود.. یه شلوار کتون مشکی هم پاش بود.. اومد سمت من.. میومد جلو.. من میرفتم عقب.. چسبیدم به دیوار..

سردی دیوار و حتی از روی لباس حریرم هم حس میکردم..
 اومد و با فاصله خیلی کمی از من ایستاد.. قدش از من خیلی بلندتر بود.. یه
 دستش و به دیوار تکیه داد و با انگشت اون یکی دستش رو صورتم خط خطی
 میکرد..

با صدای ضعیفی گفت_ این نقاشیا کاره منه؟
 با خشم تو صدام و حرکاتم زدم زیر دستش و گفتم_ کار تو ع* و *ض* یه..
 چ شماش و بست.. فهمیدم عصبی شد.. نه خدا.. عصبانی نشه.. خدایا.. به
 خودت قسم.. خودت مراقبم باش..
 با همون چشمای بسته گفت_ گفتم که نمیخواستم اینجوری بشه..
 با حرص گفتم_ کتکا رو نمیخواستی.. اخیانا دختره رو هم نمیخواستی.. مجبور
 شدی؟

چشماش و باز کرد و اروم گفت_ هیچ کدومشون واسم ارزش ندارن.. ولی
 تو.. شدی همه وجودم و.. خودت نمیدونی.. حتی موقع هایی هم که میزنمت
 بازم از عشقت دارم دیوونه میشم..
 ای خدا.. گیر عجب دیوونه ای افتادم..

کلافه گفتم_ میشه تمومش کنی.. منو گول زدین و کشوندین اینجا.. اون خواهر
 ع* و *ض* یت گفت داری میمیری و دلم سوخت اودم کمکت.. ولی میبینم
 که نه.. خیلی هم سالمی.. خب دیگه حالا بذار برم..
 یه ابروش و انداخت بالا و گفت_ واگه ندارم..
 عصبی شدم و گفتم_ انقد جیغ میزنم تا خفه بشم و بمیرم..

ازم فاصله گرفت و رفت سمت کاناپه و گفت_کسی از جیغ زدن زیاد
نمیمیره..خفه میشه..ولی نمیمیره..

یه چشمک زد و دوباره گفت_کاریت ندارم..مگه نمیخواستی تمومش
کنی..منم خسته شدم از این همه التماس و ندید گرفتای تو..از این همه عشق
و تحقیر کردنای تو..یه مهمونی دونفره گرفتم..واسه عذر خواهی از عشقم..یه
ساعت اینجا بمون..بعد برو..

نمیدونستم حرفاش و باور کنم یا نه..

_پولاد..ترو خدا..بذار برم..بخدا دیگه جای سالمی تو بدنم نمونده که زنده
باشی..خستم..

عصبی شد..دست کشید تو موهاش و گفت_نشنیدی چی گفتم..نمیتونی یه
ساعت هم تحملم کنی..؟؟
و رفت تو اشپزخونه..

چاره ای نداشتم..کاشکی ادم باشه..کاشکی اذیتم نکنه..

نشستم رو کاناپه و به دور و ورَم نگاه میکردم..معلومه هیچکس تو این کاخ
نیست..چقد استرس داشتم..از اشپزخونه اومد بیرون..تویه دستش سینی قهوه
ها بود و یه دستش کیک شکلاتی و بشقاب و چنگالا..

اومد و نشست روبروم..

_مگه خدمتکارا نیستن؟

وسایل و گذاشت رو میز و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت_نه..هیچکس
اینجا نیست..فقط من و تو..

ای خدا.. تو دلم بدتر از این اطمینان حرفش خالی شد..

قهوه رو گذاشت رو بروم و بشقاب و کیک و چنگال و هم همینطور..

لبخند زد و گفت_ بخور.. خوشمزست..

و خودش شروع کرد به خوردن..

فنجون قهوه و برداشتم و خوردم.. خوشمزه بود.. کلا پولاد تو قهوه درست کردن

خیلی ماهر بود.. یه تیکه از اون کیک شکلاتی که بهم چشکم میزد و خوردم

و دوباره قهوه و سر کشیدم.. باید بگم تو اون همه استرس واقعا بهم چسبید..

خودشم کیک خورد.. یه موزیک خیلی اروم هم تو سالن در حال پخش بود..

بهم لبخند زد و گفت_ واسه اینکه اعتماد و دوباره بدست بیارم و مطمئن بشی

کاریت ندارم.. در و باز میکنم.. نمیخوام با استرس این یه ساعت و بگذرونی و

با همون کنترل قفل در و باز کرد..

او هو.. چه غلط.. نه انگار واقعا ادم شده.. یکم خیالم راحت شد.. یه راه در رو

واسم گذاشت..

پولاد خیره نگام کرد و گفت_ از همون روز اول تو جشن به دلم نشستی.. عاشقی

من از اولم اشتباه بود.. چون دل تو با من نبود.. چون دلت پیش یکی دیگه

بود.. میدونی.. خیلی دوست دارم اونیکه دل تو رو مال خودش کرده رو

بینم.. میخوام بینم من چیم از اون کمتره.. میخوام سلیقت و بینم..

اون حرف میزد ولی من اصلا نمیدیدمش.. چشمام تار میدید.. دست و پاهام

هیچ حسی توشون نبود.. حواسم سر جاش بود ولی نمیتونستم تکون

بخورم.. عین سنگ سفت شده بودم.. نمیتونستم نه حرف بزنم.. نه حتی

بخندم..

پولاد_نمیدونم چقد دیگه باید خودم و جلوی تو کوچیک کنم..چقد دیگه
بهت التماس کنم..که منو ببینی..که عشقم و بفهمی..که با من باشی..
احساس میکردم سرم باد کرده..

اومد نشست کنارم..ترسیدم ولی حتی نمیتونستم یه ذره از سر جام تگون
بخورم..

د ست کشید به موهام و عصبی گفت_تو باید مال من باشی..میفهمی..فقط
من..نه هیچکس دیگه..تو..فقط و فقط مال پولادی..باید خانم این قصر
بشی..زندگیم و به پات میریزم..

یهو داد زد.._اخره ک*ث*ا*ف*ت چرا نمیبینی منو؟چرا..چرا؟؟
و دو تا سیلی پشت سر هم خوابوند تو صورتم..سیلی ها رو حس نمیکردم..کل
بدنم بی حس شده بود..

یهو جنون وار گفت_دیگه نه..دیگه کتک نه..نه عزیزم..همین الان کاری
میکنم که کجبور بشی تا اخر عمر کنارم باشی و تویه حرکت بلوزم و از تنم
پاره کرد..

دوست داشتم گر یه کنم..زار بزنم..ولی نمیتونستم..دوست داشتم
بمیرم..دوست داشتم همون موقع بمیرم..

لباسم جوری پاره شده بود که نصف دامنم هم پاره شده بود..
خدا یا..پس تو کجایی..مگه نمیگی همه جا کنارمونی..پی الان کجایی
خدا..بین چطور داره بدبخت میشم..خدا به پاکی زهرات قسمت میدم ناپاکم
نکن..

حالش دست خودش نبود.. نمیفهمید داره چکار میکنه..
 دوباره مثل اون موقع ها شده بود.. سرم گیج میرفت.. بهم نزدیک شد.. داشت به
 هدفش میرسید.. داشت به چیزی که واسش این همه کتک خوردم
 میرسید.. داشت منو نابود میکرد.. منو از همه چیزم جدا میکرد.. دستش خورد
 به بازو هام که صدای نعره شهاب و شایان شد نور زندگیم..
 شایان_ولش کن ک*ث*ا*ف*ت بی همه چیز و با لگد افتاد به جونش..
 از خجالت داشتم میمردم.. دوست داشتم بمیرم ولی دادا شام.. برادام.. محرمام
 منو این شکلی نبینن..
 شهاب سریع یکبار ملافه های مبلاهی سلطنتی اونجا رو برداشت و کشید دور
 تن برهنم..
 منو کشید تو ب*غ*لش و تند گفت_خوبی خواهرم.. خوبی عرو سکم.. نترس
 ما اینجاییم..
 ولی من نمیدیدمش.. بدنم حس نداشت.. فقط تو اون همه بی حسی تو اون
 همه سر صدا و نعره های شایان و کتکایی که میخوردن و میزدنیه قطره اشک از
 گوشه چشمم چکید و دیگه دنیا جلوی چشمم سیاه شد..
 گوشه اتاقم کنار پنجره نشستم و گذاشتم هوای سرد زم*س*تون صورتم و
 قلقلک بده.. اشکال نداره.. می ارزه.. حالم و خوش میکنه..
 دارم سعی میکنم به زندگی عادیم برگردم.. زندگی عادی که میگم منظورم
 همون خوردن و خوابیدناییه که همه انجام میدن.. خمونی که من تو این مدت
 فراموشش کردم.. هنوزم بعضی شبها کاب*و*س اون روز نحس و میبینم..

میبینم که پولاد حمله میکنه به من.. میبینم که ترسناک شده و صورتش خونی.. پاره های لباسم تو دستشه.. لباسی که خیلی دوشش داشتم.. بهم حمله میکنه ولی من حتی نمیتونم از سر جام تگون بخورم.. مثل چوب خشک شدم.. تو خواب جیغ میزنم ولی جیغای بی صدا و اونقت با جیغ خودم از خواب بیدار میشم..

هنوزم وقتی یاد صورت شرمنده بابا میفتم دلم ریش میشه.. دوست ندارم یاد اون لحظه بیفتم.. ولی همیشه جلوی چشممه..

اون روز چشم که باز کردم تو خونه خودمون بودم و صدای داد و بیداد شهاب که رو به مامان و بابا بود کل خونه رو برداشته بود.. سرخ شده بود.. مثل انفشان در حال انفجار بود..

شهاب_ شما چه جور پدر و مادری هستید.. دختر دسته گلتون و دختری رو که بعد از ۹ سال پیداش کردین.. اینطور مراقبت میکنن؟ اون و دادید دست یه دیوونه.. اصلا فهمیدین گلی راضی به این ازدواج نبود.. فهمیدین که دلش با هاش نیست.. هر چقد که سکوت کنه.. تو مادر از نگاهش با ید میخوندی.. حمایت تو پدر و ندید که تهدید پولاد کارساز شد.. اصلا فهمیدین بخاطر تهدید پولاد مجبور به این وصلت شد.. تهدید به اینکه یا قبول میکنه یا همه سرمایهتون و نابود میکنه.. فهمیدین تو این مدت که مثلا نامزد بوده یا قهر بوده یا از اون روانی کتک خورده.. تن و بدن کبودش و دیدین..

اگه امروز به دادش نمیرسیدیم که معلوم نبود بخواد چه بلایی سرش بیاره؟

خاک بر سر من .. خاک بر سر من که گذاشتم عروسکم دست اون ع*و*ض*ی
بیفته..

گریه های بی وقفه مامان و نگاه شرمنده بابا رو وقتی چشمم و باز کردم
دیدم.. چقد حالم بد شد..

لباس تنم بود.. سرم بهم وصل بود..

چشمم که باز شد مامان یه گریه بلند سر داد و با اشک و اه اومد بالا سرم و
گفت_ الهی من قربونت بشم.. چرا بهم نگفتی.. چرا دردت و به من نگفتی؟ ای
خدا.. بیچم حق داره.. ۹ سال بی مادری کشیده انتظار بی جایی که ازش بخوام
دردلاش و به من بگه..

گریه میکرد و اشک میریخت.. صدای گریه های ریز ریز شیدا دلم و کباب
میکرد.. میخواستم برم ب*غ*لش کنم و بگم ابجی کوچولو راضی نیستم
بخاطر من گریه کنی..

کم کم دورمون خلوت شد.. بابا اومد بالا سرم..

با بام بغض کرده بود.. میدونی یعنی چی؟ میدونی با بات بغض کنه یعنی
چی؟ میدونی اشک و شرمندگی رو تو نگاه بابات خوندن یعنی چی؟ میدونی
کلافگی نگاه بابات واسه خاطر تو یعنی چی؟ میدونی یه دختر شرمندگی و
غرور خرد شده باباش و بینه یعنی چی؟ نمیدونی.. نمیدونی من چی کشیدم..
با بغض و اشکای جمع شده تو چشمش اومد بالا سرم و
گفت_ تنونستم.. تنونستم مثل اقا سهراب واست پدری کنم.. شرمندتم
بابا.. شرمندتم..

بعد از گذشت اون روز همه تا به مدت تو خودشون بودن و هنوز شوک زده بودن.. تا اینکه دیدن باید به حال منم برسین.. منی که تمام روز و تو اتاقم با اشک ریختن میگذروندم.. خسته شده بودم.. دیگه نمیخواستم اینجوری بمونم.. میخواستم پاشم.. دیگه روزای بدبختی و کتک خوردن از یه روانی تموم شده بود.. من یه زندگی دوباره میخواستم.. هرروز عصر با شیدا و تکیلا میرفتم پارک کنار دریاچه و اونجا خیره به زلالی آب میشدم.. اونجا واسه من خیلی آرامش بخش بود..

چند باری تکیلا بهم گفت که اگه من راضی باشم زنگ میزنه به امیر و همه چی رو واسش میگه.. ولی من اصلا قبول نکردم.. من مسبب تمام بدبختیام و امیر میدونستم.. اون که با سکوتش.. با فرارش از عشق.. با نیومدن و دیر اومدنش باعث شد من به این بدبختی کشیده بشم.. هیچ وقت نمیبخشمش.. الان بعد از حدود دو ماه از اون روزا حالم خیلی بهتره.. ولی بهتر از اون خبرایی بود که این روزا شنیدم و تو بهبودی من واقعا موثر بود..

تو این مدت و کیلی که شهاب واسم گرفته بود اقای جیسون دنبال کارای پرونده من بود..

از پولاد شکایت کرد.. ادمای پولاد اقای جیسون و حسابی ترسونده بودن.. ولی اون مقاومت کرد و با تمام دردسراش بالاخره پیروز شد.. وقتی که فهمیدم پولاد محکوم شد.. به حبس.. بخاطر ضرب و شتم.. تهدید.. و حتی نگه داشتن زوری من اون روز توی خونتش.. پولاد افتاد زندان.. دیگه واسم مهم نبود چند روز و چند ماه.. همین که شرش از زندگیم کنده شد خودش غنیمت بود.. و چیز دیگه

ای که متوجه شدیم اینکه پولاد از ناراحتی شدید اعصاب رنج میره و قرصای خیلی قوی مصرف میکنه.. و حتی یه دوره کوتاهی هم بستری بوده..
چقد آقای وفایی شرمنده شد و چقد معذرت خواهی کرد.. ماهم در جواب معذرت خواهیشون حلقه پولاد و سوئیچ ماشینی که اصلا نگاشتم نکرده بودم و واسش پس فرستادیم..

خبر خوب دیگه این بود که.. شایان رفته بود سراغ پرند و حسابی ترسونده بودش.. از اینکه مثل پولاد میتونه ازش شکایت کنه چون اون بوده که با دروغ منو اونجا کشونده بوده.. بهش گفته بود که پاش و از زندگی منو شهاب بکشه بیرون وگرنه بلایی سرش میاره که کلا هیچ وقت *ه* و *س* عاشقی نکنه..
میگفت پرند ترسیده بود.. رنگش پریده بود ولی اخرم کم نیورده و با نفرت زل زده تو چشمای شایان و گفته _ حالم از تو و شهاب احمق و اون خواهر *ه* ر *ت بهم میخوره..

که جواب این حرفش یه سیلی ابدار از شایان بوده..
چقد کیف کردم.. چقد دلم خنک شد..

و بهترین خبری که شنیدم و حالم و از این رو به اون رو کردن بود که..
بابا تصمیم گرفته بود که سرمایش و از پولاد جدا کنه و برگردیم ایران..
ولی چون پولاد فعلا بازدا شت بود و هیچ تسلطی رو اموالش ندا شت و هیچ وکیلی رو هم قبول نمیکرد بابا مجبوره بمونه.. ولی من و مامان و شایان و شیدا میریم ایران.. بابا گفته بود گلی بیشتر از این اگه اینجا بمونه داغون میشه.. اون دلش ایران و میخواد تا خوب بشه و چقد بابا خوب فهمید..

شهاب فعلا میمونه که هم کمک حال بابا باشه و هم تو بیمارستانی که کار میکنه تعهد داره.. فعلا باید باشه..

شایان داره کارارو درست میکنه که بریم..

اصلا باورم نمیشه.. نمیتونم که باور کنم بالاخره دارم برمیگرده.. بعد از سه سال و نیم دوری از کسایی که عاشقشون بودم..

الان من یه دختر ۲۳ ساله هستم که تجربه یه نامزدی ناموفق و دارم.. در واقع یه شکست تو زندگیم.. من... مسبب همه این دردرو امیر سام میدونم..

میرم ایران.. نمیدونم الان در چه حاله.. ولی میخوام باهاش کاری رو بکنم که اون با من کرد.. عاشقش میکنم.. یه دلباخته و اون موقع است که..

شایان.. چقد شهر تغییر کرده.. یادش بخیر.. اون موقع من همش ۱۶ سالم بود.. ولی همه چی یادمه.. این شهر.. خیابونا.. فوتبال بازیمون.. بچگیمون.. دزدیدن تو.. بیتابیامون.. رفتنمون..

یه نفس بلند کشیدم و با لحنی که توش شادی پیدا بود گفتم.. ول کن گذشته رو.. من گذشته قشنگی ندا شتم.. از این ۲۳ سال فقط.. فقط چند تا خاطره به یاد موندنی دارم.. دیگه نمیخوام بهشون فکر کنم..

شایان دستش و گذاشت رو شونه منو گفت.. احساس میکنم از وقتی پا به تهران گذاشتیم حتی رنگ و روتم عوض شده مخصوصا با این قیافه جدیدت.... خودمونیم لیاقت همین دود و دمه تهرونه..

جوابم فقط یه لبخند خواهرانه بود..

بلند شد و گفت.. من میرم تو..

—منم الان میام..

یه بار دیگه با اشتیاق این هوای الوده رو وارد ریه هام کردم..اخ که چقد دلم واسه یه دعوای محله ای که توش فحش فارسی بدن تنگ شده بود..با اینکه همش سه سال نبودم..ولی این دوری واسه من ۳۰ ساله تموم شد..

کارامون خیلی زود درست شد..من و مامان و شیدا و شایان اومدیم ایران..واسه شیدا سخت بود..به هرحال نصف عمرش و اونجا گذرونده بود..ولی شایان خیلی مشتاق بود و از همه بیشتر مامان..اونم دلتنگ بود..

موقع اومدن بابا با همون نگاه غمگینش زل زد به چشمای اشکیم و گفت_تنها کاری بود که میتونستم واست انجام بدم..منو ببخش..بابای خوبی واست نبودم..هیچ وقت نتونستم ازت به خوبی مراقبت کنم..

نمیخواستم غصه خوردن بابام و بینم..رفتم توب*غ*اش و گفتم_مهم اینکه من بهت افتخار میکنم..مهم اینکه من از ته دلم دوستون دارم..

تازه امروز رسیدیم تهران..یه راست اومدیم هتل..یکی از دو ستای شایان که اینترنتی با هم دوست شده بودن و بعد این دوستی قوی شد و به رفت و آمد ادامه پیدا کرد مال ایران بود..قرار بود یه خونه واسمون پیدا کنه..ما هم تا پیدا شدن و آماده شدن خونه تو هتل میمونیدیم..

به هیچکس از اومدنمون حرفی نزدم..با اینکه دلم از شون خیلی گرفته..با اینکه بعد از نامزدیم با پولاد ارتباطم به کل باها شون قطع شد..با اینکه دلم از هانی گرفت..ولی دلم واسه دیدن همشون پر میکشه..

یه روز قبل از اومدنمون..نمیدونم چی شد که تصمیم گرفتم حالا که میخوام برگردم..حالا که من عوض شدم و اون گلی سابق نیستم..حالا که اومدم تا خیلی چیزا رو عوض کنم پس بذار ظاهر مم عوض کنم..
واسه همین رفتم یکی از بهترین ارایشگاه های منهنتم..

موهای بلند و ل*خ*ت مشکیم تبدیل شد به موهای بلند و ل*خ*ت ش*ر*ا*بی..رنگش به قدری با پوست سفیدم و چشمام در تضاد بود و هارمونی قشنگی در ست کرده بود که خودم تا چند لحظه منگ بودم..ابروهام یکم باریک تر شدن و همین صورتم و جذابتر میکرد..صورتم بیش از اندازه تغییر کرده بود..باید بگم واقعا جذاب شده بودم..و من واسه برنامه هایی که داشتم به این همه جذابیت نیاز داشتم..

تصمیم داشتم فردا به مریم زنگ بزنم..باید هرچه زودتر برم دیدنشون..دلم واسشون داره پر میکشه..به خودم که نمیتونم دروغ بگم..از همه بیشتر مشتاق دیدن واکنش امیر سامم..با اینکه ازش خیلی خیلی عصبانیم..ولی هنوزم دیوانه وار دوش دارم..

امروز صبح به مریم زنگ زدم..هر چقد که بهش گفتم بابا من اومدم تهران باورش نمیشد..میگفت داری سر به سرم میذاری..واسه چی باید بیای..بهش میگم اخه خره نمیبینی با شماره اینجا بهت زنگ زدم..خلاصه قرار گذاشتیم تو هتل ولی هنوزم باورش نشده بود..میگفت میام ولی میدونم سره کارم..
الانم از پایین زنگ زدن و گفتن که یه خانم جوان اومده منو ببینه..

یه مانتو مشکی و شلوار مشکی و شال قرمز سرم بود.. موهای ش*ر*ا*ییم و ریختم تو صورتم و یه رژ لب قرمز زدم.. عطر شکلاتیم هم اضافه شد..

او مدم پایین و تو سالن و نگاه کردم.. وای خدا مریم و.. چقد عوض شده.. موهای فرمشکیش شده بود ل*خ*ت و عسلی.. چقد ناز شده.. رفتم کنارش.. حواسش به من نبود.. رفتم پشت سرش و گفتم.. یعنی انقد عوض شدم که تو منو نشناختی مریم خانم؟

اروم برگشت.. تا منو دید چشاش و تا جایی که جا داشت باز کرد و گفت.. گل.. گلی..

و خودش و پرت کرد تو ب*غ*لم.. اخیش.. چقد دلم واسه همبازی بیچگیم تنگ شده بود.. چقد دلم واسه یکی از کله پوکا تنگ شده بود.. نگاش کردم و گفتم.. دیدی اومده بودم.. دروغ نگفتم.. اشک تو چشماش جمع شده بود..

مریم.. گلی چقد عوض شدی.. وای خدا.. چقد دلم برات تنگ شده بود.. چقد لاغر شدی گلی؟

همون موقع شایان از پشت سرم در حال اومدن بود و منو گریون تو ب*غ*ل یه دختر میدید.. از قرارم هم با مریم خبر نداشت.. تا منو دید اومد جلو و گفت.. گلی.. چی شده؟

شایان پشت سر مریم بود.. مریم اروم برگشت سمتش و هردوشون با هم چشم تو چشم شدن..

چند لحظه هردوشون محو همدیگه بودن تا اینکه هردوشون با هم گفتن..

شایان.. مریم

مریم_شایان

شایان_مریم چقد بزرگ شدی..

مریم_هی عمو..معمولا میگن خانم شدی..ولی تو هم خیلی خوشگل شدی..گلی چه داداش ج*ی*گ*ری داریا..

خاک بر سر..اصلا نمیتونه جلو زبونش و بگیره و عین خانما رفتار کنه..شایان خندش گرفته بود..ولی خودش واسش مهم نبود..کلا دختر راحتی بود و از این اخلاقش خوشم میومد..

مریم_گلی..همتون اومدین..

_هممون..بعز بابا و شهاب و تکیلا..اونا کارا شون طول کشید یه مدت دیگه میان..

مریم دوباره رو کرد به شایان و گفت_شایان اصلا باورم نمیشه..اون موقع یه پسر زرزروی جوش جوشیه صدا خروسی بودی..یادته؟

شایان با اخم بامزه ای گفت_هی دختر..چی میگی تو..زرزرو تو بودی که تا دست به موهات میزدم جیغت در میومد.

مریم_دست به موهات میزدی..یا میکشیدیشون...چه پرو

شایان_پرو منم یا تو..کی بود که رفت توپ چهل تیکم و پاره کرد؟

مریم_خوب کردم..تو هم با دور بینم که همون یه حلقه فیلم و هم داشت رفتی از در و دیوار و سنگ دستشو بیتون عکس گرفتی..اخرد ستم یه عکس از اون دماغ گندت گرفتی...راستی دماغت کوش..عملش کردی؟ اه انقد بدم میاد از این پسرا که دماغاشون و عمل میکنن؟

شایان سرخ کرده گفت_ مجبور شدم عملش کنم.. شکسته بود..

مریم یه پشت چشم نازک کرد و گفت_ هر چی.. به هر حال سوسول بازی..

اووف از دست این دوتا.. دیوونن بخدا..

پریدم بین حرف شایان و گفتم_ داداشی.. بیا برو مامان اینا رو بگو آماده شن

بریم بیرون یه دوری بخوریم.. من و مریم اینجا منتظریم..

شایان قبل رفتن یه چشم غره ترسناک هم به مریم رفت ..

من و مریم تولا بی هتل نشستیم و شروع کردیم حرف زدن.. از جریان نامزدیم

و اجباری که داشتم با خبر بود.. چقدرم اون روزا ازش فحش و بد و بی راه

شنیدم.. چیزی از بهم خوردن نامزدیم نمیدونست.. از پولاد و دیوونه

باز یاش.. از بهم خوردن رابطه مون.. گفتم واسش و اونم مثل ابر بهار گریه

کرد.. دلم گرفته بود از یاد اوری.. ولی مریم و شایان اون شب مثل اینکه تصمیم

داشتن منو از اون حال و هوا در بیارن..

اون شب خیلی خوش گذشت.. کلی گشتیم.. شهر بازی.. رستوران.. بستنی

برجی.. دور خوردن دور میدون ازادی عین این فیلما.. خلاصه عالی بود.. شب

موقع خدا حافظی به مریم گفتم چیزی از او مدن من به هانی نگه.. چون فردا

میخوام خودم برم اونجا و سوپرایزش کنم..

امروز از صبح انقدر استرس داشتم که یه لیوان و یه گلدون شکوندم و به هتل

مردم ضرر زدم.. از صبح زود از خواب بیدار شدم.. به مامان گفتم که امروز

میخوام برم خونه عمو سهراب و بهش گفتم که اونا هم بیان.. ولی مامان گفت

که اول خودت تنها برو.. میدونم بغداد از چند سال دوست دارید همدیگه رو

راحت ببینید و درددل کنید..دفعه بعد ما هم میایم..ما که دیگه اینجا موندگار شدیم..

مریم زنگ زده بود و پرسیده بود که میرم اونجا یا نه...بهش گفتم دارم آماده میشم..ولی نمیدونم چش بود..انگار میخواست یه چیزی بهم بگه..حس میکردم خیلی اضطراب داره..اخرم نفهمیدم چش بود..

یه دوش طولانی و تر و تمیز گرفتم و اوادم بیرون..موهامو حسابی ل*خ*ت کردم و بالا سرم محکم بستم..موهای جلوی صورتم و شلوغ دورم گذاشتم..خط چشم پهن و ریمل پر حجمی به چشمام کشیدم و رژ لب البالویی..

ساپورت مشکی و تونیک مشکی که توش رگه های البالویی داشت پوشیدم..مانتوی زرشکی و شال مشکی و کیف و کفش مشکی..خودم و غرق عطر شکلاتیم کردم..حسابی ج*ی*گ*ر شده بودم..قبلا از این تیپا عمرا میزدم ولی الان..لازم میشد..

همه هنوز خواب بودن که ساک سوغاتیا رو برداشتم و از هتل زدم بیرون..تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه عمو سهراب..

جلوی در خونه که رسیدیم از استرس و اضطراب دست و پاهام یخ بسته بودن..چشمام و بستم و دست به گردنبد امیر سام کشیدم..دوتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم..

از تاکسی پیاده شدم و جلوی در خونه ایستادم..خدایا..چم شده من..چرا قلبم از جا داره کنده میشه..با دستای لرزون زنگ و زدم..

بعد از چند لحظه صدای سرحال حسام بود که به گوشم رسید..

حسام_کیه؟

چقد دلتنگ حتی صداش بودم..

_منم..

حسام_خوشبختم..منم حسامم

باز این شیرین شد..

_منم گلشیفتم..داداش حسام..

تا چند لحظه هیچ صدایی نیومد و بعدش صدای ضعیف حسام بود که

گفت_کی؟

_ای بابا..داداشی منم دیگه..باز نمیکنی؟

دیگه صدایی نیومد..وا این چش شد..چرا در و باز نکرد..یه قدم اوادم عقب

که یهو در باز شد و حسام با چشمای گرد شده منو نگاه میکرد..خدای من

چقد دلم براش تنگ شده بود..هنوز خیره بهش بودم که دستم و کشید و پرت

شدم توب*غ*لش..

حسام_من قربون خواهر گلم بشم..بینم تورو..

منو کشید عقب و دوباره با تعجب گفت_گلی..واقعا خودتی..تو اینجا..کی

اومدی؟

خندیدم و گفتم_دو روزی میشه..میزاری پیام تو؟

راه و باز کردم و اوادم داخل..

_داداشی اون ساکم و بیار..افتاد زمین..

حسام_ باز این پیداش شد.. منم خو سریع خر میشم تا یه داداش میگه.. بسکه اون هانی عقده ایمون کرد یه داداش از تو دهنش در نیما..

_چقد تو غر میزنی.. چی میگی دوساعته..

حسام_ هیچی بابا برو تو..

کنار هم اومدیم داخل که نزدیک در حیاط ایستادم..

خاله فاطمه ایستاده بود و با لبخند مهر بونش که چشما شم اشکی شده بودن

منو نگاه میکرد.. حسام و کنار زدم و خودم و انداختم تو آغ* و*ش پر مهر

خاله.. اخ که چقد دلم برای بوی تن مادرانش تنگ شده بود..

خاله_ حسام.. در و باز کن.. هانیه است حتما..

_من باز میکنم خاله..

دکمه ایفون و زدم و صدای قدمای بلند هانی رو تو حیاط میشنیدم.. رفتم

جلوی در ایستادم.. در و باز کردم که فیس تو فیس با هانی شدم.. نفس نفس

میزد.. وای خدا.. دلم براش یه کوچولو شده بود.. نگاه کن اینم موهاش و رنگ

کرده.. عسلی.. فکر کنم با مریم با هم رفتن یه ارایشگاه..

هانی منو سرتاپام و نگاه کرد.. موهای ل*خ*ت ش*ر*ا*بیم و باز دورم ریخته

بودم..

با صدای ارومی گفت_ گلی.. تو.. اینجا..

منم با صدای ارومی گفتم_ هانی.. خیلی بی معرفتی..

خودم و محکم ا ندا ختم توب*غ*لش.. توب*غ*ل همدیگه گریه
 میکردیم.. فکر نمی‌کردم بعد از اون همه اشک و زاری توب*غ*ل خاله دیگه
 بتونم گریه کنم.. ولی الان.. با هانی..

اروم در گوشم گفت_من بی معرفتی کردم.. درست.. ولی تو هم بد کردی.. با
 هممون..

_تو از هیچی خبر نداری..

هانی_تو هم خبر نداری.. از خیلی چیزا..

_من..

هانی پرید بین حرفم و گفت_الان وقت این حرفا نیست.. الان فقط می‌خوام تو
 بشینی و من سرم بذارم رو پات و با هم حرف بزنیم..

هانی_راستی مریم و دیدی؟

_اره.. دیشب و با هم بودیم..

هانی_خیلی بیشعوری.. چرا اول رفتی پیش اون..

_تو هنوزم بی تربیتی؟

هانی_هو.. کجاش و دیدی.. تازه باید ببینی از فرید چی ساختم..

با هم اومدیم تو..

هانی_نمیدونی گلی.. تا حسام گفت تو او مدی.. اصلا نفهمیدم چی
 پوشیدم.. فقط دویدم..

من و هانی و خاله تو اشپزخونه بودیم و با هم حرف می‌زدیم.. چقد خوشحال
 شدم وقتی فهمیدم هانی داره مامان میشه و منو داره خاله می‌کنه.. وای یعنی
 امیرم دایی میشه.. اوو چه دایی جذابی..

همه دور هم بودیم .. حتی حسام شرکتیم نرفت .. استقبال خیلی خوب بود .. همه
یه جوری میخواستن محبتشون و به من نشون بدن .. ولی نمیدونم چرا بین اون
همه محبت و ابراز علاقه و دلتنگی یه مشیت نگاه نگران و پر اضطراب
میدیدم .. از جنس همون اضطرابی که صبح مریم داشت .. نمیدونم ولی هرچی
بود با جمله ای که خاله گفت بدتر شد ..

خاله _ حسام زنگ بزنی به پسرا ظهر میان سپیده رو هم بیارن ..
اب دهنم و قورت دادم .. سپیده دیگه کیه .. تا جایی که یادمه تو فامیل سپیده
ندا شتیم .. نمیخواستم به چیزای که دوست نداشتم فکر کنم ولی دهنم ناخود
آگاه پر میکشید به اون سمت .. روم نمیشد از کسی چیزی پرسم اخه کسی هم
درباره پولاد و نامزدی سابقم حرفی نزد ..

یه عالمه نگرانی و فکرای نا جور تو سرم بود که با اومدن عمو همه از سرم
پرید .. در برابر چشمای منتظرش که دنبال من میگشت .. دوییدم و خودم و
انداختم تو آغ* و*ش گرم و پدرانش .. اخ که چقد دلم برایش تنگ شده بود ..
چقد دلم دوباره این دور همیا و غیبت کردنا رو میخواست .. اصلا یه جون تازه
گرفته بودم ..

نزدیک ظهر بود و ما هم تو اشیخونه بودیم که حسام از تو سالن داد زد _ مامان
بچه ها نزدیکن .. غذا رو بکش .. مردیم بابا ..

دوباره استرس .. دوباره یخ کردن دست و پا هام .. از همه بیشتر مشتاق دیدن
سپیده خانم و فهمیدن هویت مجهولش بودم ..
خودم و تو اینه نگاه کردم .. همه چی عالی بود ..

غذاها رو رومیز تو سالن چیدیم..

صدای در سالن اومد و بعد صدای بلند فرید که گفت_سلام بر اهل خونه.. ما اومدیم..

قلبم تند تند میزد.. هانی متوجه حالم بود.. یه نگاه نگران و مهربون بهم انداخت..

اومد کنارم و گفت_گلی.. این مدت که نبودی..
_سلام..

صدای یه دختر بود.. برگشتم سمتش.. احتمالاً همون سپیده بود.. یه دختر زیبا.. اروم اومد جلو.. صورت زیبایی داشت.. پوست گندمی.. چشمای درشت نقره ای.. دماغ گوشتی و لبهای نسبتاً درشت ولی خوش فرم.. ابروهای پهن و کوتاه و موهای زیتونی.. در کل زیبا بود ولی جذاب نه.. جالب بود.. رنگ چشمش مثل من بود..

دستش و آورد جلو گفت_من سپیدم.. خوشبختم..

خوشبخت بود.. خوش بحالش.. نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت نباید از این دختر خوشم بیاد.. ولی اون با مهربونی ذاتیش که از سر و روش میریخت این حس و تو وجودم کمرنگ کرده بود..

دستم و تو دستاش گذاشتم و گفتم_گلشیفتهم.. سلام..

هانی دستپاچه بود.. اضطراب داشت.. رو کردم بهش و گفتم_هانی.. معرفی نمیکنی.. نسبتاً رو میگم..

هانی هول کرده گفت_چیزه.. خب..

رو کرد سمت سپیده و گفت_ گل شیفته..دوست و خواهر صمیمی من که ۹ سال و با ما بود..مامان که برات گفته..

لبخند او مد رو لبهای سپیده..

هانی رو کرد به من و تو چشمهام نگاه کرد..سرش و انداخت پایین و گفت_سپیده...نامزد امیر..

یه لحظه زمان و مکان و از دست دادم..اگه بگم اب یخ روم ریختن دروغ گفتم..اگه بگن اب جوش روم ریختن دروغ گفتم..اگه بگم بهم شوک وارد کردن دروغ گفتم..وصف حالم اصلا توصیف شدنی نبود..چی گفت..نامزدش..یعنی امیر..منکه گفتم..گفتم تنها نیمونه..گفتم این سه سال و سرگرم بوده..گفتم بی من خوشه..امیر..این بی وفایی از تو..این نامردی از تو..بعید بود..

یه لبخند عصبی او مد رو لبم..ولی سریع رفت..دوباره یه لبخند او مد رو لبم..عصبی بودم ولی سعی میکردم خودم و اروم کنم.._خوشبختم..امیر نگفته بود نامزد کرده..

روم و ازشون گرفتم..نمیخواستم چشمای سرخ شده و اون یه قطره اشک ناغافل پایین او مده رو ببینم..

بغضم و خوردم..الان نه..الان نه گلی..خوشبختی و خنده و خوشی به تو نیومده گلی..عادت کن به بختت به اقبال نحست..به تنهایی ابدیت..

خدایا.. من اومده بودم امیر و مال خودم کنم.. ولی الان.. با وجود سپیده.. نه.. این دختری که چشمش داد میزنه چقد معصوم و مهربونه.. نمیتونم.. من اهلش نیستم..

ظرف سالاد و برداشتم و رفتم تو سالن.. امیر پشت به من ایستاده بود.. اخ خدا دیدن هیکل مردونش یکی از ارزو هام بود.. خوبه ارزو هام داره یکی در میون برآورده میشه..

صدای مردونش اومد که به حسام گفت_یه بویی میاد.. بوی شکلات.. با صدای بلندی گفتم_سلام..

تا چند لحظه همون جوری ایستاده بود.. قلبم تند تند میزد.. دیدن صورتش.. دیدن چشمش که یه روزی دنیای من بودن هیجان زدم کرده بود.. اروم برگشت سمت من.. سمت صدا.. سمت بوی شکلات..

بین ابرو هاش یه اخم قشنگ نشسته بود.. صورتش همون شکلی بود.. همون دستبند چرم قهوه ای سوخته رو دستای مردونش بود.. کت شلوار پوشیده بود و لی کتش و در آورده بود.. شلوار مشکی و بلوز سفید تنش بود.. بازم یقه بلوزش باز بود و اینبار یه زنجیر نقره ای گردنش بود.. ولی پلاکش و ندیدم..

با دیدن من اخمش تبدیل به تعجب شد.. تا چند لحظه محو من بود.. دوباره همون اخم اومد و سر جاش نشست..

سالاد و گذاشتم روی میز و گفتم_سلامم جواب نداشت امیر.. امیر و کشیده گفتم..

صدای ضعیفی اومد که گفت_سلام..

_خوشحال نیستی که من برگشتم..

خیره به چشمای هم بودیم.. دستای امیر مشت شده بود.. چه استقبالی.. همون موقع سپیده اومد تو سالن و گفت_امیر جان.. من با گلی جون آشنا شدم.. خیلی دختر ماهیه.. خاله همیشه تعریفش و میداد.. رفت و بازوی امیر و گرفت و کشوندش سر میزد.. سینم بعد از مدت‌ها دوباره تیر کشید.. اون لحظه سپیده با تمام مهربونیش برام شد ملکه عذاب.. ازش بدم اومد.. حس کردم چشم‌مام پر از اشک داره میشه.. حس کردم امیر یه لبخند شیطون رو لیش اومد.. رفتم و بروشون نشستم و چشم دوختم به امیر و گفتم_راستی تبریک میگم.. نامزد زیبایی داری.. فوق العادست.. خیلی نامردی نامزد کردی و به من نگفتی..

دستای مشت شدش و رو میزدیم.. سپیده هم دید.. امیر سام_این به اون در که تو هم واسه نامزدیت منو نگفتی.. یه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم_واسه من یهویی شد.. واسه تو هم یهویی شد؟

هانی نشست کنارم و گفت_من و فریدم نبودیم.. همون موقع فرید از دستشویی اومد بیرون و از اونور سالن داد زد_تحویل نمیگیری خانم؟ خندیدم و گفتم_احوال پدر جوان؟

از همون ور سالن هم سرخ شدن صورتش و دیدم.. واقعا که این پسر حیفه واسه هانی..

فرید اومد و نشست کنار هانی و با من صحبت میکردم.. سرم کج بود و مشغول حرف زدن بودم که خاله که کنار سپیده نشسته بود صدام زد..
وقتی برگشتم موهام که تو صورتم یه ور ریخته بودن یهو برگشتن رو شونم عین این فیلم هندیا.. خیلی صحنه قشنگی شد..

برگشتم و گفتم_جانم خاله..

نگام به خاله بود ولی نگاه خیره امیر و رو خودم حس میکردم.. نمیخواستم نگاهش کنم.. باید مقاومت میکردم.. نمیدونم چرا با اینکه میدونستم دیگه با وجود سپیده نباید دلم بخواد جلوی امیر جلوه کنم ولی با این حال دوست داشتم واسه امیر تک باشم.. مثل اون موقع ها.. مثل اونوقتا که میگفت تو واسم با بقیه فرق داری؟ نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت رنگ چشمای سپیده دلیل انتخاب سپیدست..

خاله_چرا تنها اومدی خاله؟ مامان و بابا.. بچه ها کجان؟

لبخند زدم و گفتم_بابا و شهاب و تکیلا که هنوز نیومدن.. موندن تا بابا کاراش و بکنه و شهابم به بیمارستانی که کار میکرد هنوز تعهد داشت.. ولی مامان شایان و شیدا هتلن.. اتفاقا خیلی هم دوست داشتن که بیان اینجا.. ولی مامان میدونست من امروز خیلی حرفا واسه گفتن دارم گفت امروز و مال تو.. ما یه روز دیگه میایم..

عمو_یعنی الان تو هتلن؟

_بله عمو..

عمو اخم کرده گفت_از تو دیگه انتظار نداشتم.. که بیای و نیای خونه خودت.. امیر بابا.. بعد از نهار با گلی برید هتل و همه رو بیارید بیاید..

_نه..عمو..شایان دنبال خونه بود..مثل اینکه امروز فردا واسه قرار داد باید برن..جایی رو پیدا کردن..

عمو_تو بگو یه روزه دیگه..شب و اینجا میمونید..اینجا هنوزم خونه تو..یادت که نرفته؟

_نه عمو..هنوز همه چی یادمه..

یه لحظه نگام فقط به امیر افتاد..نگاهش به من بود ولی سریع نگاهش و گرفت..

عمو_امیر بابا یادت نره؟

امیر سام_من بعد از نهار جایی کار دارم..حسام هست..

سرخ شدم از این حرفش..انقد از من بدت میاد یا میترسی..از کنار من بودن میترسی..خودت و بکشی هم حاضر نیستم کنارت باشم امیر خان..

با لحن شادی گفتم_اره حسام..تو بیایی بهتره..سر راه یه کار مهم باهات دارم..حسام_امر امر گلی خانومه..

نگاه امیر نکردم ولی از همینجا هم صدای نفسای تند و عصبیش نشون میداد که حالش بسیار زیاد گرفته شد..تا تو باشی واسه من ادا در نیاری..

فرید_راستی پولاد خان کجاست؟ نیومده؟

همه ساکت شدن..تا اسم پولاد اومد غذا پزید تو گلوم..ع*و*ض*ی اسمش هم واسم نحسی میاره..احساس میکردم راه نفس کشیدنم بسته شده..همه هول کرده بودن..چشمام پر از اشک شده بود که یه دستی که دستبند چرم قهوه ای سوخته بهش بود یه لیوان آب گرفت جلوم..

اب و که خوردم بهتر شدم..

هانی_خوبی؟

خاله_چی شدی خاله..بهتری؟

امیر سام یه پوزخند عصبی زد و گفت_اسم نامزدت و آوردن هول کردی؟
پوزخندش عصبی بود و داشت منم عصبی میکرد..نمیدونستم چطور بگم..هر
لحظه منتظر بودم یکی این سوال و ازم پرسه ولی حالا نمیدونستم چی بگم..
سرم و انداختم پایین و با غدام بازی میکردم..همه منتظر من بودن تا دهن باز
کنم..

_ما بهم زدیم...

صدای هیی کشیدن و چی گفתי و افتادن قاشق تو بشقاب و شنیدم ولی سرم
نیاوردم بالا..نمی خواستم شاید با نگاه بی تفاوت امیر روبرو بشم..
هانی_چی میگی گلی؟

بغض گلوم و گرفته بود..نمیدونستم چی باید بگم..سرم درد گرفته بود..
با صدای لرزونی گفتم_دو ماه پیشتره که نامزدیم و بهم زدم با پولاد..
خاله_اخه واسه چی؟

دو باره بغض چنگ زد به گلوم..نمیدونستم گفتن این حرفا الان درسته یا
نه..ولی خود بخود اومد رو زبونم..

_مشکل اعصاب داشت..عصبی که میشد...چیزی که باب میلش نبود..هیچی
نمیفهمید..دوبار تا سر حد مرگ رفتم..تموم تن و بدنم از ضربه هاش پر شده
بود..پسرا فهمیدن..واسم وکیل گرفتن..پزشک قانونی و شکایت..

ادماشو فرستاد.. تهدید کرد که اگر جدایی بندازید روزگارتون و سیاه میکنم... ولی نه من دیگه طاقتش و داشتم.. نه خونوادم گذاشتن که یه لحظه منو ببینه.. ولی بالاخره تموم شد.. محکوم شد..

منم اون نامزدی که نشونش یه انگشتر و سوئیچ یه ماشین بود و واسش فرستادم و بهم زدم.. کل دوران نامزدیمون یک ما کمتر بود..

حسام حالش انقدر بد شد که از سر میز با عصبانیت پا شد و رفت تو حیاط و در و محکم کوبید به هم..

نگام کشید سمت امیر سام.. یه اخم و حشمتاک رو پیشونیش بود و انقدر دستاش و مشت کرده بود استخوناش داشت میزد بیرون..

نگاه منو که دید سرش و انداخت پایین..

هانی اروم اشک میریخت..

عمو عصبی شده بود و تو موهاش دست میکشید..

خاله رفته بود تو فکر و فرید رفت دنبال حسام..

فقط سپیده بود که با نگاه ارومی که نمیشد معنیش کرد خیره نگام میکرد..

_ ببخشید.. نمیخواستم ناراحتون کنم... این واقعیت زندگی منه.. ولی.. کاشکی فقط همین بود..

دیگه بغض بیشتر از این نداشت اونجا بمونم..

نمیخواستم جلو امیر و اون دختر اشکم در بیاد..

اه.. از دست خودم حسابی کفری بودم.. چرا احساساتی شدم و اون حرفا رو

زدم.. اصلا چم شده بود.. ولی همش ناخود آگاه بود.. مثل این بود که یه چیزی

سر دلم باشه که بخوام خودم و خالی کنم.. از اون حرف.. از اون غصه.. مثل یه
اعتراف بود..

رفتم تو اتاق خودم.. همون شکلی بود.. فقط بعضی وسایلی نبود.. یادمه هانی
گفت امیر یه شب اومده تو اتاق و همه وسایل و شکونده..

رفتم و دراز کشیدم رو تخت.. بجای اینکه به پولاد و بلایی که سرم آورده بود
فکر کنم ذهنم پر کشید سمت امیر سام..

چرا امیر اینجوری شد؟ منو تو که عاشق بودیم.. من عاشق و تو چشمت.. تو
تک تک کلمات میدیدم.. چرا این کار رو با من کردی؟ من که همش به امید
دیدن تو و عشقت اومدم اینجا.. تویی که سه سال از من بی خبر بودی؟ حالا
اومدم و میبینم یکی و نشوندی جای من..

امیر.. میگن مردا همه مثل همین.. ولی تو که بد نبود؟ تو همه وجود من
بودی.. چی شد پس؟ هنوزم باورم نمیشه.. هنوزم ته نگاه اخمو و عصبانیت
یه جور نگرانی حس میکنم.. من هنوزم تو رو میخوام امیر.. تو و حس و
حالت و مهربونی و حساسیت و نسبت به من..

امیر تو باید مال من میشدی.. نه اون دختر.. تو.. تو مال من بودی.. چرا امیر..
روزام و میگذروم.. بی هدف.. بی انگیزه.. بی عشق.. بی تو..
تنهایی خیلی سخته.. خیلی ازار دهند ست.. ولی خیلی بهتر از اونه که بمونم و
بی تفاوتیت و بینم..

خیلی سخته من باشم.. تو باشی.. ولی عشق نباشه..
خیلی سخته.. من باشم.. تو باشی.. یه نفر دیگه هم باشه..
یکی که وجودش بشه بغض تو گلوم..

یکی که حتی نبودش با تو این حس و بهم میده که تو با یاد اون زنده ای..
 تو..بودنت بخاطر اونه..
 من..نبودنم بخاطر اون..
 این جور وقتا رفتن سخته..ولی عاقلانه تره..یه نفر از دور بازی کم میشه ولی
 بالاخره بازی تموم میشه..فقط..
 فقط این وسط من و دلم هستیم که تو فینال بازی بازنده ایم..
 میدونی چیه؟
 من..بی تو..همیشه بازندم..
 حسام اومده بود تو اتاقم و وقتی دید چشمم قرمز و اشکین بدون اینکه حرف
 اضافه ای بزنه فقط گفت_کدوم هتلن..خودم میارمشون..
 و منم نتونستم مخالفت کنم و فقط اسم هتل و گفتم..
 حسام که رفت رو تخت دراز کشیدم..چشمم و بسته بودم و اشک پشت پلکام
 جا کرده بود..از دوباره..خم از دست دادن دوباره امیر بعد از اون همه امیدی
 که داشتم خیلی بهم سخت وارد شد..
 چشمم و بسته بودم و رو تخت دراز کشیده بودم که در اتاق باز شد و بعد از
 چند لحظه تختم بالا و پایین شد..
 بوی هانی پیچید تو اتاق..میدونستم میاد..میدونستم تنهام نمیذاره..دستش و
 بین دستای سرد و تنهام گذاشت..صداش بغض داشت..
 هانیه_خیلی سختی کشیدی؟
 با صدای خفه ای گفتم_خیلی...

هانیِه_دوشش نداستی؟

_نه..

هانیِه_میخواهی تعریف کنی؟

چشمام و باز کردم..تو چشمای پر از غمش خیره شدم..بغض داشت خفم میکرد..یه بغضم و که خالی میکردم..اون یکی پشت بندش به گلوم چنگ مینداخت..خودم و انداختم تو ب*غ*لش و گفتم_دیگه فایده نداره..دیگه فایده نداره..

و با صدای بلند گریه کردم و اونم شد همپای من..

اروم که شدم..کشیدم عقب و تکیه دادم به دیوار..سرش و انداخت پایین و اروم و شمرده گفت_نمیدونم چرا اینجوری شد..چرا این کارو کرد..بعد از نامزدی تو بود.. به ما مان گفت که میخواد ازدواج کنه..من و فرید هنوز امریکا بودیم..منم تو نامزدیش نبودم..سپیده..دختر خیلی مهربونیه..خیلی اروم و با محبته..روانش ناسه..ولی میدونی هر بار که سپیده رو میبینم یاد تو میفتم..چشماش....

_مهم نیست..دیگه مهم نیست..هانی..بهم کمک میکنی فراموشش کنم؟

هانی با تعجب نگام کرد..بری

_چیه؟ نکنه انتظار داری با وجود سپیده برم دلبری کنم؟ باز خودم و کوچیک کنم؟ تو هیچی از این سه سال زندگی من نمیدونی..هیچی..شاید یه روزی برات گفتم..ولی الان..فقط ازت یه خواهش دارم..خواهرانه..کمکم کن..هانی تو چشمام خیره شد..دستش و گذاشت کنار صورتم و گفت_دریست مخلصتم..

هانی رفته بود و منو با غم و درد جدیدم تنها گذاشته بود... چقد این اتاق واسه من پر از خاطره های شیرین بود.. یه لبخند او مد رو لبم.. یاد اون شب افتادم.. میخواستیم یه جوری با امیر اشتی کنم و بهش اس زدم که تو اتاقم سوسک اومده و اونم خودش و سریع رسوند.. یادش بخیر.. چقد تو این کمد من شکلات تلخ داشتم.. چقد رو این تخت دراز کشیدم و پیامای شبانه امیر و خوندم و با خوندنش غرق رویا میشدم.. چقد اون روزا خوب بودن.. شیرین بودن..

تو حال و هوای خودم بودم که صدا های اشنایی از بیرون او مد.. بلند شدم.. لباسام و مرتب کردم و او مدم بیرون.. باید خودم و واسه یه فراموشی آماده میکردم.. یه فراموشی ابدی..

حسام رفته بود هتل و به زور مامان و راضی کرده بود.. شایان گفته بود میره خونه دوستش ولی حسام اونم آورده بود.. شیدا هم راضی بود.. خواهر ۱۹ ساله من بعد از سالها اومده بود ایران و حالا راضی بود از دیدن ادمایی که من این همه تعریفشون و میدادم و دوستشون داشتم.. مخصوصا هانیه.. دختری که ندیده بهش حسادت میکرد..

سپیده و امیر سام هم بودن.. نرفته بود.. گفت بعد از نهار کار دارم.. ولی نرفت.. سپیده هم بود و کنارش نشسته بود.. با خنده.. با لبخندای کشدار.. ولی امیر ناراحت بود.. اخمو بود..

حسام خوشحال بود.. عمو سهراب و خاله فاطمه هم خنده رو لبشون بود..

حسام و شایان و فرید با هم گرم گرفته بودن.. هانی با شیدا سرگرم بود و سوال پیچش میکرد..

مامان اول یکم معذب بود ولی با رفتارای گرم عمو و خاله اونم یخش اب شد و احساس راحتی میکرد..

این وسط فقط من و امیر و سپیده ساکت بودیم... معلوم بود یه چیزی ازارمون میده..

امیر وجود من.. من وجود سپیده و سپیده هم شاید حضور من البته اگه از گذشته چیزی بدونه و شایدم از اخم امیر..

همه دور هم بودن و میگفتن و میخندیدن که چشمم به پاکت سوغاتی افتاد.. یادم رفته بود بهشون بدم..

همه منو و پاکت تو دستم و نگاه میکردن..

حسام_اخ جون.. داریم به قسمتای هیجانی نزدیک میشیم..

هانی_میمیرم براش...

خاله فاطمه_بچه ها.. زشته..

مامان_شرمنده.. اینا سوغاتیای گلشيفته است.. ما که اقا حسام انقد هولمون

کرد اصلا نفهمیدم چی با خودم اوردم.. سوغاتیای ما جداست..

عمو سهراب_نفر مایید.. دیدن خود گلی واسه ما بهترین هدیه بود..

لبخند زدم و گفتم_بیخشید دیگه.. ناقابل..

یکی یکی سوغاتیای همه رو دادم.. واسه همه آورده بودم.. لباس

مجلسی.. بلوز.. شلوار.. ساعت.. عطر.. عینک..

واسه امیر سام هم آورده بودم..یه کت تک اسپرت سورمه ای و یه عطر از همون عطر مخصوص خودش..همونی که به شالم زده بود..

وقتی بهش سوغاتیاش و دادم..وقتی گرفتش..وقتی اخماش فقط واسه یه ثانیه باز شد..دلم یه خنکی احساس کرد..یه حس تازگی و ناب..اینکه تونستم اگه شده فقط واسه یه ثانیه هم اخماش و باز کنم..ولی بعد از یه ثانیه دوباره اخم کرد..هدیش و گرفت و فقط زیر لب گفت_ممنون..زحمت کشیدی..

همین..خواستم دلم و خوش کنم به همین دو کلمه..ولی یهو یادم اومد که من دیگه نباید خودم به هیچ حسی از امیر دلخوش کنم..اون واسه من دیگه ممنوعه است..

واسه سپیده چیزی نیاورده بودم..چون از حضورش خبر نداشتم..که اگه داشتم حاضر بودم با همون پولاد روانی سر کنم ولی دیگه بر نگردم..

رو کردم به سپیده و با لبخند غمگینی گفتم_من...نمیدونستم امیر نامزد کرده..نمیدونستم نامزد به این نازی داره..اگه میدونستم حتما یه چیزی در خور نامزد امیر سام واست میگرفتم..

سپیده یه لبخند ملیح زد..

احساس کردم بغض داره خفم میکنه..

_ولی..یه چیزی دارم..یه یادگاری..که..دیگه به درد من نمیخوره..شاید..بهتر باشه دیگه پیش من نباشه..

دستای لرزوم رفت سمت گردنبند بند مشکی تو گردنم که هنوزم به گردنم بود.. دوست نداشتم درش بیارم.. ولی باید این کار و میکردم.. امیر دیگه مال من نبود.. یادگاریاش هم نباید دیگه پیش من باشه..

تمام جراتم و به خرج دادم و از گردنم درش اوردم.. امیر با دیدنش اخماش باز شد و با تعجب زل زده بود به گردنبند تو دستم..

_ این دیگه به درد من نمیخوره.. فکر نکن چیز بی ارزشیه.. یه روزی واسم از تمام طلاهای دنیا با ارزش تر بود.. ولی الان..

دوباره یه لبخند غمگین... دوباره اخمای امیر.. دوباره دستای مشت شدش..

_ پیش تو باشه بهتره.. خیال منم راحت تره..

رفتم جلو و انداختمش تو گردن سپیده.. نگام به نگاه سرخ از عصبانیت امیر افتاد.. ضربان قلبم اوج گرفت و رووم و گرفتم..

_ امیدوارم محافظ خودت و امیرت باشه..

صدای لرزوم و خودمم شنیدم.. چشمام و بستم که اشکام سر نخورن بیرون.. بغضم و قورت دادم و نشستم سر جام..

صدای تشکر اروم سپیده رو شنیدم.. هنوز ننشسته بودم که مامان گفت_ نمیدونم این گردنبند چه سری داره.. تمام این سه سال گردن گلی بوده.. هیچ وقت ندیدم درش بیاره.. هر وقت هم ازش میپرسیدم از طرف کبه فقط میگفت_ یه عزیز..

اخ مامان نگو.. بسه.. این حرفا دیگه فایده ای نداره.. ترو خدا دستم و رو نکن..

یه نگاه به بقیه انداختم.. حتما فهمیدن.. همه فهمیدن.. گردن بند امیر و میشناسن.. حتما از عشقمون هم خبر داشتن.. ولی الان دیگه هیچ نگاهی نکونم نمیده..

چه میدانی احساس کسی را که..

دیگر هیچ نگاهی نمی لرزاند دلش را..

با این حرف مامان.. امیر عصبی شد.. نفسای تندش و منم میشنیدم.. لیوان تو دستش و محکم کوبید رو میز و بلند شد و از سالن زد بیرون.. بعدم که صدای محکم کوبیده شدن در سالن سکوت اون جمع و شکست.. و بازم شکستن من و بازم رفتن امیر..

امیر که رفت.. دوباره سینم تیر کشید.. جو بدی بود.. همه ساکت بودن.. روم نمیشد سرم و بالا بیارم.. احساس میکردم همه از تک تک لحظات زندگیم.. از عشقم به امیر از نا امیدیم از حرفای دلم و نگاهم خبر دارن.. ولی صدای اروم سپیده بود که سکوت اون جمع رو شکست..

سپیده.. حتما این گردن بند واست خیلی با ارزشه.. معلومه یه یادگاری از کسیه که خیلی دوستش داری.. و شاید.. اونم خیلی دوستت داره.. چون چیزی بهت داده که در عین بی ارزش بودن از لحاظ مادی ارزش معنوی بالایی داره..

ممنونم ازت که منو لایق این هدیه دونستی.. ولی میدونی..

بلند شد و اوامد کنارم ایستاد..

سپیده.. هدیه رو هیچ وقت پس نمیدن.. حتی به کسه دیگه ای هم نمیدن..

گردنبند و انداخت گردنم و اروم کنار گوشم گفتم_من یاد گرفتم چشم به مال کسی نداشته باشم..

تو چشمات خیره شدم..خودم تو اینه چشمات دیدم..زلالی چشمات نشون میداد که دختر پاکیه..

چرا این دختر صدات از قد اروم و مهربونه..چرا این کار و کرد؟یعنی فهمید؟فهمید این گردنبند سه سال تموم شده بود تموم زندگیم..فهمید از تموم دنیا برام با ارزشتره..فهمید مال امیره..فهمید امشب بی اون خوابم نمیره؟
یه لبخند گرم و مهربون تحویل داد و نشست..

دوباره سر و صداها بالا گرفت..دوباره حرف زدنا و شوخی کردنا شروع شد ولی ذهن من پی حرف سپیده بود..یعنی چی؟چشم به مال کسی منظورش کی بود؟چی بود؟

یه ساعت بعدش رفت..امیر اومد دنبالش..کجا..نمیدونم؟نمیخواستم بدونم..واسه شام هم نیومدن..ولی مریم واسه شام اومد..

جمع جوونا شاد بود..شایان و مریم با هم کل انداخته بودن..نمیدونم مریم چش بود..اخه اهل کل انداختن با پسرا نبود..ولی حس میکردم تو حرف زدن با شایان دوست داره حرفاش و کش بده..

شیدا از حسام درباره دانشگاه اینجا و رشته ها و درساشون میپرسید و حسام با آرامش واسش توضیح میداد..

فرید و هانی با هم درباره تزئین اتاق بچشون حرف میزدن..
و منم تو این جمع زوج به زوج تنها بودم..شاید اگه خیلی اتفاقا نمی افتاد..من یه فرد نبودم..یه زوج بودم..

یاد سپیده که میفتم.. خیلی داغون میشم.. هم اینکه دختر خیلی مهربونیه و نمیتونم ازش متنفر باشم و هم اینکه اون الان تمام دارایی و زندگی منو کنارش داره و این عذابم میده.. وقتی به این فکر میکنم که من الان باید جای اون باشم.. عروس این خونه.. نامزد امیر.. عشقش.. دوباره سینم تیر میکشه..

صبح که از خواب بیدار شدم.. وقتی خودم و تو اون اتاق دیدم یه لبخند اومد رو لبم.. نمیدونم شاد بود یا غمگین.. نمیخواستم روزم و خراب کنم.. نمیخواستم دوباره بهشون فکر کنم.. من میخوام یه زندگی جدید و شروع کنم.. واسه همین.. وقتی دست و روم و شستم و رفتم تو اشیخونه سرمیز صبحانه کنار بقیه رو به عمو گفتم.. عمو جون.. من دنبال کار میگردم.. میشه کمکم کنید..

همه نگام کردن..

شایان.. واسه چی گلی؟ تو که نیازی به پول نداری؟

_ مگه همه کار میکنن واسه پول؟ میخوام سرگرم شم.. از علافی خوشم نیاد.. عمو.. اگه واسه پر کردن وقتت میخوای خب چرا نمیری کلاس و درس و ورزش و..

پریدم بین حرفش و گفتم.. نه عمو.. حوصله این جنگولک بازیا رو ندارم.. تو این سه سال کلی از این کلاس رفتی.. میخوام کار کنم..

بعدم خودم و لوس کردم و گفتم.. عمویی.. باشه..

عمو خندید و گفت.. ای پدر صلواتی.. باشه.. ولی چرا نمیری شرکت پیش بچه ها..

لقمه پرید تو گلوی امیر.. سرفه میکرد.. خندم گرفته بود.. بچم ترسید..

حسام_راست میگه.. خیالمون هم راحت تره..

خندیدم و گفتم_من با شماها نمیتونم کنار بیام.. نه عمو.. حاضرم شاگرد

مکانیک بشم ولی تو اون شرکت نرم.. میدونید عمو.. من اصلا مدیریت اون

شرکت و قبول ندارم..

صدای خنده همه بلند شد.. فقط نگاه امیر اخمو و عصبانی بود.. ولی خب

حقش بود.. بچه پرو..

امیر چایشویه سره سر کشید بلند شد ایستاد و گفت_مدیریت داغون

اونجا.. همه جور ادمی راه نمیده.. تو نیازمندیا بگردی.. شاید جایی رو پیدا

کردی..

یه پوزخند زد و یه خداحافظ به جمع گفت و رفت..

این بار صورت من اخمو بود و صدای خنده بقیه میومد.. پسره احمق.. پاشم

یکی بز نمشا.. خوبه خودشم میدونه مدیریتش داغونه..

عمو با لبخندی که سعی داشت پنهونش کنه گفت_نگران نباش عمو.. میسپرم

برات...

فقط تونستم اروم بگم مرسی..

اون روز و با مریم و هانی و شیدا رفتیم بیرون گشت و گذار.. حسابی بهمون

خوش گذشت.. بعضی وقتا واسه چند لحظه امیر و زندگیم و فراموش

میکردم.. خسته بودم.. دوست داشتم این خستگی رو از خودم دور کنم.. حتما

باید یه جوری ذهنم و مشغول کنم.. کاشکی عمو بتونه واسم کاری بکنه.. شب

که او مدیم خونه ما مان و شایان خونه نبودن..رفته بودن خونه ای رو که میخواستیم بخریم و ببینن..

من و عمو و خاله و شیدا و حسام و امیر سام و سپیده نشستیم بودیم دور هم و چایی میخوردیم و حرف میزدیم که عمو یه هوایی گفت_گلی یه خبر عمو..

با ذوق گفتم_نگید که به این زودی کار پیدا کردید؟

عمو_یعنی پشیمون شدی؟

_نه عمو..اتفاقا خیلی هم خوشحالم..البته اگه کار پیدا کردید..؟

عمو_امروز رفته بودم دیدن اصلانی..اتفاقا پسرش هم اونجا بود..وقتی فهمیدن تو برگشتی خیلی خوشحال شدن..البته خیلی هم دلخور شدن که واسه عروسی شاهرخ نبودی..

_مگه ازدواج کرد؟

خاله_اره..با یه دختره افاده ای..اووف..نگم بهتره..

خندم گرفته بود به لحن خاله..

_خب میگفتید عمو..

عمو_اره..بهش گفتم دنبال کار میکردی..شاهرخ گفت اتفاقا اونا هم دنبال یه مترجم میگردن..راستی عمو انگلیسی که بلدی..نه؟

_دست درد نکنه عمو..پس چی..واست عین بلبل چهچهه میزنم بیا به دیدن.. تازه یه کوچولو هم فرانسه بلدم..

شیدا_نشنیدین صداس و عمو وقتی به فرانسه میخونه..عالیه..

حسام_او هوو.. از این غلطاً نمیکردی.. رفتی فرنگ قرتی شدی.. حالا یه دهن بیا ببینیم داداش..

حالت خجالت به خودم دادم و گفتم_جلو نامحرم..وای نگو اصلا..

همه خندیدن و بعدش گفتم_خب عمو..حالا از کی باید برم اونجا؟

عمو_باهاش صحبت میکنم..بهت خبر میدم..

اولش نمیخواستم قبول کنم ولی وقتی فهمیدم ازدواج کرده خیالم راحت شده بود..

نگاهم هنوز به عمو بود که صدای امیر بلند شد_این همه شرکت تو این شهر ریخته..خب یکی دیگه..؟

اوه مای گاد..داداشمون غیرتی شد..اوه اوه..نکنه این هنوز تو کف اون خواستگاریست..بابا اون حتما تا الان پدر هم شده..ولی واسه لجبازی هم که شده گفتم_نه اتفاقا خوبه..پیش یه اشنا باشم خیالم راحت تره..

حالا خوبه خودم میدونستم شاهرخ قبلا چه ادم پلیدی بوده ها..

یه نگاه به امیر انداختم..تند تند نفس میکشید..هه..هه..لازم بود اقا..نگاهم به سپیده افتاد..بازم خنثی بود..نگاهش بین منو و امیر سام بود..همیشه..حس میکردم میخواد از تو چشمامون حرف دلمون و بخونه..واسه همین زیاد نگاش نمیکردم..

بلند شدم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم..اخیش..الان احساس میکنم یکم دلم خنک شد با این کار..حال امیر و یکم گرفتم..

کنار پنجره ایستاده بودم که در اتاق زده شد..رفتم در و باز کردم که یهو پرت شدم داخل اتاق و در اتاق بسته شد..

امیر بود.. یقم و گرفته بود و چسبونده بودم به دیوار اتاق.. عصبی بود و تند تند نفس میکشید.. دستش هنوز به یقه لباسم بود.. نترسیدم شاید منتظر همچین عکس العملی ازش بودم..

یه نگاه به دستش انداختم.. خودش فهمید و دستش و از روی یقه لباسم برداشت..

با صدای عصبی گفت_داری با کی لج میکنی..هان؟
نگاش کردم..خیره..

امیر سام_شرکت من نمیای.. چون راحت نمیدم اونجا.. ولی شرکت اون ع*و*ض*ی هم حق نداری بری..؟

عصبی شدم از حرفش.. با اخم گفتم_شرکتت نمیام.. چون لیاقتم و ندارین.. ولی فکر نمیکنم تو این حق و داشته باشی واسه من تعیین تکلیف کنی؟

با چشمای ساده قهوه ایش خیره شد تو چشمام.. دیگه اون عصبانیت تو نگاهش نبود.. چشماش تو دوتا چشمام در رفت و امد بود.. با صدای ارومی گفت_ولی قبلا اینطور بود..

دلم گرفت.. دلم شکست.. منم اروم گفتم_قبلا.. خیلی چیزا فرق میکرد.. خیلی اتفاقا نیفتاده بود..

فاصلمون خیلی کم بود.. من چسبیده به دیوار بودم و اونم تویه وجبی صورتم بود.. صدام لرزش و التماس داشت.. برو بیرون امیر.. ترو خدا برو.. عذابم نده..

دستش میلرزید.. عرق کرده بود.. داغ بود.. نگاهش تو کل صورتم میچرخید..

اروم گفت_ چرا این کارو کردی؟

تو چشمام پر از اشک شد..

امیر سام_ چرا نابودم کردی؟

چشمای اشکیم و بستم..

امیر سام_ چرا.. لعنتی.. چرا..

با چشمای بسته اشک ریختم.. داغی نفساش رو صورتم کاری بود.. لرزش

دستاش فقط واسه یه ثانیه رو گونه هام حس کردم.. ولی به ثایه نکشید که اون

داغی و اون همه نزدیکی یهو سرد شد و صدای کوبیده شدن در اتاق

اومد.. رفت.. با همون چشمای بسته سر خوردم سر زمین و سرم و رو زانو هام

گذاشتم..

کهنه فروش داد میزنه.. چراغ شکسته میخیریم.. کفشای پاره میخیریم.. ا سباب

کهنه میخیریم..

دلم میخواد داد بز نم_ کهنه فروش.. قلب شکسته میخیری؟؟؟

صبح که از خواب بیدار شدم.. وقتی خودم و تو اون اتاق دیدم یه لبخند اومد

رو لبم.. نمیدونم شاد بود یا غمگین.. نمیخواستم روزم و خراب

کنم.. نمیخواستم دوباره بهشون فکر کنم.. من میخوام یه زندگی جدید و شروع

کنم.. واسه همین.. وقتی دست و روم و شستم و رفتم تو اشپزخونه سر میز

صبحانه کنار بقیه رو به عمو گفتم_ عمو جون.. من دنبال کار میگردم.. میشه

کمکم کنید..

همه نگام کردن..

شایان_واسه چی گلی؟ تو که نیازی به پول نداری؟
_مگه همه کار میکنن واسه پول؟ میخوام سرگرم شم.. از علافی خوشم نمیاد..
عمو_اگه واسه پر کردن وقتت میخوای خب چرا نمیری کلاس و درس و ورزش و..
پریدم بین حرفش و گفتم_نه عمو.. حوصله این جنگولک بازیا رو ندارم.. تو
این سه سال کلی از این کلاسارفتم.. میخوام کار کنم..
بعدم خودم و لوس کردم و گفتم_عمویی.. باشه..
عمو خندید و گفت_ای پدر صلواتی.. باشه.. ولی چرا نمیری شرکت پیش بچه
ها..
لقمه پرید تو گلولی امیر.. سرفه میکرد.. خندم گرفته بود.. اچم ترسید..
حسام_راست میگه.. خیالمون هم راحت تره..
خندیدم و گفتم_من با شماها نمیتونم کنار بیام.. نه عمو.. حاضرم شاگرد
مکانیک بشم ولی تو اون شرکت نرم.. میدونید عمو.. من اصلا مدیریت اون
شرکت و قبول ندارم..
صدای خنده همه بلند شد.. فقط نگاه امیر اخمو و عصبانی بود.. ولی خب
حقش بود.. بچه پرو..
امیر چایشویه سره سر کشید بلند شد ایستاد و گفت_مدیریت داغون
اونجا.. همه جور ادمی راه نمیده.. تو نیازمندیا بگردی.. شاید جایی رو پیدا
کردی..
یه پوزخند زد و یه خداحافظ به جمع گفت و رفت..

این بار صورت من اخمو بود و صدای خنده بقیه میومد... پسره احمق... پاشم یکی بز نمشا... خوبه خودشم میدونه مدیریش داغونه...
عمو با لبخندی که سعی داشت پنهونش کنه گفت_ نگران نباش عمو... میسپرم برات...

فقط تونستم اروم بگم مرسی...

اون روز و با مریم و هانی و شیدا رفتیم بیرون گشت و گذار... حسابی بهمون خوش گذشت... بعضی وقتا واسه چند لحظه امیر و زندگیم و فراموش میکردم... خسته بودم... دوست داشتم این خستگی رو از خودم دور کنم... حتما باید یه جوری ذهنم و مشغول کنم... کاشکی عمو بتونه واسم کاری بکنه... شب که اومدیم خونه مامان و شایان خونه نبودن... رفته بودن خونه رو بینن...
من و عمو و خاله و شیدا و حسام و امیر سام و سپیده نشستیم دور هم و چایی میخوردیم و حرف میزدیم که عمو یه هوایی گفت_ گلی یه خبر عمو...
با ذوق گفتم_ نگید که به این زودی کار پیدا کردید؟

عمو_ یعنی پشیمون شدی؟

_ نه عمو... اتفاقا خیلی هم خوشحالم... البته اگه کار پیدا کردید...؟

عمو_ امروز رفته بودم دیدن اصلانی... اتفاقا پسرش هم اونجا بود... وقتی فهمیدن تو برگشتی خیلی خوشحال شدن... البته خیلی هم دلخور شدن که واسه عروسی شاهرخ نبود...
_ مگه ازدواج کرد؟

خاله_ اره... با یه دختره افاده ای... اووف... نگم بهتره...

خندم گرفته بود به لحن خاله...

_خب میگفتید عمو..

عمو_اره..بهش گفتم دنبال کار میکردی..شاهرخ گفت اتفاقا اونا هم دنبال یه مترجم میگردن..راستی عمو انگلیسی که بلدی..نه؟

_دست درد نکنه عمو..پس چی..واست عین بلبل چهچهه میزنم بیا به دیدن.. تازه یه کوچولو هم فرانسه بلدم..

شیدا_نشیدین صداس و عمو وقتی به فرانسه میخونه..عالیه..

حسام_اوهوو..از این غلط نمیکردی..رفتی فرنگ قرتی شدی..حالا یه دهن بیا ببینیم داداش..

حالت خجالت به خودم دادم و گفتم_جلو نامحرم..وای نگو اصلا..

همه خندیدن و بعدش گفتم_خب عمو..حالا از کی باید برم اونجا؟

عمو_باهاش صحبت میکنم..بهت خبر میدم..

اولش نمیخواستم قبول کنم ولی وقتی فهمیدم ازدواج کرده خیالم راحت شده بود..

نگاهم هنوز به عمو بود که صدای امیر بلند شد_این همه شرکت تو این شهر ریخته..خب یکی دیگه..؟

اوه مای گاد..داداشمون غیرتی شد..اوه اوه..نکنه این هنوز تو کف اون خواستگاریست..بابا اون حتما تا الان پدر هم شده..ولی واسه لجبازی هم که

شده گفتم_نه اتفاقا خوبه..پیش یه اشنا باشم خیالم راحت تره..

حالا خوبه خودم میدونستم شاهرخ قبلا چه ادم پلیدی بوده ها..

یه نگاه به امیر انداختم.. تند تند نفس میکشید..هه..هه..لازمت بود اقا..نگاهم به سپیده افتاد..بازم خنثی بود..نگاهش بین منو و امیر سام بود..همیشه..حس میکردم میخواد از تو چشمامون حرف دلمون و بخونه..واسه همین زیاد نگاهش نمیکردم..

بلند شدم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم..اخیش..الان احساس میکنم یکم دلم خنک شد با این کار..حال امیر و یکم گرفتم.. کنار پنجره ایستاده بودم که در اتاق زده شد..رفتم در و باز کردم که یهو پرت شدم داخل اتاق و در اتاق بسته شد..

امیر بود..ایقم و گرفته بود و چسبونده بودم به دیوار اتاق..عصبی بود و تند تند نفس میکشید..دستش هنوز به یقه لباسم بود..نترسیدم شاید منتظر همچین عکس العملی ازش بودم.. یه نگاه به دستش انداختم..خودش فهمید و دستش و از روی یقه لباسم برداشت..

با صدای عصبی گفت_داری با کی لج میکنی..هان؟
نگاهش کردم..خیره..

امیر سام_شرکت من نمیای..چون راحت نمیدم اونجا..ولی شرکت اون ع*و*ض*ی هم حق نداری بری..؟
عصبی شدم از حرفش.. با اخم گفتم_شرکتت نمیدم..چون لیاقتم و ندارین..ولی فکر نمیکنم تو این حق و داشته باشی واسه من تعیین تکلیف کنی؟

با چشمای ساده قهوه ایش خیره شد تو چشمام..دیگه اون عصبانیت تو نگاهش نبود..چشمام تو دوتا چشمام در رفت و امد بود..با صدای ارومی گفت_ولی قبلا اینطور بود..

دلم گرفت..دلم شکست..منم اروم گفتم_قبلا..خیلی چیزا فرق میکرد..خیلی اتفاقا نیفتاده بود..

فاصلمون خیلی کم بود..من چسبیده به دیوار بودم و اونم تویه وجبی صورتم بود..صدام لرزش و التماس داشت.._برو بیرون امیر..ترو خدا برو..عذابم نده..

دستش میلرزید..عرق کرده بود..داغ بود..نگاهش تو کل صورتم میچرخید..

اروم گفت_چرا این کارو کردی؟

تو چشمام پر از اشک شد..

امیر سام_چرا نابودم کردی؟

چشمای اشکیم و بستم..

امیر سام_چرا..لعنتی..چرا..

با چشمای بسته اشک ریختم..داغی نفساش رو صورتم کاری بود..لرزش دستاش فقط واسه یه ثانیه رو گونه هام حس کردم..ولی به ثایه نکشید که اون داغی و اون همه نزدیکی یهو سرد شد صدای کوبیده شدن در اتاق اومد..رفت..با همون چشمای بسته سر خوردم سر زمین و سرم و روزانو هام گذاشتم..

اون شب تا صبح نتونستم پلک رو هم بذارم..همش نگاه پر بغض امیر جلوی چشمم بود...چقد دلم واسه دیدن چشماش از نزدیک تنگ شده بود..دلم واسه حس گرمای تنش تنگ شده بود..اون لحظه اصلا حالم دست خودم نبود..انقد دلتنگش بودم که هیچی حالیم نبود..مطمئنم که اونم هنوز منو دوست داره..پس سپیده..یعنی فقط بخاطر لجبازی با من سپیده رو انتخاب کرده..پس این سه سال..خدا..چرا کسی حرفی نمیزنه..

خدا..میدونی دلتنگی چیه..داری میبینی چی دارم میکشم از دوریش..از ندا شتتش..چی میشه یکم از این همه دلتنگی منو هم بدی به امیر..که فقط یه ذره دلش منو بخواد..امیر باید چکار کنم که دلتنگم بشی..؟

صبح عمو سهراب بهم گفت که شاهرخ ساعت ۱۰ صبح تو شرککش منتظر مه..ادرسش و بهم داد..

امیر نبودش..نمیدونم رفتاراش از الان به بعد قراره چه طور بشه..وقتی نتونست جلوی احساسش و بگیره..وقتی هنوز واسم غیرت میریزه..وقتی هنوز یاد گذشتست..وقتی صداش بغض گرفت..نمیدونم بعد از این رفتارا چی قراره ازش ببینم..کاشکی سپیده نبود..کاشکی نبود تا میتونستم کامل بدستش بیارم..ولی الان..

با مامان و شایان واسه کار صحبت کردم..مامان مشکلی نداشت و حتی نظرش این بود که واسه روحیم خوبه و دیگه فکر و خیال نمیکنم..مامان فکر میکنه من هنوز یاد پولاد و دیوونه باز یاشم..نمیدونه دخترش داره میسوزه تو تب عشق از دست دادش..

شایان ولی زیاد راضی نبود.. بزور راضیش کردم ولی گفت امروز خودم باهات میام شرکت که اونجا رو ببینم..

یه مانتو شلوار ساده مشکی و شال مشکی طرح دار پوشیدم.. عطر زدم و مداد مشکی.. موهای ش*ر*ا*بیم ریخته بود تو صورتم.. رنگ موهای جدیدم شدید بهم میومد..

باشایان با هم رفتیم شرکت شاهرخ.. بالا شهر بود و با کلاس.. تو یه ساختمان با نمای زیبا.. خود شرکتش هم خیلی بزرگ و قشنگ دیزاین شده بود.. با اینکه شرکتش بزرگ بود ولی کارمنداش زیاد نبودن.. در واقع شرکت نبود.. دفتر کاریش بود که وابسته به کارخانه اش بود..

شایان با منشی اش هماهنگ کرد و اونم به شاهرخ اطلاع داد.. شایان دو تقه به در زد و بعد در و باز کرد و رفتیم تو.. دفتر خودشم خیلی قشنگ بود.. تابلوهای شیک و مبلمان چرم عالی.. میز کنفرانس و یه اکواریوم کوچیک با ماهیای گران و اصیل..

شاهرخ پشت میزش بود با دیدن ما از جاش بلند شد و اومد استقبالمون.. یه کت شلوار خاکستری و کراوات ذغالی و بلوز سفید پوشیده بود.. خوشتیپ شده بود..

تا منو دید او مدد رو بروم و تو چشمم مام خیره شد و با لبخند مردونه ای گفت_ احوال شیفته خانم.. رسیدن بخیر.. سرافراز کردین خانم.. او هوو.. تو حلق داداشم این همه نزاکت.. لبخند زدم و گفتم_ ممنون.. شما خوبید؟

شاهرخ_ شما خوب باشی .. ما هم هستیم..
 با شایان دست داد و با لبخند رو به من گفت_ معرفی نمیکنی .. احتمالا باید
 نامزدت باشن درسته ..

خندم گرفته بود .. فکر کن شایان جیگول..
 خندیدم و گفتم_ شایان داداشم هستن..
 یه لنگه ابروش و بالا انداخت و با تعجب گفت_ فکر کنم شنیدم نامزد کردی ؟
 یه نگاه به شایان انداختم .. اونم منو نگاه میکرد..
 _ بهم خورد ..

شاهرخ فهمید حوصله این بحث و ندارم .. رو به شایان گفت_ خوشبختم از
 شنایتون .. بفرمایید .. شیفته جان بفرمایید..
 منو شایان کنار هم نشستیم و شاهرخ هم روبرو مون نشست .. سفارش کیک و
 قهوه داد ..

شاهرخ_ خب .. چه خبرا .. چه کارا میکنی .. تو این سه سال ؟ درست و ادامه
 دادی ؟
 نگاهش مثل سابق نبود .. مثل اون زمان ازش بدم نمیومد .. باهاش راحت تر
 بودم ..

_ درس که نه .. بیشتر زبانم و تقویت کردم .. انگلیسی و فرانسه..
 کلاسای ازاد و پیشرفته کامپیوتر رفتم و کمی هم ورزش .. همین..
 شاهرخ_ عالیه .. خیلی خوشحالم که قبول کردی با ما همکاری کنی..
 رو به شایان کرد و گفت_ خوشحال میشم با شما هم بیشتر آشنا بشم ..

شایان لبخند زد و گفت_من مهندسی عمران خوندم و اینجا از طرف دو تا شرکت پیشنهاد کار داشتم..الانم دارم بررسیشون میکنم..
شاهرخ_خوبه..عالیه..

شایان_اقای اصلانی..کار گلی اینجا چیه؟در واقع منظورم مسئولیت و سمتشه؟

شاهرخ_اولا که با من راحت باش..شاهرخ صدام کن..بعدم اینکه مترجم این شرکت ازدواج کرد و رفته شهرستان..من به مترجم و کسی که تسلط به کامپیوتر داشته باشه نیاز دارم..در واقع مترجم تنها نمیخوام..شیفته هم که تا جایکه یادم میاد رشته دانش_گاهیش کامپیوتر بوده..ز بانشم که خودش تایید میکنه..فقط رضایت خودش میمونه..درسته؟

و به من نگاه کرد..

لبخند زدم و گفتم_به شرطی که اتاق و میز جداگانه واسه خودم داشته باشم؟
شاهرخ_رو چشم...

_راستی تبریک میگم..ازدواجت و..خیلی دوست دارم همسرت و ببینم..

خیره شد تو چشمام و گفت_ممنون..ولی فعلا ایران نیست..

دیگه حرفی نزد..بعد از اینکه قهوه هامون و خوردیم شایان گفت_گلی از کی باید بیاد سر کار؟

شاهرخ فنجونش و گذاشت رو میز و گفت_از امروز..از همین الان..اخه من چند تا قرارداد دارم که باید فکسشون کنم نیاز به ترجمه داره..البته بگما..اتاقشم امداست..حاضری که؟

_آماده امادم..

شاهرخ_خوبه..خودم اتاقت و نشونت میدم..

بلند شدیم..شایان با شاهرخ دست داد و ازش تشکر کرد و خداحافظی کرد و رفت..با شاهرخ رفتیم تو سالن..تویه راهرو..آخرین اتاق..اتاق ساده و جمع و جور بود..میز کار و کامپیوتر. دو تا تک مبل چرم مشکی و یه میز روبروش..دوتا تابلو به دیوار و یه گلدون بلند شیشه ای که دو شاخه بامبوی داخلش بود کنج دیوار..

شاهرخ_راضی هستی..؟

_البته..ممنونم ازت..لطف کردی..

شاهرخ لبخند جذابی زد و گفت_واسه شما بیشتر از اینا انجام میدیم خانم..لحنش بامزه بود..

شاهرخ_نهار دعوت منی..میام دنبالت..

و از اتاق رفت بیرون..

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم کنار پنجره..راضی بودم..تا اینجا همه چی خوب بود..امیدوارم تا آخرش خوب باشه..

منشی شرکت اون قرارداد ها رو برام آورد..یه بسم الله گفتم و شروع کردم..یکیشون که کوتاه بود و تموم شد..گوشیم زنگ خورد..هانی بود..

هانی_سلام خانم شاغل..

_سلام مادر خونه داره کهنه شور..

هانی_ عزیزم ما از پوشک استفاده میکنیم.. مثل شما بی کلاسا نیستیم.. بعدم من اقامون گفته عزیزم فقط بشین تو خونه خانمی کن.. من هستم واست کار میکنم نون در میارم..

گودزیلا بخوره تو و اون شوهرت و.. چته حالا زنگ زدی مزاحمم شدی؟ هانی خواستم این سعادت و نصیبت کنم دعوت کنم خونمون.. میدونی که من این افتخار و به همه کس نمیدم..

_هانی جون.. میشه به منم ندی؟

هانی عصبانی گفت_ برو بمیر بی لیاقت.. کاری نداری؟

_خب حالا تو هم.. چه بهش بر میخوره..

یهو عینهو شتر خندید و گفت_ تو کی دیدی چیزی به من بر بخوره.. شب زود بیا.. مریمم هست.. بای ابجی..

ای خدا.. این دختر عزا و عروسیش بکیه.. نمیدونی الان قهره یا اشته..

مشغول کارم شدم.. وسطاش یکی دوبار حواسم پرت میشد که با بدبختی ذهنم و جمع کار میکردم..

کارم که تموم شد برگه ها رو بردم و دادم به منشی که بده به شاهرخ ولی گفت خودم باید بهش بدم..

رفتم تو.. داشت با گوشیش حرف میزد و یه چیزایی مینوشت.. کنار میزش ایستادم..

صحبش که تموم شد برگه ها رو گذاشتم رو میز و گفتم_ تموم شد.. بفرمایید.. با تعجب گفت_ به همین زودی؟

_اره دیگه..کاری نداشت..

یه نگاه اجمالی به برگه ها انداخت و با لبخند گفت_ ممنون..خیلی خوبه..کارت درسته دختر..

فقط لبخند زدم..نمیخواستم زیاد باهاش صمیمی بشم..

_خب..من تو اتاقمم..

داشتم میرفتم که صدام زد..

شاهرخ_شيفته..

برگشتم..

_بله؟

چند لحظه با سکوت خیره شده بود بهم و بعد گفت_هیچی..تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت واسه نهار..

سرم و تکون دادم و رفتم بیرون..چی میخواست بگه؟

تو اتاقم بودم و خودم و سرگرم میکردم..نمیخواستم به امیر فکر کنم ولی نمیشد..ناخودآگاه ذهنم پرمیکشید اونور..

واسه نهار با شاهرخ رفتیم به رستوران ایتالیایی..جای قشنگی بود..نزدیک به شرکت بود..سفارش غذا دادیم و منتظر شدیم..

شاهرخ_خیلی تغییر کردی؟

_از چه نظر؟

شاهرخ_ظاهرت..خیلی خوشگل شدی..

سرم و انداختم پایین..دوست نداشتم ازم تعریف کنه..

_از زنت بگو..چطور با هم آشنا شدین؟راستی عکسی ازش داری؟

شاهرخ- چرا باید عکسش داشته باشم وقتی دوش ندارم؟

کپ کردم.. یعنی چی؟

_ مگه تو..

همون موقع غذا ها رو آوردن..

شاهرخ- مجبور شدم..

گارسون که رفت گفتم- منظورت و نمیفهمم..

شاهرخ خیلی بی تفاوت گفت- دوست بودیم.. خیلی نزدیک.. بعدم که.. مجبور

شدم.. قشقرق به پا کرد و ..

سرم و انداختم پایین.. منظورش و فهمیدم.. پس هنوز ادم نشده..

_ بیچه هم داری؟

شاهرخ- اره.. هنوز یه سالش نشده..

_ دختره؟

شاهرخ- نه پسره..

با خودم گفتم حتما اینم قراره بشه لنگه باباش..

شاهرخ- میدونی.. بعضی وقتا فکر میکنم که باعث بدبختی که الان توش

گرفتم... تو هستی..

خیره شد تو چشمام..

شاهرخ- من دوست داشتم.. نمیگم عاشقت بودم.. ولی واسم با دختری که

باهاشون بودم فرق داشتی..

_ میشه ک*ث*ا*ف*ت کاریای خودت و پای من تموم نکنی؟

شاهرخ- من هرچی که بودم.. وقتی اومدم جلو.. وقتی اومدم خواستگاریت
میخواستم همه کارام و تموم کنم.. از همه خوشیام به خاطر تو میخواستم
بگذرم.. ولی تو پسم زدی.. دنبالت اومدم.. میخواستم هر طور شده راضیت
کنم.. ولی اون امیر ع* و* ض* ی*..

_امیر چی؟

شاهرخ- دوشش داری؟

_گفتم امیر چی؟

شاهرخ- با هم درگیر شدیم.. گفت اگه مزاحمت بشم تو شرکتنا و کارخونه های
رقیب همه پتم و میریزه رو اب.. مجبور شدم بکشم کنار..

پس کار امیر بود.. اونی که منو از دست مزاحمتای شاهرخ نجات داد..

شاهرخ- نگفتی.. دوشش داری؟

_این بحث و دوست ندارم..

شاهرخ- باشه.. اگه تو بخوای تمومش میکنم.. حالا نهارت و بخور..

اشتهام کور شده بود..

_شاهرخ.. تو.. هنوزم..

شاهرخ- غذات و بخور.. دیگه به گذشته فکر نمیکنم... آینده واسم مهمتره..

خدارو شکر.. اینجوری نمیتونستم تو شرکتش بمونم..

بعد از نهار رفتیم شرکت.. تا ساعت ۵ اونجا بودم.. موقع رفتن شاهرخ اصرار

کرد که منو تا خونه برسونه.. ولی قبول نکردم..

رفتم بازار و واسه هانی یه چیزی خریدم.. زشت بود دست خالی برم.. بار اولم

بود میخواستم برم خورش..

رسیدم خونه ساعت ۸/۳۰ بود..زنگ زدم..بعد از چند لحظه بدون اینکه کسی پرسه کیه..در باز شد..

رفتم داخل..همش خدا خدا میکردم کسی غر نزنه چرا انقد دیر اوادم..در سالن و باز کردم و رفتم داخل..

_سلام..من او مد ما..کسی نمیخواه غر بزنه..؟؟...کسی نیست..فاطمی جون..مهربان جونم..

همون موقع گوشیم زنگ خورد..مامان بود..

_سلام مامی کجایین شما؟

مامان_سلام عزیزم..ما خونه هانیه جون هستیم..تو هم زود بیا..

_من خونم..کسی اینجا نیست..یکی واسه من در و باز کرد؟

مامان_شاید شایانه..چون هنوز نیومده..البته اقا امیر هم نیومده هنوز..گفتن شرکته..

_باشه..مامان..منم الان میام..

مامان_ادرس و که داری؟

_اره هانی واسم فرستاده..

مامان_زود بیا گلم..خدا حافظ..

و قطع کرد..رفتم تو اتاقم و بلند گفتم_شایان الان حاضر میشم میام داداشی.. حولم و برداشتم و رفتم تو حمام...اخ که چه کیفی داشت..تمام خستگی تنم در رفت..چه حالی داد..یه دوش تر و تمیز گرفتم و اوادم بیرون..سریع رفتم

تو اتاقم و یه شلوار جین ابی تنگ و جذب پوشیدم.. خیلی خوش فرم بود.. یه تاپ بندی جذب و زرد که تا روی نافم بود پوشیدم..

مو هام و با موس مو فر کردم.. خیلی بهم میو مد.. مو های بلند و فر ش*ر*ا*بی.. یه رژلب البالویی پررنگ هم زدم و دوش عطر و هم گرفتم..

گردنبند امیر هنوزم گردنم بود..

شال و مانتوم و برداشتم و اوادم بیرون..

میخواستم مانتوم و پوشم و همینجوری داشتم میرفتم سمت اسپزشونه و تو فکر حرفای امروز شاهرخ بودم که یکی عینهو جن جلوم ظاهر شد.. منم ترسیدم.. چشمام و بستم و فقط جیغ میکشیدم..

اصلا انتظارش و نداشتم.. یهو یه دستی بازو هام و گرفت و گفت_ گلی منم.. ترس.. اروم باش..

سریع خفه خون گرفتم و.. ساکت شدم.. چشمام و که باز کردم امیر و روبروم دیدم..

با ابروهای بالا رفته و لبخند نمکی رو لبش منو نگاه میکرد..

امیر سام_ چته تو؟

_ تو اینجا چکار میکنی؟

امیر سام_ پس کجا باید چکار کنم؟

_ بامزه.. تو مگه شرکت نبود؟ پس شایان؟

امیر سام_ شرکت بودم اوادم خونه حاضر شم.. شایان هم زنگ زد گفت رفته خونه هانی.. داشتم میرفتم که تو اومدی..

یهو یه چیزی یادم اومد..لباسام..اروم سرم و اوردم پایین و به لباسام نگاه کردم.. خاک دو عالم تو سرت گلی..سرم و اروم بردم بالا.. به امیر نگاه کردم..خنده رو لباش بود..ولی سریع روش و گرفت اون سمت و دست کشید بین موهاش..ابروم رفت خدا..

بدون اینکه حرفی بزنم با سرعت باد دوییدم تو اتاقم و در و بستم..پسره بیشعور نیشش تا کجا باز بود..همه جونم و دیدم..خودمم خندم گرفته بود..خاک بر سر بی حیام..اگه سپیده بفهمه امیر منو این ریختی دیده..اخه تاپم زیادی باز بود و تو نافم یه نگین کاشته بودم..من فکر کردم شایان خونست..تازه جلوی شایان هم این ریختی نمیگردد..میخواستم سریع ماتوم و بیوشم که مثل جن سریع ظاهر شد..اه..ولش کن دیگه..کاریه که شده..

یه مانتوی کوتاه سفید پوشیدم و موهای فر شدم و بالا سرم جمع کردم ولی از جلوی صورتم همشون ریخته بودن کنار صورتم..شال سفیدی زدم..صندلای پاشنه بلند شیشه ای هم پوشیدم..شالم و یکم کشیدم جلو..ولی بازم موهام رو پیشونیم ریخته بود..

اوادم بیرون..امیر تو سالن نشسته بود..صدای پاشنه های کفشم و که شنید برگشت سمتم..سرتاپام و نگاه کرد..میدونستم راضی نیست از لباسام..ولی حرفی نزد..

_نمیخوای بری دنبال سپیده؟

امیر_سام_نه..

_مگه نمیداد امشب؟

امیر سام_ چرا..گفتمش دیر میام..گفت خودم میرم..درک کرد شرایطمو..

مثلا میخواست طعنه بزنه..انقد بزن تا بترکی..

_اها..چه خوب..خو شبحالته که همچین فرشته ای گیرت اومده..دود سستی

بچسبش..حالا چرا تو نمیری؟

امیر سام_ ماشین ندارم...ماشین حسام خراب بود..عصری با ماشین من

رفت..بابا هم که با ماشین خودش بود و یه سر رفت خونه هانی..

_خب زنگ بزن اژانس..

بلند شد از سر جاش و گوشیش و روشن کرد و گفت_باهوش...زنگ

زدم..هیچ کدومشون ماشین ندارن..دوسه تاشون که اصلا اینورا

نداشتن..یکیشون که داشت میومد این سمت سر راه تصادف کرد و کنسلش

کرد..

همون موقع گوشیش و گذاشت رو گوشش و گفت_سلام...اصلا ندارید..تا

بیست دقیقه دیگه چی؟ اشتراک ۱۰۰۴ هستم..خیل خوب ممنون..

قطع کرد و نفسش و فوت کرد بیرون و گفت_تایک ساعت دیگه هیچ ماشینی

ندارن..

_میخواهی بریم کنار خیابون سوار ماشین شیم؟

امیر سام_ میدونی تا خیابون اصلی چقد راهه؟

_میگی چکار کنیم؟

یهو خیره شد بهم..فاصلمون حداقل از هم ۴_۵ قدم فاصله داشت..

نگاهش خیره بود..همونطور که نگام میکرد اروم میومد جلو..

اب دهنم و قورت دادم..این چش شده..وا..

امیر سام_یادمه عاشق هیجان بودی؟درسته؟

_من..منظور..؟

امیر سام_عاشق هیجان بودی..چیزایی که تا حالا تجرب بشون نکردی..درست نمیگم؟

یه قدم رفتم عقب و گفتم_که چی؟

دیگه کاملاً بهم نزدیک شده بود و فاصله ای با هم نداشتیم..

امیر سام_میخوام یه هیجانی نشونت بدم که تا عمر داری همیشه یادت بمونه..

این چش شده..چرا اینجوری حرف میزنه..امیر که همچین آدمی نبود..

صورتش و کامل آورد تو صورتم..خیره شد تو چ شمام..تو کل صورتم نگاه

نگاهش کشیده شد پایین صورتم..اخم کرد..میدونستم..از همون رژی زده

بودم که دوست نداشت..که گفت نزن..که گفت جذاب میشی خوشم

نمیاد..ولی زدم..چون دوست داشتم جذاب بشم..چون میخواستم باهاش لج

کنم..

اخمش رفت و با لبخند موزیانه ای گفت_نظرت چیه؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم_تو خوبی؟

امیر سام_عالی..

خندید..یه خنده بلند..

اومد تو صورتم و کنار گوشم اروم گفت_ترسیدی؟

ترسیده بودم..کنار امیر ترس معنی نداشت..ولی هیجان بدنم رو به بالا

بود..با این حال این هیجان و دوست نداشتم..الان..تو این موقعیت..نه..

امیر سام_وقتی میترسی..با مزه میشی..
 _من نمیترسم..من بدتر از ایناشو دیدم و کشیدم..
 یکم کشید عقب..تو کل صورتم یه نگاه انداخت..اخم نشست بین ابروهاش..
 امیر سام_بیا تو حیاط..کارت دارم..
 خودشم رفت..

وای خدا..این چشه..معلوم نیست با خودش چند چنده..
 رفتم تو حیاط دزبالش..داشت میرفت تو پارکینگ..تو حیاط منتظرش
 ایستادم..سروصدا از اونجا میومد..بعد از چند دقیقه اومد بیرون..
 وای خدای من..موتور..یه موتور تریل مشکی..عاشقشم..
 از هیجان داشتم میمردم..وای خدا جون موتور..مطمئن بودم یه لبخند پت و
 پهن رو لبامه..چشام داره برق میزنه..ولی یه دفعه یه چیزی یادم اومد..من باید
 کجا بشینم؟پشت سر امیر؟نه خدا..من همینجوری میبینمش قلبم بندری
 میره..حالا برم بشینم و دلش..
 خندم جمع شد..

امیر اومد و بروم..یکم با موتور و رفت و بعد خودش نشست روش...وای
 خدا جون..چقد بهش میاد..یه جین مشکی پوشیده بود با یه بلوز مردونه
 مشکی که استیناشو تا داده بود بالا و یه دکمه از بلوزش باز بود..
 موتور و روشن کرد و گفت_سوار شو..

با تعجب گفتم_من؟

امیر سام_نه..عمم..بیا بریم دیگه..همینجوریشم دیر کردیم..

_اون وقت من کجا بشینم..؟

امیر سام_روسر من..خب کجا باید بشینی..بشین پشت سرم دیگه..

بچه پرو..رودل نکنی یه وقت؟

_محاله..

امیر که دیگه حسابی کلافه شده بود گفت_خیل خب..من میرم..تو هم

همینجا بمون تا ماشین گirt بیاد..البته اگه بیاد..

داشت میرفت که صداش زدم..نامرد..میخواد منو تنها بذاره تو این خونه

درندشت..

امیر سام_بله؟

بله و بلا..یکی بزمنشا..

_من چکار کنم الان؟

امیر سام_هر کاری دلت میخواد بکن..من این حق و ندارم واسه تو تعیین

تکلیف کنم..

پسره بیشعور..داره حرفای خودم و تحویل خودم میده..دیگه داره رو مخم

بالانس میزنه..

_درسته..این حق و نداری..ولی مشورت که میتونیم بکنیم..میگم..میخوای

وایسیم یه ساعت دیگه با اژانس بریم..

امیر سام_تو میخوای بمون..ولی من میخوام برم..

نمیدونم چم شد که یه لحظه حس کردم هنوزم همون ۳_۴ ساله پیشه..خودم

و لوس کردم و سرم و کج کردم و گفتم_امیر..

یه لحظه از حرکت ایستاد... نگام نکرد... به زمین رو بروش خیره موند... تازه فهمیدم چی گفتم... چکار کردم... اخماش رفت تو هم... یعنی بدش اومد... ولی من اصلا حواسم نبود...

_چیزه... خب... چطوری باید بشینم... بلد نیستم...

سرش و آورد بالا... هنوزم اخم بین ابروهاش بود...

اروم گفت_ پات و بذار رو رکاب و بیا بالا... کاری نداره...

با اینکه استرس داشتم ولی مجبور بودم... نمیدونم چم بود... هم از خدام بود بشینم و این هیجان موتور سواری رو با امیر سام تجربه کنم... هم میترسیدم... از احساسم... از اینکه ما رو با هم ببینن... مخصوصا سپیده... ولی امیر انگار واسش مهم نبود...

پام و گذاشتم رو رکاب و نشستم... وای خاک بر سرم... چسبیده بودم بهش... چشمام و بستم و اب دهنم و قورت دادم...

امیر گازش و گرفت و از خونه زدیم بیرون... اولش با سرعت معمولی میرفت... ولی یهو تندش کرد... انقد که ترسیدم باد بیردم... شالم و سفت گرفته بودم که از سرم نکنه...

داد زدم... یکم ارومتر برو... چه خبرته...

سرش و یکم سمت من کج کرد و گفت_ ارومتر از این؟

_الان میفتم... میترسم...

امیر سام_ خودت و سفت بگیر...

_اونوقت چطوری؟ با این سرعتی که تو میری...

امیر سام_ خب منو بگیر...

چی؟ این چی گفت؟ چه غلطی کرد..من..امیر و بگیرم..

_دیگه چی؟

امیر سام_دیگه همین...

پسره رودار..محلش نداشتم که دیدم سرعت و زیاد کرد..فکر کنم بالای ۳۰۰

تا بود به جان خودم..از ترس داشتم سخته میکردم..

داد زدم_چکار میکنی؟ الان میفتم..

امیر هم داد زد_به من چه؟

نامرد..از عمد بود..وای خدا..الانه که پرواز کنیم..

_ترو خدا ارومتر برو..میترسم..

ولی در عین نا باوری سرعت و بیشتر کرد.. باد میخورد تو سرو

صورتتم..نمیدونستم شالم و بگیرم..خودم و بگیرم..داشتم به غلط کردن

میفتادم..

_چرا اینجوری میکنی؟ من چکار کنم؟

امیر سام هم با موزی گری تمام شونه هاش و انداخت بالا و گفت_من چه

میدونم..

نامرد..سرعتش هی داشت بیشتر میشد..باد تو موهاش پیچیده بود..صورتش

بامزه شده بود..وقتی دید مقاومت میکنم و دست بهش نمیزنم..دست به یه

عمل ناجوانمردانه زد..از روی یه مانع خیلی بلند رد شد..اخ..اخ..من پرت

شدم بالا و همونجا موندم عین این کارتون..که یه دو ساعت رو هوا ست بعد

که نگاه میکنه زیر پاشو تازه میفته پایین..تا افتادم..جیغ زدم و چشمام و بستم و

ناخوداگاه دستام و حلقه کردم دور کمر امیر سام و خودم و قایم کردم پشت
کمرش..

تا چند لحظه گیج بودم.. به خودم که او مدیدم دستام دور کمر ورزشکاریش
گرفته خورده.. وای خدا جون.. من چه کار کردم.. مطمئنم این کارش عمدی
بود.. ولی.. ولی.. من.. خودم و دلم.. از ته.. ته.. دل.. ناراضی نبودیم.. چقد دوست
داشتم سرم رو هم بذارم رو شونش.. ولی دیگه نمیشد.. ضایع بازی بود.. او مدم
حلقه دستام و از دور کمرش باز کنم.. که دوباره سرعت موتور زیاد شد.. نگاش
کن.. فهمیده میترسم.. داره اذیت میکنه.. نگاش که کردم یه لبخند شیطانی رو
لبش بود..

سرعتم کم نمیکرد.. همینجوری تند میرفت.. یکم از مسیر و رفته بودیم که
گفت_گردنبند و از سپیده پس گرفتی؟
_خودش بهم داد..

امیر سام_تو هم خدا خواسته گرفتیش.. نه؟
این چقد پرو شده..

_دیگه واسم مهم نیست.. بخوای بهت میدمش..

امیر سام_نه.. وقتی سپیده نخواستش.. منم نمیخوامش.. پیش خودت باشه..
از عصبانیت در حال انفجار بودم.. دندونام بهم قفل شده بود و دستام و از دور
کمرش باز کردم.. به درک بذار بمیرم و از این زندگی جهنمی راحت شم.. ولی
شانس همون موقع رسیدیم جلو خونه هانی..

یه اپارتمان بود.. از موتور پیاده شدیم.. امیر زنگ زد و فرید در و باز کرد.. قبل از اینکه بریم تو.. امیر با اخم گفت_ احمیانا که نمیخوای با اون ریخت و قیافه جلوی بقیه شوی لباس بذاری؟
غیرت تو سرت بخوره..

با عصبانیت گفتم_ بهت گفتم.. حق نداری واسه من تعییت تکلیف کنی..
ورفتم تو.. امیر موتور و گذاشت تو پارکینگ و سوار اسانسور شدیم..
همش استرس داشتم کسی ما رو با هم نبینه ولی خدا رو شکر کسی دم در نبود.. من از استرس داشتم میمردم ولی این پسر بی خیال بود.. واسه خودش..
سوار اسانسور شدیم.. از دستش عصبانی بودم.. پشتم و بهش کردم و محلش نداشتم.. اصلا نمیخواستم ببینمش..
امیر سام_ قهر قهر و شوهر میخواد..
خندم گرفته بود.. کوچیک که بودیم.. هر وقت منو هانی با امیر سام و فرید قهر میکردیم اینو واسمون میخواندن..

خندیدم ولی پشتم بهش بود و به خیال خودم که نمیبینه منو.. ولی نگو اسانسور از سه طرف ایینه کاری بود.. نگام به ایینه کنارم که افتاد دیدم با لبخند پت و پهنی داره به خنده یواشکی من میخنده.. ابروم رسما رفت..
با اخم روم و ازش گرفتم.. همون موقع در اسانسور باز شد و پیاده شدیم.. فرید و هانی دم در منتظرمون بودن.. با دیدن ما تعجب کردن ولی حرفی نزدن..
با هانی روب*و*سی کردم و رفتیم داخل.. همه او مده بودن.. سپیده هم بودش.. یه کت دامن تنگ صورتی پوشیده بود.. بهش میومد.. با دیدن ما تعجب

نکرد.. خیلی عادی برخورد کرد.. امیر با همه سلام کرد و نشست کنار سپیده.. از استرس داشتیم میمردم که یه دفعه کسی نپرسه با چی اومدین.. که فرید عین کلاغ دهنشو باز کرد و پرسید_راستی با چی اومدین؟ ماشین که نبود.. با تاکسی؟

اوادم سریع بگم اره.. با تاکسی ولی امیر سام خونسرد گفت_نه بابا.. ماشین گیر نمیومد.. ماشینم که با حسام بود.. با موتور اومدیم.. خیلی ریلکس اینو گفت.. ضربان قلبم رو هزار بود.. هر لحظه منتظر بودم که سپیده پا شه و بزنه تو صورتمولی در کمال ناباوری خیلی ذوق زده گفت_وای امیر راست میگی.. اخ جون.. منم میخوام.. منم موتور سواری میخوام.. امیر نگاش کرد.. عمیق.. لبخند زد و گفت_رو چشمم..

نمیدونم چرا حالا که باید از واکنش سپیده خیالم راحت شده باشه.. ولی.. از لبخند امیر.. از نگاه عمیقش.. از اطاعت حرف سپیده.. از ناز کلام سپیده واسه امیر.. دلم گرفت.. چقد اون لحظه خودم و یه موجود اضافه میدیدم.. ولی مریم نداشت بیشتر از این خیره به اون دو تا بمونم.. نشست کنارم و با خنده و شوخی حال و هوام و عوض کرد..

هانی صدام زد که برم لباسم و عوض کنم.. نگاهم ناخود آگاه کشیده شد به امیر.. نگام میکرد.. تو نگاهش یه چیزی میدیدم.. یه چیزی مثل اینکه.. من به تو مطمئنم..

رفتم تو اتاق هانی.. اتاق خواب خودش.. خیلی خوشگل بود.. رنگ بندی اتاقش همه تو مایه های بنفش و یاسی بود.. خیلی خوشگل بود.. مانتوم و در اوردم.. شالم و در اوردم و اویزون کردم.. تو اینه یه نگاه به خودم اناختم.. تاپ

زرد بندى با شلوار جين جذب.. خداييش من اين شكلى جلو امير ظاهر
 شدم.. از تو كيستم يه بلوز دكمه دار سفيد مدل مردون در اوردم.. پوشيدم روى
 تاپم.. دكمه هاش و بستم و فقط اولى رو باز گذاشتم.. خوب بود.. همه قسمتاي
 مورد دار و پوشو نده بود.. مو هام ولى دورم ريخته بود.. عظم و تجديد
 كردم.. همينطور رژ لبم و رفتم بيرون.. تو اشپزخونه پيش هانى.. اشپزخونه با
 اينكه اين بود ولى به سالن ديد نداشت..

خونشون خوب بود.. يه سالن نسبتا بزرگ و دو تا اتاق خواب.. اشپزخونه بزرگ
 و حمام دستشويى دلباز.. واقعا خيلى مهمه دستشويى دلباز باشه.. از اين يه
 موردش خيلى خوشم اومد..

— چكار كرده مامان خانم؟

رفتم سر قابلمه ها.. برنج و قورمه سبزي.. مرغ سوخارى هم از بيرون گرفته
 بودن..

هانى— بيا اين سالاد و درست كن..

— اى بتركى.. بذار برسم.. بعدم من مهمونتما..

هانى— تو از من صابخونه ترى.. پاشو ببينم.. مردم خستگى..

— ميشه بگى چكار كردى تو.. برنج و كه مامان من درست كرد.. خورشتم كه

خاله.. مرغا هم كه از بيرون.. دقيقا نقش تو به عنوان صابخونه چى بوده..

هانى— وجود عزيزم.. كارت و بكن..

اى خدا.. ادم چقد پرو ميتونه باشه..

هانى— چه خبر از امروز.. سر كار.. شاهرخ.. هنوز تو نخسته؟

– چی میگی بابا..اون که دیگه شوهر کرد..

هانی خندید و گفت_اره واقعا هم شوهر کرده..شوهرشم باید ببینی..یه سالاریه واسه خودش..

– جون من..ندیدمش..میگفت ایران نیست..

هانی_اره..با دوستاش رفتن ایتالیا..اینو ولش کن..شنیدم موتور سواری کردی؟
وای خدا.. سرم و انداختم پایین از خجالت..خودم و مشغول کاهو خرد کردن کردم..

هانی_خوش نگذشت؟

سرم و اوردم بالا..هول کرده بودم..دستپاچه گفتم_هانی..بخدا من خیلی
اصرارش کردم که با موتور نیایم..صبر کنیم تا اژانس برسه..بخدا من..
اشک نشست گوشه چشمم..

هانی سریع اومد نشست روبروم و دستام و گرفت تود ستاش..و گفت_اروم
باش گلی..من که چیزی نگفتم..

دو قطره اشک تپل از چشمم چکید..اروم گفتم_بخدا من چشم به زندگی اون
دوتا ندارم..

هانی_چی میگی تو؟هرکی تو رو نشناسه..من که میدونم..من تو رو بهتر از
خودت میشناسم..حالا هم اروم باش..

اشکام و پاک کرد و گفت_منظور من این نبود..خواستم بگم..بگم امیر..تو این
مدت..

سپیده_هانی جون..کمک نمیخوای؟

اه..حالا وقت اومدن بود..داشت میگفتا..

هانی_ نه عزیزم.. کاری که نیست.. ولی بیا بشین اینجا..

مریم هم او مد و هر چهار تامون تو اشپزخونه رو میز نهار خوری اونجا نشستیم..

مریم_ گلی موهای فر شده هم بهت میادا.. ناز شدی..

لبخند زدم و گفتم_ مرسی.. تو هم موی عسلی بهت میاد.. ولی شایان موی مشکی بیشتر دوست داره..

مریم قرمز شد و دستپاچه گفت_ خب.. ب. به من چه؟

هانی خندید..

بی تفاوت گفتم_ همینجوری گفتم.. اخه سر من خیلی غر زد بابت موهام..

هانی رو به سپیده گفت_ اخه گلی موهاش مشکی بود.. پر کلاغی..

سپیده لبخند زد و گفت_ مطمئنم هر رنگی بزنی بهت میادا.. تو دختر زیبایی هستی..

نگاش کردم و اروم گفتم_ همینطور تو..

سپیده_ اره.. ولی مثل تو نه.. من این توانایی رو ندارم که.. یه دل مرده رو زنده کنم.. فکر میکردم میتونم.. ولی الان فهمیدم که.. نمیتونم..

با تعجب خیره شدم بهش.. منظورش چیه؟

به هانی نگاه کردم.. سرش و انداخت پایین.. به مریم نگاه کردم یه لبخند غمگین زد و اونم سرش و انداخت پایین..

_ منظورت چیه؟

سپیده لبخند قشنگ و ملیحی زد و گفت_ همه حرفا که نباید منظور داشته باشن..همینجوری گفتم..

بعد با یه لحن شادی گفت_هانی جون..نمیخوای بمون شام بدی..بابا صدای خودمون هیچی..صدای شکمون دیگه در اومد..

اصلا نفهمیدم کی میز شام و چیدن و رفتیم سر میز ..

از اشپزخونه که اومدم بیرون..نگاه امیر منتظرم بود..لباسام و که دید ..یه لبخند خیلی محو کنج لبش نشست..اون منو خیلی بهتر از خودم میشناسه..

چیزی از خوردنم نفهمیدم..فقط..یه لحظه نگاهم کشید سمت امیر سام و سپیده..نمیدونم سپیده چی تو گوش امیر گفت..که رو لبهای امیر یه لبخند خیلی خیلی جذاب و شیک نشست..لبخندی که نگاهم و قفل کرده بود و دلم و اسیر..

حسام_گلی..کجایی تو..چرا نمیخوری..نترس با با.. غذا ها رو هانی نپخته..امشب و زنده میمونیم..

دستپاچه گفتم_دارم..دارم..میخورم..

امیر نگام کرد..یه نگاه کوتاه به من و غذای دست نخوردم..

سریع خودم و مشغول کردم..نمیخواستم منو شکست خورده و نا امید ببینه..

بعد از شام ظرفا رو جمع کردیم و چیدیم تو ماشین ظرف شویی..اشپزخونه رو مرتب کردیم و چای و میوه آوردیم و رفتیم تو سالن..

همه تو سالن دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم..سعی کردم به حرفای سپیده فکر نکنم...نمیدونستم چه جور شخصیتی داره..نمیدونستم باید ازش

بدم بیاد یا نه.. گیج گیج بودم.. همه کنار هم نشستیم و بودیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم..

حسام جمع جوونا رو دست گرفته بود و مزه می‌پروند..

حسام_ بچه ها کی تا حالا خر از نزدیک دیده؟

همه اول خندیدن و بعدم گفتن که دیدن..

حسام_ خداییش دیدین بعضی از این خر و الاغارو.. از نزدیک تو صورتشون

که نگاه میکنی.. لا مصب معلومه خیلی خره.. اصلا خره خره..

وای خدا از خنده سرخ شده بودم..

حسام_ ولی بعضیاشون نه.. خره خر خونن.. بعضیاشونم خر پولن.. با

کلاس.. بعضیاشون که اصلا خر فهمیده و درسخونن معلومه خر میزنن..

بعضیاشونم که معلومه از وناشن و میخوان خرت کنن.. ولی خداییش من عاشق

همونام که وقتی نگاشون میکنی معلومه طرف خیلی خره..

فرید که از خنده در حال مرگ بود گفت_ زهر مار .. حالا چرا انقد خر خر

میکنی؟

حسام_ باورت نمیشه فرید... ارادت عجیبی نسبت به شخصیت خر

دارم... مخصوصا خر شرک..

_ ای نمیری حسام.. وای خدا دلم درد گرفت.. بی مزه..

شیدا_ وای نگو.. اقا حسام خیلی بامزن..

حسام که ذوق مرگ شده بود گفت_ قربون شما.. مگر اینکه شما ما رو ببینید

شیدا خانم.. بخدا بعضی وقتا فکر میکنم منو از تو لپ لپ در آوردن.. اصلا

خداییش من شکل هیچ کدوم از بچه های مامانم نیستم.. این هانی بد ریخت و امیر بد قیافه کجا.. من خوشگل تو دل برو کجا.. فکر کنم من سر راهیم... نه شیدا خانم؟

هانی_ جمع کن عقده ای.. بد ریخت نذار بگم کите ها؟
امیر سام_ میدونم داری میسوزی داداش... هیکل که نداری.. اخه مرد باید هیکل داشته باشه.. نه قیافه.. ولی خب اشکال نداره.. درکت میکنم.. سوز بدی داره..

حسام_ داداش.. تو که قیافه نداری.. همین هیکل و بچسب که سپیده در نره یه وقت... وگرنه زن واست از کجا پیدا کنیم؟

سپیده_ مگه خر مخم و گاز گرفته که امیر و ول کنم..

حسام_ از کدوم خرا.. همون خرا که خیلی خرن؟
همه در حال خنده بودن ولی من.. بازم دلم گرفت.. سپیده.. تا کجا هستی؟ خدایا.. دوباره این فکر عذاب اور اومد تو ذهنم... من بدون امیر چطور ادامه بدم؟

کنار مریم نشسته بودم و با همدیگه حرف میزدیم.. در مورد باباش میگفت که میخواد بالاخره ازدواج کنه.. میگفت احساس میکنم داره افسردگی میگیره از تنهایی.. من و مهرداد که زیاد خونه نیستیم.. اونم خسته میشه.. تعریف میکرد حالا که بزور راضیش کردیم بابام انقد عوض شده.. بخودش انقد میرسه.. وقتی میره حموم یه دوساعتی اون تو میمونه و صدای آواز و چهچه اش سر درد میاره.. میگفت بزور بردتمون خرید و انقد واسه خودش لباس و عطر خریده.. یه چیزایی تعریف میکرد که غش خنده بودم من..

یه لحظه که در حال خندیدن بودم و لبخند قشنگی رو لبام بود و موهای حالت دارم دورم ریخته بود.. سرم و اوردم بالا و چشم تو چشم با نگاه امیر سام شدم.. خیره به لبخند من بود.. خنده هایی که یه روزی فقط مال اون بود.. تو چشمام خیره شد.. اروم اروم خنده از لبهام رفت.. چرا نگاهش و نمیگیره.. چرا داره نگام میکنه.. چه سوالیه.. مگه من میتونم نگاهم و ازش بگیرم.. کم کم نگاهم.. اشکی شد.. اروم سرش و انداخت پایین.. نگاهم رفت کنارش.. سپیده.. امیر و نگاه میکرد.. حواسش فقط به امیر سام بود.. پس دید.. این نگاه ناغافل و دید.. لبخندم و دید.. من چکار کردم؟ مثلاً دلبری کردم؟ ناخواسته..

سپیده نگاهش سرد بود.. بی تفاوت.. رو کرد به امیر و اروم در گوشش یه چیزی گفت.. امیر هم با سر دو سه بار تائید کرد و بعدم دست کشید تو موهایش و همونجا نگهشون داشت.. این یعنی اینکه کلافه است.. عصبیه.. من میشناسم.. تموم حرکات امیر و میشناسم.. ولی سپیده چی.. اون میشناسه.. اون از دل امیر من خبر داره؟

مریم_سخته.. میدونم.. ولی باید قبول کنی که امیر باید فراموش بشه.. به گلای قالی خیره بودم..

_میخوام...نمیشه..

مریم_فکر میکنی برای اون راحت..؟

_مثل اینکه هست.. وقتی سپیده رو کنارش داره.. یعنی هست.. یعنی خوشبخته..

و یه پوزخند نشست رو لبم..

مریم_ تو هم پولاد و داشتی..

_ولی من نمیخواستم پولاد..

پرید بین حرفم و گفت_اونم مجبور شد..گلی..انقد با نفرت به امیر و کاراش نگاه نکن..

برگشتم سمت مریم..با بغض گفتم_من..من نگاهم با نفرت؟تو چی میدونی از دلم؟اگه دلم..نگاهم با نفرت بود..الان اینجا بودم؟ایران بودم؟مریم..من هنوزم امیر و دوسش دارم..من بخاطر اون برگشتم..به عشق اون نگاه قهوه ای..به خاطر اون چشمای ساده ای که تمام رویای این سه سالم بود..که ازش پرسم این سه سال و کجا بودی..انقد سخت بود دیدنم..

مریم_اروم باش..گلی..امیر هیچ وقت فراموش نکرد..اون..

_اون چی؟چی هست تو این سه سال که همتون دارید ازم مخفی میکنید..چرا یکی یه کلام حرف نمیزنه..

مریم_اگه خودش بخواد بهت میگه..

اومد بلند شه که دستش و گرفتم و گفتم_شاید خودش نخواد..نباید بدونم دور و ورم چه خبره؟بذار به قول تو این کی نه و نفرت از نگاهم بره مریم..مریم..قسمت میدم راضی نشو به این حالم..

مریم..اشک تو چشمم و که دید..نگاه پر بغض و صدای لرزونم و که شنید..دستش و گذاشت رو دستم و اروم گفت_باشه..میگم..ولی الان نه..فردا میام شرکت..خوبه؟

اروم سرم و تگون دادم..خیالم یکم راحت شده بود..پس به چیزی هست خدا..ولی اخه چی؟

شب..مهمونی که تموم شد..امیر سام و سپیده با موتور رفتن..بخاطر سپیده که دلش موتور سواری میخواست..ما هم با ماشینا او مدیم..همه با هم بودیم..میدیدم که امیر تند نمیره..سرعت موتور و کم و زیاد نمیکنه..از رو مانع رد نمیشه..بخاطر اینکه سپیده رو بترسون موتور و تگون تگون نمیده..حتی وقتی سپیده دستاش و اروم دور کمر امیر حلقه کرد..امیر سرعت موتور و زیاد نکرد..اروم بود..بی تفاوت..

خدا..اینا چه معنی میده؟

خدا جون..میدونی چیه؟ الان میفهمم که چقد سخته..بعد از سالها انتظار و چشم به راهی..وقتی بر میگردی..نیمه گمشدت و کامل پیدا کنی...خیلی سخته..

امروز از صبح زود از خواب بیدار شده بودم..فقط بخاطر اینکه برم شرکت و مریم بیاد پیشم..و چون خیلی خوشحال بودم و روحیم خوب بود تصمیم گرفتم به خودم برسم..یه شلوار کتون مشکی و تنگ پوشیدم..یه مانتوی جلو بسته و کوتاه شیری که به کمر بند باریک طلایی داشت..مقنعه مشکی هم پوشیدم و موهای حالت دارش *ر*ا*بیم کنار صورتم ریخته بود..مداد مشکی تو چشم کشیدم و ریمل زدم..عطر شکلاتیم هم رو خودم خالی کردم..

صبحانه خوردم و از خونه زدم بیرون.. حسام که ماشین نداشت و عمو هم صبح زود از خونه زده بود بیرون.. امیرم که ولش کن.. اروم داشتم قدم میزدم که یه ماشینی کنار پام ترمز کرد.. برگشتم دیدم امیر سامه.. شیشه رو داد پایین و گفت_ بیا بالا..

_مرسی.. خودم میرم..

امیر سام_ میگم بیا بالا.. حوصله ندارم..

اخم کرده گفتم_ نداری.. نداشته باش.. چکارت کنم.. نمیخوام پیام..

روم و کردم اونور و به راهم ادامه دادم..

اومد کنارم و گفت_ گلی رو اعصابم راه نرو.. بهت میگم بیا بالا..

اخ که چقد راه رفتن رو اعصاب امیر حال میده..

_اصرار نکن..

امیر سام_ گلی خودت میدونی اگه سوار نشی.. بزور سوارت میکنم.. و احتمالا

دیدنی وقتی بخوام از زور استفاده کنم چی میشه؟

اه.. پسره بیشعور.. این پسر ام که تا کم میارن زور نداشتشون و به رخ

میکشن.. اوادم یه چی بهش بگم.. ولی دیدم داره دیرم میشه.. واسه همین

بهش افتخار دادم و سوار ماشینش شدم.. ولی وقتی نشستم جوری در و محکم

کوبیدم که خودمم از ترس پریدم..

امیر خندید و گفت_ در طویله رو هم ارومتر میندن.. دیگه این بی ام و که جای

خود داره..

بچه پرو.. ماشین خوشگلش و به رخ میکشه.. ایش.. روم و کردم سمت شیشه..

امیر سام_همیشه انقد تیپ میزنی با وقتی می خوای بری شرکت شاهرخ این ریختی میشی؟

ای ول..این باز غیرتی شد..

واسه اینکه حالش و بگیرم..لبخند زدم و با ناز گفتم_نه..فقط وقتی میرم شرکت شاهرخ..چیهِ..خوشگل شدم؟

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت_مثلا میخوای منو عصبانی کنی نه؟ متاسفم باید بگم موفق نبودى...

بودم..موفق بودم..از گره محکم دستاش دور فرمون..از سرعت زیاد ماشین از فک منقبضش فهمیدم موفق بودم..ولی با این حال گفتم_چرا باید تو رو عصبانی کنم..دلیلی نداره..بهتره واسه خودت وارد رویای دختره نشی...تو واقعیت باشی بهتره..

داشتی امیر خان..خوردی..خوبت شد..

یکم از مسیر و که رفتیم یه نفس عمیق کشید و گفت_بازم شکلات تلخ..حالم دیگه داره از این بو بهم میخوره..

گر گرفتم..از عصبانیت..از شکستن دل و غرورم..چرا فکر میکنه که محقه که این رفتارو باهام داشته باشه..

_من نخواستم کنارت باشم که این بو اذیتت بکنه..اگه همین ب*غ*ل نگه داری من پیاده میشم..

یه نگاه بهم انداخت..یه پوزخند بهم زد و به راهش ادامه داد..

از درون عصبانی بودم..خون خونم و میخورد..

در شرکت که رسیدیم قبل از اینکه پیاده شم گفت_بهرت از این شرکت بیای بیرون..شاهرخ قابل اعتماد نیست..اگه خواستی بیا شرکت خودمون..ولی اینجا..

پسره بیشعور..عمرای دیگه پامو اونجا بذارم..نیشش و میزنه بعد مهربون هم میشه..

_ممنون..من کارم و همکارام و دوست دارم..ترجیح میدم اینجا باشم..تا جایکه کسایی همکار من که با نیش کلامشون بخوان قلبم و بسوزونن.. دست کردم تو کیفم و گردنبند امیر و در اوردم و گذاشتم رو داشبورد ماشین و گفتم_این دیگه بدرد من نمیخوره..شاید بخوای بدیش به سپیده..البته از طرف خودت..

و از ماشین زدم بیرون و وارد شرکت شدم..

وارد شرکت که شدم هنوز عصبانی بودم از دست امیر و حرفاش..مثلا میخواد نیش و کنایه بارم کنه..طعنه بزنه..که چی بشه؟؟

منشی بهم دوتا برگه واسه ترجمه داد و یه لیست که باید وارد کامپیوتر میکردم..یه برگه از قرارداد کاریم رو هم بهم داد که بخونم و اگه موافق بودم امضاش کنم..

رفتم تو اتاقم..کیفم و اویزون کردم و برگه ها رو گذاشتم رو میز..رو به پنجره اتاق پشت میز ایستادم..

یه نفس عمیق کشیدم..مهم نیست گلی..اروم باش..تو هم جوابش و دادی..ولی پس چرا دلم گرفته..چرا انگاری یه چیزی ازم کم شده..دلم گرفته خدا..چون تنها یادگاری امیر و بهش پس دادم..تنها امیدم و..

هنوز رو به پنجره اتاقم بودم که در باز شد و دوباره بسته شد.. برگشتم.. شاهرخ بود.. کت شلوار سورمه ای و بلوز اب و کراوات سورمه ای پوشیده بود.. حسابی خوشتیپ شده بود..

_سلام..

لبخند زد و اروم اومد جلو.. اومد و روبروم ایستاد..

شاهرخ_سلام.. خوبی؟

_مرسی..

حرفی واسه گفتن نداشتم.. کاشکی بره.. امروز اصلا حوصلش و نداشتم.. ولی موند.. یه جوری نگام میکرد..

_چیزی شده؟

از اون ور میز در اومد و اومد کنارم ایستاد.. تو چشمام نگاه کرد و یه نفس عمیق کشید..

شاهرخ_ سه ساله که دلتنگه این بو بودم.. شکلات.. بوش یه جوریه.. احساس میکنم زیر زبونمه..

حرفی نزدم.. در واقه نمیدونستم چی بگم..

اروم گفت_ امروز خوشگل شدی.. خوشگل هستیا.. ولی امروز.. چشمت..

ای بابا.. حالا ما یه روز به خودمون رسیدیما.. چه به چشم همه میاد.. هر کی ندونه فکر میکنه چقد هپلیم..

_ممنون.. من باید به کارام برسم..

او مدم برم که یه تگون خورد و جلو راهم و گرفت...نگاش کردم...نگاهش معمولی نبود...مثل اینکه اصلا اینجا نبود...دستش اومد بالا و یه تره از موهای فرشدم و گرفت دستش و دور انگشتش پیچید..

بازش کرد و موهام مثل فنر پرید بالا..خوشش اومد..یه لبخند زد..این چشه؟ او مدم اعتراض کنم که گفت_هنوزم متفاوتی..هنوزم..هر کاری میکنی..واسم دلنشینه..هنوزم عاشقت نیستم ولی واسم تکی..
اب دهنم و قورت دادم و گفتم_شاهرخ..بهتر تمومش کنی..

همونطور که خیره نگاهم میکرد..سرش و انداخت پایین..نفسش و فوت کرد بیرون و دستش و گرفت به لبه میز..چند لحظه همینجوری بود که یهو با خشم سرش و آورد بالا و با صدای بلندی گفت_لعنت بهت..لعنت بهت..لعنت
بهت گلی..

روش و کرد اونور و رفت وسط اتاق ایستاد..کلافه بود..دست کشید تو موهایش..دست کشید به صورتش و بعدم بدون حرف از اتاق زد بیرون..
من با قلبی که از ترس میخواست از سینم بزنه بیرون خیره به در بودم..این چرا این طوری کرد..چرا همه امروز با من سر دنده چپ افتادن..
سعی کردم به نیمه پر لیوان نگاه کنم..به اومدن مریم و دونستن حقیقتای زندگیم..

خودم و مشغول کارام کردم..یه نگاه به قرار داد انداختم..حقوقش خوب بود..در واقع عالی بود..مفادش هم چیزی بر ضرر من نداشت..ولی خب امضاش نکردم..ترسیدم..بار اولم بود..گفتم بذار شایان هم ببیندش بعد..

کارای ترجمه که تموم شد برگه هارو دادم به منشی.. هر چقد اصرار کرد که خودت باید تحویلشون بدی قبول نکردم.. امروز و دیگه حوصله شاهرخ و نداشتم..

خواستم برم تو اتاقم که مریم از در وارد شد.. ای خدا.. اصلا یادم نبود.. رفتم استقبالش و دعوتش کردم تو اتاقم..

مطمئنم امروز با شنیدن حرفای مریم چشمم به روی خیلی چیزها باز میشه..
_نمیخوای حرف بزنی؟

مریم_اگه بدونی.. باید خیلی صبوری کنی؟

_چرا الکی جو میدی.. خب حرف بزن دیگه..

مریم_یه قلوپ از چای اش و خوردو تکیه داد به صندلی و گفت_باشه.. بهت میگم.. چون انقد امیر و میشناسم که حاضر نمیشه اون غرورش و کنار بذاره و حرفی بز نه.. و این حرف نزدن باعث میشه که تو همه عمرت کینه به دل بگیری.. که بهش حق ندی..

یه نفس عمیق کشید و گفت_یادت میاد سه سال پیش.. وقتی همش دو سه ماه از رفتنت میگذشت.. یه روز زنگ زدی ایران و امیر جوابت و داد.. یادته چی بهش گفتی؟ اپنا رو امیر واسه هانی تعریف کرده بود..

گلی.. یادته به امیر گفتی دورت شلوغ شده.. ادا می جدید وارد زندگیت شدن.. گفتی با یه نفر آشنا شدی و میخوای با هانی مشورت کنی.. یادته؟
یادم بود.. همه چیز یادم بود..

مریم_نمیدونی اون حرفات چی به روز امیر آورد..انقد عصبانی بود که میره تو اتاق و همه وسایل اتاق و میشکنه..

همون موقع هانی میرسه خونه و امیر با خشم و فریاد واسش تعریف میکنه چی شده..هانی سعی میکنه ارومش کنه ولی بی فایده بود..امیر دلش شکسته بود.. تا چند روز امیر داغون بوده..از خونه بیرون نمیره و شرکت و میسپاره به فرید..خودش و تو اتاقش حبس میکنه و از همه چی میبره..غذا نمیخورده و گر و گر سیگار میکشیده..تا اینکه..چند روز بعد..از خونه میزنه بیرون..عصبانی بوده..هانی میگه از تو اتاقش یه اهنگ غمگین پخش میشه و سیگار میکشیده و به عکس گلی خیره بوده..میدونی کدوم عکس..همونی که محرم گرفتی..با چادر..

امیر از خونه میزنه بیرون و گوشیش هم با خودش نمیره که بشه باهاش تماس گرفت..نمیاد تا شب..شب زنگ میزنن..از بیمارستان..امیر تصادف کرده بود..بخاطر سرعت زیاد...سرعتش انقد بالا بود و حواسش معلوم نبوده کجا..که میخوره به گارد ریلای کنار جاده و ماشین چپ میکنه..

خدای من..چی میگه مریم..با چشمای گرد شده خیره به مریم بودم.. مریم_امیر و منتقل کرده بودن بیمارستان..حالش خیلی بد بوده..انقد بد که میره تو کما..باورت میشه گلی...امیر سام یک سال و سه ماه تو کما بود.. هر دفعه خواستن دستگاه ها رو ازش جدا کنن خاله نداشته..دکتر قطع امید کرده بودن..ولی خاله نه..امیدش به خدا بوده..خاله میگفت از داداش شهیدم کمک خواستم..گفتم واسطه بشه و شفای امیرم و از خدا بگیره..نمیدونی چه

وضعیتی اینجا بود.. هانی بهم ریخته بود.. میگفت گلی زنگ میزنه.. ولی نمیدونم چی جوابش و بدم.. اون سر دنیا است اگه بفهمه حسابی داغون میشه.. خاله که اصلا خونه نبود.. همش پشت در اتاق امیر تو بیمارستان بود.. عمو.. حسام.. فرید.. همه از زندگی و کار شون دست کشیده بودن.. هر روز کلی از دوستا و فامیلا پشت در اتاق امیر بودن و منتظر بلند شدنش ولی بی فایده بود.. یک سال و سه ماه امیر تو کما بود.. تا اینکه کم کم علائم بهبودیش معلوم میشه.. اونم چطوری.. حسام یک هفته تموم میره مشهد و بست تو حرم میشینه و شفای امیر و از امام رضا میخواد.. میگفت اون روز خواب دیده.. خواب دایی رضا رو.. که اومده حرم امام رضا و داشته دعا میکرده.. خاله فاطمه میگه وقتی امیر چشمش باز کرد.. وقتی بهوش اومد.. وقتی انگشتاش تکون خورد.. من تو اتاقش بودم.. میگه یه بوی خوبی تو اتاق پیچیده بود که من اصلا امیر و فراموش کردم.. گلی.. امیر.. مدیون امام رضا است.. همه زندگیش و..

وقتی بهوش اومد و بردنش تو بخش.. همه پیشش بودن و دورش بودن.. ولی امیر نگاهش مثل ادمایی بود که تو جنگل ادم خوارا گیر افتادن.. امیر.. حافظش و از دست داده بود.. هیچکس و نمیشناخت.. هیچی یادش نمیومد.. همه دماغ شدن.. ولی با این حال خدا رو شاکر بودیم که امیر زند ست.. کنار مونه.. نفس میکشه..

بعد از مدتی آوردنش خونه.. همه سعی میکردن کاری کنن که خاطراتش یادش بیاد.. ولی اون هیچی یادش نبود.. مو بایلش و تو اتاقش میبینه.. تو تصادف باهاش نبوده.. وقتی میره تو تماسا و پیاماش.. میبینه که به یه شماره ای پیامای

عاشقانه میداده..یکی که اسمش تو گوشیش به اسم زندگی سیو بوده..پیاما رو میخونه..پیامایی که فقط از زبون یه عاشق بوده..میخواه ببینه این کی بوده که واسش این پیاما رو امیر میفرستاده..زنگ میزنه به اون شماره و صدای ظریف یه دختر و میشنوه..صدای تورو گلی..

گلی..اون غریبه ای که بهت زنگ میزد و صدای نفساش از پشت تلفن واست آشنا بود..امیر بود..به ما نمیگفت..ما نمیدونستیم که اون به صورت ناشناس بهت زنگ میزنه و با شنیدن صدات اروم میشه..وگرنه بهش میگفتیم..این دختر عشقته..همون زندگيته..

یک سال و نیم میگذره گلی..ولی حافظش تغییر نمیکنه..تا اینکه..اون روز تو تماس اخرش..تو سرش داد میزنی و بهش میگی که گلی هستی..صداش میکنی..بهش میگی امیر..اون براش یه شوک بود..یه شوک عمیق..حافظش و بدست میاره..فقط با صدای تو شنیدن اسمش از زبون تو..با شنیدن گریه گلی..

وقتی یادش میاد واسه هانی تعریف میکنه..همه چی رو..هانی میگفت..امیر خسته شده..میگه دیگه نمیتونم تنهایی..بی گلی..میخواست بیاد پیشت..ولی غرورش نمیذاره..که نکته یه دفعه پشش بزنی..هانی بهش میگه که اون روز تو خواستی سر به سرش بذاری و کسی تو زندگیت نیست..

فرید و هانی رو میفرسته جلو..ولی تو..

دیر رسیده بودن..روز نامزدی تو میرسن..اون شب..شب نامزدی تو..خاله تعریف کرد..امیر اون شب چی کشید..وای گلی قلبم ریش میشه..

فردا از خاله میخواد براش زن بگیره..لج کرده بود.. با خودش.. با تو.. با زندگیش..

سپیده انتخاب امیر نبود..عشقش نبوده..گلی..امیر هنوزم عاشقته..هنوزم دوستت داره..ولی عصبانیه..اون فکر میکنه تو فراموشش کردی..فکر میکنه رفتی اونجا و سریع دل بستی..دل بستی واون همه عشق و فراموش کردی.. بهش حق بده..اون خیلی زجر کشید..این حقش نیست..حقش نیست این جووری راجبش قضاوت کنی..

باورش برام سخته..اونقد سخت که دوست ندارم باور کنم امیر سه سال تموم زجر کشیده..کسی که من فکر میکردم..فراموشم کرد و این سه سال پی خوشی بوده..الان میفهمم که در عذاب بوده..فکر میکردم عشقش..حرفاش همه ابکی بود..ولی خدا..الان چی دارم میشنوم..که امیر تو کما بوده..و در عین حال که حافظش و ازدست داده بود ولی به صدای غمگین و دلشکسته من دلخوش کرده بود..

خدا..چی رو میخوای بهم ثابت کنی..قضاوت نا عادلانم و..میخوای شرمنده بشم از حرفام و فکرام..ولی خب خدا جون پس من چی..مگه من این سه سال و غرق خوشی بودم؟منم از غم دوریش داشتم دق میکردم..منم این ماه های اخر و کتک خوردم و کبود شدم زیر دست و پای اون روانی...منم همش در حال فرار بودم واسه دفاع از جونم و پاکیم..

چقد تصوراتم ریخته بهم.. همه چی قاطی پاتی شده.. اصلا نمیتونم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.. اصلا نمیتونم بفهمم که مقصر اصلی این وسط کیه..

از یه طرف حس میکنم از امیر شرمندم بخاطر فحشا و در وریایی که بهش گفتم و فکراییی که راجیش کردم.. از یه طرف میگم.. پس خودم چی.. دل و احساسم چی؟ مگه من کم ضربه خوردم..

هنوزم که هنوزه میترسم اون روانی دوباره پیداش بشه.. ولی شهاب خیالم و راحت کرده که هنوز بازداشته.. البته تو قسمت دیوونه ها..

عصر که رفتم خونه.. فقط میخ امیر بودم.. عین این ماتم زده ها.. مینشستم یه گوشه و زل میزدم به امیر..

یکی دوبار مثلا او مد میج بگیره.. ولی من بی خیال بدون اینگه نگاهم و ازش بگیرم همچنان خیره بهش بودم.. نگاهش میکردم تا واقعیت این سه سال و از تو نگاهش بخونم.. به اینکه ایا واقعا امیر من.. یک سال و سه ماه تو این دنیا نبوده..؟ خیلی دردناکه.. خدا رو شکر میکنم که به من چیزی نگفتن.. وگرنه زمین و زمان و بهم میدوختم.. ولی.. شاید اگه میگفتن بهتر بود.. لا اقل کنارش بودم.. و خیلی از اتفاقا نمی افتاد..

تو یکی از این میج گیر یا.. امیر هم خیره شد به من.. حتما اونم میخواست نگاهم و بخونه.. خیره به هم بودیم.. ولی من دلم طاقت نیاورد.. اشک جمع شد تو چشمام.. بلند شدم و رفتم تو اتاقم.. من چکار کردم خدا..

نمیتونم اروم بگیرم.. نمیتونم کنار بیام.. با احساسم.. با امیر.. سپیده.. گذشتم..

امیر.. تو هم چیزی نمیدونی.. تو هم نمیدونی این سه سال چی به روز من آورد.. که اگه میدونستی سهم من از تو.. یه پوزخند نبود..
 خدایا.. حق ما این نبود.. این همه زجر..
 شب تو اتاقم.. کنار پنجره و خیره به ماه و قرص کاملش بودم..
 واسه گو شیم پیام اومد.. بازش کردم.. خدای من.. از امیر بود.. قلبم و دستام با هم میلرزیدن..
 بعد از این همه مدت.. دل و قلبم محتاج بود.. محتاج یه نشونی از گذشته..
 نخواستم بخونمش.. که یه دفعه هوایی نشم.. ولی مگه میشد.. نوشته بود..
 عاشق واقعی کسی است که زمانی که هزار دلیل برای رفتن دارد... هنوزم به دنبال یه بهونه برای ماندن میگردد..
 منظورش منم.. به رفتنم.. یا خودش.. به رفتن سمت سپیده.. من رفتم چون باید میرفتم.. چون کسی ازم نخواست بمونم.. چون اونمی که باید نگه میداشت.. نداشت.. گفت فراموش کن و دلیل آورد واسه خاطر خودمه.. حالا چی شد.. از این رفتن چی گیرم اومد.. جز یه گذشته تلخ دیگه..
 دو سه روزی از دوستن واقعیت و حقیقت سه ساله امیر میگذره.. تو این مدت ناخودآگاه در برابرش خیلی کوتاه میام.. دست خودم نیست.. ولی در برابر نیش و کنایه هاش ساکت میشم.. سعی میکنم زیاد جوابش و ندم.. چون میدونم داره خودش و خالی میکنه.. از تمام خشمی که به من داشته.. از فکرای که راجعش کرده.. خوبه.. این خالی شدن.. ارومش میکنه.. ولی بازم با تموم این گوشه کنایه ها.. هنوزم میتونم یه برقی از محبت و تو نگاه و کلامش بخونم.. هنوزم میتونم

دلگیری اش رو احساس کنم.. هنوزم میشه دید که وقتی دیر میرسم خونه چقد منتظر و عصبیه..

حس میکنم سپیده تمام این نگاه ها رو ببینه و حس میکنه.. ولی حرفی نمیزنه..

هیچ وقت ندیدم امیر به سپیده محبت انجنانی داشته باشه.. ولی هیچ وقتم ندیدم که بهش بی احترامی یا بدرفتاری کرده باشه.. همیشه و همه جا.. تو تمام مهمونیا و دور همی ها.. همیشه کنار سپیده بوده.. هواش و داشته.. باهاش همقدم بوده و همصحبت و همیشه حرفاش و شنیده..

ولی نگاهش به سپیده هیچ وقت برق یه عشق و نداشته.. یه دوست داشتن و.. با این حال نمیدونم چرا سپیده هنوزم کنار شه.. سپیده هیچ وقت سعی نکرد با ناز و عشوه مثلا دل منو بسوزونه.. شاید چیزی نمیدونه ولی.. مطمئنم که نگاه های ناغافل امیر به منو غافلگیر کرده.. بار ها.. دیده..

گیج و سردرگم.. نمیدونم قراره چی بشه.. امروز نزدیکای شرکت که بودم گوشیم زنگ خورد.. یه شماره ناشناس.. جواب دادم و صدای سپیده از اون ور خط حسابی غافلگیرم کرد..

— چیزی شده؟

سپیده_نه.. فقط میخوام ببینمت..

_ات.. اتفاقی افتاده.. واس..

سپیده_خیالت راحت.. حال امیرم خوبه..

اب دهنم و قورت دادم..

سپیده_ تا یک ساعت دیگه بیا این ادرسی که واست میفرستم.. منتظرم..

و گوشی رو قطع کرد.. الان چی شد؟ سپیده بود.. یعنی چکارم داره؟
 استرس داشتم.. ولی باید میرفتم.. باید واسه این زندگی جنگید.. باید بینم چی
 نصیبم میشه از این جنگ.. میخوام تا ته این راه برم..
 ادرس یه کافی شاپ بود.. یه جای دنج و خیلی اروم.. یه نگاه به لباسام
 انداختم.. خوب بود.. اسپرت بود.. موهام و محکم بالاسرم بسته بودم.. زخم
 روی پیشونیم پیدا بود.. مهم نیست..
 رفتم داخل.. سپیده اونجا بود.. یه مانتو براق نقره ای پوشیده بود و ساپورت
 دودی و شال نقره ای براق.. ارایش ملیحی داشت..
 صندلی و کشیدم و نشستم و روبروش.. خیره تو چشمای هم بودیم.. چشمایی که
 رنگ هم بودن.. نمیدونستم واسه چی اینجام.. ولی اومده بودم که اگه جنگید
 .. بجنگم..

سپیده_ من نیومدم اینجا تا باهات بجنگم... اومدم بگم... من.. میکشم کنار..
 با تعجب و چشمایی از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم..
 سپیده_ میتونم بفهمم امیر چقد دوستت داره.. چقد با خودش و احساسش
 درگیره.. میونم بفهمم چقد محتاج یه نگاه محبت امیزه تو..
 انگشتم و از استرس بهم قفل کرده بودم..

سپیده_ خیلی سخته.. نامزدت.. کسی که قراره همسفرت بشه.. تو تنهایی.. وقتی
 کنارته و دستش تو دستات.. بجای اسم تو.. اسم یه دختر دیگه رو بیاره.. عشق
 سابقش و.. هر چند اشتباهی.. هر چند معذرت بخواد و از دلت دربیاره.. ولی
 بازم میشکنی.. چقد سخته بدونی نامزدت.. کسی که همیشه میگفت.. چشمات

و دوست دارم..ارومم میکنه..این همه ارامش..بخاطر رنگ چشمهای
عشقش..سخته

سرم و انداختم پایین..

_وقتی امیر اومد خواستگاریم..ازش خوشم اومد..خب..درسته..من مثلا
روانشناس این مملکت..باید عاقلانه تصمیم میگرفتم..ولی خب..منم یه
دخترم..احساس دارم..عشق و محبت حالیم میشه..احساس دخترنم از امیر
خوشش اومد..از اخم بین ابروهاش خوشش اومد..از جذبه و رفتار مردونش
خوشم اومد..از تیپ و هیكلش خوشم اومد..چون منم یه دخترم..احساس
دارم..چون دوست داشتم منم تجربه کنم..

دوست داشتم واسه یه بارم که شده..از رو دلم تصمیم بگیرم..پشیمون
نیستم..هر کس یه سرنوشتی داره..

امیر صداقت داشت..بهم گفت قبلا عاشق بوده..عاشق یه دختر که تمام
زندگیش بوده و الان نیست..رفته و نامزد کرده..

سخت شد..ولی بازم..رویای قدم زدن با امیر..حس
دخترونه..احساسم..سادگیم..

بغض گلوش و گرفت..ولی ادامه داد..

سپیده گفتم میتونم..عوضش میکنم..خیر سرم روانشناسم...درسش و
خوندم..دخترم..خوشگلم..کاری میکنم فراموش کنه..ولی نمیدونستم عشق
واقعی هیچ وقت فراموش نمیشه..

همیشه ساکت بود.. همیشه اروم بود.. تو خودش بود.. ما.. مثل بقیه نامزدا نبودیم.. میدونستم دوستم نداره.. ولی میخواستیم کاری کنم که داشته باشه.. همیشه تو فکر بود و نگران..

میدونی.. خیلی دوست داشتم اون دختری رو که امیر و ول کرده بینم.. که بهش بگم.. چطور تونستی بگذری.. از این مرد عاشق پیشه..

تو اومدی.. همه چی بدتر شد.. بد بود.. بدتر شد.. ولی میدونی از چی امیر خوشم اومد.. که منو هیچ وقت وسیله نکرد.. وسیله نکرد که با من.. از تو انتقام بگیره.. اخلاقت همونجوری بود.. ولی گاهی خشمش یهو فوران میکرد و میفهمیدم از درون داغونه..

من.. نمیدونستم که تو.. عشق سابق امیری.. گاهی اوقات فکر میکردم امیر با دیدن یه دختر زیبا و جذاب داره هوایی میشه.. نگاه هاش به تو رو دیده بودم.. ولی میدونی کی واسم همه چی رو گفت..؟ عشقتون و رفتن تو و حال خراب امیر و...

عمو سهراب تو.. پدر شوهر من.. بابای امیر.. بهم گفت اینا رو بهت نمیگم که بری.. نمیخوام تو تصمیمات دخالت کنی.. بهت میگم چون میبینم کلافه ای.. میدونم داری عذاب میکشی از ندونستن... بهم گفت یه تصمیم درست بگیر.. که ایندت خراب نشه..

یه اه عمیق کشید و گفت_اگه میخوام بکشم کنار... چون میدونم تو اولی بودی.. تو اول پیدا شدی و صاحب قلبشی... مطمئن باش اگه میدونستم تازه واردی و میخوای امیر و ازم بگیری.. با تموم توانم جلوت می ایستادم.. بخاطر

امير..فكر ميكردم ميشه امير و دو باره زنده كرد..ولي فهميدم اين كار من نيست..فقط كار عشقه..

اون دوستت داره..كمكش كن..بذار به زندگي برگرده..روزاي سختي رو گذرونده..سختي كشيدن به مرد تا زن خيلي فرق داره...تو گريه ميكني و اروم ميشي..ولي اون سيگار ميكشه و اروم نميشه...

بلند شد ايستاد..سريع بلند شدم..دستش و گرفتم و تو چشماش نگاه كردم..
_من..هيچ وقت چشم به زندگي شما دو تا ندا شتم..من..ا صلا نميدونستم
امير تو رو داره..كه اگه ميدونستم..به همون خدائي كه بالا سرمه و شاهد تمام
اين سه سال بدبختيم همونجا ميموندم..من نيومدم زندگي شما دو تا رو خراب
كنم...امير هم عادت ميكنه..منم..عادت ميكنم..من..همين فردا برميگردم..
سپيده يه لبخند مهربون زد و دستم و فشار داد و گفت_اون روزم بهت
گفتم..من ياد نگرفتم چشم به مال كسي بدوزم..امير از اولم مال تو
بوده..مراقبش باش..

داشت ميرفت كه صداش زدم..

_سپيده...

برگشت..گفت_دارم ميرم شركت امير..با اونم حرف دارم..گلي...ميدونم كه
ميتوني اروميش كني..كاري كه من نتونستم..
ورفت...

خاله_سر در نمايarm..يعني چي؟به همين راحتی..؟با توام پسر..تو چيزي بهش
گفتي؟

امير سام_نه مادر من..گفتم كه..به منم همينا رو گفت..

خاله_اخه مگه میشه.. حتما یه کاری کردی که دختره رو فراری دادی.. مامانش میگه سپیده گفته دیگه نمیتونم با سامی بمونم.. با هم تفاهم نداریم.. اخلاق نداره.. احساس نداره.. ساکت و کم حرفه.. با کار کردن من مخالفه.. اره.. مخالفی؟ من چقد باید از دست تو بکشم.. چرا داری با زندگیت بازی میکنی؟

امیر کلافه گفت_ مامان گفتم که.. من همینم که هستم.. میتونم خودم و تغییر بدم؟ نمیتونم.. پس تو رو خدا مجبورم نکنید تربیت ۳۰ سالتون و عوض کنم.. خاله_من کی تو رو اینطوری تربیت کردم.. اخه پسر نامزدت ولت کرده رفته.. هدیه ها و نشونش و پس فرستاده.. اون وقت میگی همینه که هست.. اخه تو چرا یه ذره عاطفه سرت نمیشه؟

امیر عصبی گفت_ سرم میشد که به این روز افتادم.. عاطفه داشتم که روزگارم شد این.. شدم اینی که سپیده هم منو نمیخواه.. گوشه گیر.. بد اخلاق.. داشتم مادر من.. منم احساس داشتم.. ولی الان نه.. تو رو خدا راحتم بذارید..

خاله_راحتت بذارم که زندگیت و نابود کنی.. که با زندگی همه بازی کنی.. میفهمی دور و ورت چه خبره؟ امیر... نگو که بخاطر او مدن گلیه؟
امیر فریاد زد_نه مامان.. نه.. بخاطر اون نیست.. بخدا نیست.. من دیگه هیچ احساسی به گلی ندارم.. اصلا مگه من بهم زدم.. خودش امروز او مد شرکت و گفت خسته شده.. گفت من اونو نیستم که یه عمر منتظرش بوده.. گفت من یه ادم متحجر عقب افتادم.... دیگه چکار باید میکردم.. بخدا خسته شدم.. ولم کنید..

خدا رو شکر کردم که تو حیاط موندم و داخل نرفتم.. مامان و شایان و شیدا و حسام رفته بودن خونه جدید مون و بچینن و منم تازه از شرکت برگشته بودم که این سر و صدا رو شنیدم و داخل نرفتم..

حق داره خاله.. نگران زندگی امیره.. نگران اینده دختریه که واسش رفتن جلو.. ولی امیر.. دیدی چی شد؟ گفت دیگه احساسی نداره.. به من.. خدا جون این اشک چیه افردی؟ چرا سریع چشمام پر میشه از این خلقتت..

به دیوار کنار در حیاط تکیه داده بودم و چشمای قرمز و اشکیم و بسته بودم.. که در حیاط باز شد و امیر اومد بیرون.. ایستادم.. منو که دید.. چشمای قرمز و اشکیم و که دید.. با تعجب خیره شد بهم.. تاب و تحمل نگاهش و ندارم.. بدون هیچ حرفی دو ییدم از حیاط بیرون و از خونه خارج شدم.. میدویدم و گریه میکردم.. از کسی ناراحت نبودم.. دلم واسه بدبختی و پیشونی سیاه خودم میسوخت.. که از همون بچگی بدنیا اومدم واسه تنهایی و بی کسی و گم شدن.. گم شدن تو خاطرات کسایی که دوستشون دارم.. اول خونوادم.. بعد امیر.. و بازم امیر..

یه دست قوی و مردونه ای بازوم و گرفت و کشید عقب و چسبوند به دیوار.. امیر بود.. عصبی بود و نفس نفس میزد..

با یه دستش شونه منو چسبونده بود به دیوار و تند تند نفس میکشید و نگام میکرد.. یکم که نفساش ارومتر شد.. گفت_داری فرار میکنی؟ اره؟ از چی؟ از کی؟ چرا هیچ وقت نمیمونی که ببینی چی به روز بقیه اوردی؟

شونم و ول کرد و روش و ازم گرفت.. دو باره برگشت و گفت_سپیده رفت.. نامزدی رو بهم زد... مطمئنم علت رفتنش اون مذخرفاتی نبود که تحویل

من داد.. ولی تو.. میدونی.. میدونی واسه چی رفت.. میدونی رفت که مثلاً منو راحت کنه..

یه پوزخند زد و گفت_ ولی نمیدونه من دیگه نمیخوام این راحتی و ..دیگه بریدم..

بغض گلوم و گرفت.. چی داره برا خودش میگه.. از چی داره حرف میزنه..
_من رفتم.. اره.. اونی که رفت من بودم.. رفتم چون بهم گفتن برو.. چون یه نفر بهم گفت برو و فراموش کن.. برو یادت بره اون همه نگاه هایی که واسه خودم معنایی قشنگ میداد.. گفت برو و فکر کن همش یه بازی بود.. بود امیر.. بازی بود.. نگو نه.. بازیم دادی.. گفتم برو و خط بکش رو همه اون روزای قشنگ و زدی زیر هرچی مرد یو مردونگیه.. زدی زیر یه مشت احساس پاک دخترونه..
منم پوزخند زدم و گفتم_ بهونتم قشنگ بود.. لطف به خودم.. بودن کنار خانواده..

یهو عصبی شدم و داد زدم_ ولی من رفتم که بمیرم.. رفتم که گم و گور بشم.. رفتم که دیگه دست کسی بهم نرسه.. رفتم تا دوباره زنده کنم خاطرات کسایی رو که داشتن تبدیل میشدن به یه سایه واسم.. زیاد بود امیر.. اره..؟؟؟
کلافه بود.. نگاهش و گرفت..

_سپیده رفت.. اره.. ولی من ازش نخواستم بره.. خواست خودش بود.. فکر کرد داره لطف میکنه به هر جفتمون..

نگاهم و با عصبانیت ازش گرفتم.. خواستم برم ولی هنوز یه چیزی رو نگفته بود.. برگشتم و تو صورتش زل زدم و گفتم_ میدونی چیه؟ ادمایی مثل شاهرخ

صد شرف دارن به امثال ادمایی که عشق و احساسشون و قايم میکنن پشت نقاب بی تفاوتی.. ادمایی که سکوتشون گند میزنه به زندگی همه.. ادمای تر سویی که حتی جرات اینو ندارن یه کلام با کسی که دوسشون دارن حرف بزنن و تنها هنرشون شنیدن صدای پر بغش از پشت تلفنه.. ولی شاهرخ حداقلش اینه که هنوز احساسش تازست..

شاید این سه سال بهت سخت گذشته باشه.. ولی تو تموم این مدت تویی خبری بهت گذشته.. ولی من.. تمام این سه سال و..

دیگه بغض نداشت ادامه بدم.. چشمم که اشکی شد.. راهم و گرفتم و رفتم.. نه دوییدم.. نه باز به قول امیر فرار کردم.. فقط رفتم.. با کمري که حس میکردم خم شده و دلی که مطمئن بودم شکسته..

امیر.. چرا درک نمیکنی که منم کم نکشیدم.. چرا وقتی رفتم نیومدی که ببینی فقط منتظر یه اشارم.. امیر.. آگه میگفتی بمون.. میموندم.. تا آخرش..

گاه گاهی که دلم میگیرد به تو می اندیشم.. خوب در یادم هست.. چه شبی بود ان شب..

تو همان نو گل دیرینه و من برگ زردی که فتادست به خاک.... و من اندر عجب این دیدار که تو بعد از سالها همچنان زیبایی... کاش میدانستی که چه کردی با من..

در همان لحظه که لبریز زشوقت بودم...

چشم برگرداندی و مرا سوزاندی...

زنگ زدم به شایان و ادرس خونه ای که هنوز ندیده بودمش و گرفتم.. بیست دقیقه بعد جلوی در پارتمان بودم.. یه ساختمان هفت طبقه.. توی یه محله

خوب... مثل محله سابقمون نبود... ولی خب خوب بود... یه کوچه نج و اروم پر از درختای سبز و بلند... یه ساختمون نوساز... زنگزدم و شیدا در و باز کرد... اسانسور زدم... واحد ۷... مثلاً تو پنت هاوس بودیم..

هر طبقه دو واحدی بود... از اسانسور که اومدم بیرون همزمان یه پسر ۲۵ ساله هم از اون واحد اومد بیرون... از اون تیپ علافا نبود ولی همچین دلچسب هم نبود... خیره خیره نگام میکرد... ولی من بی توجه به اون وارد خونه شدم و در و محکم به هم کوبیدم... نمیدونم عصبانی از رفتار امیر سام بودم یا از نگاه خیره اون پسر ولی من دق دلیمو سر در خونه در اوردم..

حسام_ کشتی در بیچاره رو..

_ بیچاره تر از من که نیست.. سلام..

حسام_ علیک.. چته داغونی؟

یه نگاه به خونه انداختم... یه سالن بزرگ و یه اشپزخونه اپن و یه راهرو تو دید من بود..

_ داغونم کردن..

حسام_ کیا؟

اشپزخونه نمای قشنگی داشت.. کابینتا رنگ قرمز و مشکی داشتن و بقیه وسایلم مشکی بودن..

_ اونایی که فکر میکنن بی تقصیرن..

حسام_ منظورت که ام..

شیدا_ سلام ابجی خانم.. خسته نباشی..

حرف حسام نصفه موند.. ولی جوابش مثبت بود.. سالن دو قسمت شده بود.. یه قسمتش با مبلای سلطنتی طلایی و کرم چیده شده بود و تابلو فرشای شیک و یه قسمتش با راحتای مدرن و مجسمه های عجیب.. که مطمئنم کار شیدا است..

_من خسته نیستم خواهری.. شما خسته شدین..

شیدا_ ما که کاری نکردیم.. اقا حسام زحمت کشیدن و یه دیزاینر آوردن و اینجارو دیزاین کرد.. خوب شده نه.. من که خوشم اومد..
_عالیه..

مامان در حالیکه یه سبد و چند تیکه وسیله دستش بود اومد بیرون با دیدن من گفت_ خسته نباشی مادر..

لبخند زدم و گفتم_ سلام مامان.. مبارک باشه.. بالاخره خونه دار شدم..
مامان لبخند نازی زد و گفت_ اره.. بالاخره نشستیم یه جا.. ولی اگه گفتی این خونه چی کم داره؟

همه در حال حدس زدن بودیم که مامان گفت_ بی ذوقا.. خب معلومه دیگه.. یه شوهر مهربون.. اخ بچه ها نمیدونید دلم چقد واسه بهروز تنگ شده..
من و حسام و شیدا تا چند لحظه خیره به هم بودیم که یه دفعه سه تامون با هم زدیم زیر خنده..

مامان با تعجب نگامون میکرد که خندم و خوردم و گفتم_ مامان من.. یکم رعایت کن.. اینجا جوون عذب داریم خو..

حسام خندید و گفت_ اخ گفتی خاله.. بسوزه پدر عاشقی.. درکت میکنم
شیدا با تعجب به حسام نگاه کرد و گفت_ مگه شما هم عاشق شدین..

حسام نگاهش و از شیدا گرفت و گفت_جدیدا..بله..

صدای زنگ ایفون و مبارک باشه مامان نداشت بیشتر به رفتار مشکوک حسام شک کنم..

شایان بود..او مد بالا و با دیدن من یه ب*و*سه رو گونم کاشت و غذاهایی که خریده بود و داد دستم..

_چه خبره..مهمونی گرفتین؟

مامان_مهمونی کدومه..اقا سهراب اینا رو گفتم شب بیان اینجا دور هم باشیم..خونه رو هم هنوز ندیدن..

اخه مامان..چه کاری بود امشب..کاشکی امیر نیاد..نه..بیاد..ولی زودی بره..نه..نره..ولی..وای خدا..دیوونه شدم..هم دوست دارم امیر جلو دستم بود و تیکه تیکش میکردم و هم دوست ندارم خار به پاش بره..دیوونم نه؟
حالا من امشب و چکار کنم؟؟

یه دوش آب گرم میتونست ارومم کنه..حموم خونه جدیدمون خیلی خوشگل بود..از اینا که دوست داری وایسی فقط نگاهش کنی..از اینا که توش پر از گل و بوته و فرش و تابلو از این چیزا میذارن..یه پذیرایی کامل بود واسه خودش..فقط یه دست مبلمان کم داشت..دستشویی و که دیگه نگو..از اون دلبازا که من عاشقشونم..زمین فوتبال بود واسه خودش..چه کارا که مردم نمیکنن..

اب سرد که رو سرم میریخت..اروم میشدم..عصبانیتیم از امیر فروکش میکرد..بعضی وقتا بهش حق میدادم که ناراحت باشه و دلخور..ولی حق به

جانب نه.. مگه من از چیزی خبر داشتم.. مگه کسی به من حرفی زد.. من که زنگم میزدم کسی جوابم و نمیداد..

اروم که شدم اومدم بیرون.. اپارتمان ۴ خوابه بود.. یکی واسه من و یکی شیدا و یکی شایان و با این دلتنگی ما مان جانمان.. یکی هم برای مادر و پدر گرام.. خوبه من و شیدا رو تو یه اتاق نذاختن.. چون واقعا به تنهاییام نیاز داشتم..

اتاقامون چیده شده بود ولی هنوز یه خرده ریزه کاری داشت.. یه سری خرید که باید خودمون انجام میدادیم..

شیدا چمدون من و خریدایی که ایران انجام داده بودم واسم چیده بود.. دکور اتاق من سفید و لیمویی بود.. تخت و میز ارایش و میز تحریر و لپ تاپ سفیدم که روش بود و قالیچه موگربه ای سفید وسط اتاق ... کف اتاق سرامیک بود و من دو ست ندا شتم.. باید بگم موکتش کنن.. دو ست دارم بعضی وقتا کف اتاق دراز بکشم و به سقف خیره بشم..

یه ساپورت مشکی پوشیدم و یه تونیک راه راه مشکی و قرمز استین سه ربه یقه گرد.. موهام و خشک کردم و یه تل مشکی رو موهام گذاشتم.. مداد مشکی پر رنگی تو چشمای نقرابیم کشیدم.. رژ قرمز پررنگی زدم و با دستمال روشو پاک کردم.. خوشرنگ شده بود.. صندل قرمز پام کردم.. خوب شده بودم.. ولی خسته بودم حسابی..

رو تخت دراز کشیدم و چشمام کم کم گرم شدن.. با حس یه ب*و*سه رود ستام و قرار گرفتن دستام تود ستای گرم و مردونه ای چشمام و باز کردم..

دستام و دور گردنش حلقه کردم و گونش و ب*و*سیدم..ویه چشمک ناز
بهش زدم..

چقد خوبه هست..

شایان_قشنگ من..پاشو دیگه..

بلند شدم و به بدنم کش و قوسی دادم و گفتم_خیلی خوابیدم..

شایان سرش و تکون داد و گفت_تقریبا..

لبخند زدم و گفتم_ولی الان سر حالم..

شایان بلند شد و گفت_خوش بحالت..پاشو بیا..همه اومدن..

قلبم به طپش افتاد..یعنی امیرم هست..فکر نکنم بیاد..حتما بازم هزار دلیل
واسه این کارش داره..

موهام و مرتب کردم و عطر شکلاتیم و بیشتر از همیشه رو خودم خالی
کردم..یه لبخند قشنگ تو اینه به خودم زدم و اومدم بیرون..

همه تو سالن نشسته بودن..همه بودن بجز سپیده که دیگه نیست و امیر که
میدونستم نمیاد..

با همه سلام کردم و نشستم کنار هانی که صدای یه سلام اروم اومد..روم و
برگردوندم سمت صدا..امیر بود..

یه شلوار پارچه ای طوسی پوشیده بود با بلوز مردونه ذغالی که استیناش و داده
بود بالا..تیپ مردونه بهش میومد..با اینکه داشتم از تپش قند تو دلم اب
میکردم ولی یه اخم کمرنگ چاشنی صورتم کردم و اروم جوابش و دادم..فکر
نمیکردم بیاد..ولی اومد..

خاله پکر بود.. حتما بخاطر سپیده است..

هانی_ فهمیدی سپیده با امیر سام تموم کرد..

نمیدونستم خودم و بزمن به اون راه یا تایید کنم که گفت_ گفت دیگه نمیتونم با امیر بمونم.. زنگ زدم بهش و باهاش حرف زدم.. میگفت امیر به من احتیاج نداره.. هرچقد باهاش حرف زدم نتیجه نداد.. میدونی.. اون دختر خوبی بود.. ولی.. امیر دوستش نداشت.. خیلی واضح بود.. خودشم این و میدونست.. الانم امیر با اینکه از عصر ناراحته ولی مطمئن واسه بهم خوردن این نامزدی نیست.. امیر زنگ زد به سپیده.. ازش حلالیت گرفته.. گفته که ببخشش.. اگه بد کرده و ناراحتش کرده.. بهش گفته هیچ کدوم از کارام دست خودم نبوده.. من اینجوری نبودم ولی دیگه مثل اول نمیشم.. بهش گفت کار خوبی کردی رات و از من جدا کردی.. با من خوشبخت نمیشدی.. سپیده هم بهش گفته که ازش دلگیر نیست و براش ارزوی خوشبختی کرده.. گلی.. راستش.. خواستم بگم.. حالا که..

صدای زنگ در نداشت هانی حرفش و ادامه بده..

ایفون و زدم.. مریم بود..

_ کی مریم و خبر کرد؟

شایان در حالی که سرخ و سفید میشد.. با من و من گفت_ چیزه.. عصری زنگ زد.. تو خواب بودی.. منم گفتم شب دور همیم پاشه بیاد اینجا..

خندیدم.. یه خنده بزرگ بروی داداشم که فکر کنم دیگه باید واسش استین بالا بزنیم..

مریم اومد بالا با یه سبد گل بزرگ..

_اومدی خواستگاری مریم خانم؟

مریم_مگه دختر دم بخت دارین؟

یه چشمک به شایان زدم و گفتم_دختر دم بختامون و که به تو نمیدیم..ولی اگه بخوای پسر دم بخت داریم..

مریم سرخ شده بود از خجالت و همه داشتن میخندیدن که هانی گفت_حالا دخترای دم بختتون و به کی میدید؟

_والا فکر کنم ما ترشیدیم..شوهر گیر نمیداد ...

حسام_اتفاقا انقد پسر اقا و تحصیلکرده و خوشگل و خوشتیپ دور و ور ریخته..فقط یه نظر لازمه..

نمیدونم با چه جراتی گفتم_مثلا؟

حسام_همین داداش امیر خودم..ما شالله..تازه هم پشش آوردن..دست دومه ولی از اکبند بهتره..

همه از حرفای حسام در حال خنده بودن که امیر یه اخم ..از اون اخمای قشنگ که وقتی میزنه ادم دل و دینش و میبازه و یه پس گردنی به حسام زد و اخرشم خودش خندید..

منم واسه اینکه بحث کش پیدا نکنه رفتم میز شام و چیدم..

سر میز شام یکی دوبار نگاه امیر و غافاگیر کردم..ولی هر بار که میچشو میگرفتم سرش و اروم مینداخت پایین..نمیدونم چرا حس میکردم کلافه است..من حالتای امیر سام و میشناسم..میدونم الان معذبه..ولی از چی..نمیدونم..

بعد از شام یکی از دوستای عمو زنگ زد بهش و مجبور شد بره.. مامان و خاله هم رفته بودن تو اتاق و با هم حرف میزدن.. به پیشنهاد حسام قرار شد ما هم پاشیم بریم بیرون دور بخوریم.. مامان و خاله هم گفتن که شام خوردن سنگین شدن نمایان..

یه مانتو رو لباس پوشیدم و موهام و محکم بالا سرم بستم.. یه روسری ساتن طوسی و صورتی سرم کردم و رژ صورتی و عطر هم زدم..

پسرا با ماشین امیر اومدن و دخترا هم با ماشین مریم.. البته راننده از پسرا حسام بود و از دخترا شیدا.. با هم دو ماشین کورس گذاشته بودن.. شیدا دست فرمونش حرف نداشت.. منم رانندگیم خوب بود.. ولی شیدا عالی بود.. اونجا کلاسای رانندگی با ماشین مسابقه میرفت.. حسام هم که دیگه عالی بود.. ما هم یه اهنگ شاد گذاشته بودیم و شیدا هم جوگیر شده بود و از بین ماشینا لایمی میکشید.. حسام اولش سعی میکرد رعایت شیدا رو بکنه ولی دید نه بابا ازش جلوزد و اونم اومد جلو.. البته ماشین مریم کجا و ماشین امیر کجا.. فکر کنم شیدا موتور ماشینش و آورد پایین انقد گاز داد..

وقتی رسیدیم هردوتا ماشین با هم و کنار هم ایستادن.. خوب بود.. هیچان نیاز داشتیم.. شیدا رو سفیدم کرد.. ایول..

همه با هم در حال قدم زدن بودیم که هانی خسته شد و نشستیم سر نیمکتای پارک..

مریم- من *و* س بستی کردم..

هنوز این حرف از دهن مریم در نیومد که شایان نخود بلند شد و گفت- بریم بخیریم.. من نمیدونم کجا میفروشن.. آگه میدونی بیا باهام..

و اینگونه هردوشون رفتن ددر..

حسام هم چشم شایان و دور دید و گفت_شیدا میخوای پارک و نشونت بدم..
 بچه پرو خانمش و برداشت دیگه..

این شیدای بی جنبه هم بلند شد و با لبخند گل و گشادی گفت_اره دو ست دارم..

و باز اینگونه این دوتا هم رفتن ددر..

من و امیر سام و هانی و فرید نشسته بودیم که هانی به فرید گفت_فرید..پاشو
 بریم بلال بخیریم..من بلال دلم میخواد..

فرید_هانی الان میریم..یه دو دقیقه بذار خستگیم در بره..

هانی_خستگی چیت در بره..بلند شو..من بلال میخوام و به ما اشاره کرد..
 فکر کرد من ندیدم..

فرید هم هول شده بلند شد و گفت_اها..پاشو..اره..پشت بچم سیاه شد..و یه
 چشمک به امیر زد و گفت_خوش بگذره..

حالا من و امیر تنها بودیم..اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم ارامشم و حفظ
 کنم..یه چند دقیقه گذاشت ولی از این چغندر چیزی لبو نشد..

امیر یه تکون خورد که صدای زنگ گوشیم بلند شد..چه خوب حوصلم سر
 رفت..ای بابا..شاهرخه..چه وقت زنگ زدن بود..ولی همون موقع یه فکر
 شیطانی به سرم خطور کرد..تو میتونی گلی..برو..

گوشی و روشن کردم و با ناز گفتم_جانم..

شاهرخ_جانت بی بلا..خودتی شیفته..

ای تو روح.. حالا استفاده کن..

_اره خودمم.. خوبی؟

شاهرخ_قربونت برم.. ای بابا.. دوربین مخفیه..؟؟

با ناز خندیدم و گفتم_وای شاهرخ چی میگی تو؟ سر حالی؟

شاهرخ که معلوم بود داره تو دلش می‌گه منو این همه خوشبختی

محا له.. محاله.. تو را داشتن مثل خواب و خیا له.. خیا له.. گفت_من که

خوبم.. چقد خوبه که تو خوبی..

اووف خدا.. یکی بیاد اینو جمع کنه..

_کاری داشتی شاهرخ جان..

نمنم.. خودم شاخ دراوردم از این جان اخرش.. یه نگاه کوچولو به ترس به امیر

انداختم.. یه اخم بسیار بسیار وحشتناک بین ابروهاش بود و پاهش و عصبی

تکون میداد..

شاهرخ_خواستم بگم.. چیزه.. فردا میای شرکت؟

_معلومه که میام.. جونم به اون شرکت بسته است.. تو هم که هستی دیگه اره؟

شاهرخ_میردم میگفتم با نعلش کش بیارنم.. کله سحر من اونجام..

شیفته.. مطمئنم باشم خودتی و حالت خوبه؟

حالا یکی شناسنامه بده دست این..

_معلومه دیگه.. پیدا نیست..

شاهرخ_چرا عزیزم.. صدات این شکلی قشنگتره..

ای خاک برسرت.. حالا من دیگه اینو چطور ادم کنم...

_کاری نداری؟

شاهرخ_میینمت عزیزم..

ای عزیزم تو فرق سرت بخوره..اون زن ذلیل شدت کجاست بیاد جمعت کنه..ولی با این حال گوشی و قطع کردم و یه لبخند رو لبم اوردم..

اروم روم و برگردوندم سمت امیر که در یه لحظه با یک جفت چشم قرمز از عصبانیت و گردنی که رگش زده بود بیرون و دندونایی که به هم قفل شده بود و داشت منو نگاه میکرد رو برو شدم..

خاک تو سرم..حالا من چطور تنها از دست این فرار کنم..فکر کنم زیاده روی کردم..ووی این میر غضب و یکی یه کاری کنه..

اومدم یه نفس عمیق بکشم که یهو از سر جاش بلند شدم و اومدم سمت من..منم با سرعت جت بلند شدم و پریدم عقب..

وای خدا..خونم حلاله..

اون میومد جلو من میرفتم عقب..خدا بگم چکارت کنه گلی که نمیتونی جلو زبونت و بگیری..

امیر عصبی اومد جلو گفت_دل میدی..قلوه میگیری؟

_م..منظور؟

امیر_نفهمیدی؟

_شاهرخ همکارمه..

امیر یهویه فریادی زد که از ترس ۶ متر پریدم هوا..

امیر_غلط کردی همکارته..خیلی بی جا کردی باهاش اینطوری حرف زدی؟

یهو جراتم و به دست اوردم و داد زدم_به توربطی نداره من چکار میکنم..دلم
میخواد..چکارمی؟

دستش اومد بالا که بزنه..ولی رو هوا موند..مشتش کرد و آورد پایین..
روش و کرد پشت من و بعد از چند لحظه دوباره برگشت و گفت_چرا
نمیخواهی بفهمی..شاهرخ ادم سالمی نیست..
داشتم خیره به چشمش نگاه میکردم که گفت_دیگه حق نداری بری تو اون
شرکت..فهمیدی؟

_میرم..به کسی هم ربطی نداره..
دوباره اومد جلو من رفتم عقب..چسیدم به یه درخت..اومد نزدیکم..دستش
و چسبوند به کناره درخت نزدیک صورتم و بخاطر قد بلندش خم شد تو
صورتم و گفت_با من..لج..نکن..شاهرخ قابل اعتماد نیست..
تو چشمش زل زدم و گفتم_از نظر تو هیچ کدوم از مردای اطراف من قابل
اعتماد نیستن..

اونم خیره تو نگاهم با صدای ارومی گفت_چون نگرانتم..
چشمش و بست و یه نفس عمیق کشید..خدایا..چقد حس خوبی بهم دادی
الان..ممنونتم..امیر هنوز نگرانه..میدونستم اونقدر احمق سنگی نشده..
رفت عقب دست کشید تو موهایش و اروم گفت_بابت عصر..متاسفم..تند
رفتم..

ولی..من کم نکشیدم گلی..نمیتونی درد یه مرد و بفهمی..

او مدم حرف بز نم که گفت_نمیدونم..هیچی از اون سه سال زتدگی تو
 نمیدونم..میدونی چرا؟ چون تا او مدم بفهمم..همه چی بهم ریخت..تو..با اون
 حرفی که زدی..منو ریختی بهم..بعد از اونم..دیگه نخواستم بدونم..
 ولی گلی..من..اگه گفتم بری..واسه همیشه نبود..اگه گفتم فراموش کن..تا ابد
 نبود..نخواستم بمونی..چون میدونستم دلت اونجاست..که اگه میخواستی
 بمونی..زمین و ز مانم بهم میدوختی..که بمونی..ولی تو..تا گفتم
 برو..رفتی..رفتی گلی بدون اینکه یه کلمه ناقابل بگی..چرا؟؟
 من بد کردم گلی..درسته..ولی وقت کم اوردم واسه جبرانم..
 شب تو اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و از پنجره باز اتاقم به هلال ماه خیره
 بودم..از ماه کامل خوشم نمیاد..به نظرم هلال باریکش قشنگتره..
 به حرفای امیر فکر کردم..بعضی وقتا تو این فکر کردنا کم میارم..نمیدونم اخه
 چطور ممکنه هم من حق داشته باشم..هم امیر..ولی..سرنوشت..هر کاری
 دلش بخواد میکنه..وقتی بخواد بین دو نفر جدایی بندازه..این کار و میکنه..
 گاهی با فکر کردن به امیر و سختی هایی که کشیده تو باور هام میوم..که من
 چکار کردم..با اون حرف بیجانانه و کاری که میخواستم مثلا حسادتش و
 تحریک کنم همه چی رو خراب کردم..نمیدونم..فقط این مسلمه که تو این
 جدایی ما هردومون مقصر بودیم..
 الان دیگه از امیر خیلی دلگیر نیستم..چون میدونم اونم ته دلش خیلی
 شکسته..مثل دل شکسته خودم..بی خبری خیلی بده..

چشم‌ام و بستم و سعی کردم بخوابم.. ولی یاد امیر خواب و ازم گرفته بود.. کاشکی گردنبند امیر و داشتم.. اینجوری شب و اروم میخوابیدم.. دلم واسه دوباره داشتش تنگ بود.. کاشکی میدونست با دلم چی کرده..

فردا باید برم شرکت شاهرخ و بهش بگم که دیگه نمیام.. چون.. چون امیر نمیخواد و دوست نداره.. دیگه دلم نمیخواد ناراحتش کنم..

خدایا.. این چه عشقیه تو دلم انداختی.. اصلا نمیشه فراموشش کرد.. از تو گوشیم.. از تو پوشه شخصیم عکساش و نگاه میکردم.. عکاسایی که یا یواشکی گرفته بودم یا با بهونه و بی بهونه کنارش بودم.. امیر.. به عکسات که نگاه میکنم.. میبینم.. که عکسات پیر نمیشه.. اما لعنتیا پیرم میکنن.. خدا.. یعنی میشه یه روزی..

صدای زنگ اس ام اس گوشیم نداشت به فکرام پر و بال بدم..
بازش کردم.. از امیر بود.. نوشته بود..

شب سردی است و هوا منتظر باران است..

وقت خواب است و دلم پیش تو سرگردان است..

شب بخیر ای نفست شرح پریشانی من..

ماه پریشانی من.. دلبر بارانی من..

از ته دل از خدا خواستم فردا بارون بیاره.. بشه یه روز بارونی..

امروز که از خواب بیدار شدم یه حس دیگه داشتم به زندگی.. یه حس نو.. شاید حس تجربه ای تازه از زندگی..

موهام و شونه کردم و محکم بالا سرم بستم..دیگه ناراحت نبودم از پیدا بودن بریدگی رو پیشونیم..من..تقدیرم و قبول دارم..ولی واسه داشتن یه چیزایی میخوام تلاش کنم..

ماتتو بلند ابی نفتی که دکمه ها و کمر بند ظریف طلایی داره با ساپورت و شال مشکی سرم کردم..خط چشم پهن و ریمل پری به چشمم زدم و عطر و رو خودم خالی کردم..کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم و اوادم تو سالن..مامان بیدار بود و شایان زودتر رفته بود بیرون..صبحانه خوردم و به مامان گفتم شاید دیر اوادم..دوست داشتم برم خرید..

چقد دلم واسه بابا و شهاب و تکیلا تنگ شده..دیشب که باهاشون حرف میزدم گفتم معلوم نیست کی بر میگردن..از پولاد چیزی نگفتن منم چیزی نپرسیدم..

به خودم که اوادم جلو در شرکت بودم..از اسانسور رفتم بالا..وارد شرکت شدم ولی منشی پشت میزش نبود..رفتم تو اتاقم که ببینم چیزی اونجا جا نذاشتم..اوادم تو سالن..چرا هیچ سرو صدایی نیست..کیفم و گذاشتم رو میز منشی..یکی یکی در اتاقا رو باز کردم..هیچ کدوم از مهندسا و کارکنای شرکت نبودن..حتی ابدار چی هم تو اشپزخونه نبود..وا..اینا کجان؟پس کی در شرکت و باز کرده؟رفتم در اتاق شاهرخ..زدم به در..جواب نداد..اروم لای در اتاق و باز کردم و رفتم تو..

ولی شاهرخم نبود..یه صدایی از سالن اوادم..اروم برگشتم و اوادم تو سالن..شاهرخ بود..تو شرکت بود..اوادم داخل و در و قفل کرد..

با چشمای از حدقه بیرون زده داشتم نگاهش میکردم..واسه چی در و قفل کرد؟ این چشمه؟ چه غلطی داره میکنه؟

_در و واسه چی قفل میکنی؟ بقیه کجان؟

شاهرخ با لبخند شیطانی او مد جلو و گفت_ امروز همه مرخصی ان.. در رو هم قفل میکنم... که کسی مزاحمون نشه..

امروز کت شلوار نبوشیده بود.. اسپرت پوشیده بود..

با صدای خفه ای گفتم_ چرا؟

اروم میومد جلو ولی من پاهام میخ زمین شده بودن..

شاهرخ_ چی چرا عزیزم؟

بغض گلوم و گرفت.. خدایا.. امیر بهم گفت شاهرخ قابل اعتماد نیست.. گفت سالم نیست.. گفت ادم نیست.. گوش نکردم..

تو یه لحظه دوییدم عقب و خودمو پرت کردم تو اتاق خودش و او مدم در و قفل کنم که چنان هولی داد که پرت شدم سر زمین..

از ترس در حال سکته بودم.. خدا.. چکار کنم.. به کی بگم.. کیفم رو میز منشی بود و موبایلم توش.. خدا.. همه فکر میکنن من سر کارم هستم و مشکلی ندارم..

بلند شدم ایستادم..

_میخوای اذیتم کنی؟

شاهرخ خندید و گفت_ من غلط بکنم.. دیشب حالت خوب نبود.. یا کلا تو هم عوض شدی؟

خندید..یه خنده بلندو گفت_میدونی..دیشب فهمیدم..تو ادمی هستی که دلم
میخواد..عاشقت نیستم..یه بارم گفتم..اصولا من ادمی نیستم که عاشق کسی
بشم..ولی تو..همونی هستی که دلم میخواد..میدونی..دیشب..ناز صدات
دیوونم کرد..

میدونم هیچ رقمه حاضر نیستی با من کنار بیای..پس فقط یه راه میمونه..اونم
اینکه مجبورت کنم..مثل شراره که منو مجبور کرد..زنم و میگم..اسمش و
میدونستی؟

چشمام پر از اشک شدن..

_ک*ث*ا*ف*ت..تو بچه داری..مثلا پدری..یه ذره ادم باش..

شاهرخ_راستی اسم بچم و میدونی؟شهروز..تاسه ماهگی نمیدونستم اسمش
چی..اسمش و من انتخاب نکردم..

یه چشمک زد و گفت_ولی قول میدم اسم بچه خودمون و من انتخاب کنم..
حالت تهوع گرفته بودم..سرم..گیج میرفت..من چطور از دست این فرار کنم..
با بغض گفتم_با ایندم بازی نکن..شاهرخ..من..تازه میخوام زندگی کنم..
اومد جلو..دیگه چسبیده بودم به میز..اومد کنار گوشم و با صدای ارومی
گفت_واست زندگی میسازم همه حسرتش و بخورن..هر طوری میخوای
زندگی کن..ازادانه..فقط با من زندگی کن..

با بغض و صدای لرزونی گفتم_دوست ندارم شاهرخ..دوست ندارم..

یقه لباسم و گرفت و کشید جلو با دندونای بهم چسبیده ای
گفت_لعنتی..حداقل با منم باش..

نفهمیدم چی شد که یه سیلی محکم خوابوندم تو صورتش و دوییدم سمت در..

امیر سام...

فرید_امیر چرا گیر الکی میدی؟ بابا مهندس مملکته واسه خودش..هنوز که در حد آزمایش بود..چرا اینجوری داد و بیداد کردی..؟

سیگارم و خاموش کردم و از کنار پنجره فاصله گرفتم و گفتم_هر کی میخواد باشه..مهندس..واسه باباش مهندس..اینجا باید کار کنه..تو هم برو بیرون حوصلت و ندارم..

فرید_چته تو پسر..از صبح داری پاچه میگیری..اون از منشی بدبخت اینم از فضلی..منم که داری میندازی بیرون..

دست کشیدم تو موهام و کلافه گفتم_فرید..دلم شور میزنه..نمیدونم چمه؟
فرید_خب پاشویه زنگ بزن خونه خیالت راحت شه..

امیر سام_فرید..برو به این خانم نعمتی بگو برگه ها رو بیاره امضا کنم..میخوام برم..تو هم حواست به شرکت باشه..حسامم بگو زنگ بزنه ببینه جنسا سالم رسیدن..

فرید_چند دقیقه وایسا خودم میرسونمت..

امیر سام_نه..خودم میرم..فقط حواست و جمع کن..امروز با شرکت شایسته جلسه داریم..

فرید_همونطور که میرفت بیرون گفت_خیالت راحت..

از صبح که از خواب بیدار شدم حس خیلی بدی دارم..احساس میکنم قراره یه اتفاق بد بیفته..مثل دو سه ماه پیش..اون روزم دلشوره بدی داشتم..

خانم نعمتی با ترس و لرز در زد و او مد داخل و بی حرف پرونده ها رو گذاشت
رو میز.. بیچاره رو بخاطر تماسی که گفته بودم وصل نکنه و وصل کرده بود
چنان فریادی سرش زدم که نزدیک بود گریه کنه..

فرید و حسام سعی داشتن اروم کنن که ایندفعه یکی از مهندسای آزمایشگاه
یه اشتباه کوچیک تو آزمایشا داشت که باعث شد دوباره صدام بالا بره..

برگه ها رو امضا کردم و دادم دستش و اونم عین جت از اتاق رفت
بیرون.. منشی قبلیم و اخراج کردم.. همون موقع ها.. قبل از رفتن
گلی.. چون.. گلی ازش خوشش نمیومد.. چون فکر میکرد هووشه..

کت و کیفم و سوئیچ ماشین و برداشتم و از شرکت زدم بیرون..
تو ماشین بودم و نمیدونستم کجا برم.. چکار کنم با این دلشوره لعنتی.. نمیدونم
چرا فکرم میکشه سمت گلی..

دیشب وقتی داشت با شاهرخ اونجوری حرف میزد میخواستم پاشم گردنش و
بشکنم.. دختره خیره سر.. حالا خوبه میدونم چشم دیدن شاهرخ و نداره
ها.. میخواست مثلا منو حرص بده..

یادم نمیره اون روز وقتی بعد از سه سال تو خونه دیدمش.. تا چند لحظه محو و
خیرش شده بودم.. با اون ظاهر جدید واقعا تو دل برو و جذاب شده بود.. حتی
حواسم نبود که سپیده پشت سر گلی ایستاده و حواسش به منه..

خیلی دلتنگش بودم.. نمیتونستم چشم از چشمای خوشرنگش
بگیرم.. چشمایی که یه روزی واسم منبع آرامش بود.. ولی وقتی یاد عذابایی که

کشیدم افتادم..مخصوصا شب نامزدیش دوست داشتم از خونه پرتش کنم بیرون..

وقتی گفت نامزدیش و بهم زده تعجب کردم..اگه اون پسره رو نمیخواست ..واسه چی نامزد کرد..ولی وقتی شنیدم پسره دست بزن داشته..حالم از خودم بهم خورد که اونجا نبودم تا اون ع*و*ض*ی روزیر مشت و لگدام له کنم.. وقتی حواسش نبود و خیره می شدم بهش..یاد تمام روزایی میفتادم که با عشق میپرستیدمش..اون موقع بود که از خدا میخواستم حتی اگه شده بذاره فقط واسه یه روز هم که شده..دوباره کنارش باشم..اون بدون اینکه خودش بخواد و حواسش باشه..هوش از سر من میبرد و دلبری میکرد..داشت دل داغونم و اتیش میزد..

از یه طرف تعهد به سپیده و از یه طرف حضور گلی باعث میشد که ندونم تکلیفم چیه و عذاب بکشم..نه میخواستم با آینده سپیده بازی کنم و نه میتونستم از گلی دست بکشم..مطمئنم بودم که سپیده با من دووم نمیاره..تا اینکه خودش کشید کنار..

میدونم که فهمید گلی عشق قدیممه..نگاه های دزدکیم و دیده بود..ولی الان که نیست..الان که دیگه تعهدی به کسی ندارم..دلم بیشتر بی تاب میکنه واسه رسیدن..دیگه خسته شدم..تحمل این جدایی رو ندارم..میخواشم با تموم بدی که در حقم کرد..هرچند نگاهم و صورتم مثل کوه یخ میمونه..ولی دلم از عشق گلی هنوز داغه..هنوزم به جرات میتونم بگم عاشقم..حتی بیشتر از قبل..

گوشیم و در اوردم و شـمارش و گرفتم.. جواب نمیداد.. خـونشون و گرفتم.. مهربان خانم گفت که رفته شرکت.. دختره لجباز.. اخر کار خودش و کرد..

فلکه روبروم و دور زدم و رفتم سمت شرکت شاهرخ.. دلم گواهی خوبی نمیداد..

دویدم و رفتم سمت در و دستگیره رو کشیدم پایین.. خدا.. اینم قفل کرده.. با ترس برگشتم عقب..

یه لبخند چـندش رو لبش بود و میومد پیش من.. از ترس چسبیده بودم به دیوار.. دست و پاهام میلرزید.. یاد اون روز تو خونه پولاد افتادم.. خبر مرگم اگه اون بلایی سرم میورد تهش این بود که نامزدشه.. ولی این اشغال اخه کی منه؟ چکارمه؟ خدا.. به خدایت قسم خودم و میکشم.. اگه بلایی سرم بیاره خودم و میکشم.. خسته شدم.. بریدم..

دست کشید تو موهام و گیره سرم و باز کرد و موهام مثل ابشار ریختن رو شونه هام.. خندید.. یه خنده کثیف.. دستش و اروم میکشید لابلای موهام که یه دفعه با خشونت چنگ کشید تو موهام و تو صورتم براق شد و گفت _دوست داری جواب سیلی ات و چطوری بدم؟ عاشقانه.. یا خشن..

با چشمای ملتمس و اشکی خیره شدم به چه شماش و گفتم _شاهرخ.. بهت التماس میکنم.. به چی اعتقاد داری به همون قسمت بدم.. ترو به جون بچت ولم کن..

خندید.. شیطانی..

شاهرخ_من بچه شراره رو نمیخوام..بچه تو خوشگله..تصور کن..یه دختر
شکل خودت..با چشمای نقره ای..واوو..محشره شیفته..نه؟

_خفه شو ک*ث*ا*ف*ت..نمیذارم حتی دستت به جنازم بخوره..تو
ع*و*ض*ی لایق هیچی نیستی..

خودم و از دستش ازاد کردم و گلدونی رو که رو میز کوچیک و پایه بلندی بود
و برداشتم و زدم به میز و چند تیکه شد..یه تیکه بزرگش و گرفتم دستم و
گفتم_بیای جلو...دیوونه میشم..یا تو رو میکشم..یا خودم و...

شاهرخ با خنده گفت_نکن اینجوری خانم کوچولو..دستت بووف میشه..اخ
خدا..من قلبم ضعیفه..نکن با من اینجوری..

دوباره او مد جلو..من از ب*غ*ل دیوار میکشیدم عشب..

_بهت گفتم نیا جلو..

ولی میومد..

داد زدم_نیا ک*ث*ا*ف*ت...

شاهرخ_بکش دیگه..من دارم میام پیشت..بکش ببینم میخوای چکار کنی؟
دستام میلرزید..تموم تنم میلرزید..میتز سیدم..من جراتش و نداشتم..ولی این
بی شرف بی ابرو هر کاری ازش بر میومد..

خدا..خودت بگو..بذارم هر بی ابرویی میخواد سرم بپاره..یا خودم و
بکشم..گ*ن*ا*ه کدومش بدتره..اتیش کدومش داغ تره..خدا یا..امیرم
چی؟میمیره خدا..میدونم..میمیرم خدا..

حواسم نبود دارم گوله گوله اشک میریزم..و دستام از ترس میلرزه..

شاهرخ به قدم بلند سمت من برداشت و منم لبه تیز گلدون و گذاشتم رو برگ دست چپم که شاهرخ با پاش محکم زد زیر دستم و گلدون از دستم افتاد..
 جیغ کشیدم و رفتم عقب.. شاهرخ دست انداخت زیر پاها و گردنم و بلندم کرد.. دست و پا میزدم تو ب*غ* لش.. نمیخواستم اونجا باشم.. حالم ازش بهم میخورد.. خدایا.. فکر میکردم امروز چه روز خوبیه برام.. چی شد تهش؟ منو برد کنار میز مدیریتی بزرگش و با یه دست هرچی که رو میز بود و ریخت سر زمین.. لپ تاپ و دفتر و پرونده و قاب عکس و منگنه و ساعت و تلفن و هرچی که بود و ریخت سر زمین.. منو گذاشت رو میز.. جیغ میزدم و دستم و میکشیدم که برم.. ولی اون محکم منو گرفته بود.. خسته شدم.. دست و پاهام دیگه جونى توش نمونده بود.. چشمام میسوخت بسکه گریه کردم.. اروم و با آرامش دکمه های مانتو و باز میکرد.. تو دلم اسم خدا رو صدا میکردم و ازش کمک میخواستم.. زیر مانتوم یه تاپ بندی سفید پوشیده بودم.. دیگه نا امید شده بودم..

خندید.. یه خنده بد..

دستش اومد که بره رو شکمم که از ته دل و با تمام زوری که داشتم جیغ زدم_امیر..

تو یه لحظه مثل یه معجزه الهی در اتاق با صدای بلند و محکمی باز شد و امیر تو چهار چوب در ظاهر شد..

امیر و که دیدم انگار خدا یکی از فرشته هاش و واسم فرستاده بود.. با بغض گفتم_امیر..

امیر چنان عصبانی بود.. جوری نفس میکشید که هر لحظه میگفتم الانه که فوران کنه..

دس-تاش مشت شده بودن.. از بین د ندو نای بهم قفل شدش داد زد-ک*ث*ا*ف*ت حرومزاده.. چه غلطی میکنی؟

چنان فریادی زد که منم گوشام و گرفتم..

تندی از سر میز پریدم پایین و خواستم در برم که شاهرخ مچ دستم و گرفت و کشید سمت خودش..

شاهرخ-کجا خانم کوچولو.. من با تو کار دارم هنوز..

امیر اومد جلو و دادزد-ولش کن ک*ث*ا*ف*ت.. منم همون موقع از حواس پرتی شاهرخ استفاده کردم و بلایی که سر پولاد در آوردم و سر شاهرخ هم آوردم و دستش و چنان گازی گرفتم که جیغش در اومد.. منم دوییدم پشت سر امیر..

امیر شاهرخ و گرفته بود خوابوندش سر زمین و مشت بود که میوورد تو صورتش.. از دهنش خون میزد بیرون.. بلندش کرد و چسبوند به دیوار و با زانو زد تو شکمش.. با دو تا دستش.. موهای شاهرخ و گرفت تو دستش و با فریاد گفت-دست به گلی من زدی بی شرف.. و دوباره یه مشت آورد تو فکش که خون زد بیرون..

دوباره رفت سمتش.. که شاهرخ ناغافل زد تو صورتش.. ولی امیر انگار جنون بهش دست داده بود.. با فریاد بلندی گفت-اشغال بی ناموس.. و اینبار رفت تو شکمش.. تا میتونست زدش و از خجالتش در اومد..

دیگه من ترسیده بودم که یه دفعه نکشتش..میدونستم انقد میزندش که بمیره..امیر چشماش قرمز شده بودن.. شاهرخ سیاه و کبود شده بود.. سرفه میکرد و خون میزد بیرون..

امیر شاهرخ و خوابوند سر زمین و با زانورفت رو سینش و گفت_میخوای کاری کنم یه شهر از دست راحت شن..میخوای کاری کنم که یه عمر گوشه نشین بشی..

دوباره جنون بهش دست داد و داد زد_اِخه ک*ث*ا*ف*ت چکار گلی من داشتی؟؟این دفعه با لگد افتاد به جونش..از ترس جیغ میزد و امیر و صدا میزد..ولی اون اصلا چیزی نمیشنید..دویدم بیرون..همون موقع سرایدار و یه مرد دیگه اومدن و من با گریه اشاره به داخل کردم..

اون دوتا امیر و از شاهرخ جدا کردن و شاهرخ و کشون کشون بردن بیرون تو سالن..

با ترس به امیر نگاه کردم و اومدم حرفی بزنم که دستش بلند شد که بیاد تو صورتم..سریع چشمام و بستم..قلبم مثل گنجشیک میزد..نزد..چشمام و باز کردم..

امیر عصبانی بود..چشم سمت چپش میزد..با فک منقبض شده تو چشمام خیره شد و گفت_بهت دستم زد؟؟

وای خدا..مردم از خجالت..ولی نمیخواستم دوباره یه بازی جدید شروع بشه..میدونستم خیلی داره الان عذاب میکشه..
_نه امیر..بخدا نه..

بغض کرده بودم..اونم حالش خوب نبود..
 امیر سام_دکمه هات و ببند..
 ای خدا..دکمه هام باز و لباسم بندی..
 موهام و بستم و شالم و سرم کردم و دکمه های ماتنوم و هم بستم..
 امیر هنوزم عصبی بود..دست میکشید تو موهاش..
 رفتیم بیرون..تو سالن..امبولانس هنوز نیومده بود..شاهرخ و خوابونده بودن رو
 صندلیای تو سالن..
 امیر رفت طرفش که اون دوتا جلوش و گرفتن..
 امیر با تهدید خیره شد تو چشمای شاهرخ و گفت_بین تن لش چی بهت
 میگم..به خداوندی خدا قسم..فقط بینم اسمش اومده رو دهن نجست..بلایی
 سرت میارم که ندونی تو کدوم سوراخ موشی قایم بشی..خر فهم شدی؟
 شاهرخ جون نداشت حتی تکون بخوره..
 امیر دستم و گرفت و کشید..رفتیم بیرون..میدونستم انقد عصبانیه که حتی
 جون منم در خطر..
 سوار ماشین شده بودیم و امیر با تیکاف پر سر و صدایی ماشین و از جا
 کند..انقد تند میرفت و از بین ماشینا رد میشد انگار یکی دنبالشه..این یعنی
 اینکه الان خیلی عصبانیه و من باید ساکت شم..یه لحظه نگاهش کردم..دست
 راستش به فرمان بود و با دست چپش شقیقه اش و ماساژ میداد..نگاهش بهم
 افتاد که سریع روم و برگردوندم..
 فکر کنم سرش درد میکنه..گوشه لبش بخاطر مشتی که خورد خون خورشت
 شده بود..شاهرخ نامرد انگشتش دستش بود..

خودمم حال و روزم داغون بود... سر گیجه و حالت تهوع داشتم... تنم درد میکرد... یه لحظه حس کردم جلوی روم کامل سیاه شد... نفهمیدم چی شد که در ماشین و یه دفعه باز کردم... امیر محکم زد رو ترمز و سریع پیاده شدم و هرچی که تو معدم بود و اوردم بالا... همون یه ذره صبحانه ای که خورده بودم... معده ام خالی شده بود... امیر اومد کنارم و یه بطری اب معدنی گرم که معلوم بود از قبل تو ماشین بوده رو داد دستم که صورتم و بشورم... دست و روم و شستم... دستمال داد دستم... صورتم و خشک کردم و نشستم تو ماشین...

با اخم گفت_ خوبی؟

سرم و اروم تکون دادم یعنی اره...

رفت و از سوپری سر کوچه چندتا ابمیوه و کیک و شکلات گرفت... حال و حوصله خوردن نداشتم ولی چنان اخمی کرد که مجبور شدم یه شکلات و یه ابمیوه خنک و بخورم... خیلی خوب بود... واقعا احساس کردم جون گرفتم... خودش هیچی نخورد... وقتی عصبانیه چیزی نمیخوره...

ماشین و روشن کرد و رفتیم تو چال... هیچکس نبود... وسط هفته بود و پرنده پر نمیزد... خلوت خلوت... هوا هم گرفته بود... ابری مثل دل من...

یه مسیری رو پیاده رفتیم تا رسیدیم به جایی که کل شهر زیر پاته و نیمکت گذاشتن...

من نشستم و اون رفت جلو و خیره به زیر پاش بود...

امیر سام_ واسه چی امروز رفتی شرکتش؟ خواستی لج کنی؟ خواستی بگی هرکاری بخوای میکنی؟ اره... تو میتونی... میتونی هرکاری بخوای و انجام بدی

بدون اینکه خواست باشه داری با بقیه چکار میکنی.. داغون میکنی و میری
ولی پشت سرت و یه نگاه نمیندازی.. همیشه همینطور بودی..

بغض داشتم.. ولی اینبار نه.. نمیذارم دیگه هرچی دلش خواست بگه.. باید
میفهمید منم درد دارم..

_ امروز رفته بودم که بهش بگم.. دیگه پیام شرکت..

امیر پوزخند زد و گفت_ لازم نبود بری.. میتونستی تلفنی بگی.. به شایان
میگفتی بهش بگه..

عصبی شدم و با صدای بلندی گفتم_ چرا فکر میکنی من همه کارام از روی
قصه و غرضه و تو کامل و بی گ*ن*ا*هی.. چرا همیشه تو ادم خوبه ای و من
مقصر.. تو چی میدونی از دلم.. اره.. من بهت دروغ گفتم.. اون روز پای
تلفن.. ولی خواستم غیرت نداشت و بیدار کنم..

هنوز از دهنم در نیومده بود که با عصبانیت و رگ بیرون زده برگشت سمتم..
امیر چشمش و ریز کرد و گفت_ گلی پا رو دم من نذار.. اعصاب ندارم کار
دست میدما..

بلند شدم و گفتم_ مگه دروغ میگم.. اره امیر.. اگه میگم بیا بزن تو گوشم.. گفتم
برو.. رفتم.. گفتم نگفتم واسه همیشه.. ولی کجا بودی.. او مدی دنبالم؟ سه ماه
از رفتن من میگذشت.. اگه درد تو دلتنگی من واسه خونوادم بود.. سه ماه زمان
کمی نبود.. ولی بازم نیومدی.. من میدونم مشکل چیه بود.. تو میخواستی منو
فراموش کنی.. فکر کردی میتونی.. ولی نتونستی امیر.. نتونستی.. چون.. منم
نمیتونم..

بغض گلوم و گرفت... نشستم سر نیمکتا و با چشمای اشکی خیره به روبرو شدم..

_چی میدونی از من که اینجوری راجبم قضاوت میکنی.. که این سه سال و خوش بودم.. سه سال انتظار و.. پولاد شریک بابام بود.. همه سرمایه بابام دستش بود.. تهدید کرد.. مجبورم کرد که اگه زنم نشی سرمایه بابات نابوده.. بابام یه بار بخاطر من نابود شد.. یه بار همه زندگیش و حراج کرد..

تو نبودی.. خبری ازت نبود.. نیومدی جلو که من دلم و به تو خوش کنم.. مجبور شدم.. بالاخره بعد از سه سال قبول کردم.. پولاد از همون اوایل که من رفتم امریکا از من خواستگاری کرد.. سه سال فرار کردم ازش.. چون منتظر بودم..

روز نامزدی هانی او مد.. ولی.. دیگه دیر بود.. دیگه نمیشد.. پولاد و نمیخواستم.. دوسش نداشتم.. اخلاقامون با هم جور نبود.. دختر باز بود و ه*ر*زه.. هر دفعه که منو میدید میخواست یه جوری بهم نزدیک بشه.. ولی من ازش فرار میکردم.. چون..

با بغض گفتم.. چون بازم منتظر بودم.. منتظر نه یه نشونی.. نه یه واسطه.. من منظر خودت بودم.. کجا بودی وقتی زیر مشت و لگدای پولاد اسم تو رو صدا میزدم.. وقتی تموم تنم کبود میشد با یاد تو اروم میشدم.. کجا بودی وقتی پولاد جلو روی من واسه عذاب من دختر آورد تو خونه.. تو اتاق کناری من.. کجا بودی وقتی روانی میشد و سیلی تو صورتم میزد.. چرا نبودی که جلوش و بگیرم.. که بزنی و لهش کنی.. چرا من فقط یاد تو بودم.. چرا فقط تو رو صدا میزدم..

دستاش مشت شده بودن و تند تند نفس میکشید..عصبی شده بود..
 اشکام دو نه دو نه ریختن و اروم گفتم_چون بهت عادت کردم.. به تو و
 حمایت..ضعیف نبودم ولی تو منو به خودت عادت دادی..
 خسته که شدم..وقتی دیگه بریدم از خرد شدن..به شهاب و شایان گفتم..تازه
 که شکایت کردیم فهمیدیم اون روانی سابقه بستری تو بیمارستان و داره..
 بعد از اون با با گفت بریم ایران..دلم شاد شد..خوش بودم که بالاخره
 میبینمت..هرچند تو نیومدی ولی من میام و میبینمت..اومدم ولی اینبار تو تنها
 نبودی..

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم_خدا من و افریده..که هر چند وقتی یه بار اشکم
 و در بیاره..خسته شدم امیر..دیگه واقعا خستم..من تازه ۲۳ سالمه ولی بیشتر
 از سنم عذاب کشیدم..
 نشست کنارم..

امیر سام_وقتی تو رفتی..گفتم برو..ولی قصدم این بود پیام دنبالت..گفتم
 میری..یا من میام دنبالت یا خودت دلت طاقت نمیاره...ولی وقتی حتی توی
 تماسات هم سراغ منو نگرفتی و یه بار نشد به خودم زنگ بزنی..گفتم حتما
 حرفم و گوش دادی..واقعا فراموشم کردی..خواستم پیام دنبالت اما..این غرور
 لعنتی نداشت..نمیخواستم پیام و تو پسم بزنی..نمیخواستم پیام و تو رو با
 کسی ببینم..طاقتش و نداشتم..گلی..ما هر دو مون کم نکشیدیم..ولی..همه
 این سختیا..بخاطر خودمون بود..بخاطر همدیگه بود..

سرم پایین بود و بغض تو گلوم..امیر تکیه داد به نیمکت و دست انداخت دور
 شونم و منو کشید تو آغ*و*شش...واسه اولین بار..ناخودگاه چشمام و

بستم.. سرم و گذاشتم رو شونش ..میخواستم حتی اگه این لحظه یه
 رویاست... تو خاطر من ثبت بشه.. به عنوان.. شیرین ترین رویا..

نم نم بارون رو صورتم میریخت.. تو اون تنهایی.. کنار امیر بودن... خدایا.. هیچ
 وقت فکرش و نمیکردم.. یعنی الان این واقعیه.. این همه ارامش.. این همه
 نزدیکی.. این همه با هم بودن..

چشای من.. پره خواهش نگاه تو..

یه نوازش برای... این .. دل دیوونه..

دلم برات ... پر میکشه.. صدات واسم.. ارامشه.. نگات مته.. نمه بارونه..

نگام کرد.. صورتش خیس بود.. از بارون.. صورتم خیس بود.. از اشک و بارون..

امیر بغض داشت.. تو چشمام خیره شد و گفت_ چی کشیدم بی تو؟

اشکام دونه دونه میریختن..

امیر سام_ بی تو.. نمیخوام این زندگی و.. نمیخوام این نفس کشیدن و ..

دوستت دارم.. دلم... میگیره بی تو بی هوا..

هر لحظه قلب من ... میشکته بی تو بی صدا..

دست گذاشت رو قلبش و گفت_ اینو میبینی.. تا وقتی میزنه که چشمت و
 ببینه.. اگه نگام نکنی.. اگه نگات و ازم بگیری.. دیگه نمیزنه.. نمیخوام که
 بزنه.. گلی.. میدونی شیفگی یعنی چی؟

نگاش کردم.. یه لبخند غمگین زد و گفت_ یعنی اینکه من بمیرم ولی اشک به
 چشمت نیاد..

با دستش اشکام و پاک کرد و گفت_ پس دیگه گریه نکن..

عشقت تو خونه... قلب تو قلب منه..

هرجا تو هر نفس.. دل واسه تو میزنه..

بلند شد ایستاد.. همون جایی که کل شهر زیر پاش بود.. داد زد.. فریاد زد.. رو به اسمون و گفت_ خدا.. میخوامش.. دوسش دارم.. تموم زندگیمه.. ازم نگیرش..

کی غیر تو عزیزم.. همه حرفامو میدونه.. اشکام و کی میفهمه.. غم چشمام و میخونه..

عشقت کار خدا بود... که تو رو به دلم داده..

دنیا منو فهمیده.. مهتر به دلم افتاده..

نشست سر زمین.. دو زانو نشست سر زمین خیس از بارون.. اروم گفت_ خدا.. دیگه نمیتونم.. چند سال عاشقی بی عشق.. چقد دوریش و تحمل کنم.. راضی نشو..

دست گذاشتم رو شونش.. نگام کرد.. بلند شد ایستاد.. باد ستاش صورتم و قاب کرد..

دوستت دارم.. دلم.. میگیره بی تو بی هوا..

هر لحظه قلب من... میشکنه بی تو بی صدا..

امیرسام_ گلی.. تو هم اندازه من عاشقی؟ آگاه هستی..

دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم_ چشمام زمانی بارونی میشه.. که تو رو نبینم.. وقتی ازت میگیرمشون که تو نباشی.. پس بمون.. امیر.. من فقط تو رو میخوام.. عشق تو رو.. تنهام نذار امیر.. هیچ وقت..

لبخند محو و کمرنگی زد و منو کشید تو آ*غ*و* شش.. سرم رو شونش بود و
 اروم گریه میکردم.. ولی اینبار از عشق.. اشک شوق بود..
 شقت تو خونه.. قلب تو قلب منه..
 هرجا تو هر نفس.. دل واسه تو میزنه..
 دوستت دارم.. دلم.. میگیره بی تو.. بی هوا..
 هر لحظه قلب من.. میشکته بی تو بی صدا..
 بعد از یه دل سیر گریه کردن و اروم شدن تو آ*غ*و* شش امیر بالاخره اروم
 شدم.. امیر سعی میکرد اروم کنه و نذاره اشک بریزم.. به هم قول دادیم
 گذشتمون و هیچ وقت فراموش نکنیم چون یادمون میره واسه داشتن هم چقد
 سختی کشیدیم.. ولی بهشون زیاد فکر نکنیم.. ما هردومون مقصر بودیم و
 هردومون هم بی گ*ن*ا*ه..
 اروم که شدم.. اشکام که تموم شد.. نشستیم رو نیمکت و من تکیه دادم به امیر
 و اونم دستاش و حلقه کرد دور گردنم.. هردو به روبرو خیره بودیم و
 ساکت.. من.. چند لحظه ای یه بار یادم میرفت که همه این ارامش واقعیه و
 خواب نیست..
 دستای امیر دور گردنم بود و من کشش عجیبی نسبت بهش پیدا کرده
 بودم.. دوست داشتم نزدیکتر بشم به امیر و دستاش و لمس کنم.. گرم
 بود.. امیر هم.. کلافه بود.. اینو از صدای تند نفساش میفهمیدم..
 وای خدا.. من چکار کردم.. انقد دلتنگ بودم که سعی نکردم فاصله ها رو
 رعایت کنم.. اروم از آ*غ*و* شش او دم بیرون و ایستادم..

امیر سام_کجا؟

_چیزه..منو میبری خونه؟

امیر سام_به همین زودی خسته شدی؟

خندیدم و گفتم_فکر کن من از تو خسته بشم..حتی یه در صد..

امیر شیطون شد و گفت_و اگه نبرمت..

و یه نگاهی به دور و اطراف انداخت که تنها بودیم..پسره بی ادب..میخواست اذیت کنه..

منم بی تفاوت نشستم سر نیمکت و گفتم_نیردی دیگه..مهم نیست..

امیر یه پشت چشم نازک کرد و گفت_وا..دختره بی حیا..

و من غش غش خندیدم..روش کم شد..ولی هنوز غشه خنده بودم که یهو امیر یه جیغ بلندی زد و بلند شد ایستاد و منم از ترس فرار کردم و اونم افتاد دنبالم..دنبالم میدوید و جیغای هیجانی میزد و منم از ترس بیشتر جیغ میزدم..دیگه نفسم بریده بود که سرعتم و اروم کردم ولی همون موقع تو حلقه دستاش گیر افتادم..

منو محکم گرفت و گفت که مهم نیست نه؟

سریع با چشمای ترسیده گفتم_هست..دروغ گفتم..

امیر سام_نه دیگه..نیست..

_نه بخدا..هست..هست..

امیر سام_خودت گفتی نیست..الان این هست هست دیگه چیه..نیست دیگه..

_بابا شکر خوردم..هست بهت میگم..

امیر سام_پس خیالم راحت باشه هست حتما..

_اره بابا هست..

امیر ولم کرد و گفت_خوب شد گفتی..نگران بودم یه دفعه نباشه..پس هست..

یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده..دیوونه شده بودیم و چرت و پرت

میگفتیم..

تو ماشین امیر یه اهنگ اروم و عاشقانه گذاشته بود..

امیر_بریم نهار؟

گرسنم بود ولی دوست داشتم برم خونه..تو اناقم و تو تنهایی به این چند

ساعت فکر کنم..

_من میل ندارم..میرم خونه..سرم خیلی درد میکنه..

امیر_واسه چی؟

_وا..امیر..من امروز مثلاً گروگان یه گروگان گیری بودم..منو مورد سرقت قرار

داده بودن..دیگه حداقل یه سردرد ناقابل و باید داشته باشم..زشته بابا..مردم

چی میگن..

امیر با اخم گفت_باید ازش شکایت کنم..

_نه ترو خدا..حوصله ابروریزی و سروصدا ندارم..حداقل اینجا دیگه نه..

امیر سام_ابروریزی چیه؟اون اذیتت کرده..

نگاش کردم و با ناز گفتم_امیر..

نگام کرد..مهربون..یه لبخند خوشگل زد که به صورتش خیلی میومد و

گفت_جانم..

_بی خیالش..
 امیر سام_چشم..
 بچم چه زود خر شد..
 منو جلوی در خونه پیاده کرد..وقتی خواستم پیاده شم گفت_گلی..
 برگشتم سمتش_هووم؟
 امیر سام_ای بابا..تو هنوز یاد نگرفتی بگی جانم..
 اخی.. یاد اون روزا افتادم..چقد تلاش کرد من بگم جانم..ولی هی
 میگفتم..بله..چیه..هان..چته..
 _پرو میشی..
 اومد بگیره منو..سریع از ماشین جیم زدم و رفتم جلوی خونه ایستادم..
 امیر سام_شب حاضر شو میام دنبالت..
 _کجا بسلامتی؟
 امیر سام یه چشمک زد و گفت_سوپرایزه..حالا هم برو تو میخوام برم..
 رفتم تو و براش دست تکون دادم و در و بستم..
 صدای ماشینش که اومد..منم رفتم بالا..نیاز شدیدی به فکر کردن و تجزیه
 تحلیل داشتم..
 امروز انقد تو خونه شاد و شنگول بودم همه بهم شک کرده بودن..اونا هم از
 انرژی مضاعف و خنده های پرسر و صدام شاد بودن..
 خیلی فکر کردم به امروز..به اتفاقاتی که افتاد..به شاهرخ و کاری که کرد..اگه
 امیر نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میاد..

میدونی به چی فکر کردم امروز؟ به اینکه درسته که خدا ۹ سال منو از خونوادم دور کرد.. ولی شاید اگه این دوری نبود.. من هیچ وقت امیر و نمیدیدم.. با خودم میگم.. می ارزید این دوری نه؟؟

رفتم دوش گرفتم.. دوست داشتم امشب شیک باشم.. موهام و خشک کردم و بالا سرم بستم و موهای جلوی صورتم و کج ریختم تو صورتم.. یه خط چشم پهن کشیدم و ریمبل پری هم به مژه هام زدم.. رژ لب صورتی و رژگونه همون رنگ..

ساپورت ضخیم و مشکی و پانچوی مشکی که پابینش طرح سنتی و خیلی شیکی داشت با شال مشکی پوشیدم.. کفشای پاشنه بلند مشکی و کیف مشکی.. عطر و رو خودم خالی کردم.. تو آینه به خودم نگاه کردم.. عالی بودم.. خانم و شیک..

گویشیم زنگ خورد.. امیر بود..

امیر سام_گلم دم درم..

قلبم دوباره تند شد.. گلم.. وای خدا..

رفتم بیرون.. مامان و شیدا تو سالن نشسته بودن..

مامان_کجا مادر؟

_چیزه.. میرم بیرون..

مامان_تنها؟

هول شده گفتم_نه.. با امیر سام میرم.. خداافظ و دوییدم بیرون..

مامان اینا واسشون مهم نیست.. ولی خب من خجالت میکشم..

امیر از ماشین پیاده شده بود و دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود..
 یه بلوز سورمه ای خوش دوخت پوشیده بود و شلوار کتون مشکی و کت تک
 سورمه ای که خودم واسش آورده بودم..ای بابا..خدا..چرا این بشر انقد خوش
 لباسه..دکمه اول لباسشم باز بود و زنجیر نقره اش تو گردنش بود..بوی عطرش
 که داشت دیوونم میکرد..وای..من دارم گریم میگیره..خدا..چشم ادم که در
 میاد اینجوری..وای ته ریش نازی هم داشت..
 _سلام..

امیر سام_سلام..بهتری..
 لبخند زدم و گفتم_اره..مرسی..
 سوار ماشین شدیم و امیر حرکت کرد..
 _کجا میریم..
 امیر به روبرو خیره بود و گفت_سوپرایزه..
 _اه..بدم میاد از این لوس بازیاء..
 امیر سام_تو چرا مثل بقیه دخترا نیستی..یکم ذوق کن دیگه..بقیه دخترا رو
 سوپرایز میکردم کلی ذوق میکردنا..
 چپ چپ نگاش کردم که گفت_پس هیچی نگو و دختر خوبی باش..
 _از این بخارا هم نداری که..
 امیر یه نگاه مهربون بهم انداخت و گفت_بخار داریم خانم..ولی جنبه هم
 داریم..بله..
 تو دلم کلی قربون صدقه خودش و جنبه اش رفتم..

جلوی یه رستوران خیلی شیک و قشنگ نگه داشت..یه رستوران بود که پر از دار و درخت بود..تخت چیده بودن..نشستیم یه جای دنج و اروم..صدای موزیک ارومی میومد و هوا دونفره بود..

_وای امیر..چه جای قشنگیه..دوسش دارم..

امیر سام_من که تو رو جای بد نمیارم خانمی..

ای بابا..این امیر میخواد من و دق بده امشب..خانمی..ووی..

گارسون اومد و سفارش گرفت..تا غذا ها رو بیارن کلی با هم حرف زدیم و امیر حرصم داد..

غذا مون و که خوردیم..امیر دستم و گرفت و رفتیم یکم قدم بزنیم..رفتیم پشت رستوران..یه جای اروم و خلوت..بجز ما یه دختر و پسر جوون دیگه هم بودن ..

یکم که قدم زدیم..ایستادیم..کنار نرده ها..

امیر روبروم ایستاد..تو چشمم نگاه کرد..منم نگاش میکردم...چشمه این..

امیر_همیشه واسم تک بودی و میخوام که..تک بمونی..

دست کرد تو جیب کتتش و یه جعبه مخمل سورمه ای در آورد..گرفت روبروم

بازش کرد..با صدای اروم و محکمی گفت_با من ازدواج میکنی؟

قلبم ایستاد..خدا..یعنی چی الان؟ فکرش و نمیکردم به این زودی پی شنهادش و بده..

امیر_دیگه خسته شدم از این همه دوری..گلی..زنم شو..

اون دختر و پسره از کنارمون رد شدن که دختره با شنیدن صدای امیر گفت_وای خدا..چه رمانتیک..دختر قبول کن دیگه؟؟
نگاه به امیر کردم..نگاهش اروم بود..به انگشتر تو جعبه نگاه کردم..یه رینگ ساده بود که روش پر از نگینای براق و قشنگ بود..خیلی خیلی شیک بود..به دلم نشست..

امیر سام_گلی..

بهش نگاه کردم و گفتم_شرط دارم...

امیر خیره منتظر شرط من بود که با لبخند جذابی گفتم_به شرطی که تا اخر عمرم..تا اخر عمرت..همیشه..چه از هم دور با شیم..چه نزدیک..چه قهر چه اشتی..هرشب..واسم از اس ام اسای عاشقونت بفرستی..چون..من عشق و با این پیامات تجربه کردم..
امیر با نگاه مهربونی گفت_نمیگفتی هم من میفرستادم..قشنگترین احساس من مال تو..فقط تو گلی..

بلند خندیدم و گفتم_اقا پس حله..عاقده بیارید..

امیر خندید و گفت_عروس هول ندیده بودیم..پس یعنی جوابت..

پریدم بین حرفش و گفتم_اقا بله..بله..بله..

انگشتر و از تو جعبه در آورد و دستم و گرفت تو دستش و حلقه رو گذاشت تو انگشت چپ دست چپم..دستم و ب*و*سید و گفت_خانم خودم شدی..
وای خدا جون..اصلا فکرشم نمیکردم..حلقه رو نگاه کردم..به دستم میومد..
امیر با نگاه جذابی گفت_منم یه شرط دارم..

یه لنگه ابرو بالا انداختم و گفتم_ اوهوو.. جو گیر نشو داداش.. من دیگه بله دادم..

امیر قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت_ همین یکی..
_ خب حالا.. چون تو اشنایی اشکال نداره... بگو..

دست کرد تو جیش و گردنبد بند مشکی رواز توش در آورد و انداخت گردنم و گفت_ دیگه نبینم اینو از گردنت در بیاری..

اخم بامزه ای کرد و گفت_ وگرنه بد میبینی خانم..

خندیدم و گفتم_ تا تو باشی واسه من کری نخونی..

گرنبد و لمسش کردم و به سینه امیر اشاره کردم و گفتم_ یکی جایگزینش کردی؟

به زنجیر نقره تو گردنش اشاره کردم..

امیر سام_ دوست داری ببینیش..

_ اوهووم..

دکمه دوم لباسش و باز کرد و سینه پهنش تو دید بود.. ای خدا.. نمیگه اینجا دختر بی جنبه نشسته..

زنجیر و از زیر بلوزش آورد بیرون.. یه زنجیر نقره با پلاک گلم...

چشمام غرق اشک شدن..

امیر سام_ گلی من همیشه تو قلبم بود..

با چشمای اشکی گفتم_ این گلم اخیانا منم دیگه نه؟

امیر سام_نج..این گلم..گلشیفته منه..نه شما..مگه قول ندادی دیگه گریه نکنی؟

اشکام و پاک کرد و گفتم_باشه..

پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و اروم زمزمه کرد_دوستت دارم..
با چشمای تر شده گفتم_از احساسم خبر داری..میدونی منم خیلی دوستت دارم..

لبخند زد..شیک و جذاب..

اون شب بهترین شب زندگی من بود..حلقه امیر و از دستم در نیاوردم..مامان دید..حرفی نزد..فقط یه لبخند زد و منم خجالت زده سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاقم..

قبل از خواب پیام امیر اومد..با لبخند بازش کردم..نوشته بود..

در میان دستهایت عشق پیدا میشود..

زیر باران نگاهت نسترن وا میشود..

با عبور واژه ها از گوشه لبهای تو..

مهربانی های قلبت خوب معنا میشود..

یه هفته از اون شب خواستگاری ساده امیر سام از من میگذره..این یه هفته غرق خوشی بودم..خیلی روزای خوبی رو گزروندم..هرروز با امیر تلفنی حرف میزنم..شبا اس ام اس میده..همدیگه رو میبینیم..همیشه از روزای خوب میگه..روزایی که قراره با هم و کنار هم بسازیم..از گذشته حرف نمیزنیم..نمیخوایم با مقصر کردن همدیگه این روزا رو خراب کنیم..

به خونوادم گفتم دیگه شرکت شاهرخ نمیرم.. از کارشون راضی نیستم.. شایانم خدا خواسته قبول کرد.. از شاهرخ خوشش نمیومد.. خودش شرکت بابای دوستش استخدام شده.. کارش و موقعیتش خوبه.. شیدا دانشگاه شرکت کرده و مامان سردرداش کمتر شده و با یکی از خانمای همسایه دوست شده و با هم کلاس شنا و اروپیک میرن..

گفتم همسایه.. دو سه روز پیش امیر سام زنگ زد و گفت میاد دنبالم.. منم آماده شدم و حسابی تیپ زدم و از در واحد او مدم بیرون که این پسر همسایه رو دیدم..

سوار اسانسور شدم.. تا خواستم دکمه رو بزنم اونم پرید تو و دکمه رو زد.. دوست نداشتم باهاش تو اسانسور تنها باشم.. من نمیشناسمش که.. سرم و انداخته بودم پایین که گفت _من سامان هستم.. همسایه کناریتون.. باش تا اموراتت بگذره.. یه لبخند کمرنگ زدم..

سامان_شما؟

ای بابا..

_همسایه کناریتون.. اشراق..

خورد تو پوزش..

سامان_اسمتون اشراقه..

خندم گرفته بود.. میخواست اسمم و کش بره..

اسانسور ایستاد..

_نخیر.. فامیلیمه جناب..

و از اسانسور زدم بیرون و اینم افتاد دنبالم..
 سامان_ببین..خانم اشراق..چیزه..میشه اسمتون و بدونم..
 _نخیر..

از در اپارتمان او مدم بیرون..

سامان_اخه چرا؟

_مزاحم نشید اقا..

سامان_مزاحم چیه..دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم..

ای وای..امیر..چه بد موقع..

امیر پشت سرش ایستاده بود و اخم کرده..زد رو شونه پسر..سامان برگشت و

رخ به رخ با امیر شد..حالا قدش تا شونه امیر هم نمیرسید..

امیر با اخم گفت_اشنا شو دیگه..

پسر به تته پته افتاده بود..امیر با همون اخم وحشتناک داد زد_برورد کارت..

وای خدا پسر فقط میدوید..خندم گرفته بود..ولی از دادی که زد قلبم

ریخت..

_چته تو..چرا داد میزنی..

امیر سام_اشنا شدی با اقا..

_اه امیر ترو خدا..

امیر سام_کی بود؟

_پسر همسایمون..

امیر سام_مگه همسایتون پسر هم داره؟

_احتمالا داره دیگه..اینجور میگفت..

نفسش و فوت کرد بیرون..

_احتمالا که قصد ناداری خونه رو عوض کنی؟

امیر سام_خوشم نمیداد همسایتون پسر داشته باشه..هر چند که این شیر برنج بخاری نداره..

_کلا تو از پسرای دور و بر من خوشت نمیداد..

امیر سام_مگه بده؟

خندیدم و گفتم_بیچاره زهرش ترکید..

یه پشت چشم نازک کرد و گفت_هیكل که نساختم الکی..یه چی ساختم که

هر جوجه فوکلی تنونه جلوم قد علم کنه..

_بابا جذبه..بابا ارنولد..بابا هرکول..

لپمو کشید و گفت_جانم با من بودی..

کلا امیر خدای اعتماد به نفس بود..چقد اون روز منو خندوند امیر..

تو اواقم پای لب تاپم بودم که زنگ زد..

_سلام..

امیر سام_سلام خانمی..خوبی..؟

_مرسی تو چطوری؟چه خبر؟

امیر سام_سلامتی شما..چه کار میکردی؟

_با تکیلا چت میکردم..

امیر سام_اها..گلی؟

_جانم؟

امیر سام_درست میشنوم..تو بالاخره از این کلمه استفاده کردی..شاهکاری تو گلی..نمردیم و یه جانمی از زبون خانم شنیدیم..

_بله دیگه..سعاده نصیب همه کس نمیشه..حالا فرمایش..

امیر سام_با مامان حرف زدم..

_راجب چی؟

امیر سام_نخود چی..خب خودمون دیگه دختر..

قلبم افتاد رو دور تند..

_وای راست میگی امیر..خب چی شد چی گفت خاله؟

امیر سام_هیچی اولش یکم مادر شوهر بازی درآورد بعد قریون صدقه عروسیش رفت..

_اه لوس نشو امیر..چی گفت میگم..

امیر سام_با همشون حرف زدم..انقد خوشحال شدن..طفلیا ارزو شون عروسی منه بسکه حرصشون دادم..فقط میخوان از دستم راحت شن..

_حقم دارن..

امیر سام_چی گفتی گلی؟

خندم و قورت دادم و گفتم_وای..چه خانواده بدی..چه طور دلشون میاد..

امیر سام_عمته..من که تو رو میبینم..

خندیدم و گفتم_ا..جنبه داشته باش..دیگه میترسم پامو از در خونه بذارم بیرون..

امیر سام_اصلا میدونی چیه..باید این هانیه رو بندازم به جونت یکم خواهر شوهر بازی واست در بیاره..

خندیدم و گفتم_ نه ترو خدا..هیشکی نه..فقط هازیه..امیر لوس نشو
دیگه..بعدش چی شد؟

امیر سام_گفتم که همه راضین..فقط ما مان یکم ناراحت بود واسه
سپیده..حقم داره خب..منم هنوز نگرانشم..
_شما بیخود میکنی..

یه چند لحظه حرفی نزد و یه دفعه از اون ور خط ترکید از خنده..
امیر سام_الهی من قریون حسودی کردنت بشم..خانم من تویی..خوشگل من
توی..حسودی دیگه ماله چیه؟
دلم یه جوری شد..

_امیر..تو و سپیده..
پرید بین حرفم و گفتم_قرار شد از گذشته حرفی نزنیم..بعدشم
نخیر..نه..خیالت راحت..

خیالم راحت شد..چقد حسود شدم..
خندیدم و گفتم_حالا کی میان خواستگاری؟
امیر_دختر تو چه هولی؟یه نازی..یه نخیر قصد ازدواج ندارمی..یه عشوه ای..
جیغ زدَم_امیر..

خندید و گفت_باشه..باشه..مامان قراره با مامانت حرف بزنه..
استرس گرفتم..
_میتروسم امیر..

امیر سام_تا من پیشتم از هیچی ترس..حالا هم برو لالا..دوستت دارم گلم..

_منم امیر..

امیر سام_ شبت بخیر.. خدافظ..

گوشی و که قطع کردم استرس گرفتم.. واقعا نمیدونستم قراره چی بشه.. خونواده ها قبول میکنن یا نه؟؟

دو دقیقه بعد پیامش اومد و کلا استرس و فراموشش کردم.. نوشته بود..

همیشه منتظر کسی باش.. که اگه تو ساده ترین لباس دنیا بودی.. تورو با افتخار به همه دنیا نشون بده و بگه_ اینو میبینی.. من دیوونشم..

امشب قراره عمو سهراب اینا بیان خونمون و اسه خواستگاری.. وای خدا انقدر خجالت کشیدم وقتی مامان باهام حرف زد.. گفت خاله فاطمه زنگ زده و اسه خواستگاری برای امیر سام.. مامان گفت از وقتی اومدیم ایران و تورفتارای تو و امیر خیره شدم فهمیدم یه چیزی بینتون هست و دلتنو با همه.. الان علت بی قراریات تو این سه سال و درک میکنم.. بهشون گفتم شب بیان.. ولی گلی خودت میدونی که باید صبرکنی تا بابات بیاد..

خجالت زده گفتم_ بله مامان.. حضور بابا و شهاب واسم خیلی مهمه..

امیر سام امروز و شرکت نرفته.. رفته بازار خرید لباس و ارایشگاه.. بهش گفتم حق نداری ریشات و بزنی.. ته ریش و عشق است..

مریمم اومد دنبال و منو بزور برد بازار.. هانی رو نگفت.. میگه اون قراره خواهر شوهرت بشه همیشه دیگه بهش اطمینان کرد..

واسه امشب یه تونیک خریدم.. خیلی نازه.. زرد و مشکیه.. استیناش و بالای کمرش و سینش کامل مشکیه و از رو سینه تا پایین دامنش که بالا زانو هست زرده.. دامنش پلیسه میخوره و یه نوار باریک مشکی روزردی دامنش داره.. یه

پایون زرد و مشکی هم رو شونه راستش میخوره..یه کالج مشکی طلایی هم
واسش خریدم..ارایشگاه هم رفتیم..صورت و ابرو هام و اصلاح کرد..تغییر
کردم حسابی..

هر چقد به مریم اصرار کردم شب بیاد قبول نکرد..
مامان و شیدا کلی از لباسم خوششون اومده بود..یکم تو خونه کمک مامان
کردم..شایان و شیدا اذیتم میکردن..دیگه کاملاً به احساسم نسبت به امیر سام
واقف بودن..چقد شایان نامرد حرصم داد..

رفتم تو اتاقم و یکم به خودم و نظافتم رسیدگی کردم..تر و تمیز کردم و رفتم
دوش گرفتم..خستگیمکه زیر دوش در رفت اومدم بیرون..موهام و با سشوار
خشک کردم..لباسم و با ساپورت مشکی پوشیدم..موهام و دورم ریختم..خط
چشم پهن و ریمل زدم..رژ لب هلویی و رژ گونه همون رنگ..عطر جدیدم که
همون شکلات تلخ بود و هم خالی کردم رو خودم..خوب شده بودم..
اومدم بیرون از اتاق..شایان تو حموم بود و شیدا در حال رفت و امد..
مامان تو آشپزخونه بود..هر چی به خاله فاطمه اصرار کرده بود واسه شام
..قبول نکرده بود..

مامان اومد نشست..حواسش اصلاً به من نبود و تو خودش بود..
_مامان؟ مامان..

جواب نداد..

_مامی..مامان..

یهو انگار به خودش اومد و گفت _جان..

نگام کرد..یه لبخند بهم زد و گفت_چه ناز شدی..لباست خیلی بهت میاد..

_مرسی..خوبی مامان..خواست کجاست..

مامان_خوبم..

ولی خوب نبود..

شب بعد از شام عمو اینا او مدن..وای خدا جون..امیر یه تیپی زده بود..کت

شلوار قهوه ای سوخته و بلوز خردلی..کراوات نیستنه بود..دوست

ندا شت..عالی شده بود..با عطر شم که طبق معمول دوش گرفته بود..یه سبد

گل از گلای لیلیوم دستش بود..

همه او مده بودن..چقد خجالت کشیدم وقتی عمو بهم گفت_عروس

گلم..وقتی خاله گفت_بالاخره دختر خودم شدی..

هانی ب*و*سیدم و گفت_گلی اصلا باورم نمیشه همه چی داره درست

میشه..

همه خوشحال بودن..خاله میخندید..حسام و فرید و شایان سر به سر هم

میذاشتن..شیدا و هانی با هم پیچ میکردن..عمو لبخند میزد..همه چی

عالی بود..

تیپ امیر حسابی به دلم نشسته بود..دم در که گل و بهم داد گفت_گل واسه

گل خودم..خوشگل شدی خانم..

همیشه از خانم گفتنش خوشم میومد..

لبخند زدم و گفتم_ایضا..خوشتیپ شدی..

با غرور گفت_بودم عزیزم..

_میدونی اعتماد به نفست در چه حده؟

امیر سام_نه عزیزم؟

_لالیگا..بچه پرو..

خندید و نشست پیش بقیه..

همه دور هم بودیم و شایان جای من به بقیه شربت میداد و حسام مسخرش

میکرد میگفت مامان شایان و بگیر واسه من..

همه خندیدن و شایان گفت_بمیری حسام..اقامون بفهمه خونت حلاله..

همون موقع هم شیدا داشت شیرینی تعارف میکرد و هردوشون روبروی فرید

ایستاده بودن..فریدم هول شده بود نمیدونست کدوم و برداره قاطی کرد دستش

خورد زیر سینی شربت و شربت و ریخت و میوه ها قل خوردن تو سینی شربت

و کلا همه چی رو ریخت بهم..حسام بهش میخندید و میگفت_فرید حواست

هست..الان خودت به تنهایی..نقش پت و مت و لولک و بولک و سه کله پوک

و ایفا کردی..بابا داماد امیره..تو چرا هولی..

وای خدا ترکیدم از دست حسام..

بالاخره عمو بحث و کشید سر مراسم خواستگاری و ازدواج ما و این

حرفا..اینکه همیشه از خداهش بوده من عرووش بشم..حالا قسمت تو گذشته

هر چی بوده مهم الانه که ما دو تا بهم برسیم و این حرفا..

عمو سهراب_مهربان خانم..مامیدونیم که باید صبر میکردیم تا او مدن اقا

بهروز..ولی این مراسم امشب صرفا بخاطر اینکه امیر خیالش راحت

بشه..حالا ما هم میخوایم بدونیم اقا بهروز کی تشریف میارن..

مامان سرش و انداخت پایین و گفت_نفرماید سهراب خان..گلی بیشتر از اینکه دختر ما باشه دختر خودتونه..همه ما مدیون زحمتایی هستیم که شما واسه گلی کشیدید..خودتون صاحب اختیارید..امیر جان هم مثل پسر خودم میمونه..هممون دوشش داریم..من با بهروز هم صحبت کردم..اونم مشکلی نداره..فقط..راستش..این وسط..یه مشکلی هست..

قلبم از حرکت ایستاد..میدونستم..میدونستم یه چیزی هست و مامان نمیگه.. همه خیره به مامان بودیم که گفت_نمیدونم گفتش الان درسته یا نه..بهروز مشکلی نداره..هم شما رو قبول داره..هم اقا امیر و..و هم اینکه به نظر گلشیفته احترام میذاره..ولی..

مامان یه نگاه به من کرد و گفت_پولاد ازاد شده..

چی..چی گفت ما مان..پ..پولاد ازاد شده..اون..ع*و*ض*ی..چرا الان خدا..چرا الان؟ چرا نمی ذاری اب خوش از گلم پایین بره..

همه حرف میزدن ولی من صداشون و نمیشنیدم..دستاشون بالا و پایین میشد و لباسشون تگون میخورد..یاد دیوونه بازیای پولاد افتادم..میزد..نزن..ک*ث*ا*ف*ت نزن..امیر..امیر کجاست..چرا پولاد و نمیزنه..چرا همه چی کج و کوله است..چرا همه چی سیاه شد..

چشم که باز کردم..سرم سنگین بود..دستم میسوخت..تو دستم سرم بود..تو بیمارستان بودم..صدای پرستار که اسم یه دکتر و صدا میزد میومد..بوی بیمارستان..متنفرم از بیمارستان..حالت تهوع و سر گیجه داشتم..

مامان اومد تو..با دیدن من لبخند زد و گفت_چشم باز کردی مادر..؟خوبی؟
سرم و به معنی اره نکون دادم..

—چی شد؟

مامان_از حال رفتی قربونت بشم..ای خدا بگم این پولاد و به زمین گرم بخوره
که اینجوری داره نابودمون میکنه..مامان..خوبی الان..سر گیجه..
پریدم بین حرفش..

—خوبم..بقیه کجان؟

مامان_بالاسر هانی..تو که غش کردی اونم از حال رفت..ترسید..دوتاتون و
سریع اوردید بیمارستان..فرید هانی رو آورد و امیر هم تورو..شایان هم رفت
ماشین آورد و سریع رسوندیمتون بیمارستان..

با نگرانی گفتم_بچش چی؟خوبه؟مشکلی که پیش نیومد..

مامان_نه مادر خوبه..خیالت راحت..من برم دکترا و خبر کنم..
خواست بره که دستش و گرفت..تو چشمش مظلومانه نگاه کردم و
گفتم_مامان..پولاد ایرانه؟

مامان دستم و گرفت و گفت_بذار بهتر شی بعد حرف میزنیم..
—خوبم..

مامان_نه..تازه ازاد شده..رفته سراغ بابات و شهاب..سراغ تورو گرفته..داره در
بدر دنبال تو میگرده..بابات الکی بهش گفته که تو با ما رفتی فرانسه خونه یکی
از فامیلا..میگه میدونم باور نکرده..باباتم کاری اونجا نداره..ولی میگه پولاد
مراقبمونه..واسمون بپا گذاشته..اگه بیایم ایران میفهمه گلی کجاست..
—یعنی..ممکنه بیاد ایران..

مامان_نمیدونم..بابات میگفت..

امیر سام_گلی..

نگاهم کشیده شد سمت امیر سام..تو درگاه ایستاده بود و دستش و به در تکیه داده بود..کتش تنش نبود صورتش اشفته بود..

مامان_برم یه سر به هانیه بزنم..

امیر او مد و نشست کنارم..دستم و گرفت و روش و ب*و*سید و خیره شد تو چشمام..

امیر سام_نگفتم تا من هستم از چیزی نمی ترسی..انقد من و بی عرضه دیدی که تا اسمش او مد غش کردی؟

با بغض گفتم_دیگه طاقت ندارم امیر..نمیخوام دیگه ازت جدا شم..
امیر با فک منقبض شده گفت_غلط میکنه کسی بخواد تو رو از من بگیره..شده میرم تا اون سر دنیا..حقش و کف دستش میدارم..فقط واسه اینکه خیال تو راحت بشه..فهمیدی..

_پولاد دیوونه است..میتروسم..

امیر جووری نگام کرد که دیگه حرفی نزدم..بعد از چند لحظه یه چشمک زد و گفت_میدونی بابات چی گفته؟

با تعجب نگاهش کردم..

امیر سام_تو که بیهوش بودی زنگ میزنه و صدای گریه مامانت و که می شنوه میفهمه جریان چی بوده..به مامانت گفته..من با این ازدواج مخالفتی ندارم..اگه گلی هم راضیه از ته دل منم راضیم..ولی هر چه زودتر باید عقد کنن..فقطم عقد دائم..گفت من فعلا نمیتونم پیام ایران..اگه پیام پولاد میفهمه و میاد دنبالمون و واسه گلی درد سر میشه..ولی اگه گلی عقد کرده باشه دیگه

حتی پیداشم بکنه نمیتونه کاری بکنه و خیالمون راحتته.. اگه مزاحمتی هم ایجاد کرد ازش شکایت میکنیم..

— یعنی.. بدون بابام.. شهاب..

امیر سام— من مجبورت نمیکنم عزیزم.. من.. از هیچ احدی نمیترسم.. اگرم اینجوری میگم..

خندید و گفت— چون یه بهونه دستم اومده که تو رو زودتر بدست بیارم..

— نمیدونم.. پولاد خیلی ع*و*ض*یه.. هرکاری ازش بر میاد.. هنوزم.. جای لگدش و دردش و حس میکنم.. هنوزم میترسم امیر..

امیر با عصبانیت داد زد— گفتم انقد نگو میترسم میترسم.. اه..

بلند شد و رفت کنار پنجره..

— امیر.. من..

امیر سام برگشت سمت من و گفت— همه تلاش من تو زندگی واسه تو.. واسه شاد بودن تو.. واسه داشتن تو.. گور بابای پولاد و تهدیدش.. من.. فقط تو رو میخوام..

یه چشمک ناز زد و گفت— به نظرم بهتره حرف بابات و گوش بدیم..

— ولی امیر.. من.. یکی از ارزو هام حضور بابام کنارم بود..

امیر سام اومد کنارم و گفت— ببین گلی.. این حرف خود باباته.. کسی نمیخواد چیزی رو بهت تحمیل کنه.. اون اونجاست و از قضیه خبر داره.. من تا حالا نه اون ع*و*ض*ی رو دیدم.. نه اندازه سر سوزن واسم ارزش داره.. اصلاً به درک.. بهش فکر نکن.. من.. فقط تو رو میخوام.. میخوام که زودتر مال من

بشی.. که کسی نتونه ادعای خواستنت و بکنه.. که بگم این دختر .. مال منه.. صاحب داره.. بابات هم که اومد.. واست یه عروسی میگیرم که کل تهران انگشت به دهن بمونن.. خوبه؟

دو قطره اشکم و که از چشمم چکید و پاک کرد و گفت_وکیلیم؟
_هرچی بابام بگه..

امیر سام_بذار دهنتم میگم..د واکن دیگه گلی..
دهنم و باز کردم و یه تیکه ج*ی*گ*ر گذاشت دهنم..
ج*ی*گ*ر کباب شده دوست داشتم..اگه رو فرم بودم حتما با نون و پیاز و نوشابه میخوردم..ولی الان..
امیر سام_بدو..بعدی اومد..
_امیر ..نمیتونم..

امیر سام_گلی جان..عزیزم..باید بخوری..خون ازت رفته..
دوباره غمگین شدم..بغض گلوم و گرفت..اصلا اینجوری دوست نداشتم..
کشیدم کنار..چی فکر میکردم..چی شد..
امیر اومد و نشست کنارم..دستم و گرفت و گفت_منو دوست نداری یا
ج*ی*گ*ر؟

نگاش کردم خندیدم..خندیدم..خنده های امیر قشنگن..
امیر سام_قهری؟

سرم و تکون دادم سمت بالا یعنی..نه..
امیر سام_پس چته؟ چرا حرف نمیزنی؟بغض داری؟
سرم و تکون دادم سمت پایین یعنی ..اره..

امیر اخم کرده گفت_منو ببخش..نباید مجبورت میکردم..همه چی درست
میشه..

ناراحت شده بود..

خواست بره که دستش و گرفتم..

_امیر..

نگام کرد..

_تو منو مجبور نکردی..من با جون و دل راضی بودم..رسیدن به تو ارزوی
منه..ولی..اینجوری..

امیر سام_دوست نداری؟

_خب..من..

امیر سام_همه چی درست میشه..نترس..

کف دستم و ب*و*سید و گفت_من کنارتم..

_بودن تو بهم امید میده..امیر..دوست داشتم بابام بود..

امیر سام_اونم میاد..

_حالا چه عجله ای بود واسه آزمایش..

امیر سام_گلی..چته تو انقد غر میزنی..خب این از مایشگاه خودمونه و

دکتراشم دکترای خودمون..جوابشم تا یه ساعته دیگه امادست..بده تکلیفمون

زودتر معلوم شه..خسته شدم از این همه دوری..

خندیدم و گفتم_ما که هر روز همدیگه رو میبینیم..

امیر یه چشمک زد و گفت_دیگه بعد از عقد خواب خونه بابات و بیبی..باید همیشه ور دل خودم باشی..

و نا غافل گونم و ب*و*سید..وای خدا..مردم از خجالت..چقد خجالت کشیدم..سرم و انداختم پایین..

امیر بلند قهقهه زد و گفت_الهی که من قریون این شرم و حیات بشم..بذار..خودم درست میکنم..

یه چشم غره بهش رفتم..که دستم و کشید و بلندم کرد و رفتیم سمت ازمایشگاه..

تو ما شین انقد مسخره بازی در آورد..اهنگای چرت و پرت و اسم گذاشت و خود شم با شون میخواند..انقد جوکای مسخره و اسم تعریف کرد که استرس جواب ازمایشگاه یادم رفت..

رسیدیم در ازمایشگاه که مخصوصه شرکت خودشون بود..

امیر سام_میخوای تو هم بیای..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم_نه..زود بیا..

یه لبخند اروم کننده بهم زد و رفت داخل..

تسبیح شاه مقصودم و از تو کیفم در اوردم و شروع کردم صلوات فرستادن..یه دور تسبیح حضرت زهرا رو فرستادم..خاله یادم داده بود..جواب میداد حسابی..

۵ دقیقه گذشت..۱۰ دقیقه گذشت..۱۵ دقیقه گذشت..وای خدا..چرا نمیداد..نکنه جوابا..زنگ زد به امیر..جواب نمیداد..

مطمئنم..مطمئنم جوابا بد شدن..خونامون بهم نمیخوره..

چشمام و بستم.. صلوات میفرستادم باد ستای لرزون.. که یکی محکم زد به شیشه سمت من..

با جیغ و ترس چشمام و باز کردم که یه دسته گل غنچه رز سفید پشت شیشه دیدم.. وای خدا جون.. لبخند زدم.. شیشه رو کشیدم پایین.. گلا رفت کنار و امیر اومد بیرون.. خندید و گفت_ تبریک خانم.. همه چی حله.. همه چی.. خندیدم.. یه خنده بلند و پرصدا.. گلا رو گرفتم و امیر اومد سوار شد.. سرم و از شیشه بردم بیرون و رو به اسمون گفتم_ شکر خدا جون..

شب همه خونه ما جمع بودن.. همه خوشحال بودن از جواب از مایشا.. رولب همه خنده بود.. میخندیدن.. منم شاد بودم.. خوشحال بودم.. ولی ته دلم نگران بودم.. نگران از حضور بی موقع پولاد.. مسخرست ولی من بعضی شبا خواب پولاد و میبینم.. خواب ترسناک.. خب دسن خودم که نیست.. ازش میترسم.. کم بلاهایی سرم نیاورده..

اون شب شام همگی دور هم بودیم.. مریم هم بود.. نگاه های شایان به مریم یه جور خاص بود.. میشد جنس این نگاه ها رو حس کرد.. انقد خیره به شایان شدم که سنگینی نگاهم حس کرد.. وقتی دید مچش و گرفتم که دزدکی دوستم و دید میزنه هول شد.. یه چشمک بهش زدم که با خجالت و لبخند کم رنگی سرش و انداخت پایین.. این خجالت کشیدنا از شایان بعیده..

هانی حالت تهوع هاش زیاد شده بود.. *ه* و *س* چیزی نمیکرد ولی از بعضی چیزا به شدت بدش میومد.. مثل فرید.. اصلا میدیدش انگار عزرائیل و میدید.. ازش فرار میکرد.. *گ* *ن* *ا* ه داشت طفلی..

مامان هم خوشحال بود.. ولی یه جور دستپاچگی خاصی داشت.. بقول خودش میخواست دختر شوهر بده.. اینجا هم که کسی رو نداشت.. بابا هم که نبود و دست تنها بود.. خاله فاطمه ارومش میکرد.. میگفت گلی یه عمر پیش خودم بوده و دختر خودمه.. امیر هم که دیگه پسر خودته مشکلات چیه.. اگه حرفای خاله و حمایتای عمو سهراب نبود مامان واقعا دستپاچه بود.. میترسید از رسم و رسوما غافل بشه..

اون شب وقتی همه خیالشون از جواب ازمایشا راحت شد خاله یه زنجیر بلند طلا انداخت گردنم به عنوان نشون.. همه دست و کل میزدن.. جعبه شیرینی که امیر آورده بود و بین همه گردوندم.. هرکی یه چیز میگفت.. عمو گفت دستت درد نکنه عروس گلم.. خاله گفت قریون دختر خودم.. حسام خندید و گفت بالاخره فامیل شدیم.. ایشالله که فامیلتر هم میشیم.. هانی گفت بالاخره خودت و قالب داداشم کردی.. فرید گفت اخیش بالاخره امیر سر و سامون گرفت.. مریم گفت طفلی پسر مردم و منم بهش گفتم طفلی داداش من که سرخ شدو سرش و انداخت پایین..

خوشحال بودم.. شایان صورتم و ب*و* سید و گفت خوشحالم چون میدونم امیر و دوست داری.. چون اونم تو رو دوست داره..

حس خوبی داشتم.. حسه اینکه هیچکس دیگه نمیتونه ما رو از هم جدا کنه.. به امیر که شیرینی تعارف کردم.. یه خنده شیطانی رفت و گفت_ حیف که اسلام دست و پام و بسته.. وگرنه میدونستم چه جوری از خجالتت در بیام.. یه چشم غره بهش رفتم و نشستم پیش بقیه..

آخر شب بابا بهم زنگ زد..

بابا_خوبی عزیز دلم؟
 _من خوبم..تو خوبی بابا..
 ازش خجالت میکشیدم..
 بابا_شنیدم خانم شدی..راسته؟
 حرفی نزدم..خجالت میکشیدم..
 بابا_پس خانم شدی..
 _بابا..من دوست داشتم شما هم باشین..
 بابا_میدونی که از خدامه..هم من..هم شهاب..تکیلا که دیوونمون کرد..ولی
 خودت که میدونی..
 _اره بابا..بخاطر من تو دردسر افتادی..فقط میخوام بدونی جاتون خیلی
 خالیه..
 بابا_واسه عروسیت ایشالله..
 _بابا..تو راضی هستی دیگه..
 بابا_من به شادی تو راضیم..به خنده هات..میدونم که دلت با امیره..پسر
 خوییه..مرده..میشه بهش تکیه کرد..از همه مهمتر دوست داره..اون با من
 حرف زد..منم حرفامو بهش زدم..پسر محکمیه..
 تعجب کردم..امیر چیزی نگفته بود..
 بابا_خوشبخت بشی عزیزم..مراقب خودت باش..
 _تو هم بابا..دوستت دارم..خداحافظ..

یه نفس عمیق کشیدم.. الان ارومترم.. با شنیدن صدای بابا.. با حرفاش با
لحنش.. با تک تک کلماتش..

پیام امیر اومد..

امروز همه افتاده بودن دنبال کارای عقد.. قرار نیست جشن بگیریم.. یه عقد
محضری ساده.. ولی بابا اینا که اومدن عقد و عروسی میگیریم با هم..

امیر امروز رفت محضر و وقت گرفت واسه فردا.. یه استرسی گرفتم که تو
عمرم تا حالا نگرفته بودم.. دارم میمیرم.. هیجانه.. استرسه.. نمیدونم چیه.. ولی
فکر کنم طبیعیه.. نه؟

خاله اصرار داشت برم ارایشگاه.. مثلاً بند اندازون.. ولی من که چند روز پیش
ارایشگاه بودم و فردا هم که جشنی نبود.. ولی بخاطر دل خاله قبول کردم و
امروز قراره با هانی و مریم بریم خرید و ارایشگاه..

تو بازار هانی پدرمون و در آورد بسکه از در هر مغازه ای رد میشد میخواست
بیاره بالا.. مغازه بستنی فروشی.. فست فودی.. دیگه قوز بالا قوز.. کله پزی بود
که طاقت نیاورد و هر چی خورده بود و آورد بالا.. گ*ن*ا*ه داشت
طفلی.. سریع واسش یه اب معدنی گرفتیم صورتش و شست و یه ابمیوه شیرین
که فشارش نیفته.. زودم از محل حادثه دور شدیم.. خب حق داشت.. اه.. اه.. کله
پاچه.. با پیاز..

هانی که بهتر شد رفتیم یه پاساژ واسه خرید لباس.. لبا سای مجلسی رو که
اصلاً نگاه نمیکردم.. ولی یه کت دامن سفید بود که چشمم و حسابی
گرفت.. دامنش میدی بود و کتش هم یقه گرد و استین سه رب.. دور یقش و
استیناش و جلوی کت تماماً نگین کاری شده بود.. زیرش هم یه تاپ میخورد

که روی سینهش پر از نگین بود.. با اصرار دخترا که خیلی شیک و نازه خریدیمش.. یه صندی شیشه ای پاشنه بلند واسه اینکه قدم یکم با امیر هماهنگ بشه خریدم.. یه شال سفید نقره ای که پائینای شال یه ردیف نازک نگین میخورد هم خریدم.. لباسام خیلی قشنگ بودن.. اصلا انگار مال عروس بودن..

مریم هم یه کت شلوار خرید و هانی هم یه پیراهن حاملگی بلند که پر از رنگای شاد زرد و نارنجی بود خرید.. بامزه بود.. بعد از خرید رفتیم ارایشگاه.. اون دوتا که انقد هپلی بودن سریع پریدن زیر دست ارایشگرا..

منم با اینکه کاری نداشتم ولی صورتم و بند انداخت و ابرو هام و تمیز کرد.. ریشه مو هام و که داشت مشکی کیشد هم ش*ر*بی کرد و از زیر مو هام یکم گرفت..

اصرار داشت ناخنم و درست کنه.. ولی حوصله نداشتم.. کلا خوشم نمیومد زیاد با ناخنم ور بره.. خودم تو خونه همیشه مرتبشون میکردم و بهشون میرسیدم ولی اهل اینکه هر روز یه رنگ لاک و نقش و مدل بدم نبودم.. اون دوتا هنوز زیر دست ارایشگره بودن که گوشیم زنگ خورد.. امیر بود..

— جانم..

امیر سام_جانت سلامت.. سلام خانم..

— سلام.. خوبی؟

امیر سام_عالی.. اوضاع چطوره؟

—زبیا..

امیر سام—خب بابا..فهمیدیم خوشگل شدی..

—خیلی لوسی امیر..

خندید و گفت—لوسی از خودتونه..من دم درم بیا پایین..

—ا..باشه اومدم..

وسایلم و برداشتم و به ارایشگره گفتم با دخترا حساب کنه و بگه من دم در منتظر شونم..

اومدم پایین..امیر دم در منتظر تو ماشین نشسته بود..

وسایل و گذاشتم عقب و نشستم جلو..

—سلام..

امیر—یه بار که سلام کردیم..

—این فرق میکنه..

امیر سام—چه فرقی میکنه؟

—ا..خب فرق میکنه دیگه..چه گیری دادی تو..

امیر خندید و گفت—اها..از اون لحاظ..خب سلام..

خندیدم و گفتم—چه خبر؟

امیر سام—ما که سلامتی..محضر و واسه فردا ظهر گرفتیم..حسام هم سفارش

شام و داد و میوه و شیرینی خرید..با فرید هم رفتیم بازار و خرید کردیم..

—وا..امیر..تو چرا انقد خرید میکنی؟

امیر سام—گلی..مثلا فردا روز عقدمه ها..

—هرچی..دوست ندارم انقد بخودت برسی..

امیر یکم نزدیکم شد و شیطون گفت_چیه..خوشگل میشم..میترسی از دست برم..

خداییش میترسیدم..اخه لامصب هرچی میپوشید بهش میومد..حتی گونی برنج..

پشت چشم نازک کردم و گفتم_تو که کلا از دست رفته هستی..ولی همیشه هم گفتم اعتماد به نفس چیز خوبیه ولی به اندازه..زیادیش رودل میاره..
امیر غش غش خندید و گفت_نترس عزیزم..من تا تو رو دارم هیچکس و نمبخوام..

یه لبخند گل و گشاد زدم که گفت_فقط..۶_۷ نفر دیگه..بسه..

لبخندم خشک شد و امیر هم مثل پسر سرتقا خندید و جیغ زدم_امیر..

امیر سام_ا..حتما باید بهت دروغ بگم..پس چی میگن این دخترا..تروخدا با ما صادق باشید..صداقت داشته باشید..

_تو از کجا میدونی دخترا چی میگن؟

امیر سام_چیزه..من..نه..من از کجا میدونم؟نه واقعا برام سوال پیش اومد..من از کجا میدونم..؟

عصبی بودم و تند تند نفس میکشیدم..میدونستم حالا داره اذیتم میکنه ها..ولی از دستش حرصی شده بودم..یهو امیر گفت_وای گلی..چه خوشگل شدی..چکار کردی تو؟

_دروغ نگو..لازم نکرده درستش کنی..من اصلا کاری نکردم که تغییر بکنم..

امیر سام_نه جان خودم..اصلا خوشگل شدی..

_خوشگل بودم..

امیر با حالت تعجبی گفت_واقعا؟بودی؟کی؟

ای خدا..دیگه میخواستم جیغ بزنم..که دخترا اومدن و نشستن تو ماشین..
تو ماشین امیر کلی سر به سر هانی و مریم گذاشت..اذیتشون میکرد و خودشم
غش غش میخندیدم..منم میخندیدم به خنده های از ته دل امیر..واقعا غرق
ل*ذ*ت میشدم خنده هاش و میدیدم..معلوم بود که خیلی خوشحاله و الکی
میخندید..

شب که رفتم خونه یکم کمک مامان کردم و سعی کردم از نگرانی درش
بیارم..تو خودش بود و نگران بود..تا دیر وقت بیدار بودم و واسش از خوبیای
امیر و عمو اینا میگفتم..اینکه اون موقع تنها بودم و اونا تنهام نداشتن..از
کمکاشون..حمایتاشون..اینکه با من مثل هانی رفتار میکردن و کمتر از گل
بهم نمیگفتن..یکم مامان اروم شد..خیالش راحت شد که جام راحته..
شب که رفتم تو اتاقم بخوابم..پیام امیر اومده بود..اخ جون..
نوشته بود..

دلم بهانه میکند طلوع دیدن تو را..

تا به کجا دلم کشد...حسرت دیدن تو را..

ای خدا..میمیرم واسه پیامش چون میدونم حرف دل خودشه و از ته دلش
میاد..بی ریای بی ریا..

صبح با لگدای مریم و ویز ویزای شیدا بیدار شدم..

_ای درد..چتونه بالاسرم..خو خوابم میاد..

مریم_بلند شو ببینم..خوابم میاد..مثلا امروز میخوای شوهر کنیا..پاشو ببینم..

یه لحظه مغزم کار افتاد.. عقد.. امیر.. محضر.. یهو سر جام سیخ نشستم..
 مریم_یعنی خاک بر سر شوهر ندیدت.. نگاش کن.. اسم شوهر او مد سر و
 تهش قاطی شد..
 شیدا غش غش خندید و گفت_پاشو گلی.. حموم و واست آماده کردم
 ..لباسات هم آماده است ابجی.. دیر شدا..
 و رفت بیرون..
 _ساعت چنده؟

مریم بی حوصله گفت_۱۲.. پاشو دیگه.. ۳ وقت محضره..
 سریع بلند شدم و رفتم حموم.. یه حموم تر و تمیز و حسابی.. چاقدم
 چسبید.. او دم بیرون مریم موهام و سشوار کشید.. ل*خ*ت شدن..
 رفتیم تو سالن واسه نهار.. دور هم نهار خوردیم.. البته شایان که چیزی از نهار
 نفهمید چون یه بار قاشق رفت تو چشمش.. نمیدونم چرا این پسر از وقتی
 او مدیم ایران انقد چش و چالش کار میکنه.. البته رو مریم فقط..
 مریم که از خجالت در حال اب شدن بود.. چیزی که ازش کلا بعید بود..
 سر رفته بود تو غذا..

بعد از نهار و جمع و جور کردن خونه رفتیم آماده شدیم.. من کت دامن
 خوشگلم و پوشیدم و ساپورت سفید و کفشای نقره ای.. صندلای شیشه ایم با
 ساپورت جور نمیشد.. کفشام و از امریکا آورده بودم.. موهام و بالا سرم جمع
 کردم و یه کوچولو از موهام و ریختم رو پیشونیم.. امیر دو ست ندا شت شالم
 خیلی عقب باشه..

مریم خواست ارایشم کنه نذاشتم.. الان میخواست صورتم و بکنه بوم نقاشی.. یه خط چشم پهن و ریمل به مژه هام زدم و رژ لب قرمز و رژ گونه.. عطر شکلاتیم و رو خودم خالی کردم.. موهای ش *ر*ا* بیم با رنگ سفید لباسم بهم میومدن.. گردنبندی که خاله بهم داده بود و انداختم گردنم و یه مانتوی بلند شیری رنگ رو لباسم پوشیدم.. شالم و زدم و کیف دستی نقره ایم و گرفتم دستم..

اووم.. عالی شده بودم..

عاقده دوشیزه محترمه مکرمه.. گلشیفته اشراق.. ایا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای امیر سام مهاجر فرزند سهراب با مهریه معلوم.. یک جلد کلام الله مجید.. یک دست اینه و شمعدان.. یک شاخه نبات.. مقدار ۱۳۶۹ عدد شاخه گل مریم ۱۴ عدد سکه بهار آزادی و مقدار ۱۳۶۹ عدد بسته شکلات تلخ در بیاورم.. ایا بنده وکیلیم؟

مهریم و خودم تعیین کرده بودم.. عاشقی من مثل شکلات تلخ.. تلخ و ولی دلنشین بود..

صدای مریم اومد_عروس رفته گل بچینه..

عاقده برای بار دوم عرض میکنم.. دوشیزه محترمه گلشیفته اشراق به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای امیر سام مهاجر با مهریه معلوم در بیاورم.. وکیلیم؟

شیدا و هانی و مریم بالا سر من ایستاده بودن و قند میساییدن که شیدا گفت_عروس رفته گلاب بیاره..

عاقِد _ ای بابا.. ول کنید عروس خانم و .. الان دل تو دلش نیست شما هم هی
بفرستینش این ور اون ور..

صدای خنده جمع اومد ..

دستام از استرس میلرزید.. قران تو دستم بود و سوره الرحمن باز بود.. چشمم
به کلمات بود ولی حواسم همه جا.. کف دستام باز بود.. میگن خوب نیست
عروس موقع عقدش دستاش بسته باشه.. گره میفته تو زندگیش..

چادر سفید عروسی که خاله فاطمه خودش واسم دوخته بود و رو صورتم بود
و امیر سام کنارم نشسته بود و بوی عطرش هوش و حواسم و برده بود..

شایان لپ تاپش و روشن کرده بود و با برنامه اسکایپ بابا و تکیلا مراسم و
میدیدن.. شهاب اتاق عمل بودو بابا اجازه عقد و به عاقد داد.. حسام فیلم
میگرفت و بقیه هم دعا میکردن..

عاقد ادامه داد_ عروس خانم.. برای بار سوم عرض میکنم.. ترو خدا دیگه جایی
نرید.. بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای امیر سام مهاجر

با مهریه معلوم در بیاورم.. وکیلیم؟

هانی_ عروس زیر لفظی میخواد..

یه جعبه مخملی که درش باز بود و یه دستبند ظریف و فوق العاده ناز توش بود
اومد تو دستم..

یه بسم الله گفتم و با صدای ظریفی گفتم_ با توکل به خدا و اجازه پدر و
مادرم... بله..

صدای کل و دست فضای اتاق بیست متری رو گرفته بود..

عاقده رو به امير گفت_ اقای امير سام مهاجر.. بنده وکیل شما را به عقد دائم
 عروس خانم گلشيفته اشراق در بیاورم..؟
 امير با صدای محکم و رسایی گفت_ بله..
 باز صدای کل و دست و سوت او آمد و نقلایی که رو سر مون فرود میومدن..
 عاقده_ واسه سلامتی شون صلوات..
 بعد از صلوات عاقده شروع کرد به خوندن خطبه.. رو به امير سام گفت_ از
 طرف عروس خانم وکیل.. زوجتک لنفسی علی الصداق المعلوم..
 امير سام گفت_ قبلت..
 عاقده_ انشالله که مبارک باشه.. وزیر سایه صاحب الزمان صاحب فرزندان پاک
 و سالم و صالح بشید انشالله.. واسه سلامتی و خوشبختی شون صلوات
 محمدی..
 اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم..
 صدای دست و کف و کل و سوت او آمد..
 چادر از سرم برداشته شد.. هانی و مریم چادر و برداشتن و هانی دستبند
 و داد دست امير و گفت_ بزن دست زنت داداش..
 ووی چه ذوقی.. زنت.. چه کیفی داد.. زنت.. ضعیفه.. وای خدا.. زن امير..
 روم نمیشد امير و نگاه کنم.. امير دستبند و به دست چپم بست و اروم
 گفت_ خانم نگاه نمیکنی؟
 اروم سرم و اوردم بالا که امير گفت_ دیگه جات معلوم شد.. همه قلبم و
 گرفتی.. دیگه ولت نمیکنم عشقم..

یه چشمک جذاب زد.. منم یه لبخند ناز تحویلش دادم که صدای حسام زد تو کاسه کوزمون...

حسام_جغدای عاشق.. این قرتی باز یارو بذارید واسه بعدم.. پاشید جمع کن داداش..

امیر یه نقل پرت کرد تو سرش که حسام دست امیر و کشید و بلندش کرد و رفت تو ب*غ*لش و گفت_ایشالله خوشبخت شی داداش.. مبارکت باشه.. بالاخره به ارزوت رسیدی..

بعد او مد جلو پای من نشست و گفت_نبینم فکر کنی من برادر شوهرتما.. همون داداش حسامت میمونم.. شیر فهم شد..

خندیدم و گفتم_چشم داداشی..

یکی یکی همه بهمون تبریک گفتن.. مامان گریه میکرد.. منم ناخودآگاه اشکام میریخت رو صورتم..

امیر دست مامان و ب*و*سید و مامان هم پیشونی امیر و..

عمو و خاله منو تنگ تو آ*غ*و*ششون گرفتن و بهم تبریک گفتن.. بابا و تکیلا هم از پشت مانیتور حرف زدیم.. بابا چشمش اشکی شدن و سریع کشید کنار.. خدایا.. کاشکی بابام کنارم بود..

صدای حسام از اون حال و هوا در اوردمون..

حسام_خانما اقایون.. بقیه ماچ و ب*و*سه ها تو خونه.. بفرمایید.. اتوب*و*س دم در منتظره.. بفرمایید..

ای خدا که این حسام مسخره بازی در میاورد و فقط هم شیدا به این بی نمکیاش میخندید..

امیر دستم و کشید و برد سمت ماشین..

همه تو ما شینا نشسته بودیم و میرفتیم سمت خونه عمو سهراب.. ولی امیر از مسیری که همه میرفتیم دور زد و از یه مسیر دیگه رفت..

_کجا میری؟

امیر دستم و گرفت بین دستای گرمش و گفت_کجا دوست داری بریم؟

_نمیدونم.. ولی الان همه خونه منتظر مون..

امیر بی تفاوت گفت_باشن.. بذار هی واسه خود شون بزنی و بر*ق* صن.. من میخوام با خانمم خوش بگذرونم..

خندیدم.. یه خنده ناز.. نگام کرد.. چشماش برق زدن.. راهنما زد و رفت کنار خیابون نگه داشت..

با خنده گفتم_واسه چی ایستادی؟ چرا نمیری با خانمت خوش بگذرونی؟

امیر_مگه تو میداری؟ واسه چی میخندی؟

_هو یجوری..

امیر سام_شیطون شدی؟

سرم و کج کردم و گفتم_شیطون بودم.. نمیدونستی؟

امیر خیره خیره نگام میکرد که یه دفعه دستش و آورد سمت شکمم و شروع کرد قلقلک دادنم.. منم حساس.. اون قلقلک میداد و من جیغ میزدم از خنده..

_امی.. امیر.. تر.. تر و خدا.. وای.. ن

امیر قلقلک میداد و من سست شده بودم از خنده..

_امی..امیر..تر..خدا..وای..نه..نکن..امیر..
 امیر میخندید و میگفت _بخند دیگه شیطونک..بخند بینم..
 وای خدا ترکیده بودم از خنده و نفسم از قلقلکا بالا نمیومد..در حال انفجار
 بودم که دستش و برداشت..
 با ته مونده خنده هام گفتم _امیر..خیلی بدی..من قلقلکیم..
 امیر_ولی من نیستم..گلی؟
 نگاهش کردم..اروم گفت _دوستت دارم..خیلی..
 خیره تو چشمش شدم..از خنده هام خبری نبود..صدای قلبم و فکر کنم امیر
 هم شنید..
 امیر سام_همیشه دوست داشتم..همیشه تموم ارزوم داشتن تو بود..چند ساله
 که داغ عشقتم..ولی الان..اینجا..تو این ساعت..تو..مال من شدی..می خوام
 بدونی..به خدایی که بالا سرمه..نمیذارم دست احدی بهت بخوره..نمیذارم
 غم تو دلت بشینه..چون..تو زن امیر سامی..از الان به بعد جات اینجاست..
 و دستش و کامل گذاشت رو قلبش..
 صاف یر جام نشستم..بغض داشتم..
 امیر سام_ناراحتت کردم؟
 سرم و انداختم پایین و گفتم_نمیدونم لیاقت این همه احساس پاک و دارم یا
 نه؟
 امیر سرم و کج کرد سمت خودش و گفت _داری..تو تاج سر منی..مطمئن
 باش خانم..لیاقت تو بیشتر از این حرفاست..حالا هم بخند..از اون خنده ها..

یه لبخند کمرنگ زدم که گفت_ احتمالا که دلت قلقلک نمیخواد..
 با یاد قلقلکا بلند زدم زیر خنده که امیر هم از خنده من خندید و بی صدا رفت
 سمت خونه..

تو خونه چه خبر بود.. با اینکه زیاد شلوغ نبود ولی قرار بود فقط خودمون باشیم
 .. با این حال.. عمو سپهر.. خانواده فرید بودن.. اقا و خانم اصالانی.. البته بدون
 شاهرخ.. خانواده مریم.. خانواده دوست شایان.. چند تا از بچه های شرکت.. دو
 تا از دوستای صمیمی امیر سام.. دوسه تا از دوستای عمو سهراب.. دوسه تا از
 همسایه ها که خاله باهاشون در ارتباط بود..

دم در واسمون گوسفند زمین زدن و از رو خونس رد شدیم.. داخل خونه عمو یه
 بسته پنج هزاری ریخت رو سرم.. نقل ریختن.. کل زدن.. سوت میزدن.. دست
 میزدن.. دخترا بردنم وسط و دورم یکم ر*ق* صیدن..
 هانی و شیدا و مریم بردنم تو اتاق و مانتو و شالم و در آوردن..
 مریم_خوش گذشت ما رو دودر کردین؟

یه چشمک زدم و گفتم_ جاتون خالی.. ایشالله روزی شما دوتا کنه..
 به مریم و شیدا اشاره کردم..

مریم موهام و باز کرد و ریخت دورم و گفت_نگو نامرد.. دلم اب شد..
 هانی یکی زد تو سر مریم و گفت_اینجوری که من اوضاع و میبینم تو هم به
 همین زودیا وارد خونه بخت میشی..
 مریم سرخ شده گفت_بس کن هانی..
 شیدا خندید و گفت_اذیت نکن زن داداشم و..
 خندیدم و گفتم_.. شیدا.. تو هم فهمیدی..

شیدا_داداشم تابلوه..

مریم اخم کرده گفت_بچه ها بس کنید..باور کنید..

که سه تامون با هم گفتیم_زر نزن بابا..

ارایش و عطر م و تجدید کردم و هانی گفت_گلی ساپورت و در بیار..

ولی میدونستم این کار مساویست با ریختن خونم..ولش کن..چکاریه؟

دختر با کل و دست و سوت اوردم بیرون..حسام اهنگ شادی گذاشته

بود..امیر با دیدنم بلند شد..دستم و گرفت و کنار خودش نشوند..

اروم در گوشم گفت_گلی خانم الان عروسیا..دیگه از این خبرا نیست..

با لبخند گفتم_کدوم خبرا؟

امیر سام_واسه چی انقد خوشگل کردی؟بعدم یه چیزی رو موها

مینداختی..

_امیر..مثلا من عروسما..

امیر سام_منم گفتم الان اشکال نداره..

حرفی گفتم_امیر دوست دارم الان پاشم بزنم..میدونستی..

امیر خیلی خونسرد گفت_بله..کاملا مشخصه..گلی..میخوای الان یه کاری

کنم همه نگامون کنند..؟

با تعجب گفتم_چه کار؟

یه نگاهی به جمع انداختم..هر کس یه کاری میکرد..بعضیا

میر*ق*صیدن..بعضیا نشسته بودن و حرف میزدن و بعضیا هم که میوه و

شیرینی میخوردن..کلا کسی زیاد حواسش به ما نبود..نگام به جمع بود که یه

دفعه گونم داغ شد... برگشتم سمت امیر.. یه چشمک تحویلدم داد.. مردم از خجالت.. داغ کردم باب*و*سندش.. هنوز گیج حرکت امیر بودم که صدای سوتای بلند و دوباره دوباره یه بار فایده نداره جمع بلند شد.. وا.. اینا که حواسشون به ما نبود.. از کجا دیدن.. اب شدم یعنی..

امیر سام اروم در گوشم گفت_ دیدی چه جوری حواسشون به ما جمع شد؟
_ امیر خیلی لوسی.. من خجالت میکشم..

امیر خندید و گفت_ امیر قربون این خجالت کشیدنت..
و دست انداخت دور گردنم..

شب خوبی بود.. همه دور هم بودیم شام خوردیم.. یکی یکی بهمون تبریک میگفتن.. خانواده فرید که واسه تبریک اومدن فریدم بود.. نگاهش مشتاق بود.. ولی دستش تو دست یه دختر بود.. قد بلند و سبزه رو چشم و ابرو مشکی.. به فرید که انقد بور بود نمیومد.. ولی دختر خوبی به نظر میرسید.. هانی نگفته بود جاری دار شده..

خونواده اصلانی هم تبریک گفتن.. شاهرخ نبود.. مثل اینکه با زن و بچش رفته بود کانادا پیش خواهرش.. بقول امیر فرار کرده بود..

خاله بهم یه سرویس طلا داد.. قدیمی بود.. گفت یادگار مادرشه و الان باید بر سه به عرو سش.. مامان هم یه سرویس طلا سفید بهم داد.. کلی چیز دیگه هم بهم دادن..

دخترانو امیر و بزور آوردن وسط.. اخ چقد خندیدیم.. امیر بلند نبود بر*ق* صه.. هی وول میخورد اون وسط.. یاد ست منو میگرفت و الکی تکیه میخورد.. غشه خنده بودم.. گفتم الان همه میگن چه عروسه ذوق زده

است.. ولی شایان.. باهاش ر*ق* صیدم.. داداشم حرفه ای بود.. چه کیفی میداد
ادم با داداش خوشگلش بر*ق* صه.. دل مریم اب..
حسام و شیدا هم با هم میر*ق* صیدن.. این شیدا هم خوب بلده دلبری کنه
ها.. دختره چشم سفید..

حسام هم خیلی خوشحال بود.. ولی آخر شب که فهمید خانواده دوست
شایان.. شیدارو واسه پسر شون خواستگاری کردن کلی دماغ شد.. ولی در
کل.. اون شب.. تبدیل شد به بهترین شب زندگیم.. رسیدن به عشقم.. امیر...
فکر نمی‌کردم منم تو زندگیم یه روزی روزای خوشی داشته باشم.. ولی تو این ۴
روز من بهترین روزام و گذروندم.. بهترین لحظاتم با امیر میگذره.. فقط میتونم
بگم.. عالی.. عالی.. عالی..

همیشه کنارمه.. از روزای خوب واسم میگه.. از دلتنگیاش میگه.. از ارزوهایش
میگه.. از تعداد بچه هامون که به یکی دوتا قانع نیست.. از اینکه دوست نداره
من برم سر کار.. میگه بیا شرکت خودم ریاست کن ولی جای دیگه نه.. یه بار
رفتی واسه هفت پشتم بسه.. نمیتونم به جای دیگه ای اعتماد کنم.. خودم
حوصله کار کردن ندارم.. شاید بخوام درسم و ادامه بدم.. ولی کار نه.. ترجیح
میدم یه زن با سواد و اجتماعی و خونه دار باشم.. تا زنیکه نصفش سرکار شه
نصفش تو خونه.. نصفش تو آشپزخونه و هیچی از خوشی زندگی نمیفهمه
فقط بخاطر اینکه مثلاً دستش تو جیب خودش باشه یا بره تو اجتماع... اجتماع
جاهای دیگه هم داره.. به هر حال مشکلی من ندارم..

امروز بالاخره امیر بعد از ۴ روز رفت سر کار.. تو این مدت اطراف شرکت هم نمیرفت.. اونجا رو سپرده بود دست فرید و حسام..

از صبح تا شب و با هم بودیم.. ولی امروز و بالاخره رفت.. گفت فکر کنم برم شرکت فقط دو تا میز صندلی ازش ببینم.. این دو تا پت و مت اونجا رو ریختن بهم..

ولی از صبح که ندیدمش دلم براش بال بال میزنه.. انگار که یه ساله ندیدمش.. تو خونه خودمون هم خبری نیست.. شایان هر روز مثل اقا مهندس میره شرکت و عصر بر میگردد.. شیدا داره واسه کنکور میخونه.. ولی طفلی خواهرم یه سال عقب افتاد سر جریان رفت و امدمون از امریکا.. مامان هم یا تو خونه است یا با خاله فاطمه دنبال سیسمونی واسه هانیه..

عصر که شد دیگه خسته شدم.. دلم واقعا بی تابی امیر و میکرد.. هر چقدرم سعی میکردم خودم و سرگرم کنم فایده نداشت.. تو یه لحظه تصمیم گرفتم برم خونه عمو اینا..

تازه حموم کرده بودم.. یه ساپورت مشکی و مانتو بلند ول*خ*ت سرخابی و شال مشکی زدم.. یه رژ رنگ لبم و مداد تو چشمم کشیدم.. عطر و رو خودم خالی کردم و کیف و کفشم و پوشیدم و اوادم بیرون..

شیدا خونه بود بهش گفتم میاد خونه عمو سهراب که گفت میخواد درس بخونه.. یه ب*و*س واسه ابجیم پرت کردم و با اژانس رفتم خونه عمو اینا..

این راننده اژانسه یه مرده ۴۵ ساله میخورد ولی از یه پسر ۲۰ ساله هیز تر و ندیده تر بود.. جوریکه وقتی رسیدیم پول و پرت کردم تو ماشین و پریدم بیرون.. اه.. اه..

یه نفس عمیق کشیدم و زنگ زدم.. در باز شد.. رفتم تو که حسام و دیدم شیک و پیک کرده داره میره سمت پارکینگ.. من و که دید یه لبخند خوشگل زد و گفت_ احوال عروس خانم.. چطوری ابجی؟

_سلام.. خوبی؟

حسام_ ما بد نیستیم.. اهل خونه چطورن..
فهمیدم منظورش شیدا است.. موذی شدم و گفتم_ همه خوبیم.. فقط شیدا یکم بی حال بود..

نگران گفت_ واسه چی؟ طوری شده؟

_نه.. خب هم درس داره میخونه و هم اینکه این خانواده دوست شایان ول کن نیستن.. دیوونه کردن مامان و بسکه هرروز زنگ میزنن..
حسام اخم کرده گفت_ غلط کردن.. پس شایان چی میکنه اونجا.. خب ردشون کنه دیگه..

_اخه شیدا هنوز جوابی نداده.. نمیدونم چرا دودله..

وای تو دلم واسه خودم عروسی گرفته بودم.. ولی واقعا راست بود همه حرفام..
حسام با تردید گفت_ یعنی.. خودشم راضیه؟

وای داشت خراب میشد..

_نه.. ولی حس میکنم منتظر یه چیزیه.. یه کسی.. مطمئن نیستم..
حسام کلافه دست کشید تو موهاش و گفت_ باشه.. کاری نداری؟
_نه.. کسی تو هست..

حسام یه لبخند غمگین زد و گفت_ اونی که تو میخوای هست..

و رفت.. واپسره بی حیا.. ولی دلم و اشش سوخت.. خب راستش و گفتم.. این دوست شایان انقد پيله کرده که واقعا کلافه شدیم یه چند دفعه دیگه بیاد و بره شیدا هم راضی میکنه.. بعدم حسام لیاقت شیدا رو داره.. بعد از اون ضربه ای که خورد اون نیاز به یه عشق واقعی داره.. من عشق و خواستن و تو نگاه هردوشون دیدم.. دیدم وقتی تو خونه اسم حسام میاد شیدا چطور پر پر میزنه.. رفتم داخل خونه.. نه کسی تو اشپزخونه بو نه تو سالن.. بلند گفتم_کسی خونه نیست.. عروس خونه اومده ها.. ولی هیچکس نبود.. پس چی گفت حسام.. همینطور که سمت اتاقا میرفتم گفتم_ببینید کی اومده؟ خوشگل عروس.. که یهو یه دستی دور کمرم پیچید و ب*غ*لم کرد.. یه جیغ خفه زدم.. از ترس نزدیک بود سسکته کنم.. اونمی که گرفته بودم منو چرخوند سمت خودش.. بله.. کی میتونه باشه.. اونمی که بخاطرش اومدم.. امیر خان..

امیر سام_چطوری خوشگل عروس..

_امیر خیلی بی مزه ای.. مردم از ترس..

امیر سام_خدا نکنه خانمم.. بعدش هم تو از کجا میدونی من بی مزه؟.. مگه منو خوردی؟

یه چشمک زد.. واپسرای این دوره زمونه خیلی بی حیا شدن..

یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_اولا که مامانم گفته همه چی نخور.. بعدم نیاز بخوردن نیست.. همینجوری معلومه چقد بی نمک و بی مزه ای..

امیر دستم و گرفت و کشید سمت اتاقش و گفت_ نه پس لازم شد یه بار و امتحان کنی.. ببینیم کی بی مزه است..

یه لحظه هنگ کردم.. ایستادم سر جام..

برگشت و با خنده شیطونی نگام کرد و گفت_ چی شد؟ چرا نمیای؟

_ یعنی چی؟

امیر دست انداخت زیر پاهام و گردنم و بلندم کرد و با خنده گفت_ ای قربون این دخمل ترسوی خودم..

بعد صداش و مثلاً ترسناک کرد و گفت_ میخوام بخورم..

و سرش و برد زیر گلوم و گردنم.. صورتش و ته ریشش و میزد زیر گلوم.. منم قلقلکی..

من جیغ میزدم و اون میخندید.. من و برد تو اتاقش و از همون بالا پرتم کرد سر تخت دونفره خودش.. با صورت پرت شدم سر زمین..

اخ.. اخ.. خدا این دیوونه چیه نصیب ما کردی؟

خودش هم دراز کشید کنارم.. نشستم و سرم و ما ساژ دادم و گفتم_ فکر کنم مخم جابه جا شد..

خندید و شالم و از سرم کشید و گفت_ نه بابا.. من قبلاً امتحان کردم.. هیچکدوم از اون ۷ نفر هیچیشون نشد..

جیغ زدم_ امیر..

با خنده گفت_ جان..

خودم و لوس کردم و گفتم_ دیگه دوست ندارم..

ولی کاشکی نمیگفتم.. خنده از رو لباش رفت.. اخم او مد بین ابروهاش و فکش منقبض شد..

دستش و مشت کرد و گفت_دیگه نشنوم این کلمه رو..
اب دهنم و قورت دادم.. ووی.. فکر نمیکردم انقد عصبانی بشه.. بلند شد رفت کنار پنجره و سیگار روشن کرد.. ای بابا.. خب شوخی کردم..
رفتم کنارش و سیگار و از رو لباش برداشتم و انداختم بیرون و خودم و انداختم
توب*غ*لش..

سرم رو گردنش بود و گفتم_دیوونه.. همه دنیای من تویی.. شوخی کردم..
دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت_گلی.. من به این کلمه حساسم.. دیگه
نمیخوام بشنومش.. فهمیدی.. مگر اینکه واقعا بهم ثابت کنی؟
از تو آغ*و*شش او دم بیرون و گفتم_امیر.. چته تو؟ این همه خودت از این
شوخیا میکنی.. ۷ نفر قبلی و اینا من چیزی گفتم..
روش و کرد اون سمت و گفت_فرق میکنه؟
_اون وقت چه فرقی؟

امیر سام کلافه گفت_گفتم فرق میکنه.. دیگه بس کن گلی..
بغض گلوم و گرفت.. حسود.. خودش هر چی میخود میگه.. اون وقت من فقط
شوخی کردم.. چشمام اشکی شدن.. تو چشمات خیره شدم.. او دم برم که میچ
دستم و گرفت.. خودش نشست رو مبل اتاقش و من نشوند رو پاش..
اشکام و پاک کرد و گفت_دیگه نبینم این اشکارو ها؟
_حواست هست از وقتی او دم هی بینم نبینم راه انداختی..؟
جدی تو صورتم خیره شد و گفت_گلی حرفم و گوش ندی قلقلکت میدم..

نگاش کردم و یه دفعه زدم زیر خنده..

اونم خندید و گفت_آ..دختر خوب..بخند همیشه..بابا من حسود..تو باید منو همیشه دوست داشته باشی..مثل من..هر چند که دوست داشتن تو..در برابر عشق من هیچه..نمیدونی چقد میخوامت..

یه لبخند ناز زدم و گفت_لطفا انقدم خودت و لوس نکن و ناز نیا..من ظرفیت ندارم..

وای خدا غش کردم از این حرفش..پسره بی جنه..
امیر سام_والله..

یکم خندیدیم دوباره سربه سرم گذاشت که گفت_راستی یه خبر خوب؟
با خوشحالی گفتم_چی؟

امیر یه چشمک زد و گفت_میخوام بیرمت شمال..یه عشق و حال دوسه روزه..پایه ای..؟

زدم کف دستش و گفتم_بد جور..

شب خوبی بود..اون شب و شام کنار عمو اینا خوردیم..حسام تا دیر وقت خونه نیومد..شب با امیر رفتیم یه تابی خوردیم و امیر اومد خونمون و از مامان اجازه منو گرفت واسه شمال..

خونواده منم که ما شالله این مایند هستن واسه خود شون..این چیزا که حرفی نیست..میداشتی مامان میگفت..قابلیت و نداره بردار ببر خوششت نیومد بیارش..والله..داداشمون هم که از زود پز بخار در میاد از این شایان نه..
البته من که بدم نمیاد با امیر برم سفر..ولی کلا ما همچین خونواده ای هستیم..

امیر سقف ماشین و کاملاً برداشته بود و حالا ماشینمون از این بی سقف بود... ه... چه کیفی میداد... باد میخورد تو صورتم و موهام و به بازی میگرفت... امیر یه شلوار ورزشی سفید و تک پوش تنگ سفید پوشیده بود و عضله ها رو انداخته بود بیرون... نامرد...

منم یه مانتو مشکی کوتاه و شال و شلوار سفید... موهای ش *ر*ا*یم ریخته بود تو صورتم... عطر شکلات تلخ من و گرمای عطر امیر با خنکی هوا قاطی شده بود و اووم... چی ساخته بود... همینجوریش میرفتی تو فضا...

امیر صبح زود او مده بود دنبالم... من فقط چمدونم و اماده کرده بودم ولی مامان یه سبد پر از خوراکی و چایی هم برامون گذاشته بود... البته امیر هم سر راه کلی خرید کرد... مامان از زیر قران ردمون کرد...

هنوز اول راه بودیم و من خیلی خوشحال بودم... اصلاً احساس خواب الودگی نمیکردم... بودن با امیر خیلی خوب بود... حس و حال و عوض کرده بود...

امیر همش میخندید و منم میخندوندم... اولش که هی جوکای مناسب سن من میگفت و من به بی مزگیشون میخندیدم... یه مسابقه گذاشتیم که هرکی از خنگ زد ناشو سوتیایی که داده بگه و مال هرکی داغون تر بود اون برنده ست... خداییش فکر نمیکردم امیر انقد شوت باشه... یه کارایی کرده بود که از گفتنش واقعا معذورم... شوهر گیج هم نعمتیه ها... آخرشم خودش برنده شد...

تو ماشین اهنک گوش میدادیم که به یه اهنکی که رسید امیر بلند گفت_ای مردم... میخوام این اهنک و تقدیم کنم به عشقم... گل زندگیم... هورا...

حالا خوبه جاده ها خلوت بودن کسی نبود این اداهاى ما رو ببينه..امير صدای
 اهنک و زياد کرده بود..يه اهنک شاد و خيلى قشنگ بود..
 هر جا ميرم...ميبينمت...عادت کردم به هميشه بودند..
 اروم ميشم..وقتي پيشمى..باشى..فقط دلم خوشه به بودند..
 کاشکى همينجورى بمونيم من و تو..
 من عوض نميشم و تو هم نشو..بيا با هم بمونيم فقط همين..
 من که جايى نميرم تو هم نرو..
 امير با دستش ضرب گرفته بود رو ماشين و اروم باهاش ميخوند..
 منم ريز ريز خودم و تگون ميدادم و با اهنکه ميخوندم..قشنگ بود..
 خوبى بهم ميداد..اينکه امير داره حرف دلش و بهم ميگه..
 اين حس قشنگ و مديون تو هستم..
 تو با منى و من..از عشق تو م*س*تم..
 دستاتو ميگيرم..مثل پر پرواز..اون بالا تو ابراء..تو پيش منى باز..
 نميتونم..باور کنم...تو با منى..بهم بگو..خوايم يا بيدار..
 ميترسم..از دستم..خسته بشى..يه روز بهم بگى خدا نگهدار..
 اين دو روزام ديگه رنگى نداره..
 به دلت بگو ديگه تنهام نداره..
 اين فقط تويى تو..دنياى منى
 که واسم دليل موندن مياره..

د ستم و گذاشتم رودست امير كه رودنده بود..نگاش كردم..اروم بدون صدا
گفتم_دوستت دارم..

نگام كرد..مهربون و هييجان زده..خنديد و بلند داد زد_من بيشتر..
چه حس خوبي بود خدا..الان مي فهمم بي عشق حتي نميشه نفس كشيد..من
تا الان بي امير زنده نبودم..الان مي فهمم زندگي يعني چي؟
منم بلند داد زدم_خدا جون..دوستت دارم..

اهنگه كه تموم شد گفتم_امير..حالا من ميخوام يه ترانه بهت تقديم كنم..البته
با عشق..

يه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت_از مال من قشنگتر..

يه چشمك زدم و گفتم_قشنگتر..

تو جاده هاي شمال افتاده بوديم..يه جاده باريك ولي سرسبز و پر از
درخت..امير ماشين و كشيد کنار و يه گوشه زير يه سايه نگه داشت..پياده
شديم..امير يه كش و قوسي به بدنش داد و انگشتاي دستش و ترق تروق صدا
داد..

چاي و شكلات از تو سبد در اوردم و واسه هردومون ريختم..نشستيم زير سايه
يه درخت بزرگ..البته همه جا سايه بود ولي اونجا راحت و قشنگ بود..

امير چايشو خورد و گفت_خب..ترانتو تقديم نكردي گلي خانم..
لبخند زدم و بلند شدم..از تو كيفم سي دي اهنگايي كه ريخته بودم توش و
دراوردم و گذاشتم تو دستگاه..اهنگ مورد نظرم و گذاشتم و خودم همونجا تو
ماشين سمت راننده نشستم و پاهام و از ماشين اوردم بيرون..يه اهنك خيلي

اروم و قشنگ و عاشقانه.. دوشش داشتم.. امریکا که بودیم.. زیاد گوشش میدادم..

اون موقع که همه ذهنم و تردید گرفته بود.. امیر روبروم بود و نگام میکرد..
من همش میترسم.. تو ولی ارومی.. گیج گیجم کردی بسکه نامعلومی..
گاهی تو هر حرفت... میشه خوند تردیدو.. میشه تو رفتارت دودلی رو دیدو..
گاهی انقد خوبی.. که دلم میلرزه.. واسه من این لحظه.. به یه عمر می ارزه..
به یه عمر می ارزه.. اینکه حتی یک ان.. به تو و احساسات.. بشه کرد اطمینان..
معنی این ترس و کاشکی میفهمیدی..

تو هم از تنهایی کاشکی میترسیدی..
کاشکی میدونستی من چه حالی دارم.. شبای تب داری.. که تا صبح بیدارم..
امیر خیره شده بود به چشمام.. هیچی نمیتونستم از نگاهش بخونم.. ولی ذهنم
پر کشید به اون روزا.. به روزای پر دردم.. روزایی که سختی کشیدم.. اشک تو
چشمام نشست..

حق بده درکم کن... دست من نیست اخه..
عاشقت از عشقه.. که یکم گستاخه..
من هنوز میترسم... سهمم از تو اینه..
تورو داشتن حتی.. به دروغ شیرینه.. شیرینه..
مرد تو افکارش.. پر شده از این درد..
گاهی مشکل میشه.. حرفات و باور کرد..
یکم اروم کن.. بگو که میفهمی.. بگو یادت مونده.. که چه عهده بستیم..

امیر اومد و روبروم زانو زد..دستام و گرفت و تو چشمام خیره شد..
 اشکام ریختن..بیشتر ریختن..
 دستم و فشار داد و گفت_تو..هنوز به من شک داری؟اره..
 اروم سرم و تکون دادم..یعنی نه..
 امیر سام_شک داری..گلی..من باید چکار کنم که بفهمی..
 دست گذاشتم رو دهنش..
 با بغض گفتم_میت رسم امیر..
 دستم و ب*و* سید و بلندم کرد و روبروی خودش نگه داشت..تو چشمات
 خیره شدم..
 امیر سام_گلی..داغونم کردی..تو..هنوز باورم نداری..
 نگام میکرد..نگاش کردم..نگاه کردم اون چشمای قهوه ای ساده ای رو که تموم
 دنیام شدن..منبع ارامشم..
 _اونجا که بودم..تردید داشتم..شک داشتم..ولی باز مطمئن نبودم..نبودم به
 بد بودنت..این اهنگ و هرشب گوش میدادم..تو رو یادم میندازه..
 روش و ازم گرفت..دست کشید تو موهایش..دست کشید تو صورتش و رو
 لبش نگه داشت..
 امیر سام_بد کردم..
 _نه امیر..من و تو..هردوتامون بچگی کردیم..ولی..مهم الانه..امیر من تو رو
 از تموم باورهاام بیشتر باور دارم..میخواوم بدونی..تو..ته ته همه چیزای خوب
 دنیایی واسه من..
 امیر سام_حالم و میفهمی گلی..

_میفهمم امیر.. بیا از نو بسازیم.. همه چی رو..
 امیر سام_ بهم اطمینان میکنی؟
 یه لبخند اطمینان بخش بهش زدم و گفتم_ قبلا هم بهت گفته بودم.. بیشتر از
 چشمم بهت ایمان دارم..
 لبخند او مد رو لباس و گفت_ جبران میکنم گلی.. بهم فرصت بده..
 دستش و کشید لابلای موهام و منم اروم سرم و گذاشتم رو سینش..
 معنی این ترس و کاشکی میفهمیدی..
 تو هم از تنهایی کاشکی میترسیدی..
 کاشکی میدونستی.. من چه حالی دارم..
 شبای تب داری.. که تا صبح بیدارم..
 پولاد_ فکر کردی از دستم قصر در رفتی.. اره.. خیلی بچه ای اگه همچین فکری
 کرده باشی.. من همیشه مراقبتم.. بانو..
 اب دهنم و قورت دادم.. چشمم و بستم و سعی کردم اروم باشم.. سعی کردم
 به چیزایی که همیشه اروم میکنه فکر کنم.. خدا.. خدا جون.. کمکم
 کن.. امیر.. امیر نمیداره پولاد اذیتم کنه..
 یه بار دیگه پیامی که پولاد واسم فرستاده بود و خوندم.. یعنی یه نفر چقد میتونه
 پست باشه.. اصلا این خط ایران منو از کجا پیدا کرده..
 چشمم و باز کردم.. روبروم فقط اب بود.. سفیدی دریا و ابر.. آسمون..
 هیچ صدایی نبود.. فقط صدای عصبانی دریا بود..

یه د سته مردونه دور کمرم حلقه شد... دستایی که حرارتشون ذوب میکرد همه وجودمو.. گرمای نفسی کنار گوشتم بود که داغیش ارومم میکرد.. گرمای حضور امیر..

کنار گوشتم اروم گفتم_خلوت کردی بانو..

با شدت برگشتم عقب..

اخم کردم و گفتم_به من نگو بانو..

تعجب کرد..

امیر سام_چی شده گلی؟

سرم و انداختم پایین.. ای خدا.. چطور بهش بگم.. الان تو این سفر.. با این روحیه شاد..

امیر سام_قلقلک میخوای؟

اروم گفتم_امیر..

امیر سام_جانم؟ گلی.. استرس داری؟

نگاش کردم.. این از کجا میدونه..

امیر سام_انقد با انگشتات ور نرو.. کندیشون..

اب دهنم و قورت دادم.. چقد خوبه که حالتای منو میشناسه..

دستام و گرفت تو دستش..

امیر سام_سردن..

بغض گلوم و گرفت..

امیر سام_الان گرمشون میکنم..

_امیر.. قول میدی.. تنهام نذاری.. همیشه کنارم باشی..

با اینکه تعجب کرده بود.. ولی به چشمک زد و دستش و گذاشت رو سینهش و گفت_ قول شرف میدم..

لبخند زد.. امیر.. اروم میکنه.. همیشه.. نگاهش.. رفتارش.. صداس.. حضورش.. اروم میکنه.. منو..

امیر سام_ گلی.. بخند.. از اون خنده قشنگا.. از اونا که دلم وا میشه..
_ کدوما؟

امیر سام_ همونا که وقتی میخندی.. منو دیوونه تر میکنی؟
از خجالت رومویه ور دیگه کردم و گفتم_ من که یادم نیما..
یه دفعه امیر منو از کمر بلند کرد و برد بالا و میچرخوند و گفت_ الان یادت
میارم.. گلی بخند و گرنه میندازمت..

من جیغ میزدم و امیر منو تو هوا میچرخوند..

بلند داد زد.. امیر ترو خدا.. نندازی منو..

امیر سام_ بخند دیگه.. یا الله..

خیالم راحت بود که امیر نمیندازه منو..

الکی جیغ جیغ میکردم ولی گفتم_ خب به چی بخندم.. خندم نیما..

امیر سام_ گلی نخندی انداختما..

_ برو بابا.. اونم تو..

ولی یه دفع کمرم ول شد و گفتم با سر افتادم.. جیغ زد و گفتم_ امیر..

ولی دوباره گرفتم.. نمایشی مثلاً ولم کرده بود..

_ امیر.. تو که داری منو گریه میندازی بدتر..

امیر سام_نه..فایده نداره..

اوردم پایین و خوابوند سر زمین..سر شن ها..رو بروم نشست و قلقلکم میداد..وای خدا..این چی نصیبت میشد از خنده من..جیغ میزد و میخندیدم..خنده دختر..نبود..مثل خود گودزیلا میخندیدم..نفسم که کلا قطع شده بود..وای خدا..

بالاخره ولم کرد..دستم و گرفت و کشید و گفت_بله..من چیزی بخوام باید بشه..از این به بعد گفتم بخند..باید بخندی..حالا هم بدو بریم که خیلی گرسنه..

او مده بودیم ویلای عمو اینا..یه ویلای جمع و جور ولی طرح چوب بود و خیلی قشنگ بود..با دریا چند خیابون فاصله داشت..

او مدیم تو ویلا..نهار و سر راه خورده بودیم..انقد سر راه ایستادیم..انقد هر جای سر سبز و قشنگ دیدیم رفتیم عکس گرفتیم که از صبح زود که حرکت کردیم..یه ساعت پیش رسیدیم..نزدیک غروب..

امیر سام_شام چی میخوری برم بگیرم؟

_هوو..حوصله داری..یه چیزی درست میکنم میخوریم دیگه..

امیر سام_واقعا..خسته نیستی؟

_حالا من یه چیزی گفتم..تو یه تعارف دیگه میکردی..

امیر خندید و گفت_نه دیگه عزیزم..تعارف او مد نیومد داره..یه چیزی گفتمی پاشم وایسا..من قرمه سبزی میخوام..

با جیغ گفتم_چی میگی تو..نصفه شبی من قرمه سبزی کجا بود..

امیر سام_پس چی میخوای درست کنی؟

یه لبخند حرص در ار زدم و گفتم_سیب تخم مرغ..

امیر قیافش معاله شد و گفت_گلی..فکر کنم خسته ای..میخوای برم شام بگیرم..

اخم کردم و گفتم_نخیر..اصلا هم خسته نیستم..بعدشم..ه*و*س نکردی دستپخت منو بخوری؟

امیر با قیافه بی تفاوتی گفت_من واسه خودت میگویم خسته نشی..اصلا برو درست کن..

رفتم تو اشپزخونه و نیم ساعته یه میز چیدم شاهانه..

سیب زمینی خلال شده رو سرخ کردم و تخم مرغها رو بهش با ادویه..

تویه ظرف دیگه گوجه رنده کردم و با فلفل و نمک و روغن سرخش کردم و یه سس تند ازش درست کردم..ریخته شون تو ظرف و گذاشتم سر میز..سس هزار جزیره و خیار شور و زیتون پرورده که امیر از سر راه گرفته بود و هم گذاشتم سر میز..نون و نوشابه هم گذاشتم..بشقاب و لیوان و قاشق هم گذاشتم..یه لحظه ذهنم رفت سمت سفری که با پولاد داشتم..واسه اونم میز چیدم..با ترس..با نفرت..ولی واسه امیر..با عشق..علاقه..

امیر و صدا زدم..دوش گرفته بود..یه رکابی مشکی جذب و شلوار مشکی پاش بود..حوله کوچیکی هم رو شونش بود..بوی عطرشم که وای خدا..نگم بهتره..امیر سام_این میزی که تو چیدی هر کی ندونه فکر میکنه بره کباب پختی..قبول نیست اقا..سیب زمینی سرخ شده که این حرفا رو دیگه نداره.._امیر..نذار همین سیب زمینی هم بهت ندما..

دیگه بدون حرف غذاش و خورد و ته بشقاب و در آورد و اخر شم اعتراف کرد که از صد تا بره کباب بیشتر چسبید بهش..

اون شب اون شام به یکی از بهترین شبا و شامای زندگیمون تبدیل شد..اون سس تند شده بود و امیر مجبورم کرد یه قاشق پر ازش و خالی بدون غذا بخورم..یعنی چشمم قرمز میدید..از سرم اتیش میزد بیرون..

امیر میخواست تو ظرف شستن کمکم کنه که نذاشتم..اصولا بدم میاد مرد ظرف بشوره..اییش..فکر کن..پیشبند و دستکش ببنده..وای نه..مرد و یه جذبه..یه جنم..کلا من با بقیه دخترا فرق میکنم..هانی همیشه میگه..

بعد از غذا..انقد خسته بودیم که چشمامون باز نمیشد..اولین شبی بود که کنار امیر میخوابیدم..خب..نمیگم استرس نداشتم..شاید هیجان بود تا استرس..ولی خب کلا حضور امیر واسه من بیشتر آرامش بخشه تا ناراحت کننده..

بلوز و شلوار شیری رنگ و نرمی پوشیدم..موهام و شونه کردم..مسواک زدم و عطر و رو خودم خالی کردم..

امیر دراز کشیده بود و با گوشیش ور میرفت..

خیجالت و کنار گذاشتم و کنارش خوابیدم..سرش تو گوشیش بود که گفت_اینو بگیر..

نگاش کردم که صدای زنگ پیام گوشیم اومد..منظورش پیامش شبانه اش بود..گفته بودمش حتی اگه پیشش بودم هم واسم بفرسته..
نوشته بود..

تا می خواهم از تو دل بکنم..صبر می اید..

چقدر این عطسه های زم*س*تانی را دوست دارم..
نگاش کردم..لبخند زد..لبخند زد..
گوشیم و برداشتم و منم و اسش یه پیام فرستادم..
_بگیرش..
نوشته بودم..
من عاشق ان ب*و*سه های هول هولکی ام که دیرت شده..ولی از خیرش
نمیگذری..
نگام کرد..شیطون شد..دستم و کشید و منو برد تو آ*غ*و*شش..اروم در گوشم
گفت_منم عاشق توام..
و اروم کنار گوشم و ریز ب*و*سید..
با امیر..نه ترس بود..نه دلهره..نه اضطراب..با امیر..هیچ کدام از این حسا
نبود..حتی پولاد و اذیتاش هم یادم نبود..با امیر کلی حس خوب بود..
امیر خوابش برد..طفلی انقد خسته بود..از صبح رانندگی کرده بود و منو
سرگرم کرده بود..که بهم خوش بگذره..چشمای منم در حال گرم شدن بود که
گوشیم صدای پیامش در اومد..
امیر که خواب بود..بازش کردم..دستام لرزیدن..یه لرز بدی از تنم رد شد..بازم
پولاد..
نوشته بود.._منتظرم باش..دارم میام پیشت عزیزم..میدونم دلت واسم تنگ
شده..من بیشتر بانو...

تن و بدنم از ترس میلرزید.. این مسافرتی که فکر میکردم سراسر آرامش باشه با پولاد و پیاماش داره بهم زهر میشه..

دو روز از او مدنمون میگذره.. امیر و اسم سنگ تموم گذاشته.. از صبح که از خواب پامیشیم میریم بیرون.. جنگل.. باغ.. پارک.. بازار.... زهرا بیرون میخوریم.. عصر هم میریم اب بازی و شنا.. میایم خونه.. لباس عوض میکنیم.. یکم استراحت و دوباره میریم لب دریا.. ایندفعه هردومون میشنیم رو به دریا.. من سرم و میذارم رو شونه امیر و اونم واسم حرف میزنه.. از همه چی.. گاهی میخونه.. صداس خوبه.. من ترانه در خواست میکنم و اونم واسم میخونه.. منم که دیوونه میرم تو فضا.. گاهی ام.. اون دراز میکشه و سرش و میذاره رو پام.. منم دستم و میکشم بین موهاش و باهاش حرف میزنم.. از ارزو هام براش میگم.. از انتظاراتم.. خودم و لوس میکنم.. و هردومون غرق خوشی میشیم.. چقد این لحظه ها رو دوست دارم.. دریا ارومه.. همه جا ساکته.. فقط تویی و عشقت.. عشقی که اسون بدستش نیاوردی.. ولی.. یهو.. وسط این همه حس و حال قشنگ سایه شوم حضور پولاد.. روزندگیمه..

دوسه بار او دم به امیر بگم.. ولی نشد.. یه بار تا او دم بگم گوشیش زنگ خورد.. یه بار انقد لوس بازی درآورد و اذیتم کرد که یادم رفت.. یه دفعه هم انقد خوشحال بود که دلم نیومد لحظه هاش و خراب کنم.. منم به این نتیجه رسیدم انگار قسمت نیست بهش بگم.. گذاشتم وقتی برگشتیم تهران بهش بگم..

غروب بود.. امیر رفته بود بازار محلی یکم خرید کنه.. من تو ویلا تنها بودم که پولاد بازم پیام فرستاد.. پیاماش که تو گوشیم بود منو میترسوند.. میترسیدم ازش

..حس میکردم میتونه حتی اذیتاش و از تو گوشیم سرم بیاره..از نوازشای
وحشیانه اش میترسیدم..از ضربه ها..از نگاهش..از حضورش..از چشمای
چمنیش..من..میترسیدم..

از ترسم به گوشیم دست نزد..گذاشته بودمش سر این..
امیر نبود..غروب بود..دلم گرفته بود..بغض داشت خفم میکرد..حس میکردم
دیوارای خونه دارن بهم حمله میکنند..قلبم تند تند میزد..

حس میکردم یه سایه سیاه از روی دیوار رد شد..داشتم دیوونه میشدم..چرا ولم
نمیکنه..چرا تموم نمیکنه این مسخره بازیا شو..اون که این همه دختر رنگارنگ
دورش ریخته..اون دیوونه است..الان کینه منو گرفته..حالم داشت بهم
میخورد..کاشکی امیر میومد..حضور پولاد و همه جا حس میکردم..نتونستم
تو ویلا بمونم..مانتو و شالم و از روی جالباسی دم در برداشتم..پوشیدم و بدون
اینکه نگاه گوشیم بندازم زدم بیرون..میدویدم..باد خنک که بصورتم میخورد
میفهمیدم عین کوره دارم میسوزم..

رفتم کنار دریا..شلوغ نبود..تک و توک چند نفری اونجا بودن..نشستم رو
زمین..زانو هام و ب*غ*ل گرفتم..خیره به روبرو بودم و خودم و گهواره ای
تکون میدادم..داشتم خفه میشدم..این بغض لعنتی عین یه توده گلوم و گرفته
بود..نتونستم..اروم اشکام ریختن..مثل یه رود بار یک..اول اروم..بی
صدا..ولی نیاز داشتم خالی بشم..زدم زیر گریه..بلند بلند..هق هق میکردم..
من تازه داشتم معنای خوشبختی رو درک میکردم...معنی بودن کنار کسی که
دوستش دارم..ولی نمیذارن..چرا؟؟؟

چرا باید... تو زندگی من انقد سختی باشه... خستگی باشه... جدایی باشه... انقد دوری باشه..

خدا.. بخدایت قسم دیگه نمیکشم.. دیگه تحمل یه ضربه دیگه رو ندارم..
این دفعه اگه بخوای امیر و ازم بگیری خودم و میکشم که از دست اه و ناله هام راحت شی..

نمیدونم چقد گذشت.. ولی دیگه اشکی برام نمونه بود.. به خودم که اومدم دستم کشیده شد.. اونی که دستم و کشید.. جوری کشید که از سر زمین بلند شدم و برگشتم سمتش..

با ترس یه قدم رفتم عقب.. چشماش یه کاسه خون بودن..
تند تند نفس میکشید.. میچ دستم تو دستش بود و فشار میداد.. دستم درد گرفت.. صورتم جمع شد از درد..
_چکار میکنی امیر؟

دستم و بیشتر فشار داد.. جلو میومد و من از ترس عقب میرفتم.. گفتم شاید بخاطر اینکه بی خبر ول کردم اومدم و هوا تاریک شده و هنوز خونه نرفتم عصبانیه..

_من.. دلم گرفته بود.. فقط..
دندوناشو بهم میسایید.. رگ گردنش زده بود بیرون.. صورتش تا تو گردنش سرخ بود..

پاهام خیس اب بودن.. دریا پشت سرم بود.. پاهام رفت تو اب.. از میچ پاهام بالاتر اومد.. امیر دستم و کشید و جامون عوض شد و پرتم کرد عقب.. داشتم میفتادم که خودم و گرفتم..

با صدای ترسناکی گفت_ چرا حرف نزدی؟
 اب دهنم و قورت دادم.. نمیفهمیدم چی میگه..
 یه دفعه داد زد_ مگه کری؟ میگم چرا حرف نزدی؟
 با تعجب نگاهش میکردم.. نمیدونستم راجب چی حرف میزنه..
 _من.. نمیفهمم..
 امیر سام_ غلط کردی نمیفهمی... منتظرش بودی اره...؟
 هنوز تو شوک بودم که داد زد_ واسه چی نگفتی بهت زنگ میزنه.. چرا نگفتی
 باهاتش در ارتباطی.. واسه چی..
 از صدای داد و فریادش تنم لرزید.. چشمم اشکی شدن.. فهمیدم منظورش و
 ..پولاد و میگفت.. حتما گوشیم و دیده..
 با صدای لرزونی گفتم_ خواستم بگم.. باور کن..
 امیر پوزخند مسخره ای زد و گفت_ باور کردم.. من خرم گلی.. اره؟
 با بغض گفتم_ امیر.. نخواستم ناراحت کنم..
 امیر سام_ کردی گلی.. تو.. تو اون و..
 جیغ زدم_ چی میگی.. معلوم هست چته؟ نگفتم چون هر بار خواستم بگم
 نشد.. نداشتی.. خنده هات نداشت.. نخواستم سفرمون خراب شه..
 امیر سام_ ولی خرابش کردی..
 گوشیم و پرت کرد جلو پام و گفت_ ببین عاشق دلخستت چی فرستاده
 واست..

با ترس به گوشیم نگاه کردم.. جلو پام روشن ها افتاده بود.. امیر هنوزم عصبانی بود.. گوشیم و برداشتم.. یه پیام بود که صفحه اش باز بود.. از پولاد.... نوشته بود..

شیفته.. دلم واست تنگ شده.. واسه نوازش موهای ابریشمیت.. واسه دیدن و لمس وجودت.. دلم واسه باهم بودنمون هم تنگ شده.. واسه اون همه نزدیکی.. شیفته.. ما بازم میتونیم.. کافیه تو بخوای..

دستم لرزیدن.. این چه اراجیفی بود که نوشته بود.. با چشمای ترسون به امیر نگاه کردم..

_د.. دروغه..

امیر نگام کرد.. میدونستم حالش خوب نیست.. فشار خون داشت.. با گریه گفتم.. بین من و اون.. یه دفعه داد زد.. خفه شو..

چشمام و بستم.. میلرزیدم.. از بی اعتمادی.. دستم و کشید که با خودش بیره.. ولی نرفتم.. _نکن.. من با تو هیچ جا نمیام..

امیر سام_ غلط کردی.. راه بیفت بینم..

انقد عصبانی بود که ممکن بود هر بلایی که میخواد سرم بیاره..

دستم و از دستش با سختی کشیدم و گفتم_ ولم کن.. چی از جونم میخوای.. امیر سام_ گلی رو اعصابمی..

دادزدم_ من.. من رو اعصابتم.. به درک.. منی که دارم بهت میگم هیچی بین من و اون نبود.. من که دروغی ندارم بهت بگم.. ولی.. ب.. بر فرضم بوده باشم..

با بغض گفتم_ تو ازم میگذری؟

شقیقه هاش و فشار میداد.. چشمش بسته بود.. زیر لب اروم میگت_ حرف
نزن.. حرف نزن..

ولی من عصبی داد زدم_ میگذری ازم؟

همون موقع اونم چشمش و باز کرد و داد زد_اره..

اره..اره..اره..یه اره امیر هزار تا شده بود و تو سرم تاب میخورد..یعنی واقعا اگه
بین من و پولاد خبری بود یا من مثلا زن عقیدیش بودم..امیر منو کنار
میداشت..یعنی انقد ذهنش بسته بود..یعنی من خودم..شخصیتیم..واسش
ارزش نداشت..

احساس میکردم یکی پاش و گذاشته سر قلبم و فشارش میده..

چشمای اشکیم و دوختم به امیر..نگام نمیکرد..کلافه بود..انقد نگاهش کردم تا
نگام کرد..

با بغض گفتم_ بد کردی امیر..

او مدم برم که دستم و گرفت..نمیدونم چرا..ولی داغ کردم و داد زدم_ به من
دست نزن..به من دست نزن..

امیر سام_ واسه چی بهت دست نزدم..وایسا ببینم..با توام..

دوباره خواستم از جفتش رد شم که نداشت و بلند گفت_ چه مرگته..وایسا
ببینم..

همون لحظه چند تا پسر و مرد و زن جوون دورمون جمع شدن..وای خدا..حوصله ابروریزی نداشتم..صداها تو گوشم میپیچید..قیافه هاشون جلو چشمم بود..

_هی یارو..بکش کنار..

_مگه خودت ناموس نداری..

_فکر کردی تنه‌است..میتونی هر غلطی بکنی..

امیر عصبی شده بود..چشماش و بست و رو به اونی که گفت هر غلطی میتونی بکنی گفت _حرف دهنه و بفهم..به تو چه اصلاً؟

یکی از پسرا که فکر میکرد مثلاً گنده لانتشونه او مد جلو گفت _به ما چه؟
و یه مشت آورد تو شکم امیر..

امیر اخش در او مد و خم شد و منم جیغ زدم و دستم و گذاشتم جلوی دهنم..
امیر هنوز بلند نشده بود که مچ دست پسر و گرفت و پیچوند و یقش و گرفت و با زانو زد تو شکمش..

یا خدا..بقیه هم او مد و بدن و سط و داشت دعوا میشد..امیر یکی..اون ۵_۶ نفر بودن..گریه میکردم..پاهام سست شده بودن..ولی کسی حواسش به من نبود..دیدم یه مشت خورد گوشه لب امیر..دیدم یکیشون از لگد امیر پهن زمین شد..دیدم سه تا دکمه اول لباس امیر کند..دیدم مشت امیر رفت پای چشم یکیشون..طاقت نیاوردم..جیغ زدم..داد زدم_ولش کنید..شوهرمه..چکارش دارید..

همه‌ها کمتر شد..مشت و لگدا کمتر شد..با اینکه اونا تعدادشون زیاد بود..ولی امیر هم از پسشون براو مد بود..نا سلامتی ورزشکاره..

امیر لبش پاره شده بود و خون میومد.. بغضم گرفت.. طاقت این شکلی دیدنش و نداشتم..

یکی از اون مردا گفت_ شوهرته و هممون و اینجوری اسکل کردی.. برو بابا.. کم کم جمعیت داشت پراکنده میشد..

امیر نگام کرد.. نگاش کردم.. نگاهش سرد بود.. خیلی سرد.. انگشت شستش و کشید گوشه لبش و بدون حرف رفت.. منو بین اون همه ادم تنها گذاشت.. کسایی که میخواستن منو از دست شوهرم نجات بدن..

رفتم دنبالش.. پشت سرش میرفتم.. اروم و بی صدا.. رفتیم تو ویلا.. با اینکه کتک خورده بود.. زده بود.. ولی.. دلم ازش شکسته بود.. غرورم و شکسته بود..

رفت حموم.. منم رفتم تو اتاق.. چهار زانو نشستم رو تخت.. یکی از بالشت ها رو گذاشتم رو پام و دستم و قائم گذاشتم زیر چونم و از پنجره کنار تخت به بیرون خیره شدم.. به حرفای امیر فکر میکردم.. کاشکی ازش نمپرسیدم.. کاشکی نمیگفت ازم میگذره.. کاشکی حرف نمیزد.. کاشکی نمیرفتم لب دریا.. کاشکی پولاد نبود.. تو ذهنم پر از کاشکی هایی بود که همشون برخلاف چیزی بودن که میخواستم..

در اتاق باز شد و امیر با حوله نیم تنه اومد داخل.. نگاش کردم.. تو دلم یه ماشالله به قد و بالاش گفتم و با اخم روم و ازش گرفتم..

از تو کمد لباسا..یه شلوار راحتی قهوه ای سوخته و تک پوش جذب همون رنگ در اوردو پوشید..زیر زیرکی نگاش میکردم..او مد نشست رو تخت که من با اخم بلند شدم..خواستم از اتاق برم که جلوی راهم و گرفت..
سرم و انداختم پایین..خواستم از این سمتش برم که با دستش سد راهم شد..
_برو کنار..

امیر سام_اگه نرم..؟

هولش دادم که هیچ تکونی نخورد..ولی من از جفتش رد شدم و گفتم_برو بابا
حوصلت و ندارم..

هنوز به در نرسیده بودم که صدای شکستن یه چیزی رو شنیدم..اروم برگشتم
که امیر هم اروم برگشت سمت منو با دندونای به ساییده گفت_حالا دیگه
حوصله منو نداری؟

گلدون و شکسته بود.. با اینکه قلبم تند تند میزد..ولی نگاهم و ازش
گرفتم..صورتتم غمگین بود..اروم بود برخلاف درونم..

او مد جلو..اب دهنم و قورت دادم..رو بروم ایستاد..سرم پایین بود..

با انگشت سبابه اش زد زیر چونم و سرم و اورد بالا..چشم تو چشم شدم
باهاش..خیره نگاهم کرد و گفت_حرفی مونده بخوای بگی؟

بغض داشتم..ازش دلگیر بودم..ناراحت بودم..دلم و شکسته بود..ولی هنوزم
عاشقش بودم..با این حال با چشمای اشکی و صدای پر بغض زل زدم تو
چشمای قهقهه ایش و گفتم_ازت..بدم..میاد..

هنوز این حرف از دهنم در نیومده بود.. زرد تخت سینم و چسبوندم به دیوار.. صورتش و آورد نزدیک صورتم و کنار گوشم گفت_یه بار بهت گفته بودم از این جمله بدم میاد.. گفتم نشنوم ازت.. مگر بهم ثابتش کنی.. و یهو داد زد_ ثابت کن..

تن و بدنم لرزید.. نه از ترس.. نه از دلهره.. از این رفتار امیر.. از این همه حسای بد..

ولم کرد.. یکم ازم فاصله گرفت.. دست کشید تو موهایش و همونجا نگهشون داشت.. کلافه بود.. عصبی بود.. همون موقع یاد حرف امیر افتادم.. سر جریان حسام و اون دختره که عقد کرده بود و به حسام نگفته بود.. امیر گفت حسام و نمیدونم ولی من محاله با همچین دختری بمونم..

از رو دیوار سر خوردم و سر زمین نشستم.. خیره به دیوار رو بروم بودم.. چمه من.. چرا ماتم گرفتم.. من و پولاد که عقد نکرده بودیم.. ما حتی یه ماه نامزدیمون دو سه بار بیشتتر همدیگرو ندیدیم که اونم همیشه همراه با دعوا و کتک کاری بود.. ما که اصلا با هم نبودیم.. چمه پس..

_تو دوست داری بهت ثابت بشه..

صدای فنر تخت او مد.. امیر نشست روش و یکم بعد صدای بم و مردونه اش...

امیر سام_ من منظوری از اون حرفم نداشتم... لب دریا.. عصبی بودم.. میدونم که تو و اون ع* و *ض*ی.. گفتن این حرفا واسم سخته.. عذابه.. میفهمی.. گلی گفتنش هم واسم سخته چه برسه به..

از رو تخت بلند شد..

امیر سام_من..هیچ وقت ازت نمیگذرم.. نه از تو.. نه از نگاهت.. نه از بودندت.. گذشتن از تو.. گذشتن از خودمه.. یه لحظه فکر کردم اگه تو با اون..خب..اه..

دست کشید تو موهایش..عصبی بود..

امیر سام_یعنی تو هم راضی بودی..اگه راضی بودی..یعنی حسی بهش داشتی..یعنی دوسش داشتی..

با صدای ارومی گفت_این عذابم میده..

نمیدونم چرا حس کردم تو دلم..یه چیزی جوونه زد..گرسنم شد..چشمام روشن شد..حالم خوب شد..درکش کردم..احساسش و..نگرانی و عذابشو..غرور و غیرتش و..

امیر داغون بود..داغون تر از اون چیزی که فکر میکردم..اون یه مرد بود و هزار تا فکر ناجور تو سرش که سعی میکرد سرکوبشون کنه ولی با پیامای امیر دوباره زنده شده بودن..

نگاش کردم..جلو پام نشست..نگام اشکی شد..

با صدای گرفته ای گفت_هنوزم..ازم بدت میاد..

دلم گرفت از لحن مظلومانش..گوشه لبش پاره بود..لبخند کمرنگی زدم..دست کشیدم گوشه لبش..دردش اومد..ولی لبخند زد..دستم و کشید و

...

تو ماشین نشسته بودیم و تو راه برگشت سمت تهران بودیم..فردای اون شب..امیر سعی کرد همه اون دعوا و بحث و جبران کنه..شبش که با هم حرف

میزدیم همه تلاشش اروم کردن من بود.. بهم گفت که اصلاً نگران نباشم.. خودش مثل کوه پشتم ایستاده و نمیداره کسی چپ نگام کنه و قرار شد رفتیم تهران ازش شکایت کنه.. همون شب هم با وکیلش صحبت کرد و براش توضیح داد و وکیلش گفت که خیالش راحت باشه.. وقتی که برگشتیم امیر بره و یه شکایت تنظیم کنه..

روز سوم سفرمونو امیر خوب تموم کرد.. سعی میکرد بهم خوش بگذره و منو از فکر و خیالام بیاره بیرون..

تو دلم اشوب بود.. نگرانی دست از سرم برنمیداشت.. ولی با این حال نمیخواستم امیر و ناراحت کنم.. دلم نمیومد خراب کنم این همه خوشی رو که بخاطر من بود.. به عشق من بود.. واسه من بود..

الانم تو ماشین بودیم و سر راه.. امیر دست راستش رو فرمون بود و دست چپش و کنار شیشه و قائم نگه داشته بود و سرش و بهش تکیه داده بود.. دستبند چرم قهوه ای سوختش هنوزم دستش بود.. بهش گفته بودم چقد دوست دارم وقتی میننده رو دسته مردونش.. گفته بودم چقد دلم از دیدنش قیلی ویلی میره..

نگام هنوز به دستای مردونش بود که نگاهم و غافلگیر کرد.. دستم و گرفت تو دستش و یه فشار خفیف بهش داد.. یه چشمک زد و گفت_دخلم خوشملم چشه؟

خندیدم.. یه خنده ناز و ملیح..

امیر سام_پسر مردم و از راه بدر نکن با خنده هات..

خندم بلند شد... با صدا و دندون نما... امیر دستم و گرفت و کشید سمت خودش و دستش و دورم حلقه کرد و گفت_ گل من چرا انقد ناز میکنه؟ تو که همه قلب منو گرفتی... اینکارا واسه چیه؟

یه چشمک پسر کش زدم و گفتم_ دلم میخواد اقا... شوهرمی... دوست دارم... حرفیه؟

اروم رومو هام و ب*و* سید و گفت_ نه... من که از خدامه... همونطور که بهش تکیه داده بودم... موهام و نوازش میکرد و منم چشمم گرم شدن و خوابیدم...

امیر سام_ خانمی... نمیخوای پاشی... رسیدیما...
اروم لای پلکامو باز کردم... جلوی در خونه بودیم...
بلند شدم و گفتم_ وای... کی رسیدیم...
امیر بالبخند گفت_ همین الان...

_ ببخشید... همش خواب بودم حوصلت سر رفت...
امیر سام_ اتفاقا خیلی هم خوب بود... رانندگی وقتی عشقت تو ب*غ* لته خیلی میچسبه... فقط بدیش این بود که منم داشت خوابم میبرد...
خندیدم و در و باز کردم و پیاده شدم...
داشتم میرفتم زنگ و بزنم که یهو یکی دستم و کشید و رفتم تو ب*غ* ل یه نفر... یه مرد...

یه مردی بود که بوی عطر تنش واسم آشنا بود... دستاش دور کمرم پیچیده بود و منم با دماغ رفته بودم تو سینه اش... اروم از آ*غ* و*شش او مدم بیرون که صورتم غرق ب*و* سه شد... زبری ریشش اذیتم میکرد... ولی دوشش داشتم... این مردی

که تو کوچه منوب*غ*ل کرده بود و منو میب*و*سید و ریش زبرش رو اعصابم بود و دوست داشتم..

با بهت.. با چشمای گرد شده اروم تو چشماش زل زدم و زیر لب گفتم_شهاب.. شهاب هم با لبخند گفت_جون دلم.. دلم واست قد نخود شده بود گلم.. هنوز تو ب*غ*ل شهاب بودم که صدای در ماشین اومد.. با ترس برگشتم عقب که دیدم امیر عصبانی از ماشین پیاده شده و با سرعت داره میاد سمت من.. د ستاش مشتش شده و فکش منقبض.. خاک بر سرم چکار کنم.. امیر تا حالا شهاب و ندیده بود.. یعنی فرصت نشد حتی عکسش و نشونش بدم.. دست منو کشید و هولم دادم عقب و یقه شهاب و گرفت و چسبون به دیوار و داد زد_چه غلطی میکردی؟

شهاب هم خیلی خونسرد گفت_گلشیفته روب*غ*ل میکردم.. مشتش امیر رفت پای چشم شهاب و گفت_گه زیادی خوردی.. مشتش بعدی اومد بره بشینه گوشه لبش که امیر و با تمام زوری که داشتم هلش دادم عقب با چشمای تر شده گفتم_اروم اروم..

اومد داد بزنه سرم که تند گفتم_شهابه.. امیر.. داداشم شهابه.. حرف تو دهنش ماسید.. ابروهای گره کردش و چشمای سرخش به حرف تو دهن من خیره شده بود.. چند لحظه گیج بود.. نگاهش رفت سمت شهاب.. با بهت به شهابی که زیر چشمش داشت کم کم کبود میشد ولی میخندید نگاه کرد..

شهاب او مد جلو و گفت_خوش_حالم که خواهرم و دست یه مرد سپردیم..خوشبختم..

امیر گیج..دست گذاشت تو دست شهاب و رفت تو ب*غ*لش و گفت_کوچیکتم داداش..شرمنده بخدا..من..

شهاب خندید و گفت_بی خیال..اگه واکنشت غیر از این بود اون مشیت و خودت میخوردی..

شهاب یه نگاه به من کرد و گفت_باورت می شه چقد دلم برات تنگ شده بود عروسک..

منم دلم واسه عروسک گفتناش تنگ شده بود..

با لبخند گفتم_منم همینطور داداش..بابا و تکیلا کجان؟

شهاب_بالا..بریم بالا..

همراه شهاب و امیر سام که حالا خیلی شرمنده بود رفتیم بالا..همیشه همینطوره..هول میکنه یه دفعه کسی به من نگاه نکنه..زد داداشم و چپکی کرد..

تا رفتیم بالا و بابا رو دیدم که داشت چایی میخورد یه جیغ کشیدم و پریدم تو ب*غ*لش و ب*و*سیدمش..

بابا_بابا دورت بگرده..بینمت خوشگل بابا..دلم واست تنگ شده بود گلم..

خودم و لوس کردم و گفتم_وای بابایی نگو..من بیشتر..

دوباره با جیغ گفتم_تکیلا کو؟

صداش از کنارم اومد که گفت_ور پریده من اینجام؟

بازم یه جیغ بنفش کشیدم و خودم و انداختم تو ب*غ*لش... یه نگاه بهش انداختم و گفتم_تپل شدی..خواهر شوهر مادر شوهر دورت نبوده بهت ساخته..

یکی زد تو سرم و گفت_اخه از تو بخاری در میاد خره..بعدم.. ما الان دو نفریم..

اول چشمام گرد شدن و بعد جیغ زدم_شهاب..راست میگه..

شهاب خندید و گفتم_امیر..امیر من دارم عمه میشم..

وای خدا اصلا باورم نمیشه..امیر با بابا روب*و*سی کرد و خوش امد گفت و با تکیلا هم سلام و احوالپرسی و تبریک واسه نی نی شون..

تازه مامان اینا چشمه شون به چشم کیود شهاب افتاد..مامان زد تو صورتش و گفت_خدا مرگم بده..چی شدی تو..الان سالم بودی که؟

امیر شرمنده سرش و انداخت پایین و شهاب با خنده گفت_اخ..اخ نگو..مامان..نامرد چه دست سنگینی هم داشت..فکر کنم حلقه هم دستش بود ها..

مامان اومد بد و بیراه بگه که سریع گفتم_ا..داداش..خب امیر نمیشناخت تو رو که..

همه متعجب بودن که چرا امیر شهاب و زده..واسشون که تعریف کردیم..همه غش خنده بودن و جالب اینجا بود که حق و به امیر دادن..

همه دور هم نشسته بودیم که تازه با حرف امیر استرس نشست به جونم..

امیر رو کرد به بابا و گفت_پس پولاد چی شد..مگه نگفتید مراقبتونه؟

بابا یه نگاه به جمع انداخت و یه نگاه به من که از استرس تموم انگشتای دستم و شکستم و رو به امیر گفت پولاد..مرد..

با ترس به بابا نگاه میکردم..هرکس یه چی میگفت..امیر یه اخم کمرنگ رو پیشونیش بود و به بابا نگاه میکرد..

شهاب ادامه حرف بابا رو دنبال کرد و گفت_مثل اینکه دو روز پیش..با یکی از دوست دختراش..تو خونه اش..

حس میکردم جلو روی ما زنا راحت نیست حرف بز نه..ولی منظورش و فهمیدم..

شهاب_تو اتاق خوابش بوده..مثل اینکه بحثشون میشه..چون خدمتکارا میگفتن صدای داد و بیداد از اتاقش میومده..یه لحظه جنون بهش دست میده و با چاقو دختره رو تیکه تیکه میکنه..انقدری که دل و روده دختره میریزه بیرون..همون موقع در پنجره سرتا سری اتاقش و باز میکنه..باغبون ویلاش که من با یه مقدار پول خریده بودمش و بهم خبر میداد میبیندش..میگه یه چیزی به یه زبون دیگه میگه و خودش و پرت میکنه پایین..رو سنگفرشای تو ویلا..مغزش متلاشی میشه..چیزی از صورتش باقی نمیمونه..

زنگ میزنن به پلیس و منم با خبر باغبونه خودم و سریع رسوندم..
تو بازرسی از اتاقش گوشه اش و پیدا میکنن..دو پیام اخراج واسه گلی بوده..یکیش خواهش کرده بود که برگرده و اخریش..یه خداحافظی بود..ما هم تا فهمیدیم همه چی تموم شده برگشتیم ایران..البته قبلش یه سر به خانواده پولاد زدیم..بیچاره خونوادش..داغون بودن..

شیدا_چه وحشتناک..

دستای لرزونم و جلوی دهنم گذاشته بودم.. خیره به میز روبروم بودم.. باورم نمیشد.. پولاد.. جنون داشت.. بیچاره اون دختره.. شاید آگه منم تسلیمش میشدم الان من جای دختره تیکه تیکه میشدم..

چشم‌ام و بستم.. اصلاً باورکردنی نبود.. پولاد دیوونه با خودش چکار کرده بود..

دستای گرم امیر نشست رو دستم.. این یعنی آرامش.. یعنی خیالت راحت من اینجام.. چشم‌ام و باز کردم.. یه لبخند رو لبش بود.. این یعنی همه چی تموم شد.. دیگه تو مال منی..

ما مان_ خداروشکر که همه چی تموم شد.. راحت شدیم از این همه استرس.. ولی بیچاره اون دختره..

شایان_ حتماً از این دختر خیابونیا بوده.. کی اخه با اون دیوونه میتونست سر کنه..

شهاب_ نه اتفاقاً کس و کار داشته.. باغبونه میگفت زیاد اونها میرفته.. خونوادش ادم حسابی بودن..

بابا_ دیگه نمیخواد راجبش حرف بزنی.. یه مشکلی بود خدارو شکر حل شد رفت.. با کش دادن بیشترش اعصاب خودتون و خراب میکنید..

رو کرد به امیر سام و گفت_ خب چه خبر امیر جان.. بابا خوبه؟

بابا و امیر و شهاب با هم گرم حرف زدن شدن.. تکیلاً هم نشسته بود کنار منو با هم حرف میزدیم و از این چند ماه میگفت.. میگفت پرند خواهر پولاد دوباره اومده بوده سراغ شهاب که شهاب هم یه دعوای حسابی باهاش راه انداخته و

اونم رفته.. کلا از پیش خونوادش رفته.. الانم غییش زده.. خونوادش خبر ندارن کجاست.. بعدم میخندید و میگفت.. دقت کردین این خواهر و برادر و شما خواهر و برادر نابود کردین..

یه حسی داشتم.. مثل این بود که با نبود پولاد یه باری از دوشم برداشته شده.. ولی یه حس بدم داشتم.. من.. راضی به مرگش نبودم.. به اینجور مردنش نبودم.. اصلا دوسش نداشتم.. ولی.. دلم گرفت از اینکه اینجوری مرده بود.. یاد صورتش افتادم.. خیلی زیبا و جذاب بود.. یاد حرف شهاب افتادم.. هیچی از صورتش نمونه بود..

یه نفس عمیق کشیدم.. خدا جای حق نشسته..
نهار و همگی دور هم خوردیم.. امیر بعد از نهار خدا حافظی کرد و رفت.. تا پایین ساختمون دنبالش رفتم..
موقع خدا حافظی.. دستام و گرفت و گفت_ همه چی تموم شد.. حالا دیگه میخوام همیشه خوشحال و خنده رو بینم..

خندیدم.. اونم خندید و گفت_ میدونی دلم ضعف میره واسه خنده هات..
از حرفش تو دلم قند و با قندون اب کردن.. دوباره خندیدم که گفت_ ای بابا.. اگه گذاشت دو ثانیه من پسر خوبی باشم.. گلی برو تو.. برو عزیزم..
سوار ماشین شد.. همیشه اول باید من میرفتم تو بعد خودش میرفت.. میگفت خیالم راحت تره.. موقع رفتم یه چشمک دختر کش زد و منم در و بستم..
خدایا شکر.. بابت همه چی.. بابت این همه آرامش.. این بودن امیر.. این بودن خونوادم.. بابت این چیزایی که واسه داشتنشون یه عمر بهت التماس کردم.. مرسی خدا..

امشب قراره عمو سهراب اینا بیان خونمون.. واسه دیدن بابا و دور همی و امیر یواشکی بهم گفت واسه قرار مدار عروسی..

وای انقد خوشحالم.. البته خوب نیست که عروس انقد ذوق کنه.. ولی خب من خیلی خوشحالم..

از صبح کمک مامان بودم.. اون تکیلا که عین گونی سیب زمینی نشسته بود یه جا و هی میخورد.. بهش هم که میگی میخنده و میگه من حاملم.. و هر هر میخنده.. خداییش دختر ماهیه.. دوشش دارم..

داداش شهاب هم با چند تا از بیمارستان ها صحبت کرده حالا تا بهش جواب بدن.. میخواد یه مطب بزنه و یه خونه هم نزدیک خودمون بگیره..

شایان کارش تو شرکت گرفته و شیدا هم که همچنان مشغول درس خونده..

با کمک مامان و شیدا خونه رو تمیز کردیم و شام درست کردیم..

رفتم یه دوش تر و تمیز گرفتم و موهام و خشک کردم و محکم بالاسرم دم اسبی بستم.. یه ارایش کمرنگ رو صورتم خوابوندم و یه جین جذب ابی پوشیدم و یه بلوز مجلسی سورمه ای که استین سه رب بود و سر بازوهاش سه ردیف نگین میخورد.. عطر شکلاتیم و رو خودم خالی کردم و سندلای اییم و پوشیدم..

صدای شاد هانی از تو سالن اومد.. رفتم بیرون.. عمو و خاله به بابا خوش امد گفتن و تبریک واسه عقد منو امیر.. شهاب و فرید هم با هم آشنا شدن و هانی و تکیلا که هردوشون تو چهار ماه بودن کلی از دیدن هم ذوق کردن.. هردوشون دخترای خونگرم و مهربونی بودن..

امير سام يه تيپ اسپرت جذاب زده بود و يه دسته گل بزرگ هم دستش بود... با
ديدن من يه چشمک زد و اروم گفت_ چطوری ج*ی*گ*ر؟
لبم و گاز گرفتم و گفتم_ خجالت نمیکشی.. به بابام و داداشام میگما..
سرش و اروم آورد کنار گوشم و گفت_ زنمی ..اختيارت و
دارم.. خوشگلمی.. حرفیه..

هیچی نگفتم.. نگاهش کردم و گفتم_ حرفی نیست..
بعد از شام خوشمزه ای که مامان پخته بود.. همه دور هم نشسته بودیم و حرف
میزدیم.. دختری به سمت.. پسرایه سمت و بزرگتر هم یه سمت.. حرف و بحثا
داغ بود که عمو همه رو ساکت کرد و بحث و کشوند سر عروسی ما.. اینکه
زودتر عروسیمون و بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون..
من و امیر که یه عمر با هم زندگی کرده بودیم و روی هم شناخت کافی داشتیم
نیاز به عقد موندن نداشتیم.. امیر هم که مشکل کار و پول و خونه و ماشین
نداشت.. یه جهاز من میموند که اگه پول باشه یه هفته ای حله..
همه راضی بودن.. مخصوصا تکیلا و هانی که میگفتن زودتر مراسم و بگیریم
تا شکممون بزرگتر از این نشده..

با موافقت دو خانواده قرار عروسی رو گذاشتیم و سه ماه دیگه.. البته اگه تالار
گیر بیاد.. در نتیجه این شد که نزدیک ترین زمان تویه تالار خوب..
شب خوبی بود.. اون شب نگاه های حسام به شیدا خیلی خنده دار و تابلو
بود.. نمیدونم چی شد یهو که شیدا خواستگاری دوست شایان و رد کرد..
شایان هم تو تموم مهمونی داشت اس ام اس بازی میکرد..
شب موقع رفتن امیر گفت_ نخوابا.. کارت دارم..

مهمونا که رفتن.. بابا پیشونیم و ب*و* سید و گفت_خدا رو شکر که تو رو خوشبخت میبینم..

خجالت زده سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاقم.. اتفاقی که با شیدا شریک شدم.. اتاق شیدا رو فعلا دادیم دست شهاب و تکیلا..
یه ساعت بعد پیام امیر سام اومد..
نوشته بود..

تا آخر دنیا... تا وقتی وقتی وقتی که نفس دارم... تا وقتی وقتی وقتی که چشمم چشمت و میبینم... تا وقتی وقتی وقتی که صدات بهترین اهنگ زندگیمه...
دوست دارم.. دوست دارم.. دوست دارم..

یعنی خدا جون باور کنم زندگیم رو روال افتاده.. هیچ خطری نیست.. هیچ تهدیدی جلوی خوشبختی منو نگرفته.. همه چی خوبه.. پولادی نیست.. جدایی نیست.. غم نیست.. دوری نیست.. بجاش.. عروسی هست.. شادی هست.. خوشبختی هست.. من هستم.. امیر هست.. همه هستن.. همه کسانی که من دوستون دارم..

گو شیم دو سه روز اول که تازه از شمال اومده بودیم خاموش بود.. سر همون بحث و پیام پولاد.. روشنش که کردم یه پیام از پولاد داشتم.. اولش انقد ترسیدم که فکر کردم پولاد نمرده.. زندست و داره اذیتم میکنه.. ولی بعد یادم افتاد شهاب گفت پولاد دو تا پیام واسم فرستاده.. بازش کردم نوشته بود..

همیشه بهت میگفتم عاشقت نیستم.. دروغ نمیگفتم.. عاشقت نبودم.. دیوونت بودم.. دیگه مهم نیست.. مهم اینکه من به ته خط رسیدم.. نمیدونم تهش چی میشه.. فقط... خستم..

یه نصیحت..

تو عاشقی.. دیوونگی کن.. عاشقی.. بی دیوونه بازی.. همیشه خاله بازی..
تو میتونی عاشق کنی.. عاشق بشی..

یه چیزی ازت میخوام.. هر وقت.. هر کس.. هر کجا.. بهت گفت بانو..
فقط یه لحظه یاد من بیفت..

نمیدونم چه حسی اون لحظه داشتم.. ترس.. دلهره.. غم.. نفرت.. عشق..
ترحم.. هر چی بود باعث شد چشمم و ببندم و یه قطره اشک بریزم.. یه
قطره اشک تپل به یاد پولاد..

یه نفس عمیق کشیدم.. امروز حسابی خسته شده بودم.. دیگه کاری
نداریم.. امیر یه هتل خیلی خوب رزرو کرده.. سفره عقد و انتخاب کردیم.. کیک
۵ طبقه.. دسته گل عروس.. مدل تزئین ماشین عروس.. ارایشگاه.. کت شلوار
امیر سام.. خریدای عروسی.. لباس.. طلا.. حلقه های ست.. جهیزیه من که
البته دو سه تیکه بزرگش مونده.. چیدمان خونه ای که قراره توش اشیونه
بسازیم.. فقط یه لباس عروس مونده که پدرم در اومده.. تو این یه ماه.. واسه هر
خریدی که میرفتم یکی یه دور همه لباس عروس رو میدیدیم.. ولی هیچی به
هیچی.. یعنی امیر دیوونم کرده.. عروسی که مختلظه.. که البته با هزار دردسر
راضیش کردم که یه شبه و فلائه و این حرفا.. تازه با کلی تبصره و ماده و

قانون.. لباس باز نباشه.. دکلمه نباشه.. خیلی نمیر*ق*صی.. با مردا که اصلا نمیر*ق*صی.. البته بجز داداشام..

حالا بگرد یه لباس با مشخصاتی که اقا میخواد پیدا کن.. مگه پیدا میشه.. خب اگه دکلمه نباشه.. میشه از این قدیمیا که.. دیگه داره گریم میگیره..

حس میکنم من اخر بی لباس میمونم.. وای نه خدا.. من لباس عروس دوست دارم..

دیگه انقد رفتیم و اومدیم که کسی باهامون نمیومد بازار.. ببین در چه حد بود دیگه..

یه روز که رفتیم واسه لباس و بازم امیر کلی عیب رو لباسا گذاشت گفتم_امیر.. دیگه لباس گیرم نمیا.. بذار یه چیزی بگیرم..

امیر سام_چی بگیری.. نمیبینی اینا رو.. ته ادم هم پیدااست.. انتظار که نداری این شکلی بیارمت وسط یه مشت کس و نا کس..

_اووف.. کشتیم امیر.. هر کاری می خوا ی بکن..

امیر سام_پس چی.. بذار حالا خودم واست یه لباس خوشگل میخرم..

یه اییش گفتم و روم و ازش گرفتم.. گیر چه ادم گیری افتاده بودیم..

فکر کنم من اخر با همون مانتو شلوار باید برم سر سفره عقد..

کارتا رو پخش کردیم... خیلی قشنگن.. یه کارت م*س*تطیلی سفید که دورش

با یه مثلا کمر بند ساتن که روش مروارید و نگین میخوره بسته میشه و با اکلیل

به لاتین بزرگ نوشته ته love.. خیلی نازن.. وقتی تو البوم کارتا دنبال کارت

میگشتیم چشممون که به این کارته خورد هردومون با هم گفتیم_این..

عمو اینا که کل جد و ابادشون و خبر کردن ولی ما که بجزیه سری از همکارای شهاب و شایان و دوستای قدیمی بابا کسی رو اینجا نداشتیم..چند تا فامیلامون هم که امریکا بودن و هم تلفنی خبر کردیم.. که احته مالا هم نمیان..بیکارن مگه..

جشن واسه دو هفته دیگه است..یه اتلیه هم که تعریف شو خیلی شنیدیم هم رزرو کردیم..البته چون اشنا بود..اقا امیر بازم میخواست گیر بده بریم یه جا که اشنا باشه و خیالم راحت باشه..ولی وقتی قیافه وحشتناک منو دید یه لبخند زد و گفت_هر چی تو بگی عزیزم..

خلاصه اینکه کار دیگه ای نمونده جز..لباس عروس.. باورم نمیشه..بالاخره لباس عروس پیدا کرده باشه..اونم چی..پیدا نکرده که..داده بود یه مزون واسش دوخته و هزینه دوبرابر گرفته که یه هفته ای حاضرش کنه..

فکر کن خودش مدلش و انتخاب کرده..وای خدا..یعنی من اینجا بوق..حالا این هیچ..میدارم به حساب اینکه میخواست سوپرایزم کنه..اخه تو مرد چه سلیقه ای میتونی داشته باشی که لباس عروس طراحی میکنی..ای خدا.. هنوز که ندیدمش..گفت روز عروسی تو ارایشگاه میبینیش..حالا ایشالله فردا عروسیه میبینمش دیگه..

امروز رفته بودم ارایشگاه واسه اصلاح صورت و ابرو و اپیلاسیون بدن و پاک سازی صورت و از این قرتی بازیاء.. صورتم و این چند وقت اصلا دست نزده بودم و واسه خودم اقای بی بودم..

موهام و رنگ موهای خودم کرد..مشکی..مشکی پر کلاغی..رنگی که امیر عاشقشده..ارایشگره میخواست واسم لنز هم بذاره..فکر کرده بود چشمم لنزن..

تند تند حرف میزد و میگفت_مدل چشمات خماره و خیلی کشیدست..یه لنز عسلی مدل گرگی بذاری معرکه میشی..

_ممنون..ولس شوهرم رنگ چشمای خودم و دوست داره..

ارایشگره_حیفه ها..حالا چشمات چه رنگن..لنزات و دربیار ببینم..

_چشمای خودمه بخدا..

ارایشگره با تعجب گفت_واقعا..ببینم..

او مد نزدیکتر و گفت_وای اره..چه نازه..الهی..رنگ کمیابیه..اتفاقا یه عروس هم فردا دارم چشماش همین رنگه..چه رنگ قشنگیه..دودی..نقره ای..

خلاصه اینکه الان انقد استرس دارم که فکر کنم تا فردا نمیخوابم..ولی زهی خیال باطل..سرم نرسیده به بالشِت خوابم برد..

یعنی من فقط ده دقیقه..همینجوری زل زده بودم به لباس عروسم..یعنی واقعا

این سلیقه بود که این پسر داشت..باید بگم..که واقعا..واقعا..معرکه

بود..یوووهوو..خیلی ناز بود..خیلی..یه لباس عروس ناز..دامن لباس که

پرنسسی بود..رنگ لباس هم یه جورایی استخوانی..روی سینه و شکم پر بود

از منجق و مليله دوزیای شیک..یقه لباس یه تور بود که مدل قایقی بود..از این

سر شونه تا اون سر شونه..شونه هام ل*خ*ت بود..ولی سینه و پشت کمرم

بسته بود..از تورای یقه لباس که رو سرشونه هام بود یه مقدارش رو بازوم و هم

میگرفت.. در واقع در عین شیکی و جذابی با ید بگم ل*خ*ت و باز هم نبود.. ملوس و بامزه بود.. دوشش داشتم.. اینجوری منم راحت تر بودم.. اصلا با دیدن لباس خیالم راحت شده بود و استرسم پر شده بود.. امروز ارایه شگوه سه تا عروس با هم داره و خودش هم عین فرفره از این اتاق به اون اتاق میچرخه..

هرچی به هانی و مریم و شیدا گفتم یکیتون باهام بیاید نیومدن.. نامردا.. با هم قرار گذاشته بودن برن به جایی با همدیگه..

یه دختری داشت رو ناخن کار میکرد که ارایشیه یکی از عروسا تموم شد و یکی دیگه که دختر چشم عسلی بود رفت به جاش.. داشتم به اون عروسه که ارایشش تموم شده بود نگاه میکردم که ببینم خوب شده یا نه که حس کردم من این عروسه رو میشناسم.. نگاهش واسم آشنا ست.. ولی زیر این همه ارایش پیدا نبود.. اونم زل زده بود به من.. اول با تعجب و بعد یه لبخند کمرنگ نشست رو لبش و اومد نشست کنارم..

این.. اینکه سپیده است..

با لبخند ارومی نشست کنارم و گفت _ فیلم ایرانی شد که..

_ خودتی..

سپیده _ فکر کنم..

_ ازدواج کردی؟

سپیده _ اینطور میگن.. امشب..

لبخند زد و گفتم _ تبریک میگم.. کی باکی.. راضی هستی..

یه خنده کمر نگ کنج لبش نشست و گفت_هم کاریم تقریباً..دکتر
روانپزشکه..تویکی از سمینار ها با هم آشنا شدیم..مرد خوبیه..مهربون و اهل
کار..

همین..تعریفی که میتونست ازش بده..همین بود..مهربون و اهل کار..
احساس میکردم شاد نیست..تو بهترین شب زندگیش..شاد نیست..

دست گذاشتم رو دستش و گفتم_سپیده..

نگام کرد و گفت_با امیری دیگه؟

سرم و اروم نکون دادم..یعنی اره..

سپیده_خوشبخت بشی..

_تو هستی..؟

با یه نگاه غمگین و صدایی که مطمئن بودم یه بغض توش نشست
گفت_ساکته..یه مرد ساکت و اروم..یه مرد ۳۶ ساله..

با تعجب نگاهش کردم..۳۶..یعنی ۱۰ سال اختلاف سن..

سپیده_میدونم حرفامو نمیفهمه..میدونم نمیتونم باهاش جوونی کنم..میدونم
باید زود بچه دار شم..میدونم خونمون همیشه باید ساکت باشه..میدونم ازش
هیچ وقت بخاری در نمیاد..میدونم زیاد غیرت و تعصب نداره..ولی مرد
خوبیه..

_تو..تو چکار کردی؟

سرش و انداخت پایین..

با بغض گفت_دوستم داره..

با دستای لرزونم سرش و اوردم بالا..

_همین..دوستت داره..تو چی..دوستش داری؟

همون موقع یکی از دخترای ارایشگاه اومد صداش زد که بره واسه ارایش موهاش..یه نگاه غمگین بهم انداخت و گفت_همیشه..تو هر رابطه ای..یه دلیل واسه بغض کردن هست..تو رابطه من و امیر..دلیل بغضای امیر..تو بودی..

رفت تو اتاقی که میخواستن موهای سپیده رو درست کنن واسه عروسیش ..واسه عروس شدنش برای مردی که زنش دوستش نداشت..

یعنی دلیل جدایی سپیده و امیر منم..ولی منکه کاری نکردم که عذاب وجدان داشته باشم..من..فقط بد موقع اومدم..

با اینکه یه غم بزرگ رو دلم بود واسه سپیده..با این حال چقد خوشحالم که امیر و دارم..اینکه امیر ساکت و اروم نیست..اینکه شاده..اینکه جوونه اینکه دوست داره منم شاد باشم و جوونی کنم....دوستم داره دوستش دارم...اینکه تعصب و غیرت حالیشه..این یعنی من واسش مهمم و منو واسه خودم میخواد..این یعنی..میخوام فقط مال من باشی..

نمیدونستم با این همه حسی که تو سرم وول میخورد چکار کنم..هیجان خودم واسه امشب..داشتن امیر..غم سپیده..

چشمام و بستم و سعی کردم به چیزیای خوب فکر کنم..

روبروی اینه ایستاده بودم و عین دیوونه ها می بخودم لبخندای دخترکش میزدم...ووی..خیلی خوشگل شده بودم..خودم و دوست داشتم..کم مونده بود به دختر تو اینه پیشنهاد ازدواج بدم..عروس خود شیفته..ولی

خدایش.. کارش حرف نداشت..ارایش و رو صورتم خوب خوابونده بود..ملیح و چشمگیر.. سایه های پشت چشمم دودی و نقره ای و یه مشتی رنگ دیگه بود..رژ لب گوشتی رنگ و رژ گونه همون رنگ..موهام و مدل باز و بسته درست کرده بود و تاج قشنگی هم رو موهام خوابونده بود که از زیر موهام یه تور بلند که بلندیش تا پایین زانوم میرسید به موهام اویزون کرده بود..گردنبندی هم که ست لباس و تاج بود و هم تو گردنم خوندنمایی میکرد.. سپیده هم خیلی خوشگل شده بود..موقعی که شوهرش اومد دنبالش..از پنجره تو سالن که به بیرون مشرف بود دیدمش..از نظر ظاهری قد متوسط بود و موهایی که وسط سرش ریخته بود و عینک بی فرمی رو چشمش بود..صورتم خیلی معمولی بود..با دیدن سپیده..فقط یه لبخند کم رنگ زد و یه چیزی زیر لب گفت و بدون اینکه دستش و بگیره فقط در ماشین و براش باز کرد و سپیده با کمک بقیه دخترای فامیل شون نشسته تو ماشین و بدون زدن حتی دو تا بوق رفتن..

دلم براش سوخت..شاید اگه من برگشته بودم..الان سپیده با امیر خوش بود..ولی امیر خودش بهم گفته بود..شاده..چون من هستم..اگه من نبودم..اونم میشد تلخ..میشد زهر..

تو فکر و خیالام بودم که در ارایشگاه باز شد و قوم مغول خانوادگی بهمون حمله کردن..هانی و مریم و شیدا و تکیلا با هم اومدن تو..یهو با هم شروع کردن کل کشیدن و شاباش ریختن و نقل پاشیدن..چقد خوشحال بودم که این

چهار تا خواهر و دارم..دوسشون داشتم..از اینکه اینطوری غافلگیرم کردن خیلی ذوق کردم..

هانی با جیغ گفت_ نکبت چه خوشگل شدی..

مریم_اره..ک*ث*ا*ف*ت..چشماش و نگاه..

شیدا_الهی..ابجی نازم و نگاه..

تکیلا_خب هر کاری هم بکنی به گرد پای منم نمیرسی..

ای خدا..اینا چهار تاشون دیوونن..

مریم شنلم و انداخت رو شونم و صورتم و پوشوند و هانی هم رفت با ارایشگره

حساب کرده و تکیلا گفت_بدو دیگه شوهرت کشتمون هی گفت برید

بیاریش دیگه..

اومدیم پایین..قلبم تند تند میزد..امیر و شایان منتظر مون بودن..

الهی که بگردم..چه امیر خوشتیپ شده بود..هی بهش گفتم این کت شلواره

رو نپوش..هی گفتم یه کراوات بزن..لامصب وقتی کراوات نمیزنه خیلی تو

چشم میاد..یه کت شلوار کرم از این خوشگلا و پوشیده بود با یه بلوز مردونه

سفید که استیناش از کتتش زده بود بیرون..هر چقد بهش تو بازار اصرار کردم

واسه کراوات هی میخندید میگفت تو که میدونی من بدم میاد..البته اخم و

تخم منو که دید گفت فقط تو اتلیه..خب همونم خودش کلی بود..با اومدن

من فیلمبردار مشغول کارش شد..امیر که عین چوب ایستاده بود منو نگاه

میکرد که با سقلمه شایان به خودش اومد..اومد و بروم ایستاد..خندید و

گفت_وای خدا..این هلو خوشمزه کیه؟خوش بحال صاحبش..

خندیدم و گفتم_چکار هلوی مردم داری..

هرچی به هانی و مریم و شیدا گفتم یکیتون باهام بیاید نیومدن.. نامردا.. با هم قرار گذاشته بودن برن به جایی با همدیگه..

یه دختری داشت رو ناخنم کار میکرد که ارایش یه یکی از عروسا تموم شد و یکی دیگه که دختر چشم عسلی بود رفت به جاش.. داشتم به اون عروسه که ارایشش تموم شده بود نگاه میکردم که ببینم خوب شده یا نه که حس کردم من این عروسه رو میشناختم.. نگاهش واسم آشنا ست.. ولی زیر این همه ارایش پیدا نبود.. اونم زل زده بود به من.. اول با تعجب و بعد یه لبخند کم رنگ نشست رو لبش و اومد نشست کنارم..

این.. اینکه سپیده است..

با لبخند ارومی نشست کنارم و گفت _ فیلم ایرانی شد که..

_ خودتی..

سپیده _ فکر کنم..

_ ازدواج کردی؟

سپیده _ اینطور میگویند.. امشب..

لبخند زدم و گفتم _ تریک میگو.. کی باکی.. راضی هستی..

یه خنده کم رنگ کنج لبش نشست و گفت _ هم کاریم تقریباً.. دکتر روانپزشکه.. توی یکی از سمینارها با هم آشنا شدیم.. مرد خوبی.. مهربون و اهل کار..

همین.. تعریفی که میتونست ازش بده.. همین بود.. مهربون و اهل کار..

احساس میکردم شاد نیست.. تو بهترین شب زندگیش.. شاد نیست..

دست گذاشتم رو دستش و گفتم_سپیده..

نگام کرد و گفت_با امیری دیگه؟

سرم و اروم تگون دادم..یعنی اره..

سپیده_خوشبخت بشی..

_تو هستی..؟

با یه نگاه غمگین و صدایی که مطمئن بودم یه بغض توش نشسته

گفت_ساکته..یه مرد ساکت و اروم..یه مرد ۳۶ ساله..

با تعجب نگاه کردم..۳۶..یعنی ۱۰ سال اختلاف سن..

سپیده_میدونم حرفامو نمیفهمه..میدونم نمیتونم باهاش جوونی کنم..میدونم

باید زود بچه دار شم..میدونم خونمون همیشه باید ساکت باشه..میدونم ازش

هیچ وقت بخاری در نمیاد..میدونم زیاد غیرت و تعصب نداره..ولی مرد

خوبیه..

_تو..تو چکار کردی؟

سرش و انداخت پایین..

با بغض گفت_دوستم داره..

با دستای لرزونم سرش و اوردم بالا..

_همین..دوستت داره..تو چی..دوستش داری؟

همون موقع یکی از دخترای ارایشگاه اومد صداس زد که بره واسه ارایش

موهاش..یه نگاه غمگین بهم انداخت و گفت_همیشه..تو هر رابطه ای..یه

دلیل واسه بغض کردن هست..تو رابطه من و امیر..دلیل بغضای امیر..تو

بودی..

رفت تو اتفاقی که میخواستن موهای سپیده رو درست کنن واسه عروسپیش
..واسه عروس شدنش برای مردی که زنش دوشش نداشت..

یعنی دلیل جدایی سپیده و امیر منم..ولی منکه کاری نکردم که عذاب وجدان
داشته باشم..من..فقط بد موقع اومدم..

با اینکه یه غم بزرگ رو دلم بود واسه سپیده..با این حال چقد خوشحالم که
امیر و دارم..اینکه امیر ساکت و اروم نیست..اینکه شاده..اینکه جوونه اینکه
دوست داره منم شاد باشم و جوونی کنم....دوستم داره دوشش دارم...اینکه
تعصب و غیرت حالیشه..این یعنی من واسش مهمم و منو واسه خودم
میخواه..این یعنی..میخواهم فقط مال من باشی..

نمیدونستم با این همه حسی که تو سرم وول میخورد چکار کنم..هیجان خودم
واسه امشب..داشتن امیر..غم سپیده..

چشمام و بستم و سعی کردم به چیزیای خوب فکر کنم..

روبروی اینه ایستاده بودم و عین دیوونه ها هی بخودم لبخندای دختر کش
میزدم...ووی..خیلی خوشگل شده بودم..خودم و دوست داشتم..کم مونده
بود به دختر تو اینه پیشنهاد ازدواج بدم..عروس خود شیفته..ولی
خداییش..کارش حرف نداشت..ارایش و رو صورتم خوب خوابونده
بود..ملیح و چشمگیر..سایه های پشت چشمم دودی و نقره ای و یه مشتی
رنگ دیگه بود..رژ لب گوشتی رنگ و رژ گونه همون رنگ..موهام و مدل باز و
بسته درست کرده بود و تاج قشنگی هم رو موهام خوابونده بود که از زیر

موهام یه تور بلند که بلندیش تا پایین زانوم میرسید به موهام اویزون کرده بود.. گردنبندی هم که ست لباس و تاج بود و هم تو گردنم خودنمایی میکرد.. سپیده هم خیلی خوشگل شده بود.. موقعی که شوهرش اومد دنبالش.. از پنجره تو سالن که به بیرون مشرف بود دیدمش.. از نظر ظاهری قد متوسط بود و موهایی که وسط سرش ریخته بود و عینک بی فرمی رو چشمش بود.. صورتشم خیلی معمولی بود.. با دیدن سپیده.. فقط یه لبخند کمرنگ زد و یه چیزی زیر لب گفت و بدون اینکه دستش و بگیره فقط در ماشین و براش باز کرد و سپیده با کمک بقیه دخترای فامیلا شون نشست تو ماشین و بدون زدن حتی دو تا بوق رفتن..

دلَم براش سوخت.. شاید اگه من برنگشته بودم.. الان سپیده با امیر خوش بود.. ولی امیر خودش بهم گفته بود.. شاده.. چون من هستم.. اگه من نبودم.. اونم میشد تلخ.. میشد زهر..

تو فکر و خیالام بودم که در ارایشگاه باز شد و قوم مغول خانوادگی بهمون حمله کردن.. هانی و مریم و شیدا و تکیلا با هم اومدن تو.. یهو با هم شروع کردن کل کشیدن و شاباش ریختن و نقل پاشیدن.. چقد خوشحال بودم که این چهار تا خواهر و دارم.. دوستشون داشتیم.. از اینکه اینطوری غافلگیرم کردن خیلی ذوق کردم..

هانی با جیغ گفت.. نکبت چه خوشگل شدی..

مریم.. اره.. ک*ث*ا*ف*ت.. چشماس و نگاه..

شیدا.. الهی.. ابجی نازم و نگاه..

تکیلا.. خب هر کاری هم بکنی به گرد پای منم نمیرسی..

ای خدا.. اینا چهار تاشون دیوونن..

مریم شنلم و انداخت رو شونم و صورتم و پوشوند و هانی هم رفت با ارایشگره حساب کرده و تکیلا گفت_بدو دیگه شوهرت کشتمون هی گفت برید بیاریدش دیگه..

او مدیم پایین.. قلبم تند تند میزد.. امیر و شایان منتظر مون بودن..
الهی که بگردم.. چه امیر خوش تیپ شده بود.. هی بهش گفتم این کت شلواره رو نپوش.. هی گفتم یه کراوات بزن.. لا مصب وقتی کراوات نمیزنه خیلی تو چشم میاد.. یه کت شلوار کرم از این خوشگلا و پوشیده بود با یه بلوز مردونه سفید که استیناش از کتش زده بود بیرون.. هر چقد بهش تو بازار اصرار کردم واسه کراوات هی میخندید میگفت تو که میدونی من بدم میاد.. البته اخم و تخم منو که دید گفت فقط تو اتلیه.. خب همونم خودش کلی بود.. با او مدن من فیلمبردار مشغول کارش شد.. امیر که عین چوب ایستاده بود منو نگاه میکرد که با سقلمه شایان به خودش او مد.. او مد روبروم ایستاد.. خندید و گفت_وای خدا.. این هلو خوشمزه کیه؟ خوش بحال صاحبش..

خندیدم و گفتم_چکار هلوی مردم داری..

کنار گوشم گفت_منم دلم از این هلو میخواد.. نمیدونی که این هلو دل منو برده..

و اروم ب*و*سه ای نرم روی پیشونیم کاشت.. این یعنی حمایت.. یعنی عشق واقعی.. یعنی تکیه گاه.. یعنی تا عمر دارم پایتم..

شایان دخترارو سوار کرد و فیلمبردار هم با یه ماشین اومدو ما هم با ماشین عروس خوشگلمون اومدیم..امیر یه اهنگ شاد گذاشته بود و هی تو جاش وول میخورد..اصلا نمیتونست عین یه جنتلمن و امشب رفتار کنه..

رفتیم اتلیه..خدا مرگم بده..چه عکسایی که نگرفتن..

امیر واسه عکس کراوات زد و اووف..نگم بهتره..کراوات بزنه بزنه در هر صورت خوشتیپه..

عکسای مختلف..تو زاویه های مختلف و مدلای مختلف..همونجا هم یه باغ داشتن که درستش کرده بودن واسه این کار..عکس و فیلمای فضای سبز و هم گرفتیم..اه..انقد بدم میاد از این هندی بازی که یهو از پشت درخت باید بزنی بیرون..عکسی رو که همون موقع داشتن امداش میکردن واسه سر سفره عقد قشنگ بود..یکیش که یه عکس تکی از خودم بود و بالاش هم عکس چشمم بود..

یه عکس هم امیر تکیه داده بود به دیوار و رو به دور بین بود..منم رفته بودم تو ب*غ*لش..یه دستم رو شونش بود..یه دستم اویزون پایین بود و دسته گل افتاده بود پایین..سرم رو سینه امیر بود و نیمرخم رو به دور بین بود..یه دست امیر هم دور کمرم حلقه شده بود..

اینم خیلی فوق العاده بود..در واقع عکس با احساسی بود..

تا رسیدیم تالار نزدیکای ۷ بود..جشن تویه هتل خیلی شیک و با کلاس بود..جلوی در چه خبر بود..بوق بوق کنان رسیدم دم در..همه واسمون دست میزدن و کل و صلوات و خلاصه همه چی قاطی..حالا شانس آوردیم جو هتل

گرفته بود شون وگرنه میخواستن گو سفند بیارن دم هتل مرم سر ببرن و خون و خونریزی..

با اومدنمون تو سالن چه هیاهویی شد..چه جمعیتی..الهی..داداشام چی میکردن دورم..مریم..شیدا..هانی..تکیلا..حسام..فری د..همه یه لحظه هم تنهام نداشتن..دخترای فامیل همه وسط در حال ر*ق*صیدن بودن..یکی دوتاشون دور شایان و گرفته بودن که داداشم از بین همشون دست مریم و گرفته بود و باهاش میر*ق*صید..حسام هم دل نمیکند از کنار شیدا..وای فتانه هم اومده بود..اییشش..ولی بذار یکم ببینه بسوزه..بالاخره منو امیر بهم رسیدیم..بماند که پشت سرمون چقد حرف زدن..که معلوم نیست دختره تو خونشون چه قر و اطواری اومده که امیر و خام کرده..اینا مجبور شدن و..ما هم اصلا واسمون مهم نبود..بذار هر چی میخوان بگن..

همه چی عالی بود..سفره عقدق شنگمون..میز سلف سرویس شام که چهار مدل غذا روش چیده شده بود..بهترین میوه و کیک و شیرینی..

ر*ق*ص چاقو رو هانی و شیدا انجام دادن..چقدم که امیر و تله که کردن..نامردا..

وای سوپرایز اصلی ر*ق*ص دونفرمون بود..امیری که اصلا بلد نبود بر*ق*صه و فقط سر جاش وول میخورد حالا چه ر*ق*ص تانگویی میرفت..از زیر زبونش کشیدم بیرون و فهمیدم بله..کار شایان و حسام بوده..گفتم شوهرم اهل این قرتی بازی نیست..

اون شب اصلا نتونستم عین یه عروس سنگین رنگین یه جا بشینم.. چقد وول خوردم.. ر*ق* صیدم..

با امیر سر میزای مهمونا میرفتیم و خوش امد میگفتیم و به دخترای دم بخت پودر قندایی که توی بسته های خوشگلی درسشون کرده بودیم میدادیم..

چقد وقتی شهاب و شایان دورم بودن حس خوبی داشتم.. وقتی باهاشون میر*ق* صیدم و اونا مردونه و برادرانه دستم و میگرفتن.. احساس میکردم دارم به همه میگم و پز میدم که منم داداش دارم.. خونواده دارم.. کس و کار دارم..

حس خوبی بود.. چقد دادا شام رو سرم شاباش ریختن.. حسام هم رو سرم ریخت هم به خودم داد..

آخر جشن بابا و عمو او مدن کنارمون و دست منو تو دست امیر گذاشتن و در واقع منو به امیر سپردن.. بابا پیشونیم و ب*و* سید و گفت_وقتی میبینم میخندی.. از بار عذاب وجدانم کم میشه.. همیشه بخند بابا..

بابا رو به امیر گفت_گلم و اول به خدا بعد دست تو میسپارمش.. مراقبش باش..

امیر خواست دست بابا رو بب*و*سه که بابا نداشت و پیشونی امیر و ب*و* سید..

امیر سام رو چشمم..

عمو هم روی منو ب*و* سید و گفت_اذیت کرد به خودم میگی.. باشه بابا..

خندیدم و عمو لپم و کشید..

بعد از یه عروسی خیلی باحال نوبت عروس گردونی بود..وای که چقد خوش گذشت..امیر سقف ماشین و برداشته بود و هوو..چی شد..خودمونیم چه ماشینای با کلاسی پشت سرمون میومدن..

از تو هر ماشین سه تا پسر تا کمر او مده بودن بیرون و بندری میر*ق*صیدن..نمیدونم اینا رو کی از کجا آورده بود..احتمالا سیاه لشگر بودن..

منو امیر تو ماشین نشسته بودیم و امیر هم اهنگای شاد و انتخاب میکرد و حواسشم به رانندگیش بود..تند تند از بین ماشینا لایی میکشید و رد میشد..میخواست مثلا بیچونه..ولی این حسام و شایان و فرید عینهو کنه چسبیده بودن به ماشینمون...پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که همون پسر که تا کمر از ماشین زده بودن بیرون..پیاده شدن..دور ما شینمون ایستاده بودن و وسط خیابون میر*ق*صیدن..تازه میخواستن امیر هم بیارن که عمرا امیر میرفت..ولی خیلی باحال بود..کلی خندیدیم..

نزدیکای خونه بودیم که امیر گفت_دوست داشتی امشب و؟

نگاهش کردم و گفتم_بهترین شب زندگیم بود...

امیر سام_هنوزم باورم نمیشه گلی؟

_میخوای نشگونت بگیرم تا باورت بشه..

یه خنده شیطان رفت و گفت_عزیزم..جور دیگه ای هم میتونی نشونم بدی..

یه مشت زدم تو بازوش و گفتم_پسر بد..

خندید و گفت_این پسر بد قربون مشتای ریز عسلش...

_امیر؟

امیر سام_جانم؟

ووی خدا..چرا من عادتم نمیشه..این هردفعه گفت جانم دل من قیلی ویلی میره..

خندیدم و گفتم_یه اهنگ بهت تقدیم کنم..؟بخاطر امشب..
امیر سام_مثل اون قبلیه که نیست..اعصاب واسم نداشتی..
_نه خیالت تخت..باب امشبه..

امیر سام_بذار بینیم خانمم چی داره واسم..
همه اهنگا رو عقب جلو کردم تا رسیدم به اهنگ مورد نظرم..متن اهنگ و دوست داشتم..همشون حرفایی بود که دوست داشتم امیر بفهمه حرفای دلمه..
صداش و زیاد کردم..باد میخورد تو صورتمون و امیر هم سرعت ماشین و زیاد کرد..

تو رو هر روز دیدن انگار واسه من عادته..

همه چی غیر تو واسم بی اهمیته..

نمی تونم از شنیدن صدات بگذرم..

از تصویر قشنگ خنده هات بگذرم..

تو یه اتفاق خوبی که تو زندگیمی..

خودتم خبر داری عشق همیشگیمی..

اگه هیچکی دوستم نداره مهم نیست..

اگه دنیا منو تنها بذاره مهم نیست..

امیر از اهنکه خوشش اومده بود خودشم بلند بلند باهاش میخوند و میرفت سمت خونمون..خونه ای که قراره یه عمر با هم توش زندگی کنیم.. مهم اینه تو کنارمی...خیلی بی قرارمی...هر لحظه به یادمی...این روزا.. مهم اینه تو شدی گلم...خیلی عاشقت شدم...حتی بیشتر از خودم..این روزا..

امیر بلند داد زد_اینو که من باید بهت تقدیم میکردم..تو شدی گلم... همه چی غیر تو واسم بی اهمیته..با تو بودن واسه من شبیه واقعیه.. همه وجودم و به دست تو میسپورم...تو رو با تموم خوبی و بدیت دوست دارم..

تو رو دارم انگار که یه دنیا مال منه..

دل من ..عاشق کنار تو بوده..

نمیتونم ببرم ..تو رو از یادم..

خیلی خوشحالم از اینکه دل به تو دادم..

امیر دستم و فشار داد..خندید و بلند داد زد_دل من ..عاشقه کنار تو بوده..

۶ ماه از عروسی من و امیر سام میگذره..این شش ماه بهترین روزامو با امیر گذروندم..نمیگم همش لحظه های نابی بود..ماهم جیغ و داد داشتیم..ولی روزای خوبش بیشتر بود..بیشتر به چشمم میاد.. دوسه تا خبر خوب..

یکی اینکه شایان از مریم خواستگاری کرد و مریمم با ذوق همون موقع گفت بله..دو سه شب پیش هم بله برونشون بود..خدا از این عروسا نصیب کسی

نکنه.. اه.. اه.. دختره جلف.. شوهر ندیده.. هی نیشش باز بود.. شیطونه میگه برم تو قالب خبیث خواهر شوهریم.. والا..

دوم اینکه منو و شیدا هر دو تاملون دانشگاه قبول شدیم.. من کاردانی رشته خودم و شیدا کارشناسی مهندسی معدن..

سوم اینکه دختر گمشده عمو سهراب بالاخره پیدا شد.. دختری که از عمو سهراب و مهربان بود.. منم دیدمش.. البته از این قضیه فقط من و خاله و عمو خبر داریم.. و جالب اینجاست که اصلاً شکل من یا مادرش نیست.. و جالبتر اینجا که شباهت خیلی زیادی به امیر سام داره.. وای یه خواهر شوهر دیگه.. البته نیومده که بمونه... مثل اینکه مهربان یه مریضی لاعلاج گرفته و دکترا ازش نا امید شدن.. مادرشم اینو فرستاده هم حلالیت بگیره و هم پدرش و پیدا کنه.. قراره بره امریکا.. عمو و خاله رفتن پیش مهربان.. وضعش خیلی داغون بوده.. جوری که دوازده روز بعد تموم میکنه..

عمو واسش یه مراسم ابرومند میگیره و خرج کفن و دفنش میده.. خیلی هم به مهلا دخترش اصرار کرد که بمونه.. ولی راضی نمیشد.. میخواست بره امریکا.. و رفت.. عمو هم واسش حساب باز کرده و ماهیانه براش پول میریزه.. و تلفنی باهاش در تماسه..

الانم من دارم چایی میریزم بیرم واسه اقامون..

یه چای لب دوز لب سوز خیلی خوشمزه گلی پز.. رفتم تو اتاق پیش امیر.. سرش تو پرونده بود.. شرکتشون حسابی معروف شده بود و کارشون زیاده..

چایی و گذاشتم رو میز.. سرش و بلند نکرد.. ولی دستش و گذاشت رو دستم..

نشستم کنارش و گفتم_امیری؟

امیر سرش و بلند کرد و گفت_بهت میگم نگو امیری..بدم میاد..

خندیدم و گفتم_چرا اونوقت..

امیر سام_بابا حس میکنم داری فامیلی حسابدارمون و صدا میکنی..خب مگه

امیر چشمه..امیر سام چشمه..امیرم چشمه..امیر سام جونی..امیر جون..امیر

قربونت برم..ها..چشونه مگه..

چشمم و گرد کردم و گفتم_رو دل نکنی..

لپم و کشید و گفت_نترس تو..

چاییشو یه سره سر کشید و گفت_خانمم یه پا کدبانو..چه چایی پخته..

نگاش کردم و گفتم_مسخره میکنی؟

امیر سام_نه بخدا..

_چرا..داری به روم میاری ظهر غذامو سوزوندم..خب مگه من چند بار غذا

سوزوندم..اونم حواسم نبود..امروز هانی تلفن و ول نمیکرد..از قصد که نبود

خب..

امیر خیره خیره نگام کرد و یه دفعه منو کشید تو ب*غ*لش و رو پاش نشوند و

گفت_قربون بغض کردنت..من کی حرفی زدم..یاد میگیری بالاخره عزیزم..

تو چشمات نگاه کردم و گفتم_راست میگی؟

امیر خیلی جدی گفت_اره عزیزم..عروس میاری ایشالله..با هم یاد میگیرید..

یه جیغ کشیدم و داد زدم_امیر..

امیر هم دست انداخت زیر پاهام و گردنم و بلندم کرد انداخت سر تخت.. از همون بالا.. و یه لبخند شیطونی بهم زد و ..

چند سال بعد.. از زبان راوی..

گلی نشسته بود تو تراس خونه ویلایی و پر درختشون و به ماه و ستاره ها نگاه میکرد.. نگاه میکرد ولی تو فکر بود.. به این چند سالی که با امیر گذرونده بود.. به اینکه همه دور و بریاشون بالاخره سر و سامون گرفتن و بچه دار شدن و کار و زندگی و ...

به اینکه خدا بهشون سه تا بچه داد.. یه پسر به اسم امیر علی که یک سال بعد از ازدواجشون گلی حامله شد و نه ماه بعد امیر علی رو به دنیا آورد.. دو تا هم دختر که دوقلو بودن و ۵ سال بعد به دنیا اومدن.. شاداب و شایلین.. هردوشون شکل مامانشون بودن.. فقط تفاوتشون تو رنگ چشمشون بود.. شاداب رنگ چشمش به مامانش برده بود.. امیر علی هم شباهت زیادی به باباش و عمو حسامش داشت..

به این فکر میکرد که چقد خوشبخته که یه زندگی اروم و بی دغدغه.. و البته عاشقانه داره..

به این فکر میکرد که شاید دختر شایان و مریم و در آینده بگیه واسه امیر علی..

به این فکر میکرد که حسام و شیدا چقد بهم میان و چقد خوشبختن و بچشون که تو راه بود و همه منتظرش شبیه کی قراره بشه..

به این فکر کرد چرا هانی نمیتونه دیگه بچه دار بشه و ایا همون یه پسر کافیشه.. و البته مطمئن بود عشق بین هانی و فرید نقد زیاد هست که بتونه کمبود بچه های دیگه رو بپوشونه.. چون هردوشون شدید عاشق بچه بودن.. به اینکه ایا تکیلا سختش نیست اینجا بدون خونوادش.. خونواده ای که امریکا بودن.. البته زندگی گرمی که شهاب و تکیلا و دختر و پسر شون داشتن ارزشی خلیا بود..

به این فکر میکرد و خوشحال بود که سایه پدر و مادرشون بالا سرشون هست..

به این فکر میکرد که همشون تو این سالها درد و بحث و مشکلات زیاد داشتن.. ولی حل شد.. گذشت..

به این فکر میکرد که بالاخره نتونستن کسی که گلی رو دزدیده بود و پیدا کنن و حتی پلیس هم سر نخ از شون ندا شت.. ولی گلی.. ته دلش.. از این ۹ سال دوری شاید خیلی ناراحت نبود.. چون تو این دوری عشق امیر نشسته بود.. به این فکر میکرد که ایا امیر هنوزم عاشقانه دوشش داره.. هنوزم بی تاب لحظه های دوریش میشه..

واسش یه پیام اومد.. از امیر بود.. مثل هر شب.. نوشته بود..

اگه عشقت مرا باور نمیکرد..

دلم عمری به پایت سر نمی کرد..

چه میشد عاقبت پروانه ها را..

غرور شمع خاکستر نمیکرد...

یه لبخند زد و دست کشید به گردنبند امیر که بعد از این همه سال هنوزم گردنش بود... یه بویی اومد... بوی گلای تازه و شکلات... یه بوی خوب... بلند شد که یه دسته گل از رزای سفید جلو روش قرار گرفت و چند بسته شکلات که کار هرشب امیر بود...

دستای امیر دور کمر گلی حلقه شد... سرش و آورد کنار گوشش و گوشش و اروم ب*و* سید و زیر لب اروم زمزمه کرد... سالگرد ازدواجمون مبارک گلم... گلی برگشت... تو چشمای امیر نگاه کرد... خندید... امیر گفت... خوبی... گلی سرش و به معنی اره تکون داد... دست کشید به یقه کت امیر و گفت... خسته نباشی...

امیر سام... تورو بینم و خسته باشم... حرفا میزنی...
گلشیفته... یادت بود؟

امیر سام... میشه یادم بره... رسیدن به عشقم و... بعد از اون همه دوری... گلی... چقد خوبه که هنوز... بوی شکلات میدی... شکلات تلخ... گلی سرش و گذاشت رو سینه امیر و اروم خندید...

امیر روی موهای گلی رو ب*و* سید و گفت... اروم میشم... وقتی باید... جایی باشی که الان هستی...

گلی... اروم دستاش و دور کمر امیر حلقه کرد... تو چشمای امیر خیره شد و گفت... دوست دارم... تا ابد...